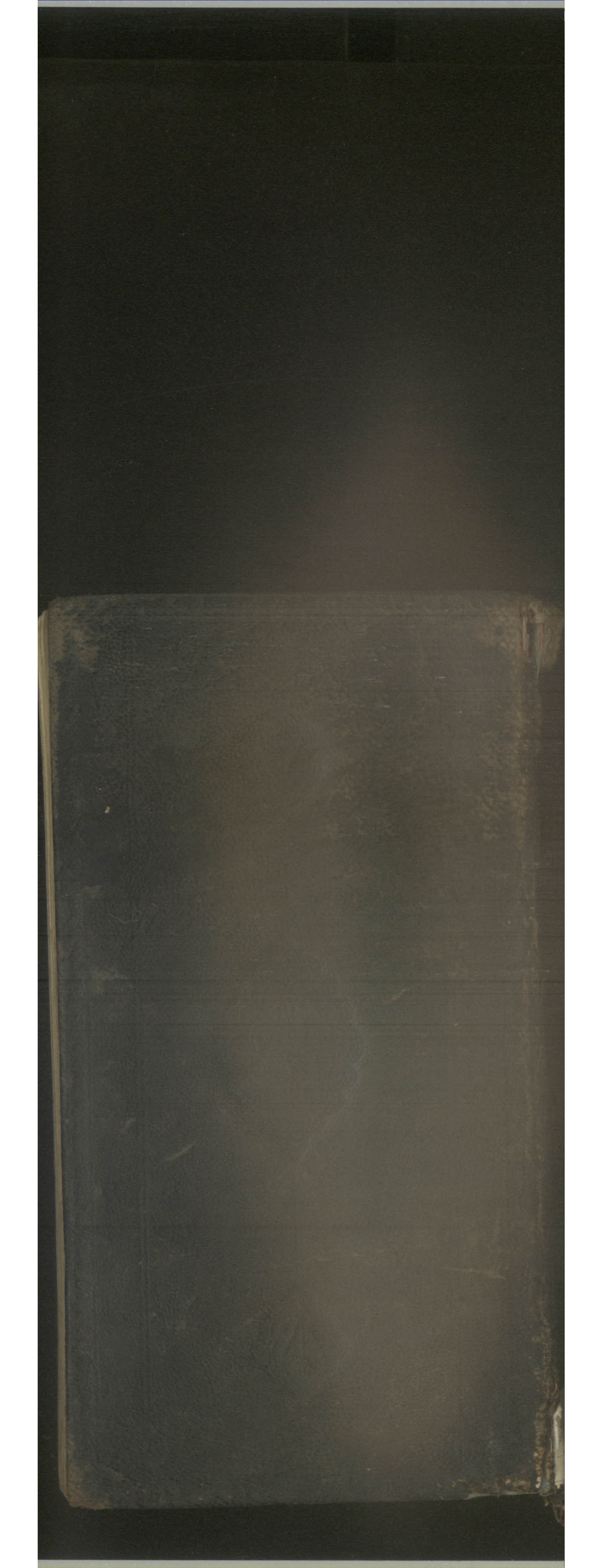
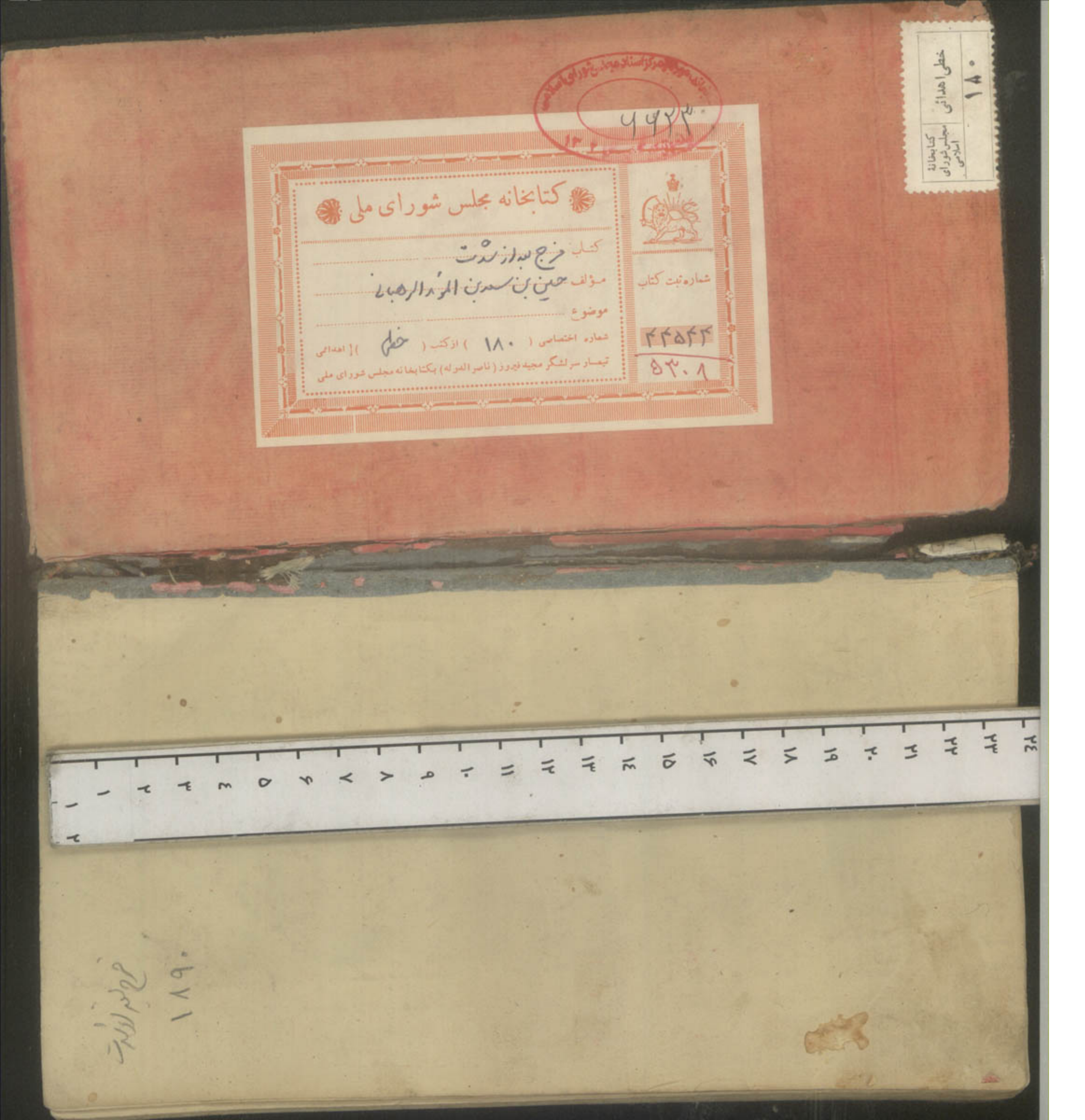
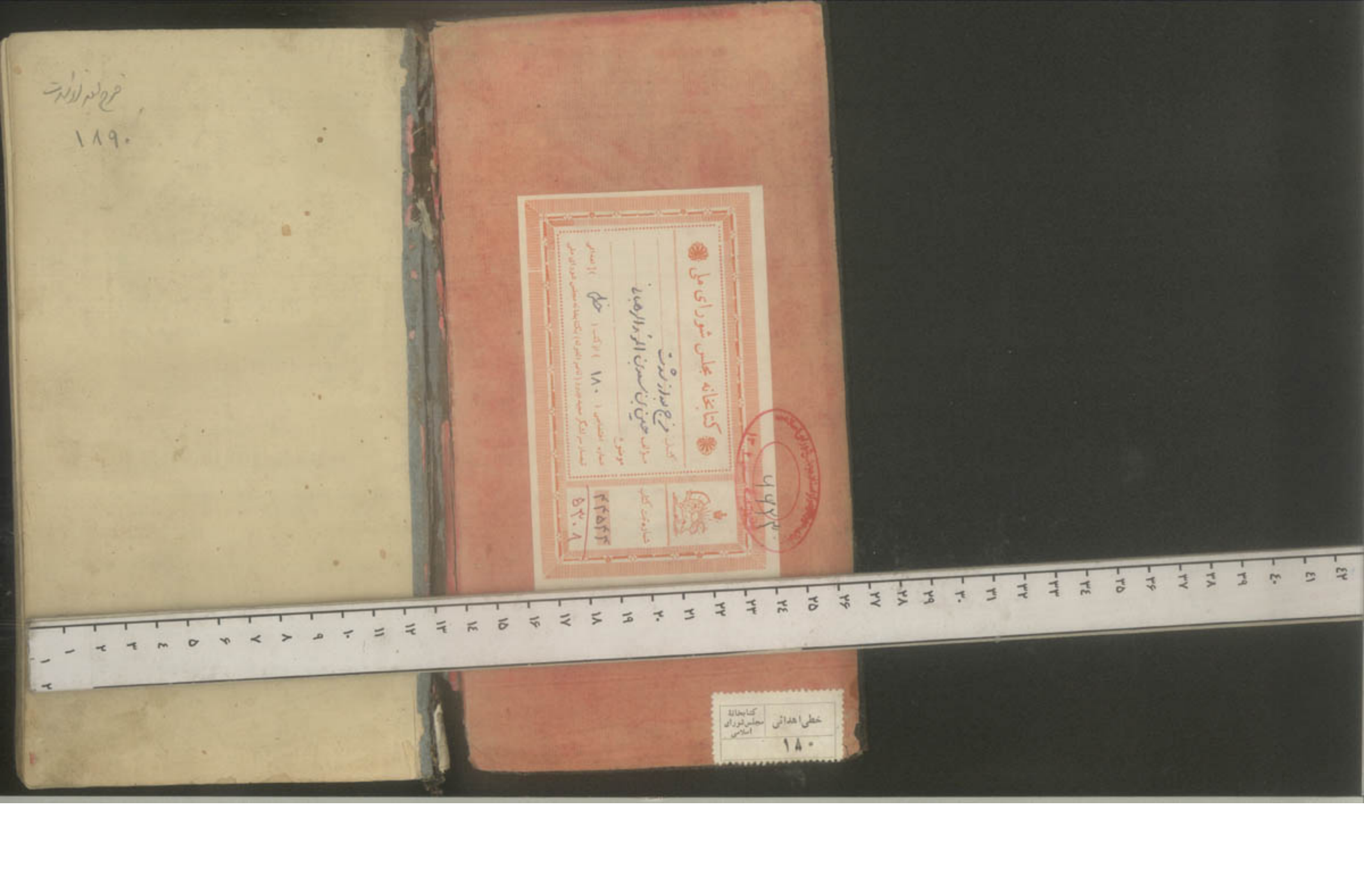
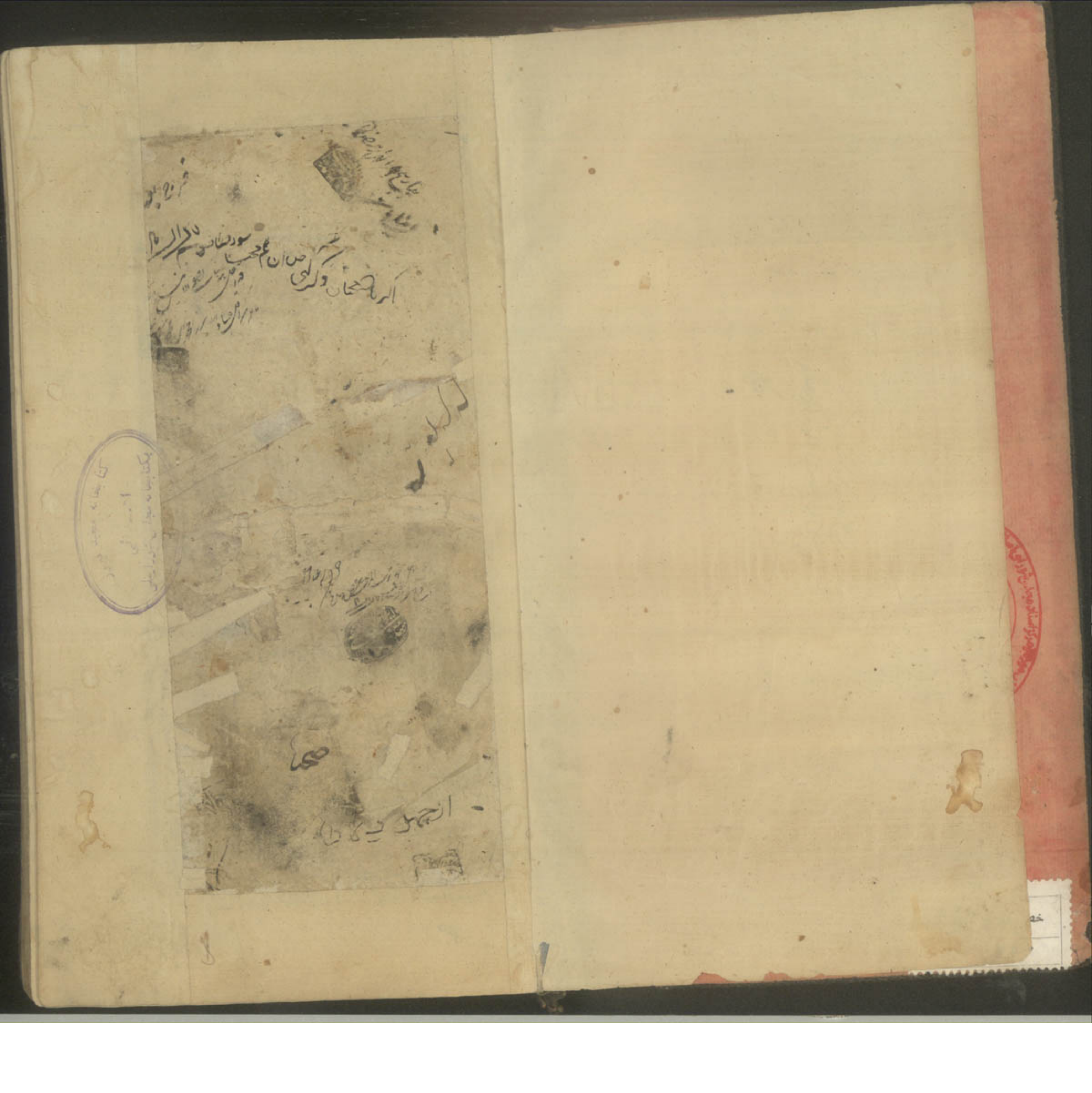




کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۴۴۵۴۴
شماره اختصاصی (۱۸۰) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشکر مجیه فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
خطی اهدائی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۸۰
۱۸۹۰







سزاوارترین حمدی که زبان گوینده بدان مشغول باشد و عنان جوینده بدان معطوف حمد و
ثنای حضرت باری جل قدرته و علت کلمته است که آدمی را بمرتبت عقل و فضیلت نفس مخصوص
گردانید و سعادت بدایت ازلی را وداشت تا بنظر صایب و فکر ثاقب در عجایب قدرت و دوام
قدرت او نظر کند و درود و ثنا معدود بر روان مقدس و روضه مطهر و تربت طاهر حضرت محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم که صبح رسالت او صحن گیتی را از ظلمت ضلال پاک گردانید و آینه آلوده
ظلمای اهل ضلالت بصیقل هدایت جلا داد و علمای اسلام را از اقتباس از متابعت دین خود
ضیافت کرد میفرماید که **بیت**
مستفیدند اگر از جودش وجود و کاینات ∴ بر عدم باج نشد ...
او و او دانش نجات ∴ وز برای اختصاص علم و نور معرفت ∴ برگزید ابنای آدم را ز کل کاینات
از سر لطف و کرامت داد شان نطق و بیان ∴ وز عنایت نور علم و حکمت و حسن صفات
مبدا را از مبادی رشد ابنای بشر ∴ گرد اظهار و دلیل صدق ایشان معجزات
صادر و از حضرتش باختیار مرسلین ∴ خاتم و دعوت محمد آنکه بود اصل نجات
باد بر اصحاب و اتباع که از تایید شان ∴ رایت اسلام ایمن شد ز مکر افتیات
حصن دین دایم مزین باد با ارباب علم ∴ تا که مرد و خضر بر ایشان حل عقده مشکلات
و صلی الله علیه و آله و سلم تسلیما ابدا کثیرا **سبب تالیف کتاب** پوشیده
نماند که در ایام دولت خداوند دستور اعظم صاحب السیف و القلم معز الدنیا و الدین

والدین

والدین طاهر بن زنگی العرمری اعلاه الله درجته جلالا که از اهل زمان بکمال دانش و علو همت
ممتاز گشت چنانکه میگوید **بیت** جهان داد دستور با داد و فر ∴ کریم جهان بخش گیتی فروز
ملک سیرت ملک دان غزوین ∴ سپهر مقضا حاکم خیر و شر ∴ فلک احترامی که در
حضرتش ∴ همیشه انسان بخدمت کمر ∴ بجا هست قدر بلندش که هست ز نقل
همایونش برافلاک اثر ∴ بقا باد ذات ورا تا بود ∴ زمان را دوام و مکان را مقر
رای ارباب معنی و اصحاب هنر چنان اقتضا کرد درین معنی که حضرت ایزد سبحانه
و تعالی اهل این زمان را بعد از آنکه نشرت و باد و محنت ... مبتلا بوده و ...
... [illegible] ... حضور صاحب ... دولت ... [illegible]
و از آن شرح فرح افزایند تاریخی بر روی روزگار باقی ماند و از شرح احوال کسانی که در
قدیم الایام مبتلای محنت بوده اند و منجی در مانده شده و بعد از آن حضرت الطاف الهیه
از لطایف خود ایشان را از آن فرج و از آن مضیق مخرج ارزانی داشته ...
از نظر ... گردد تا در مستقبل روزگار کسانی که به محنتی ... مبتلا
باشند و بظلم ظالمی گرفتار گشته چون مضمون این مجموعه را مطالعه کنند و بر احوال
گذشتگان وقوف یابند وثوق ایشان بکرم ایزد سبحانه و تعالی و راحت گشایش آن
مضاعف کنند و باتفاق تالیف این تاریخ و تصنیف این مجموعه را بکمترین این ...
حسین بن اسعد بن المؤید الدهستانی حوالت کردند هر چند خود را درین مقصد مقصر دیدم و از قبول
این مهم بازگشت بنابر آنکه گفته اند **من صنف فقد استهدف** احتراز میکردم و چون ...
در خواست اهل هنر برین جمله بود اجابت آن عوض از فرایض دانستم و بر آن
مقدار که توانستم در شرح این احوال و جمع این تاریخ شروع کردم و الحمد و هو حسبی
فصل چون بیک اشاره و ... که از ... جابر سعادت
خود که ... اخوان وقت و معاونت احسان و مراقبت ...

حسن و ستش جهت خود او در هفت شبانه روز مبعا و شش ست چرخ و نه فلک دوار
بتوفیق حضرت کردگار در ادراک کیفیت و ابتدا جمع کردن این کتاب و شرح
دادن آن معین و انشا و تالیف این مجموعه صرف کردم و از جوانب نظر تو متحیرم
و کتب تواریخ میدیدم و اخبار و آثار و امثال خود می پرسیدم تا اساس تالیف بر چه
طریق نهم و در تصنیف اقتباس از نور سخن کدام صاحب طریقت کنم هیچ
مقصود از هیچ طرف روی نمینمود و هر سوال بر هر جواب مقصود نمی آمد هرچند کتب متقدمین
مطالعه میکردم و طریقه هر یک میدیدم و بعضی را از آن میکردم و جواهر نقاوه بر خاطر عرضه
میکردم اگر آن طلب می آمد و شهرستان قلب هیچ روی نمی نمود تا در اثنای این حال
در وقتی از اوقات که طاقت طاق گشته بود و ایوب صبر یعقوب وار ناله و اسف
برکشیده و ندای مسنی الضر در داده وقوف یافتم بر مجموعه بلغت عرب تصنیف
ابوالحسن علی بن محمد المدائنی رحمه الله عد و اوراق آن مجموعه تباه و روی هش نمود
و از احوال کسانی که بشدت و بلا مبتلا بوده اند و بعد از آن فرج و شادمانی و اذن
نجی با آسانی رسیده اند شرح داده و آن مجموعه الفرج بعد الشده نام نهاده
و در بعضی از تواریخ متفرقه و کتبی که تصدیق مضمون آن کتابات محقق بود و
حکایات جماعتی که در اوایل عهد در رنج و محنت بوده اند و باخر بر فاهیت و دولت رسیده
بودند معلوم گشت و بعد از آن حالت که در مقاله شرح داده اند بتوفیق حضرت کردگار
بجمع کردن این اخبار و تواریخ روی آوردم و آنچه ابوالحسن علی بن محمد المدائنی در مجموعه
خود از حکایات آورده بود و آنچه از کتب متفرقه در تواریخ یافتم ترجمه آن حکایات
بپارسی در عبارت خود شرح دادم و در بعضی از حکایات که اشعار عرب آورده بوده است
آن را بپارسی نظم کردم و اکثر اشعار عرب و پارسی که در متن حکایات اشارت کرده
شده است و در منظومات سفینه الملتمس کثرت من بود و در آخر هر حکایت

فصلی چنانکه لایق و موافق این حکایت و مبین اعتبار مذاق روایت باشد بیان
کرده ام و اشعار عربیه و فارسیه از گفتهای خود ملازم این فصل ثبت کرده ام و این
مجموعه را فرج بعد الشدة والضیقه نام نهاده ام بدان امید که هر آخر شدنی راه فرج
و نهایت هر ضیقی مخرجی میسر است ان شاء الله تعالی وحده القدوس العزیز فهرست
الابواب فی ذکر الفرج بعد الشدة و من الآیات والاخبار والآثار علی وجه
المسطوره فی الکتب باب الاول در ذکر فرج بعد الشدة در ذکر آیات قرآن
و کلام ربانی که ببرکات آن از ورطه های خطرناک خلاص یافته اند و بیمن آن از تعرض
خوف و بلا و کثرت مقاصد امانی رسیده اند چنانکه در ضمن کتاب بر وجه تفصیل
مذکور و مسطور است باب دوم در بیان آیات و شرح اخبار مشتمل بر ذکر
جماعتی که محنت و بلا کشیده و عاقبت نعمت و آسانی رسیده اند و حکایت
آن سه مرد که در عهد حضرت مصطفوی در غاری بماندند از بنی اسرائیل و هر کدام
الحمد بر یکی راستی بگفتند خلاص یافتند باب سیوم در حکایات و احوال
جماعتی که بحال نیک یا بجای خوب شدت ایشان بفرج انجامید و محنت ایشان
بنعمت مبدل شد و این باب مشتمل است بر چهل و سه حکایت باب
چهارم در حکایات و احوال جماعتی که پادشاهان را با ایشان غضب بوده و تحریر
راست که کشتند پادشاهان را بر سر شفقت و عاطفت آوردند و ملت و نکویی
که با ایشان خواسته رسید بنصیحت و موعظه از خویشتن مرفع کردند و این باب مشتمل است
بر بیست و یک حکایت باب پنجم در حال جماعتی که در حبس و زندان گرفتار
بودند و حضرت خدای تعالی جنس انس و الجن حال بر ایشان گردانید و امان و رهائی
رهایش داد و از آن واقعه کناهش یافتند و این باب مشتمل است بر بیست و یک
حکایت باب ششم در احوال کسانی که بشدت و محنت مبتلا بوده اند

و از روح و راحت دور بر رویای صادق و خواب نیک آن غم بشادی و آن سختی
به آسانی مبدل گشت و این باب مشتمل است بر سیزده حکایت **باب هفتم**
در احوال جماعتی که در حادثه سخت و واقعه سهمناک گرفتار شدند یا بدرویشی و فقر مبتلا
گشتند و حضرت خدای تعالی بر دست کسی که از وی مدد رسیدند و از جایی که گمان نداشتند
ایشان را امان و رطه خلاص و از آن فقر مضیق مناص ارزانی داشت درین باب چهل
و هشت حکایت **باب هشتم** در حال کسانی که بکشتن نزدیک شده بودند
و نجات یافتند و مرگ با خود مقرر کرده بودند و حضرت پروردگار ایشان را نجات داد
و این باب مشتمل است بر پانزده حکایت **باب نهم** در حکایت حال جماعتی
که بملاقات حیوان مهلک امید از حیات ببریدند و بسببی از اسباب نجات یافتند و
بمراد و مقصود رسیدند و این باب مشتمل است بر دوازده حکایت **باب دهم**
در حکایت حال جماعتی که بعلت عسر و بیماری محنت مبتلا شدند و بعد
از آنکه از حیات نا امید گشتند بلطفی از لطایف صنع حضرت باری تعالی ناگاه
شفا یافتند و این باب مشتمل است بر هشت حکایت **باب یازدهم**
در حکایت حال جماعتی که باستیلای بضوق سراق و قطاع الطریق مغلوب
گشتند و اموال و مواشی ایشان منهوب و مسلوب شد و بعد از آن بلطف صنع
حضرت باری تعالی و کمال رحمت بی نهایت او خلاص یافتند و این باب مشتمل است
بر ده حکایت **باب دوازدهم** در حال جماعتی که بخوف و استتار مبتلا شدند
و از خوف و استتار ایمن و مسار گشتند و بعضی محنت و شدت کشیدند
و عاقبت در کامرانی و شادمانی بمراد دل رسیدند و این باب مشتمل است
بر دوازده حکایت **باب اول** در آنچه حضرت باری تعالی و تقدس
در مصحف مجید و کلام مقدس و اخبار فرموده از طایفه که ببلا مبتلا بوده اند و بسختی

مانده اند و بعد از آن از رحمت بکمال او و لطف بی زوال او از آن ورطه مخرج و اندوه و رنج
یافته اند و سختی با آسانی و غم با شادی مبدل گشته و وثوق تمام و یقین بی شبهه
حاصل است که چون ابتدا انجام مقدس معظم و کلام مبین منزل و محکم کرده
آن بکلام در بابی که زبان موحد آن در کام جسم بکلام او بخشیده باشد همه
حال در اتمام و آنچه مرام است توفیق رفیق گرداند کما قال الله تعالی و هو اصدق
القائلین **بسم الله الرحمن الرحیم الم نشرح لک صدرک** الی آخره این سوره از اول
تا آخر مبنی و مفصح است که حضرت خدای تعالی حضرت مصطفی صلعم را
فرموده است که در حضرت عزت من بآن مخصوص و ممتاز شده که دل و صدر تو
وصدر را فراخ بعد از دلتنگی چنان مذکور است فی قوله تعالی **و لقد نعلم انک**
یضیق صدرک بما یقولون فرح و سبکباری او از بار کاهی که بانقباض
مقتضی بود و رفع ذکر و اعلاء درجه او بدان حد رسیده که بعد از آن مرتبه
ادنی چنانکه به یتیمی حضرت ابوطالب و مزدوری خدیجه معروف و مشهور بود
و در زمان خلایق بران دکور بلندی نام و رفعت ذکرش بدان مرتبه رسیده
که با نام حضرت خدای تعالی هم طویله و با ذکر حق هم سلک گشت اگر هزار مرتبه
کلمه لا اله الا الله بر زبان رانند و محمد رسول الله با وی نباشد نام آن گوینده
در جریده ایمان ثبت نشود و در آخر این سوره بشارت داده است
امت حضرت محمد را که هیچ دشواری نباشد که با وی دو آسانی نبود اگر بعبادت
حضرت خدای تعالی رغبت نماید و عمل خود را با اخلاص بجا آرد حضرت امیر
المومنین علیه السلام و عبدالله مسعود چنین فرموده اند که هر یک دشواری
برا دو آسانی غالب باید شد آن خواستند که **فان مع العسر یسرا** عسر
دوم و عسر اول یکیست و یسر دوم دیگر است و یسر اول دیگر برای آنکه

اول چون بالف ولام است معرفه باشد وچون ذکر معرفه اعاده کنند
بذکر دوم مراد هم اول باشد چنانکه گوئی جاءنی الرجل بگذار وجاءنی
الرجل گفتار پیش آن باشد که آنکه می آید مرد نسبی وآنکه
چنین گفت پس آن مرد دوم همان گفت مرد اول باشد چون با لفظ معرفه
یاد کرد اما اگر بنکره یاد کنند گوید جاءنی رجل فاخبرنی بگذار جاءنی رجل
فاخبرنی بگذار مراد پیش آن باشد که مردی آمد وچنین گفت ومردی
آمد وچنان گفت از اینجا فهم میشود که مرد دوم غیر مرد اول باشد پس عسر
را بالف ولام یاد کرده بطریق معرفه ویسر را بطریق نکره چنانکه ان مع العسر
یسرا پس بمقتضی این قاعده که تقریر رفت لازم آمد که عسر دوم همان عسر اول
بود ویسر دوم غیر یسر اول بوده باشد وهر گاه یک عسر بر دو یسر غالب گردد
قال الله تعالی سیجعل الله بعد عسر یسرا وعده داده جمعی را به تنگی ودرویشی
ورنجی مبتلا باشند یعنی وعده باشد که حضرت خدای تعالی بعد از رنج آسایش
وبعد از غم شادی ارزانی دارد ومن یتق الله یجعل له مخرجا ویرزقه من حیث
لا یحتسب ومن یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره قد
جعل الله لکل شیء قدرا هر که از حضرت حق تعالی بترسد وتقوی را شعار خود
سازد روزی باشد که حضرت حق او را از آن بلا فرجی واز آن مضیق فرجی
ارزانی دارد واز انجا که در حساب ندارد روزی او برساند وهر که توکل بر
خدای تعالی کرد او را بس باشد وقال الله عز وجل او کالذی مر علی قریة
وهی خاویة علی عروشها قال انی یحیی هذه الله بعد موتها فاماته الله مائة عام
ثم بعثه قال کم لبثت قال لبثت یوما او بعض یوم قال بل لبثت مائة عام فانظر
الی طعامک وشرابک لم یتسنه وانظر الی حمارک ولنجعلک آیة للناس

وانظر

وانظر الی العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحما فلما تبین له قال اعلم ان الله علی
کل شیء قدیر حکایت میکند حضرت حق عز وعلا از استبعاد کسی که گذر نموده
بران ده خراب وموضع بی آب که اهل آن بکلی هلاک شده بودند ودست
فرسوده فنا وپایمال بلا گشته میگذشت ومیگفت که جمیع اشیاء این رمیم و
رفات واحیاء این اموات چگونه خواهد بود واین عظام رفات لباس حیات چگونه
پوشد واین کالبدهای بیجان شربت زندگانی نوشند که انی یحیی هذه الله بعد موتها
فاماته الله مائة عام الایه خدای عز وجل در حال جان از آن زنده بازگرفت وصد سال
کالبدش بیجان بگذاشت بعد از صد سال بقدرت کامل خود جان بکالبد وی باز فرستاد
چنانکه خفته را بیدار کرده ویا مستی هشیار شود سر از خواب بردارد وبعد از ان بپرسید
که کم لبثت قال لبثت یوما او بعض یوم واین قصه در تفاسیر کتب وتواریخ مشهور است
الی آخره حاصل آنکه هیچ شدت سخت تر از موت وخرابی نیست وهیچ فرحی بالاتر از
عمارت حیات نخواهد بود واین معنی بلفظ شامل وبفضل کامل حضرت عز اسمه
بیان فرموده تا صاحب بلیت از خفایای لطف حضرت باری تعالی در کشف
بلیات نومید نباشد ودستگیری بروی که پایمال حوادث باشند در اعاده
نعمت وارشدت مستفید وغریب یاور عجیب نباشد ودر موضعی دیگر فرموده که
الیس الله بکاف عبده ویخوفونک بالذین من دونه ومعنی آنست که ای کسی که ترا اعتراض
حضرت خدای تعالی مرتبه اخترانست [illegible] تراو بازدارنده
نیست از تو مضار خلایق ودرین معنی میگویم بیت اگر کسی همچو خود چرا ترسد
هر که او را خدای کس باشد ۞ گر جهان جمله بر رفته شود ۞ عصمت ایزدیت
بس باشد هیچ اعانت دلیل بر فریاد خواهان ودستگیری بر کشتابان ورها
درماندگان پیش از آن نیست که در آیات کریم خود اعلام میکند از حال جمعی که

بضرورت بحضرت او اعتصام نمودند و علم آن مردم شامل بود که چون این بلیت
مکشوف و این شدت مرفوع گردد ایشان خبر بکفران نعمت و ناسپاسی
و ناحق شناسی مشغول بباشند و مع هذا چون استغاثت مردم کردند دستگیری نمود
چون استغاثت از خواستند نصرت فرمود چنانکه جابجا در تنزیل بیان فرموده است
کما قال الله تعالی واذا مس الانسان الضر دعانا لجنبه او قاعدا او قائما فلما کشفنا
عنه ضره مر کان لم یدعنا الی ضر مسه و جای دیگر گفت هو الذی یسیرکم فی البر والبحر حتی اذا
کنتم فی الفلک وجرین بهم بریح طیبة وفرحوا بها جاءتها ریح عاصف وجاءهم
الموج من کل مکان وظنوا انهم احیط بهم دعوا الله مخلصین له الدین لئن انجیتنا
من هذه لنکونن من الشاکرین فلما انجاهم اذا هم یبغون فی الارض بغیر الحق
و در جای دیگر فرمود قل من ینجیکم من ظلمات البر والبحر تدعونه تضرعا وخفیة لئن انجانا من هذه لنکونن
من الشاکرین قل الله ینجیکم منها ومن کل کرب ثم و چندین جای وعده فرموده است صریح
در معنی اجابت جمعی که پناه بدرگاه او آورده اند و دستگیری طایفه که پای در حرم
استعصام و استغاثت او نهاده اند چنانکه او میفرماید و قال الذین کفروا لرسلهم
لنخرجنکم من ارضنا او لتعودن فی ملتنا فاوحی الیهم ربهم لنهلکن الظالمین ولنسکننکم الارض
من بعدهم ذلک و چنانکه بیان میکند قال الله تعالی ونرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض
ونجعلهم ائمة ونجعلهم الوارثین ونمکن لهم فی الارض ونری فرعون وهامان وجنودهما
منهم ما کانوا یحذرون و چنانکه در موضعی دیگر میفرماید امن یجیب المضطر اذا دعاه
ویکشف السوء ویجعلکم خلفاء الارض ءاله مع الله و جای دیگر میفرماید وقال ربکم ادعونی
استجب لکم واذا سألک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع اذا دعان
و میفرماید ولنبلونکم بشیء من الخوف والجوع ونقص من الاموال والانفس
والثمرات وبشر الصابرین الذین اذا اصابتهم مصیبة قالوا انا لله وانا الیه راجعون

اولئک

هم المهتدون

اولئک علیهم صلوات من ربهم ورحمة واولئک هم المهتدون چنین بیان میکند جای دیگر الذین قال لهم الناس ان الناس قد جمعوا لکم
فاخشوهم فزادهم ایمانا وقالوا حسبنا الله ونعم الوکیل فانقلبوا بنعمة من الله وفضل لم یمسسهم سوء واتبعوا
رضوان الله والله ذو الفضل العظیم و از حسن بصری رحمه
روحه روایت کرده اند که گفت عجب میدارم از کسی که بواقعه درماند و ببلایی گرفتار
شود و در طلب فرج و دفع حرج از خواندن این دعا با آنچه حضرت حق تعالی عز اسمه
خواسته کان این آیات را چون درمانده شوند وعده فرموده اند غافل باشند اول
این آیه ولنبلونکم بشیء من الخوف والجوع ونقص من الاموال والانفس والثمرات وبشر الصابرین
الذین اذا اصابتهم مصیبة قالوا انا لله وانا الیه راجعون اولئک علیهم صلوات من ربهم
ورحمة واولئک هم المهتدون دوم این آیه الذین قال لهم الناس ان الناس قد
جمعوا لکم فاخشوهم فزادهم ایمانا وقالوا حسبنا الله ونعم الوکیل فانقلبوا بنعمة من الله وفضل
لم یمسسهم سوء واتبعوا رضوان الله والله ذو فضل عظیم و سیوم این آیه وافوض
امری الی الله ان الله بصیر بالعباد و چهارم این آیه فوقاه الله سیئات ما مکروا وحاق بآل
فرعون سوء العذاب النار یعرضون علیها غدوا وعشیا ویوم تقوم الساعة ادخلوا و پنجم این آیه
وذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر علیه فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت سبحانک انی کنت من
الظالمین فاستجبنا له ونجیناه من الغم وکذلک ننجی المؤمنین و هم از حسن بصری
رحمه الله علیه روایت کرده است که هر که خواندن این آیات در بلیات و شداید
عادت کند حضرت خدای تعالی او را خلاصی و مناصی ارزانی دارد و سبب آنکه
در این آیات وعده فرموده است و حکم کرده است که ثبوت آنکس که این آیه
بخواند و همه حال حکم او از بطلان مبرا باشد و وعده او از خلف معرا و حضرت باری
تعالی در کلام مجید تنزیل خود قصص اکابر انبیا و اکابر رسل از بلیات و شداید
و مهالک و مضایق که ایشان را بود و کشف و رفع آن چگونه افتاد بیان فرموده است

و شرح داده و بحقیقت ایشان خبر داده اول سخن از انبیا که بمقتضای حضرت علای
تعالی رضا داد و بلا را عطا شمرد حضرت آدم صفی علیه السلام بود اول الناس
وجود ابو البشر صلی الله علیه و آله و سلم تا حضرت باری تعالی اعانه او بنفع جمیع
و شدت او بفرح ارزانی داشت و ذکر مقاسات و رفع درجات کشف بلیات
او در چند موضع از مصحف مجید مذکور شد و چون او از ماده زمین متولد گشت دعوی
بتعلیم و علم آدم الاسماء کلها و مشغول گردانید و سجود مقربان حضرت کشت
و جنت عدن بستان سرای تماشای او ساخت بعد از آن با فعالش مؤاخذه گردانید
و انگشت بر حرف او نهاد که الم انهکما عن تلکما الشجرة پس از که بهشت با کره سرشت
آسوده بود و بغرامت آن ترک بضرورت آن از بهشت بخاک دنیا هبوط کرد و به
فراق جنت و بهجر حوا ابتلا گشت و بخجالت گناه کاری در مانده شد و مدت دویست
سال بنوحه و زاری ربنا ظلمنا انفسنا روزگار گذرانید و هر لحظه و لمحه پر خون
بود تا حضرت ارحم الراحمین بر تضرع و دموع و استکانت و خضوع او بخشود و خلعت
او فتاب علیه انه هو التواب الرحیم در گردن او انداخت و محنتش بنعمت بدل
کرده حوا را با او رسانید پس آدم علیه السلام اول کسی بود که دعا کرد و اجابت
افتاد و استغاثه خواست و اغاثت یافت و غمش بشادمانی و محنتش باسانی
بدل گشت و بتجدید نعم و امالت نقم از حضرت قدم مخصوص و ممتاز گشت رحمی
بادشاهی که چون از وی رحمت طلبند بخشایش ارزانی دارد چون نعمت خواهند بخشش
ارزانی ... و در قرآن مجید شرح احوال بیان او بیش از آنست که این مکان
تحمل ذکر آن تواند پس از آن شیخ الانبیا نوح علیه السلام بود که مقاسات
صحبت ان همکنان کشید و بخلاف خویش و پیوند فرزندش ممتحن گردانید و
مدت نهصد و پنجاه سال ایذا آن گمراهان کشید و بدستی سختی کوب سفینه و مشقتی که

از لوازم آن باشد مشاهده کرد تا عاقبت از آن ورطه خلاص و از آن مقر مناص یافت و
در بیشتر معانی آدم ثانی شد و تا امروز هیچ فرزند از فرزندان آدم نباشد الا که
فرزند او بود و حضرت خداوند تبارک و تعالی در حق او فرموده قوله تعالی ولقد
نادینا نوح فلنعم المجیبون و نجیناه و اهله من الکرب العظیم و جعلنا ذریته هم
الباقین و ترکنا علیه فی الاخرین و قصه حضرت ابراهیم خلیل و ابتلای او بمجادله
و حجت کردن او با قوم خویش و کسر اصنام او و اجتماع آن زمره بر احراق او و بدل
گردانیدن حضرت باری عز اسمه آتش بگل و ریحان و ضیمران در کتاب مجید و کلام
پاک مذکور است آنجا که میفرماید لقد آتینا ابراهیم رشده من قبل و کنا به عالمین و
تمامت این قصه مشروح است در این آیه قوله تعالی قالوا احرقوه و انصروا آلهتکم ان
کنتم فاعلین قلنا یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم و ارادوا به کیدا فجعلناهم
الاخسرین و نجیناه و لوطا الی الارض التی بارکنا فیها للعالمین و وهبنا له اسحق
و یعقوب نافلة و کلا جعلنا صالحین و جعلناهم ائمة یهدون بامرنا بعد از آن
شعل احرام بتوفیر سلام مبدل گشت و او را بمفارقت وطن و مهاجرت مسکن
مکلف گردانید و بنای کعبه و مکان اهل و ولد بوادی غیر ذی زرع مامور
گشت و بعد از آن بقربان کردن فرزند و بریدن جگر گوشه دل بندش امتحان
کردند و بعد از آن که تسلیم کرده بود بفدا خلاص شد و مخلص از آن ورطه بیافتند
چنانچه در این آیه مذکور است فلما بلغ معه السعی قال یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک
فانظر ماذا تری قال یا ابت افعل ما تؤمر ستجدنی ان شاء الله من الصابرین فلما اسلما
و تله للجبین و نادیناه ان یا ابراهیم قد صدقت الرؤیا انا کذلک نجزی المحسنین
ان هذا لهو البلاء المبین و فدیناه بذبح عظیم و ترکنا علیه فی الاخرین پس
هیچ بلا سخت تر از این نباشد که شخصی را مقید کنند در موضعی و چندین هزار

علیه فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین فاستجبنا له ونجیناه
من الغم وکذلک ننجی المؤمنین و مرویست که هر که بر خواندن این آیه داومت نماید
در کار و غیره حضرت خدای تعالی او را در هر واقعه فرج بخشد و قصه موسی و ولادت
او و محن و ابتلای که بنی اسرائیل را از فرعون بود و الطاف حضرت باری در حق موسی
بکمالات و مرات و او را نگاه داشتن از سوختن در تنور آتش و خطار غرق در نوبت
اول در طفولیت و به آخر روشن گردانیدن چشم مادر هم در روز بدار او و نجات
بنی اسرائیل از دست فرعون و غرق او و اتباع او و مقامات دیگر چنانکه
مذکورست و مشهور و بیش از آنکه درین موضع ایراد توان کرد و آیات و
بینات بدان ناطقست واوحینا الی ام موسی ان ارضعیه فاذا خفت علیه فالقیه فی
الیم ولا تخافی ولا تحزنی انا رادوه الیک وجاعلوه من المرسلین فالتقطه ال فرعون لیکون
لهم عدوا وحزنا ان فرعون وهامان وجنودهما کانوا خاطئین وقالت امرأت فرعون قرة
عین لی ولک [illegible] عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا وهم لا یشعرون و
و مقامات حضرت سید کائنات و زبده موجودات حضرت محمد مصطفی صلی الله
علیه و آله وسلم و ابتدای حالت او و ایذای که منکران در حق او کردند چنانکه فرمود
قوله تعالی ما اوذی نبی مثل ما اوذیت و مقاسات و شدائد بسیار در تحمل
اضرار بسیار که در صدد آن بود و انهای بفتح و نصرت و اتمام نعمت و کلمه اعلاء
حق و ظهور دین او بر جمله دینها و اتمام نور او کما قال الله تعالی یریدون لیطفئوا نور الله
بافواههم والله متم نوره ازان معروف تر و مشهور تر است که باستشهاد احتیاج
افتد و ابوذر غفاری روایت میکند که حضرت محمد مصطفی صلعم این آیه بر من خواند
که ومن یتق الله یجعل له مخرجا ویرزقه من حیث لا یحتسب ومن یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ
امره قد جعل الله لکل شیء قدرا پس فرمود یا باذر اگر جمله آدمیان بهمین آیات کفایت

خود را بر هیزم زند و او را در آن آتش افکنند و بعد ازان بغربت و هجرت که ابتلا
بلاهاست و قایم مقام عذاب عظیم است چنانچه این مبین است ولولا ان کتب
الله علیهم لعذبهم فی الدنیا امتحان کنند و پس ازان بذبح فرزندش مامور گردانیدند
و اسمعیل را دران مقام تسلیم و صبر امر باشد و حضرت حق تعالی بر شدت آن بلا
گواهی میدهد چنانکه ان هذا لهو البلاء المبین و هیچ فریادرسی و دستگیری رجا بعد
از شدت و عطاء و بعد از تثبیت را پیش ازان نباشد که آتش را روی گلستان و ریحان
کنند و بسلامت وی را بیرون آورند که یا نار کونی بردا وسلاما علی ابراهیم و پسر او را از قتل او
ذبح ارزانی داد که وفدیناه بذبح عظیم از انجمله قصه لوط پیغمبرست علیه السلام و نهی او
قوم را از فاحشه و مدارا نمودن با ایشان و تعدی که در طبع ایشان لازم بود و انهماک
و غروری که در عصیان داشتند و هلاک ایشان و نجات لوط چنانچه در چند موضع در کلام عظیم
بدان ناطق است ولوطا آتیناه حکما وعلما ونجیناه من القریة التی کانت تعمل الخبائث انهم کانوا قوم
سوء فاسقین وادخلناه فی رحمتنا انه من الصالحین و محن یعقوب و یوسف و فراق او و امتحان او
بجد برادران و صبر او بلیات چون القیناه فی غیابت الجب و ذلت بندگی و تکلیف سجن و خلاص
و ازان جمله انقباض یعقوب و در بصر و رسیدن یوسف به پادشاهی و عفو از برادران خود در سوره
در تمام قران مجید مذکورست و نهایت بلای ایوب ع و کشف آن بلا و بخشایشی در حقی که حضرت
حق عز و علا در حق او مبذول داشت و در چند موضع از قران مجید خصوصا درین آیه و ایوب
اذ نادی ربه انی مسنی الضر وانت ارحم الراحمین فاستجبنا له فکشفنا ما به من ضر و آتیناه
اهله ومثلهم معهم من عندنا وذکری للعابدین شرح است و استجابت دعای حضرت یونس و نجات
او از ظلمات و خلاص او بلطف الهی از بطن ماهی در چند موضع از کلام مبین است وان
یونس لمن المرسلین اذ ابق الی الفلک المشحون فساهم فکان من المدحضین فالتقمه الحوت وهو
ملیم فلولا انه کان من المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون فنبذناه بالعراء وهو سقیم

کنند و بدین کار کنند ارشاد ایده و بلیات دنیا و آخرت ایشان ایمن باشد و سعید
بن عتبه روایت کرد و گفت روزی نشسته بودم و مردی با من نشسته
بود و با سنگ ریزه بازی میکرد ناگاه سنگ ریزه در گوش او افتاد و بسیار کوشش
از گوشش بیرون نتوانستند آورد و دردی الیم و محنتی عظیم بسبب آن بوی رسید
از زحمت آن سنگ بی آرام شد و از درد گوش بیهوش گردید و تنها آن محنت
می کشید و هیچ دوای فرجی نمیرسید تا روزی که رنج او سخت بود و امید
نجات خلاصش دل گسسته و تن بر هلاک نهاده ناگاه شنید که کسی این آیه میخواند که
من یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف السوء و یجعلکم خلفاء الارض أإله مع الله قلیلا ما تذکرون
گفت خدایا مجیب توئی و مضطر منم اگر وقت آید رحمت آر بر من همین زمان [illegible]
درد او بیش بود که آن سنگ ریزه بیکوشش از گوشش بیفتاد و اندر [illegible]
گشاده شد و آن درد و کلفت سی و [illegible] زایل گشت **بیت** چون تو در محنتی و در ماندگی
جز بفضل خدا دوا مطلب : مرهم دردها خدا باشد : مرهم خود جز از خدا
مطلب : درد دل را زغایت اخلاص : هیچ شافی بجز خدا مطلب
حکایت عبدالله عباس با ابو عبیده جراح گفت در وقتی که در بلیتی بود
یا مرمن شده یجعل الله بعد ها و انه یغلب عسر اعلی یسرین و انه یقول اصبروا
و صابروا و رابطوا و اتقوا الله لعلکم تفلحون ترجمه آنست که هرگاه شدتی و بلائی
بمردی نازل شود بهمه حال آن بلا را نهایتی و آن محنت را غایتی باشد حضرت
خدای تعالی فرج و مخرج ارزانی دارد و هرگز یک دشواری بر دو آسانی غالب نگردد
و بدرستی که حضرت خدای تعالی در مصحف مجید فرموده که در کارها صبر و شکیبائی
سرمایه خود سازند و تقوی و ورع دثار خود کنند تا باشد که رستگاری یابند **بیت**
راست کاری اگر کنی عادت : بهمه حال رستگار شوی : دستگیر شود خدا

بفرج : گر تو در صبر یار شوی **آورده اند** از بزرگان بغداد شخصی که در سجن محبوس
بود و راست گوی و محقق گفت در بعضی از کتب خواندم که چون کسی را واقعه مهمی
رسد و بیم هلاک باشد باید که جامه پاک در پوشد و بر فراش پاک بخسبد و چون خواهد بخسبد
سوره والضحی و اللیل هفت بار بخواند پس بگوید **اللهم اجعل لی فرجا و مخرجا من امری**
بهمه حال در شب اول یا دوم یا سیوم غایتش تا شب هفتم در فرج و خلاص بروی وی
گشاده شود و آنچه صلاح او باشد بدو نمایند پس از آن بسیار مرا اتفاق افتاد که محبوس
گردند و آن حبس بطول انجامید و این خبر بخاطر من پوشیده گشته بود تا روزی مرا این یاد
آمد شاد گشتم و آن شب این سوره ها بخواندم هم چنین تا شب چهارم بخواب دیدم که گوینده با من
گفت که خلاص تو بر دست علی بن ابراهیم است بعد از دو روز جوانی نزدیک من آمد که من او
را نمی شناختم گفت ترا کفایت کرده ام و ضامن شده ام پس دست من بگرفت و از حبس برون
آورد از اقربا خود پرسیدم که او کیست و سبب احسان او در حق من از چیست گفتند جوانمردیست
[illegible] او را با آن شخص که ترا حبس کرده بود خوش صحبت و مجالست بود از وی التماس کردم
تا شفیع باشد چون دست مدعی بزدیم پای در میان نهاد و از سر حمیت و مروت واسطه شد
تا آن کار باتمام رسید هم درین معنی روایتی دیگر حکایت کرد امینی معتمد القول که وقتی مرد
سخت گرفتار گشتم و بیم آن بود که هلاک گردم این سوره ها هفت بار بدین نیت بخواندم
و هم در شب اول دو شخص را بخواب دیدم که بر سر بالین من آمدند و یکی دیگری را فرمود که دست
بر اعضای او بنه و ببین که ماده این علت کجاست و موجب آن الم از چه جاست این شخص
بالتمام سر تا پای من ملاحظه سرتاپای کرد و حس جمیع اعضای مرا بساوید چون دست بسر من رسانید
گفت الم من بسر رسیده از سر و انگشت بموضعی نهاد و گفت حجامت موجب سلامت اینجا را
حجامت فرمای و خون کم کن تا خلاص شوی تا از این مرض صحت یابی و بعد از آن گفت اگر با این
دو سوره سوره والشمس ختم کنی چون بامداد شد آنچه فرموده بودند بجای آوردم صحت یافتم و ا

وپس ازان هیچ کس نبود که براین معالجت قانون نمود که سبب شفاء وی گشت واین درجه
الهام او روزگار رضا گشت درین باب گفته‌ام **بیت** زلطف اید وار لطف او طلب درمان
مهر ملاو مهر بیخ اگر تو در مانی • اگرچه لطف خدا هست ظاهر و پیدا • مزار حیران
هست لطف پنهانی • مشو ز رحمت او ناامید و خوشدل باش • اگرچه حالی باشی و
حادثه خوانی **اورده اند که** روایت کند معتمدی که جماعتی از تجار از بکاب مخطور الراکب فی النفیه
کالساعی فی دفینه کرده بودند خود را در عرصه هلاک الموضع فی موقع المرتبی المهلکه کردانیده
درمیان دریا در وقتی که چون مومن محقق میان خوف و رجا بودند و چون متوکل مخلص همه
اعتماد بر حضرت خدای تعالی داشتند ناگاه اوازی شنیدم که گفت کرده هزار درهم بدهد
تا او را کلمه بیاموزم که در همه عمر خود که برخواند هر غمی که رتو اندر دمانی مبدل کردد وار بیخ
که جان مبتلا یافت آسانی یابد واگر بیم مرگ باشد حیات یابد واگر مشرف بر هلاک باشد نجات یابد
از جمله اهل کشتی مردی بود که ده هزار دینار نقد داشت برخاست وگفت من ای سرمایه را
که تو میگوئی بدین بها خریدم یک یک ثمن با خود دارم آن با نقد او آن داد که اگر راست میگوئی
دل از غم بپرداز وان نقد را در باب انداز آن مردان زر در دریا انداخت و دل زیادان هوس
انخاک زنگین بپرداخت ناگاه اوازی شنید که چون از سر زر بر خاستی الجواهر انگاه دار
و چون زر بدل کردی این حکمت را گوش کن هرگاه در حادثه کار مرت بجان و کارد باستخوان
رسد این ایه از سر صدق و صفا برخوان **ومن یتق الله یجعل له مخرجا ویرزقه من حیث**
لا یحتسب ومن یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره قد هر که در کشتی بود گفتند ای فلان
این سرمایه از دست دادی و خود را از پای درآوردی در بجل نقدی که عمر در تحصیل آن کرده
داده در آب انداختی وکسالت باری جان خود را در اتش ندامت کردانیدی آن خواجه گفت کلا و
حاشا این تجارت را غنیمت میشمارم واین را به سعادت خود حجتی دارم چون چند روز بر
سخن گذشت ناگاه باد مخالف برخاست و موج الهوس بنشست دریا با در اضطراب امد وکی

کرامی شد

مواج شد و هر یک بجزیره محتاج گشتند چون کشتی بشکست چندان شخص که در اخر استمال کرده
بود هیچ کس نرست و حضرت خدای تعالی جل شانه این ایه را سبب نجات او ساخته
وار او را برتخته نشانده بساحل انداخت او چنین حکایت کرد که چون باد مرا بجزیره انداخت از
دریا انداخت جزیره دیدم که هرگز ندیده بودم و نشنیده بودم زنی دیدم در غایت حسن و لطافت
کمال از ماه شب چهارده منورتر و از افتاب درخشان بی‌نظیرتر صباحتی حضرت یوسف
در مصر جمال او عزیز نمودی و ملاحتی که لیلی را اگر نظر بر روی افتادی مجنون گشتی و سر در
اگر با عذرا باختی عذرا او امق شمردی از جمال او در عجب بماندم وگفتم باید اشیان هما
الملک کریم خواندم وگفتم ای دلبری از پری زیباتر پری از دیده مخفی باشد تو چنین ظاهر
چرا شده و ای افتاب نورانی تو بر اسمان زشته بر زمین چه میکنی و ای حور بهشت
انای تنها در فردوس وضع داده اند اینجا چه میکنی چون منادی چنانکه میگویم **بیت**
ای حور ز فردوس برین امده • یا ترک خطای که رختن امده • چون ماه ز آسمان فرو افتاده
یا چون پری از زیر زمین امده • انان بسته تنگ شکر ریختن آغاز نهاد و دامان در حرج لعل
درافشان گشت و گفت من بازرگانی بزرگ بوده از بصره و بضاعتی تمام و سرمایه
کامل و مال بیشمار داشتی و بتوسته سفرهای دراز کردی و طی تعبهای مخوف سهمناک مسلوک داشتی
و مرا از غایت دوستی لحظه از خود جدا نداشتی وقتی سفر دریا اختیار کرده بود من با وی
بودم ناگاه کشتی در دریا غرق شد و من بدین جزیره افتادم و شخصی مانند دیو
ازین دریا بیرون می‌اید و هفته با من بازی میکند و طنازی می‌نماید و هر بازی که مردان
با زنان میکنند از ملامسه و ملاعبه با من میکند الا لوطی مباشرت که از ارحمت بند و هفت
روز بیدار و فو میرود و امروز وقت امدن او است از حضرت خدای تعالی بترس و بر من و خود
رحم کن و پیش از انکه او بیاید و درین جا برسد ازین موضع بیرون شو واگرنه در خون
خود سعی مکن و بر جان خود ببخشای که ما حسنش بر تو افتاده است ای جان بچان کردی

وان سخن مستور ... نا داشت که عالم از ظلمات او تاریک شد و چون کوهی بزرگ از لعون

بمن نزدیک شد من حالی بر جان خود ترسیدم و این و من تیغ اشد بر خواندم بر خود و میدمیدم

هنوز این آیه تمام نکرده بودم که چون کوه پاره بر زمین افتاد اگرچه از آتش فضا و عالم پر دود

بود تلی خاکستر پیش یافتیم و ازان شادی کلاه بر آسمان انداختیم و سجده شکر کردیم و ازان

مستوره حضرت خدای تعالی شکر ما کرد و گفت ای جوان بر فرشته که وجود چنین دیوی

بر دست تو پاک شد و بوجود تو خدای تعالی بر من منت نهاد و مرا از بلای او رهایی

داد و پس بر خواستیم و بهمه روزه هر چه از جواهرات آبدارتر بود بساحل دریا نقل کردیم

و شب باقصر رفتیم و دران قصر از نعمه سوایی که دران جسد ... بود و خزانه نهادیم و میخوردیم و

در روز هم چنان عادت بسر کار رسیدیم تا یکروز نا زور کشتی دیدیم که می آمد جامه بر سر چوب

کردیم بالا ایشان ما را دیدند و کشتی بکنار آمد و ما را با آن جواهرها بکشتی در اوردند

و بسلامت بشهر بصره رسیدیم با نعمتی که کس اندازه آن نداشت و شهر و تی که کس جدا آن

نتواند آن ضعیفه مرا بخانه خویش ان داد و بدر خانه او رفتیم و در بر رویم گفتم رسول فلان

هنوز نام غلام بگوش ایشان نرسیده بود که مادر و پدر او و اوامصیبت ما را کار کشیدند

گفتند این کیست که مصیبت ما را تازه کرد و بر نام مردگان اشتهار میدهد در حیدان را اکثوس میکشید

واز و من گفتم حاشا مجد من الکذب امیختن را مصدق دارید و اجتمعی را محقق ساختم بدوابشان

را نزدیک آن مستوره خود آوردم وی را با ایشان معلوم نزدیک شد که از شادی هلاک شوند

وان سعادت بفرح انجامید که الفرح المفرط المهلک این حکایت شهر و قطر با ایشان عرض

کردم و او را بنکاح درست و عقد شرعی بمن دادند و آن جواهر را سراسر بایشان خود ساختم و دل

از محنت و غم سرد اختم مرور شواگر بینی اهل بصره منم و چند فرزند شایسته و خلف

بایسته مرا ازان زن حاصل آمده است **بیت** یا خدا اکن تجارت ای جوان

که کسی از خدا زیان نکند ◦ دفع محنت بجمله روی زمین ◦ جز خدا و خدا انکه آسمان نکند

انجا گرکسی

انجا گرکسی بود قاتل ◦ جز بحیات غیب وان نکند ◦ انس جان نشاره کرا و که دوات

او کند هیچ انس و جان نکند **حکایت** یکی حکایت میکند که در بعضی اسفار در

صحبت فضل بن مروان علیه الرحمه بودم در خدمت معتصم بالله و فضل بن مروان را با

من اندک غباری بود و هر وقت تکلیفهای صعب میفرمود و من همواره از شر او احتراز

میکردم و نجات را از انتهاز می بودم تا کرد تکلیف فرمود مرا بخویشتن می ساخت کی

در مدت مدید از ان فراغ حاصل نشدی ... کردن معامله فرمود که تقریر آن را

عهدی بعید باید و از زبان معتصم جمعی را بر من موکل کردند که نگذارند که از جای برخیزم

تا آن محاسبه و معامله محرر و مقرر گردد از هیبت این واقعه مدهوش و از صعوبت این

حادثه بیهوش گشتم و گفتم عبارت این تکلیف ما لا یطاق و بعنف میثاق جز این نیست که

هلاک مرا بهانه از پای در آوردن من دست آویزی میطلبد و این کار با معتصم و انچه متعین مرا

او باشد در حق من تقدیر کرده متعین در فنای خود شدم و چون شب تاریک شد

بفرمود تا مشاعل مرا فروختند و همه آتش می سوختند و من چون آستانه

خانه سر بر کردن افتاده و جو گرد ران ادریس زانو نشسته در کار خود و در

در کار خود متفکر و در احوال خود متدبر با هزار رنج ما از دست ستون ساختم و هزار بحث

در پیش انداختم خواب در چشم من غلبه کرده چون در خواب شدم در خواب دیدم که شخصی در

من استاده و ان آیه بر خواندی قوله تعالی قل من ینجیکم من ظلمات البر و البحر تدعونه

تضرعا و خفیة لئن انجینا من هذه لنکونن من الشاکرین چون این بشارت بگوش من آمد

چشم باز کردم روشنایی دیدم که از دور بسوی من آمد چون نزدیک من آمد صاحب الحرس

در پیش آن روشنایی بود و از درگاه خلیفه می آمد تا تفحص کند که موجب شمع جیست

حال خود وی را معلوم گردانیدم در حال باز گشت و همان توقف افتاد که او بخدمت خلیفه

رسید رسولان معتصم جایه من و مرا در حال بخدمت او بردند و حال خود باز شرح

قل الله ینجیکم منها و من کل

ومیبن تقریر کردم مقصود ازان حکایت بعجب بلود و کهف او ابر توجه حکم است تو کتاب می
همچنانکه او کتاب معنت بازکرد و در سایه های دولت و تربیت ملاطفش و انسان
بوم شوم بکنجی کی حساب بکمر و زبان بدین ذکر یا کس محبتان که زود باشد که بکام
خود او از دهان کرکسان بیرون ازان تنگنا آمدم و بامداد او بکاه بخدمت فضل قسم و الله
خدمت هیچ تقصیر نکردم تا آنکه حضرت خدای تعالی فرج ارزانی داشت **بیت**
کار چون سخت گشت بر بنده • فضل حق زود دستگیر شود • چون ببرد طمع ز نصرت
خلق • از درش بیگمان نصیر شود • چون کمان گرچه کج نماید کار • خوش بلطف خدا
چو تیر شود • گرچه باشد عسیر روز بلا • زود بار دگر یسیر شود • هر که گردد
اسیر گو خوش باش • که هم او عاقبت امیر شود **حکایت** آورده اند که میان دو
شخص عداوتی سخت افتاده بود و مخاصمی شدید واقع شده بود یکی از ایشان مردی
دانا بود کی ان دیگر می ترسید و هوشیاری سبب حزن و درین حادثه همین بود
تا یکشب در خواب دید که گوینده با او گفت هر روز در یک رکعت از دو رکعت نماز بامداد
سوره الم ترکیف فعل ربک الی آخره برخوان این شخص حکایت کرد که بر خواندن
این سوره مواظبت نمودم هنوز یکماه نگذشته بود که آفتاب سعادت از برج طالع
من مشرق شد و اندیشمن چون سایه صورت بی جان شد و گمند زیان ازان غم در دل من
نماند و تمام و زان وظیفه مداومت می نمایم **بیت** هر کار امروز از سر اخلاص •
بدل و جان بدان قیام کند • هنک و شبهی مراد دلش • حق باحسان خود تمام کند
حکایت یکی از حکیم زادگان که بر بدایام مبتلا بود و از جور روزگار در غبار روزی غیر
بطریق تمثیل این بیت از حضرت میخواند **بیت** چون رود بر مراد دشمن کار •
مرگ بهتر ز زیستن باشد • هر که چون جامه بر خلق شد خوار • بهتر از جامه اش کفن
باشد • چون او این سخن بر زبان راند هاتفی در آواز آمد و این میگفت و او شنید که

که میکفت

که میکفت **بیت** مشو ز لطف خدا و ز خلاص او نومید • بهیچ وجه اگر خند بخت در ما
اگر شوی متفکر تو ور الم نشرح • سر آرزو و الم کی بود پشیمانی • چو در
میان دو آسانی است دشواری • عجب بود که شود چهره بر دو اسمانی
ای آنکه گشته بغم و رنج مبتلا • اندر فرح مباش تو نومید از خدا
غم گرچه بیشمار بود شادی از پیست • شدت اگرچه بیش بماند شود رجا
شب گرچه دیر یار بود میرسد بصبح • روز از چه صبح پاک بود میدهد صفا
آید شفا و صحت اندر پس مرض • باشد بهار خرم اندر پس شتا
بر هر صفت که هست جهان را ثبات نیست • هر حال را که هست بود در عقب فنا
شادی غم و بلا و شفا صحت مرض • اقبال سروری و کرامت و رضا
هر یک بضد خویش شود عاقبت بدل • هر حال را که هست بود در پی انتها
هر چیز را چو عاقبتش ضد آن شود • غم به ز شادمانی و درویشی از غنا
از رنج و غم حذر کن از دولت و نشاط • امید خیر می‌دار از آن محنت و بلا
آدم فراق جنت و حوا کشید از آنکه • مخصوص گشت زود به پیش نواب جدا
هرچند نوح نوحه گری کرد مدتی • از قوم خویش و دید بسی رنج و ابتلا
هم عاقبت بکام دل خویشتن رسید • در آب غرقه گشته و بالش شده فنا
زیر خلیل آتش سوزان بهشت گشت • بهر رنج نه ز بهشت آمد آن فدا
یونس ببطن ماهی اگر ماند مدتی • شد مستجاب دعوت و شد حاجتش روا
یوسف بچاه و زندان گر خواری کشید • آخر عزیز مصر شد و گشت پادشا
موسی اگر که رنج ز فرعون عاقبت • او را ثواب دیده و فرو باشتا
عیسی اگر ز جور کسان محنتی کشید • هم ساخت عاقبت ز بر سدره متکا
هم سر بریده یافتش آخر بکام خویش • هرچند رنج دید ز بوجهل مصطفی

هرکس که رنج دید چه ارزد و یافت گنج ❊ هرکس که صبر کرد بلا شد بر و عطا
با خود گمان مبر که شود گوشت هدر ❊ زنهار ظن مبر که بخت شود رها
چشم از خدای دار که او نور چشم داد ❊ از بینش درد چشم معدد کرد و توتیا
هم عاقبت رضای تو کرد و قضای او ❊ کر زانکه باشدت بقضای خدا رضا

باب دوم از ترجمهٔ فرج بعد الشدة در بیان آثار و شرح اخباری که مشتمل بر ذکر جماعتیست که بلا کشیدند و نعمت دیدند

عبدالله بن مسعود از حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم روایت کرد که او گفت سلوا الله عز و جل من فضله فانه یحب ان یسأل وافضل العبادة انتظار الفرج من الله یعنی حاجات از حضرت حق تعالی خواهید و نیاز بر وی بنیاز عرضه دارید و التماس از کرم و فضل او کنید که او خواسته را دوست دارد و خواهش خواهندگان را دوست دارد و نیاز درماندگان را دوست دارد و فاضلترین عبادات آنست که کسی انتظار فرجی بکشد و امید وقوع فرج داشته باشد از دستگیری فضل بیارش و دوستکاری لطف بی‌پایانش داشته باشد بیت

خلق اگر حاجت تو کم شنوند ❊ با یاران و عوی ملال کنند ❊ از خدا خواه حاجت که خدا ❊ دوست دارد که زو سؤال کنند ❊

هم درین معنی روایتست از حضرت النبی صلی الله علیه وآله وسلم قال افضل العبادة انتظار الفرج من الله تعالی و بعضی از علما گفته اند که حضرت الله تعالی بنده را ببلایی مبتلا گرداند ازانکه وی را دوست دارد تا تضرع او بشنود و استغاثت او ببیند قال حضرت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم لعبدالله عباس الا اعلمک کلمات ینفعک بهن قال بلی قال احفظ الله یحفظک احفظ الله تجده امامک تعرف الی الله فی الرخاء یعرفک فی الشدة اذا سألت فاسأل الله و اذا استعنت فاستعن بالله جف القلم بما هو کائن فلو جهد العباد ان ینفعوک بما لم یکتبه الله عز و جل لک لم یقدروا علیه

فان استطعت ان تعمل لله عز و جل بالصدق و الیقین فافعل و ان لم تستطع فاصبر فان فی الصبر علی ما تکره خیرا کثیرا و اعلم ان النصر مع الصبر و ان الفرج مع الکرب و ان مع العسر یسرا بنده خلاصه و صنیع خلایق یعنی حضرت محمد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم حبر امت و بحر حکمت عبدالله عباس چنین روایت کرد که گفت الا اعلمک کلمات ینفعک بهن یعنی بیاموزم ترا کلماتی که در نعمت نافع بود و در بلیت دافع گفت بلی یا حضرت یا رسول الله احفظ الله یحفظک جانب حضرت خدای تعالی را نگاه دار تا خدای نگاه دارد ترا خدای زمین و آسمان از نگه داشتن بنده از بندگان بی‌نیاز معنی آن باشد که با تقیا و امضای اوامر و نواهی او را محافظت کن و در نگاه داشتن جانب بندگان و دوستان او مبالغه نمای تا نگاه دارد ترا و از زوال نعمت محفوظ مانی و نظر عنایت و عاطفت او ملحوظ گردی در این معنی میگویم بیت

جانب حق نگاه دار بصدق ❊ تا ترا از بلا نگه دارد ❊ با حوار معصیت کشیده کنی ❊ او بلاهات جست نسپارد ❊

احفظ الله تجده امامک خدای را نگه دار تا او را در پیش خویش یابی نگاه داشتن خدا همان است که تقریر رفت و در محافظت عبودیت تقریر پیوست اما آنکه گفت او را در پیش خویش یابی نه از راه جهت و من درین معنی میگویم بیت

چه دارد حق تا که آمد در جهت ❊ جهت آفرین در جهت کی بود ❊ نه درستی بود گرچه خواهیش هستی ❊ قدیمی که او مصنوع نبود ❊

یعنی اگر طاعت او کنی هر کجا روی رحمت و عصمت در پیش و پس تو بود اینما تولوا فثم وجه الله معنی ولیکن تحقیق آنست که مقصود از امام پیش این رحمت از همه پیش سبقت رحمتی علی غضبی در موقف طاعت از پیش یابیست تا بیابی در مقام محمود که منتش پیش یابی و درین معنی گفته ام بیت

هر که او را عنایت لطف خداست ❊ بحقیقت ز لطف او دور نیست ❊ کم ز هیچ از جمله مخلوقش ❊ لطف او در اشتهاست ❊
چون رضای خدا نگهداری ❊ رنج هر جا که آوری پیش است ❊ تو فانی

تعرف الی الله فی الرخاء یعرفک فی الشده حضرت خدای تعالی را در سرا شناس تا خدا
ترا در ضرا بشناسد یعنی آن حیثیت که شناختن خدای ترا بشناختن تو خدارا
موقوفست تعالی الله عن ذلک و هرچه از اول تا ابد خواهد بود و هست و آنچه خواهد بود
علم شامل او بکیفیت و کمیت آن محیطست و علم او زیاده و کم و نقصان متصور نمی
گردد اما معنی آنست که چون دو کس با یکدیگر معرفت جویند چیزی از یکدیگر دریغ ندارند و
نگهداشت دوستان و متعلقان و پیوستگان یکدیگر کنند و بنفایس و ظرایف و تحف
بلطایف دلداری یکدیگر بجای آورند و در نعمت با هم مساهمت و مشارکت نمایند
و در بلیات یکدیگر را معاونت نمایند معرفت جستن تو با حضرت خدا در سرا آنست
که شکر نعمت حق گذاری و با بندگان او نیکو کار و با دوستان او حسن معاشرت بجای
آوری و نعمت که حضرت خدای نعم ترا بدان مخصوص وارد و ممتاز گردانیده در
مبرات و خیرات و صدقات مصروف کنی در حالت مسرت و شادمانی و در اخلاص و
تعهد عبادت بجای آوری تا در حالت شدت حضرت خدای تعالی حافظ و ناصر و دستگیر
و یار تو باشد و من درین معنی میگویم بیت بوقت نعمت با خوان شناسای خویش
که تا شناختی در وقت رنج بیگانه ‧ بمال و نعمت خود مشو که زود کنند ‧ که چون جوی شود
روزگار پیمانه ‧ بروز محنت و خلق تمام بر گیری ‧ بوقت نعمت اگر کاشته شود
دانه ‧ اذا سالت فاسئل الله چون سوال خواهی کرد از حضرت خدای تعالی کن که هیچ
سایلی از درگاه او خایب و خاسر و نومید باز نگردد و هیچ ملتمس از حضرت او محجوب
نماند و اذا استعنت فاستعن بالله و چون یاری خواهی از حضرت خدای تعالی خواه که
هر که نصرت از و خواست از و منصور گشت و هر که مستظهر او شود مظفر شود و چون او
و عون نماند و نصرت او تخت النصر را تخت و نصرت نمود بیت از خدا جوی نصرت و یاری
تا شوی بر مراد دل منصور ‧ ور تو خود جوی هر دو خواه ‧ تا بدراک او شوی مسرور

جف القلم

جف القلم بما هو کائن قلم خشک شد بر آنچه بود نیست یعنی آنچه در ازل تقدیر رفت
دار ارزاق و آجال و اخلاق و فقر و غنا تغییر و تبدیل و تحویل آن ممکن نیست بیت
رقم نوشت خلایق قلم چو خشک شدست ‧ از آنچه پیش برفت و آنچه پس ماند
اگر بسر بروی چون قلم فسانه شوی ‧ بهانگه ایزد در لوح ده قلم راندست ‧
فلو جهد العباد ان ینفعوک بما لم یکتبه الله عز و جل لم یقدروا علیه اگرچه جمله عباد و اصناف
خلایق جهد جهیدی کردند چنانکه تا آنچه بجای آورند و با جمع با یکدیگر مطابق شوند و اتفاق
باسم موافق گردند و خواهند که ترا نفع چیزی شوند که در علم خدا بر تو مقدر نیست یا دافع شری
که در ازل بجهت تو مقرر است شوند و من درین معنی میگویم بیت خدای عز و جل
گر بما نکو نخواست ‧ چه باک باشد اگر جمله خلق بد گویند ‧ اگر چنانکه بدی خواست
جمله عالم ‧ از آنکه دست رسانند جمله کوتاهند ‧ همه بقبضه تقدیر ایزد تیر اگر
کمینه غلام ضعیف و گر شاهند ‧ قال ان استطعت ان تعمل لله عز و جل بالصدق
و الیقین فافعل اگر میتوانی که بشرا و پادشاه روز جزا را عبادتی کنی که بصدق و نطق
و از کذب مبری باشد و بندگی اقدام نمایی که یقین از شک و شبهه خالی باشد و
پرستش آری که مبنی از اخلاص و وفاق مبنی بر تجرید از زنا و نفاق تمام
شود و بالتمامی بعمد حسنه و عطیه هنیه و ان لم تستطع فان فی الصبر علی ما تکره خیرا
کثیرا و اعلم ان النصر مع الصبر و ان الفرج مع الکرب و ان مع العسر یسرا
و اگر ای توفیق رفیق نمیکرد و در این نوع طاعت استطاعت میسر نمیشود صبوری را در
شداید پیرایه ساز و شکیبائی در نامرادی سرمایه گردان که صابر بر همه حال بر
مراد قادر گردد و صبور بنصرت ایزدی منصور شود و هر که در نامرادی شکیبائی باید
عاقبت بر مراد پادشاهی باید کرد شادی در پی غمست و داد برابر ستم و نشاط
بر عقب اندوه و محبوب بسیار قبیث کرده و فرح پس رو حزن و تیر رو عسر را

هر بل دشواری وشادمانی تابع غمخواری وورین معنی میگویم بیت
صبور باش که در کارها صبوری به ٭ بصبر هرچه شود زود و بسته بگشاید
غم ارچه دیر بماند بعاقبت برود ونشاط. اگرچه برفت زود بازآید وحال
عالم گردان منقلب باشد ٭ نه آن بماند دیر نه این بسی باید ٭ بجد وجهد نمودن بغم
باز آنی ٭ همان بهست که عاقل بکوشش آید ٭ مخور تو ز کز بختش برابر باید
زغم مترس که شادیش زود بر آید ٭ عن النبی صلی الله علیه وآله وسلم
انه قال المعونة من الله والنصر الی وان علی قدر شدت البلای معنی است
که چون نصرت وتایید وقوت در همه احوال از حضرت باری جلت قدرته باشد
صبر وشکیبائی براندازه شدت ومحنت کرده وطیبت دهد هر شخصی را قال النبی
صلعم من ستر مسلما ستره الله فی الدنیا والاخره ومن فرج کربة فرج الله عنه کربة من
کرب یوم القیمة ومن کان فی حاجة اخیه فکان الله فی حاجته معنی آنست که هر که
از معایب وشنایع برادر مسلمان اغماض نماید وار کشف فضایح مسلمانان
اعراض کند ودیل ستر بر عورت ایشان مبذول گرداند حضرت خدای تعالی او را از فضیحت
روز قیامت سلامت کرامت کند وبعطای عفو معاصی او را مستور دارد ودر دنیا پیش مردم پرده
عصمت خود را از رسوائی فضایح وعیوب قبایح بر جمیل خویش مشمول گرداند وهر
که برد لداری دردمندان ودلجوئی مستمندان اقدام نماید وغمی از دل ایشان بسیع
بزداید واندوهی از سینه محنت زده برکند فردای قیامت در حمایت دهگان ایشان
حضرت باری تعالی سخت ترین اندوهی از اندوههای قیامت بروی بشادی
بدل گرداند وهر که در وی معاونت ونصرت برادر مسلمان باشد سعی کند که
حاجتی از حاجتهای مؤمنی باسعاف مقرون گرداند حضرت ایزد تعالی حوائج
او مقتضی گرداند ومرادات او مبذول دارد وچون عون نصرت وتایید وحاجت

حودرا در حوادث وبلیات ووقایع مهمات حافظ ونصیر وکارساز و
دستگیر او گرداند وورین معنی میگویم بیت هر که چون صبح پرده در باشد
عیش او تیره هم چو شام شود ٭ وانکه غم از دل کسی ببرد ٭ بجهان
شادکام شود ٭ انکه در عون عاجزان باشد ٭ کارش از عون حق تمام بود
حکایت ابوهریره حکایت کند از رسول صلی الله علیه که فرمود من ستر اخاه المسلم
ستره الله الیوم القیمة من نفس عن اخیه کربة من کرب الدنیا نفس الله عنه کربة
من کرب یوم القیمة والله تعالی فی عون العبد ما کان العبد فی عون اخیه وچون
در الفاظ ومعانی این حدیث را با حدیثی که ما قبل المحرر گشت مساوات حاصل است
بتکرار ان وجهی ندارد وعنه صلعم انه قال لا حول ولا قوة الا بالله دواء من
تسعة وتسعین داء ایسرها الهم یعنی لا حول ولا قوة الا بالله داروی نود ونه درد است
که برترین او اندوه باشد پس اندوه نباید داشت واگر غمی روی نماید هم برین دوا
روایت میکند از سید ثقلین وسید در حافقین ونور حدقتین یعنی حضرت محمد صلعم
که او از نوادر اخبار بنی اسرائیل وعجایب وحوادث امم سالفه که بالهام ربانی
ووحی آسمانی بران مطلع بود وچنین فرمود که سه شخص از بنی اسرائیل در طریقی
بایکدیگر رفیق بودند بر اهنت وموافقت یکدیگر مستظر ومغرور در راه بحث ومقصد
دور ودراز در پیش گرفته بودند وبمباهات ومکالمت یکدیگر مشتاق سفر را تحقیق
مینمودند وحصول ومقاصدی را بتغافل وعسی مشغول نمودند وفایده الرفیق ثم الطریق
تحقیق میکردند که ناگاه ابری چون روز عاشقان سیاه وبادی چون دم مفلسان
سرد بر جاست ودیوث دست کرمان عالم پرا ستوق احسان خود گردانید اما جهان
بران مسافران چون سینه لئیمان تنگ وتاریک گشت پناه بغاری بردند از غایت
باد که دستار ربائی میکرد تا ایشانرا حمایت کند واینجا تکیه گروند تا از دو طرف

های و وحل کفش در دوان دستگیر ایشان شود و می دانستند که ببیک پایی از قضا
نتوان گریخت و نا گزار دامن سنتی یا قدر نتوان بر او گریخت پناه جز بدرگاه خدا و
مصحف باید بود و هر وزیرک اگر از قضا گریزد و گر نه چه بد خود را بازگونه خواب
لا مرد لقضاء الله ولا مرد لقدره هنوز در ان غار نشسته بودند که قیامت بر خاست
و هنوز از حرکت ساکن نشده بودند و از باران خشک نگشته بودند که کوه ثابت قدم که از
ازو تندر اسحاب و رواسی شامخات بود در لرزه چون دل خائفان در اضطراب افتاد
ایشان از تیر باران محترز بودند که بارانی بود که کوه از باران چون دریا موج زن شد و ایشان
چون غریق سفینه محتاج شدند بنای ایشان چون بعصمت بازوی همت متمسک بودند چون
از ظل واسع ملجأ حق خطر را جبل الالتجا کرده بودند چون هر یک بصفت ربا الجبل از راه
فعل موصوف گشتند ربا صورت زنا نمودن لاجرم کوه از ان ربا اولی
در اضطراب افتاد و بدست زلزله بر جرم ایشان بر خاست از ان سنگها یکی بر در
غار آمد و مخرج غار بر ایشان بسته شد و در گشت گشاده گشت عجب محنتی بود
که کوه را تب لرزه گرفته بود و ایشان از مرگ می ترسیدند چون خود را چشم
خود کور دیدند از مرگ شان یاد آمد سنگی در راه افتاد که پای از زیر آن بیرون
نهادن در وسع انسان نبود جز سر و سنگ چاره نداشتند و از گران سنگی
ان کوه در اضطراب سنگ شکسته گشتند جز بفضل حضرت حق آوری
و جز برحمت احدی جای گریزی نداشتند گفتند یا رب این ساعت عقبت
که از اخلاص در دعا موجب خلاص باشد و جز صدق نیت و خلوص
طویت ما را ازین ورطه نرهاند فقال اللیل الله عز و جل کل رجل با
با فضل ها عمله جمله باید تا هر یک حضرت خدای را بتضرع و استکانت
و خضوع و خشوع بخوانیم و خالص ترین عملی را که مدت عمر بر ان قیام نموده ایم

و ودیعت نموده ایم اسعاف حاجت و وسیله استجابت خود سازیم پس یکی
گفت از ایشان که خداوندا تو میدانی که مرا دختر عمی بود در غایت
صباحت و نهایت و ملاحت و من تنها عاشق جمال شیفته کمال او بودم
سالها در طلب او بلطائف حیل و مکارم عمل ریاضتها کشیدم و مجاهدتها
مینمودم تا بعد از ان که مال بسیار صرف کردم و روزگار در ان منتقب بودم
روزی بر مراد قادر گشتم و او را تنها در موضعی بر جهت اعتبار یافتم
وصل دلدار و خانه خالی گل بی خار و گنج بی مار است هر کرا دست داد اسعد وقت
انبساط و طرب سزاوار است و خواستم که از ان گنج روان بهره ور گردم
و از ان چشمه حیوان که شکرستان لبش معدن نبات بود شربتی نوش
نوش کنیم و مرادی که در جهان حالی مطلوب و در آنجهان مجبولی مرغوب
باشد حاصل گردانم و خانه بسته را در بگشایم و کلیه مختوم را ختم بپندارم آن
دختر گفت اتق الله یا ابن عمی ولا تفض الخاتم گفت ای پسر عم مهر
مکن و مهر حضرت حق را بی مهر مکن چون انگفت از حضرت خدای ترس
از سر آن مراد برخاستم و پای بر هوا و هوس نهادم و دست از ان معصیت کوتاه
کردم خدایا اگر تو میدانی که ترک آن معصیت خشیة منک و ابتغاء لمرضاتک
بود مرا ازین در بندگی فرج و ازین ورطه مخرج کرامت کن هنوز این سخن در دهان
داشت که سنگی از ان سنگ بیفتاد و صغیری از ان بسر برادر بداد دوم گفت
خداوندا عالم شامل تو محیط است بدان که ما در دیری داشتیم که شیوخت رسیده
و پیری قامت ایشان را چون کمان نکرده شکسته و عارضشان بکافور بدل
گشته یکی که در حضرت جوانی از دیده می بارید و شعله آتش عزیزی را انطفا
داده اشتغال آتش و اشتعل الرأس شیبا و ادبار و طراوت شباب از ایشان بار

بار گرفته و از کسب باز مانده من امتثال امر وبالوالدین احسانا را کار فرموده
شب و روز بخدمت ایشان مشغول میبودم و درواجا از آن خایف بودم که برکات
وجود ایشان در زوال نباشد طعمه شام و حاجت ایشان نوبت خود بخدمت ایشان
می بردمی یکشب وظیفه شام بیگاه مرتب شد چون ما بخدمت قیام نمودم ایشان را از
جمله خیام یافتم بر بیدار کردن ایشان جرأت نیارستم نمودم مبادا که خواب بر ایشان تشویش شود
و از پس آن بلا وی نشستندی و از جمله عقوق شمرنده و دل میداد که باز گردم نباید که از خواب
بیدار گردند و محتاج چیزی باشند و چون معد نباشد دران سبب آنشب تا روز غذای
ایشان را بر دست گرفته بر پای ایستادم تا آنگاه که بیدار گشتند خداوندا اگر میدانی که این خدمت
خاص برای رضای تو کرده ام و راست میگویم این در بسته بر ما کشاده گردان بود در حال
ثلثی از آن سنگ بر افتاد و سیوم گفت من قومی اجری داشتم چون مدت اجرت منقضی
گشت اجرت بدو رسانیدم گفت اجرت عمل من بیش از اینست و آنچه میدادم قبول نمی
کرد و گفت میان من و تو یوم القیمه گفت میان ما و تو داوری خواهد بود که حق مظلومان از
ظالمان بستانند و برفت و آن اجرت بگذاشت من از آن سخن متاثر گشتم و از سیاست حضرت خداوند
بترسیدم و بدان اجرت گوسفندی چند خریدم و رعایت کردم تا آن بجایی که بچه آوردند تا در چند
اندک بسیار گشت و بعد از مدتی آن شخص باز آمد و گفت از حضرت خدای تعالی بترس
و آن حق من باز ده من اشارت بدان گله گوسفند کردم و گفتم حق تو اینست فرا
پیش گیر آن مرد آن را استهزا پنداشت و گفت از حق من اتباع
مانی و گفتار پیشست کاستهزا و سخریت بزبان مسلمی با صفت علی الاطلاق باشد نه بکبر
الضلال علی الاتصال حاصل شود گفتم ظن بد مبر و یقین دان که تمامت آن گوسفندان
ملک تو است و اجرت تو که در دست من بود باز ستدم و آن شمار بدینجا رسانیدم و
بدستیم کردم اگر میدانی که این سخن حقست و نیت من درین عمل خالص و خفید

من در افتادن آن سنگ پاک بوده ما را از این شدت فرجی و از این مضیق مخرجی ارزانی
دار در حال تمامت آن سنگها از مدخل آن غار برخاست و ایشان را از آن ورطه
مخرجی حاصل آمد تا بدانی که هیچ دستگیری و بلا برودی از وقت شدت و بلیت عمر از
نیت خالص صالح نیست و نباشد بیت نیست چون در بلا شوی مضطر
دستگیرت بهتر از اخلاص • هست اخلاص پایه نجات • هست اخلاص حق
بار خلاص • در اخلاص جوی از سر صدق • چون بیجز عمل شوی غواص •
فضل حق گر چه هست عام از او • دل با خلاص یافت رتبت خاص • هست اخلاص
را خواص حیات • که برو زنده گشت جان خواص **حکایت** روایت
کرده اند که گفت حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم انا اخبرکم بشیء اذا نزل برجل
منکم کرب او بلاء من الدنیا و دعا به فرج عنه گفت خبر دهم بچیزی که چون بکسی فرو
درمانند و دعا کنند حضرت خدای تعالی آن بلا ازیشان بگرداند و فرج یابند گفتند یا رسول
الله بلی گفتم یا رسول الله بلی فقال دعاء ذی النون و آن اینست لا اله الا انت سبحانک
انی کنت من الظالمین و از حضرت پیغمبر صلعم روایتست که فرمود دعای کسی که ببلا و
درمانده باشد و بمحنتی گرفتار شده این است تا حضرت خدای تعالی فرج بخشد
اللهم رحمتک ارجو فلا تکلنی الی نفسی طرفة عین و اصلح لی شانی کله لا اله الا انت و از عبدالله بن جعفر روایت
کرده اند که گفت مادر من اسماء بنت عمیس مرا کلماتی بیاموخت که حضرت رسول الله صلعم
فرموده است که در وقت اندوه بگوید و آن کلمات اینست الله الله ربی لا اشرک به شیئا
و از حضرت علی ابن ابی طالب علیه السلام روایت کرده اند که او فرمود که حضرت رسول صلعم مرا
کلماتی بیاموخته است که چون نازله حادث شود و بواقعه درمانده شوم بگویم لا اله الا الله الحلیم
الکریم تبارک الله رب العرش العظیم والحمد لله رب العالمین و هر مسلم که حضرت فرمود علیه السلام
که در هر غمی و شدتی که گرفتار شود بگوید الله ربی لا اشرک به شیئا انه وه خلاص شود

دیگر او فرمود که هیچ مسلمانی نبود که او را اندوهی و غمی نا برسد روایت و دعا بخواند اللهم انی عبدک
وابن عبدک وابن امتک ناصیتی بیدک ماض فی حکمک عدل فی قضاءک واسالک بکل اسم
هو لک سمیت به نفسک وانزلته فی کتابک وعلمته احدا من خلقک او استاثرت به فی علم الغیب
عندک ان تجعل القرآن ربیع قلبی وجلاء حزنی وذهاب همی وغمی الا که حضرت خدای تعالی
اندوه او را بکامرانی و غم او را بشادمانی بدل کرد [illegible] گفتم یا حضرت رسول الله این دعا را دم
را تعلیم کنم گفت [illegible] که هر که این دعا بشنود مر وی را حکایت کند و مسلمانان را [illegible]
حضرت رسول صلعم را غمی و همی بودی بگفتی حسبی الرب من العباد حسبی الخالق من المخلوق
حسبی الرازق من المرزوق حسبی من هو حسبی حسبی الله ونعم الوکیل حسبی الله لا اله الا هو
علیه توکلت وهو رب العرش العظیم و حضرت رسول صلعم چنین فرمود که هیچ کار بر من
دشوار نشد الا آنکه جبرئیل آمده و در صورت مثل گشت و گفت یا حضرت محمد قل توکلت علی
الحی الذی لا یموت والحمد لله الذی لم یتخذ ولدا ولم یکن له شریک فی الملک ولم یکن له ولی
و هر گاه که حضرت سید کاینات را صلعم غمی و اندوهی بودی گفتی یا حی یا قیوم برحمتک استغیث
و در روز حنین هم آن بود که هر لحظه بر لشکر اسلام [illegible] یا حی [illegible] مصطفی صلعم
این دعا فرمود و این دعا آنست که چون حضرت موسی عم متوجه فرعون شد و گفت هو
ذا رب کنت و تکون حیا لا یموت تنام العیون و تنکدر النجوم وانت حی قیوم لا تاخذه سنة
ولا نوم   و [illegible] این دعا را امیر [illegible] روایت کرده اند که هر که
در وقت شدت این دعا بخواند البته فرج یابد و دعا اینست یا محل عقده المکاره یا من یفثأ
حد الشدائد یا من یلتمس به المخرج الی محل الفرج [illegible] المدعو فی المهمات والمفزع فی الملمات لا
یندفع منها الا ما دفعت ولا ینکشف منها الا ما کشفت قد نزل بی یا رب ما علمت وقد کادنی ثقله والم
بی [illegible] وبقدرتک اوردته علی وبسلطانک وجهته الی فلا مصدر لما اوردت ولا کاشف
لما وجهت ولا فاتح لما اغلقت ولا میسر لما عسرت ولا ناصر لما خذلت فصل اللهم صل علی محمد و آل

محمد وافتح لی یا رب باب الفرج بطولک واحبس عنی سلطان الهم بحولک وانلنی حسن النظر فیما شکوت و
اذقنی حلاوة الصنع فیما سالت وهب لی من لدنک فرجا ومخرجا فی جمیع [illegible] سریعا سلاما [illegible]
بالاهتمام عن تعاهد فرضک واستعمال سنتک فقد ضقت [illegible] فیما نزل
بی [illegible] وضعفت علی حمل ما قد [illegible] فیما انا فیه فانی [illegible] القادر علی
کشف ما وقعت فیه فافعل ذلک یا سیدی ومولای وان لم استحقه [illegible]
یا ذو العرش العظیم   لا اله الا الله حقا حقا لا اله الا الله عبودیة ورقا لا اله الا الله
ایمانا وصدقا یا منزل الرحمة من معادنها ومنشئ البرکة من اماکنها اسئلک ان تصلی علی
محمد عبدک ونبیک وصفیک وعلی آل [illegible] الدجی والائمة الهدی وان تفرج عنی فرجا عاجلا
وتفعل [illegible] دینی ودنیای وآخرتی [illegible] صلاحا یجمع امری [illegible] یا کاشف کل کرب
ویا غافر کل ذنب   روایت است که اعرابی شکایت کرد با حضرت امیر المومنین علی علیه السلم
از تنگی که بر وی نازل بود و کربتی که بدو لاحق شده و ضیق حال کثرت عیال حضرت
امیر المومنین علیه السلم فرمود علیک بالاستغفار بر تو باد که حضرت خدای تعالی
چنین میفرماید قوله تعالی قوله تعالی استغفروا ربکم انه کان غفارا یرسل السماء علیکم مدرارا
ویمددکم باموال وبنین ویجعل لکم جنات ویجعل لکم انهارا   و بعد از روز شد اعرابی باز آمد و گفت یا حضرت
امیر المومنین آنچه فرمودی کردم و کار بسته خود در [illegible] دیدم و آن که در آن [illegible]
فرجی حاصل نمی آید گفت پنداری که چگونه استغفار میباید کرد اعرابی گفت مرا بیاموز
حضرت امیر عم فرمود که بطاعت و [illegible] خدای تعالی روی در او در نیت خود
خالص کن و این دعا بخوان اللهم انی استغفرک من کل ذنب قوی علیه بدنی بعافیتک او
نالته قدرتی بفضل نعمتک او بسطت علیه یدی بسابغ رزقک او اتکلت فیه [illegible] علی
اناتک او وثقت فیه بحلمک او عولت فیه علی کرم عفوک اللهم انی استغفرک من کل ذنب خنت
فیه امانتی او بخست فیه نفسی او قدمت فیه لذتی او آثرت فیه شهوتی او سعیت فیه لغیری (?)

اما سقوت الیه من نفسی او علت الیه لفضل حیلتی او حلت غیبة علیک مولای فلم تقلنی علی
اواکث سبحانک کارما تعضنی لکن سبق علمک فی باختیاری و استعمالی و مرادی و
اعتباری لم تدخلنی منه خیر او لم تخلنی علیه مهر او نطلبنی یا رما ارحم الراحمین یا صاحبی
عند شدتی یا مونسی فی وحشتی یا حافظی نعمه غیرتنا یا ولی فی نعمتی یا کاشف کربتی یا مجیب
دعوتی یا راحم عبرتی یا مقیل عثرتی یا الهی بالتحقیق یا رکنی الوثیق یا جاری اللصیق یا مولای
الشفیق یا رب البیت العتیق اخرجنی من حلق الضیق الی سعة الطریق و فرج
عندک قریب وثیق اکشف عنی کل شدة وضیق اکفنی ما اطیق و ما لا اطیق اللهم
فرج عنی کل هم وغم و اخرجنی من کل حزن و کرب یا فارج الهم و یا کاشف الغم و یا منزل
القطر و یا مجیب دعوة المضطر یا رحمن الدنیا و یا رحیم الاخرة صل علی محمد النبی و علی
اله الطیبین الطاهرین و فرج عنی ما قد ضاق به صدری و عیل عنه صبری و قلت منه
حیلتی و ضعفت له قوتی یا کاشف کل ضر و بلیة یا عالم کل سر و خفیة یا ارحم الراحمین و
افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد و ما توفیقی الا بالله علیه توکلت و هو رب
العرش العظیم بعد ازان اعرابی حکایت کرد که چند بار درین دعا استغفار کردم حضرت
خدای عزوجل روزی بر من فراخ گردانید و ازان تنگدستی و فقر نجات یافتم و ان محنت زایل
شد و غم و شدت کشوف گشت بیت کسی کو از خدا خواهد باخلاص •
مرادی بیگمان کامش براید • هر ان بنده که او در خدمت او • نماید با ادب اری
بر سر آید • ابا علی ای حال اصبحت علی ما احب او علی ما اکره و ذلک انی لا
ادری الخیر فیما احب ام فیما اکره یعنی باک ندارم و متاثر نشوم از انچه مرا داد
کار من نیاید بر وفق مراد و حسب مشیت من باشد و بر خلاف مراد و طبع من کیث
اکه من نه انم و مصلحت در افتادن چنانکه قرآن بران ناطقست علی ان تکرهوا شیئا
وهو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم بیت ز روزگار نشادی و رنج

راضی باش

راضی باش • چو گشته به بهانه خویشتن نادان • اگر خلاف مرادت شوی که
و گر بکام تو گردد جهان مشو شادان • چو در حقیقت علم خدا ایند ایا که جیست
موجب اصل و کدام سود و زیان • باختیار خدا کار خود حوالت کن • که خیر رضا
بقضا او را بود درمان • و قال ابن عطیه ما یکره العبد خیر له مما یحبه لان ما
یکرهه یبعثه علی الدعا و ما یحبه یلهیه یعنی انچه شده بنده او را نخواهد و مکروه شمرد
او را با منفعت تر از انکه طلب کند و محبوب دارد از انکه داند که چون کراهیتی و عبث
روی نماید ان مکروه منتج تضرع و دعا باشد و چون بتضرع و استکانت بحضرت
حق رجوع کند بهمه حال با حضرت حق تعالی مقصد او حاصل گرداند اما انچه بدان
محبوبست اگر مشغول شود انطرب و نشاط او را از حضرت خدای غافل گرداند
و سبب خسارت دنیا و اخرت او شود ان الانسان لیطغی ان راه استغنی هر چرا
که عاقبتش ضدان شود غم به ز شادمانی و درد بیشی از غنا داود علیه السلام
اشارت بدین معنی کرده است و در دعوی انجا که میگوید سبحان منتج الدعا بالبلاء
سبحان منتج الشکر الرضاء و آخر این کلمه که مالک دنیا در مرض موت گفت این
بود که ما اقرب النعم من البوس بعضها و بؤسکان زه الا یعنی چه نزدیکست
نعمت بشدت و بلیت چون بیرود و از زوال در عقب است و از طاوس الیمانی
روایتست که شبی در حجره کعبه بودم که علی ابن الحسین زین العابدین درامد گفتم
مردی صالح است و از خاندان نبوت و طهارت گوش دارم تا چه دعا گوید و با الفاظ
او تبرک نمایم یاد گیرم چون نماز گذارد سر بسجده نهاد گوش نهادم شنیدم میگفت یا رب عبدک
بفنائک یرجو ثوابک و یخشی عقابک طاوس گفت در هیچ اندوه این دعا نخواندم الا که حضرت
حق [illegible] بنمود و نعم کرامت فرمود و هم دلیست که بهتری با صد تقی از صد تقان گوسالهٔ در
نادر گشت عقل بروی مختل گشت تا روزی در زیر درختی ایستاده بود که آشیانه مرغی بر زبر

افتاده و آتش از شعفی که با بچه داشت گرد او می برید و بچه خود طلب میکرد و خود را بر زمین میزد ان صید تن آن بچه را از خاک بر گرفت و در آشیانه او نهاده در حال حضرت خدای تعالی عقل باو داد **عمر بن الخطاب** علیه العفو روزی جلیسان خود را گفت و عمرو عاص در میان آن قوم بود که با احسن شیء یعنی نیکوترین چیزی کدامست هر کسی چیزی که بخاطر رای ایشان اقتضا کرد جوابی گفتند عمرو عاص خاموش بود عمر لعین گفت که یا عمرو تو چه میگویی گفت الغمرات ثم ینجلینا معنی آن باشد که بهترین چیزها بلاهاست چون مکشوف شود و محنت است چون بپایان رسد و شدتست چون منتج الحاجه **سعید بن حمید بعبید الله بن طاهر نوشت** در رقعی که در واقعه مستور و متواری بود و آن جوان در منکشف اسعد بالامیر عزه الغمد الطویل مده العیش مستهما عن طول ما قد الطمع فی قضائها و تراجی ایامها فقد سهل سبیل املی لعبها بها یعنی امید میدارم که بواسطه امیر حضرت خدای تعالی این محنت را انتهت را که طویل میرفت و این نکبت را که آمد و منتهای مری قیام تمام یافت مکشوف گرداند چه در باری مدت محنت در انقضاء آن مراطالع میکرداند و تراخی ایام نکبت و نوق من نقضای ان مو کد میکرداند و در سالیست باری درین معنی که **ابو الفرج الباکی بمجلی نوشت** در رقعی که در مدت بیت بود ان سره من او نهاوآخر ها ابکا ایادکم و مترجمه آن رسالۀ امنیست مدت ایام نعمت که در غفلت یا شتغال گذرد اگرچه دراز باشد کوتاه نماید و ساعت محنت و نکبت هر چند بیک کوتاه بود باشهور و عوام برابری کند با بهره ترین کسی از مواهب نعم ازدی کسی باشد که دشواری نعم را برو ابط شکر مرتب گرداند و قوی تر کسی باشد در تحمل اعبا از شعت انکس است که با بلا مصیر مقاوحت نماید چون اول بلا موا عظ بعد هو انذرات و آخر نفرج و فرج میشر از خاده صبر دعوی طلا بلا انحراف نمودن فاید حکمت

وموعظت

وموعظت بعجز و تقصیر از دست دادن کار کسی بود که در غمرات و غفلات مغمور ضعیف رای و فتور قوت مقهور باشد و بوقت جرم انتهاز مرض ضایع کرداند و هرانچه پسندیده و مختارست از حضرت حق تعالی اسم راضی شود و بحمد الله که قاضی الحال اطال الله عمره از آن روشن و بصیرت نژد پاک سیرت و کامل حزم و بست که گردش این نکبت یقین او نشسته و مشرع دین مروت او بکدورت نهاب تیره نکند باید تا قضای حضرت خدای تعالی را برضا تلقی کند و حکم را بتسلیم و تعظیم واجب دارد و با اینهمه غلظت و محنت و غایت پشتاق باشد که از حکم ربانی منتج و رشود با که که از لوازم جرایم انسانی باشد رشد و ربا نهاد در موهبت دادن و دلداری نمودن بسته در مقت و الایجاب و غرامت بر انکس گشاده است اگر بلیت از شوایب بدخت و ملمتر لائمه خالص و خالی باشد و هر چند آن ظاهر مخوف نماید اولیتر از انکه شدت با نعم و سرا و ابران باشد کان محن را نتیجه ستم دهر که عاقل بفهم باقی و فکر ثابت و کمال عقل و وفور فضل در مواهب دنیا و عطا و ایام که ظاهر مهنان آنرا بنعمت دانند تدبیر و تامل نماید و بنظر راست و فکرت تمام بغوران فرد شود و حال ایام از استرداد مواهب و مناکح و تبدل مرادات و لذات بنقصایح و قبایح مشاهد کند ماند که نزدیکتر کسی بتغیر احوال و انتقال نعمت و زوال دولت آنکس است که حال او بمشاهدت مساعدت اقبال بتخیل ترمی چند و خط در حصول امال کاملتری ستاند و نصیب او از نال و منال وافر تر میداند صافی ترین شربتی که ساقی روزگار بر دست کسی نهد بکدر مشوب تر بوده ایمن تر موضعی که معززی در وی بخواب غیر و راستراحت نماید بمخافت مخاوف و مهالک نزدیکتر برای انکه رسیدن هر چیزی بسرحد کمال بهمه حال مقتضی باشد بزوال مستدر بود و بنقلب احوال و چون صورت این حال بر تخته مخیله مصور کرداند و رانقش شود که چون بلا بنهایت رسند

ومحنت بنهایت انجامد انحالت بنام دولت و راحت او نیز از کمال نعمت و نهایت
دولت چون لابد مردود در حالت در مدت نزدیک مبدل گردد و بحقیقت مرحله حضرت
ربانی بتقدیر آسمانی بر بنده نازل شود و صورت بلیت داشته باشد حقایق حکمة
وحقایق مصلحت در ظاهر آنحادثه مجهول نماید از مصلحتی راجع به بنده را عاجل و آجل
خالی نبود و این صورتستان حالتست که قاضی ایده الله در عین آن آفت و محنت چندین
نوع فوایدست و متضمن افاده اجل و بشارت بفرج عاجل و معنی آنکه در نزدیکترین
وقتی تیسرت مقتضی خواهد بود و نشاط کامی او خواهد کرد و آنچه او اختیار کرده است
از کمال فضل حضرت باری تعالی در حق خویش سعادت خواهد بود و در زود باشد
که بواسطه صبر و وقار حضرت اجابت دعا و استغفار و وسایل یقین و توکل آن
حال مشاهده کنند و عجب نباشد اگر وصول فرج و وصول فتح از این ضیق و بلیت
نزدیکتر آید رسیدن این رقوم باشند بقدرت حضرت خدای و نشست اگر دیری
و اگر نه از ان احتراز نمودمی که اطالت با مجانبه طامت انجامد و از شیوه
مترسلان و طریق بلغا بیرون باشد و بعضی از آنچه کتاب بزرگان ناطق است
ایراد کردمی از ضمان لسبیر بر عقب یسیر و آنچه از امثال این باب شایع و از اشعار
درین نوع مرویست درین رساله ایراد کردمی اما چون قاضی بوفور عقل و بانر
شهامت و کمال نهایت و حفظ او و ذکا در علوم او را حاصلست ازان مستغنی
بدین اختصار نموده شد حضرت حق تعالی او را در امان و در حق نهایت امال برساناد
و درازی مدت عمر او را از مراد و سعادت و امداد اقبال و کرامات خالی مگرداناد
ان شاء الله تعالی و بعضی از حکیم دان چنین گفته‌اند که در هر بلیت که باشی حسن ظن
بباری تعالی در کشف آن بلیت بکار دار که نزدیکتر چیزی از بلیت حسن ظن باشد
و گفته‌اند که العاقل لا یذل لاول و لا یفرح باول نعمة فربما اقلع المحبوب عما نوه

مراحلی

واحلی المکروه عما یسر یعنی اول کسی دشمنی که باو رسیده اند و بکسی و خوار شود
با دل برو گمان که باور روی نماید شادی و شادمانی نماید که نتوان دانست که دولتی در
زیر آن محنت و شدت پوشیده باشد یا مضرتی و ران منفعت مندرج بود عبید الله طاهر
حکایت کرد با سلیمان بن معاذ که کاتب او بود از بلایی که از وقوع آن مستشعر بود
و از طروق آن خایف سلیمان گفت ایها الامیر بلایی ماده اند و بکسی که مشاهده واقعه
حادثه نگشته خود را بسقد غمناک ساختن نتوان واقعه حادثه نشود و چون
تو این ساعت بسبب آن اندوهگین شوی چنان باشد که عین آن بلا بجای
بتشیل بخود کشیده باشی و دو اسبه بیش اندوه بار رفته ممکن که عاقبت کار برآید
بقدر ناملایم اختیار مکن عبدالله طاهر گفت والله که جز این سخن غم از دل من
نبردی از انوشیروان عادل روایت کنند که حیله شداید دنیا و محنت‌های
روزگار بر دو نوع است یکنوع آنکه حیله در او مفید بود و اضطراب دوای آن است
و یکنوع آنست که حیله‌ها مفید نباشد صبر دوای آنست و قال بعض الحکماء
الحیلة فیما لا حیلة فیه الصبر حیله در موضعی که حیله مفید نباشد صبر باید و از
امثال سایره معروف و مشهورست که الصبر مفتاح الفرج شکیبایی کلید
گشایش و امن صبر قدم هر که صبر کند بمراد رسد و ثمره الصبر الظفر میوه صبر ظفر یافتن است
و عند تناهی البلاء یاتی الرخاء چون بلا بنهایت شود آسانی روی دهد و گفته اند حیله
مفرحی واطاق انقطع هر گاه کره سخت گشت زود گشاده شود و اعرابی گفت بر بیش
از بندی در جایگاهی که از موضع خیر باشد و امیدوار بیکی که در موضع شر باشد بسا
کس که مرگ طلبیده است و سبب حیات او شده و بیشتر آمن باشد که خایف بود
که از جای وجه گویند ان فی الشر خیارا در بدی نیکی نیز باشد ابراهیم شاعر
گفته بعضی الشر اهون من بعض برخی از بدی بهتر از برخی باشد ابو عبیده

گفت چون مصیبتی بتو رسد بدانکه مصیبت بر تو آسان شود و از حضرت امیر المؤمنین
علی علیه السلام روایت کرده اند که او فرمود یا ابن آدم لا تحمل هم یومک الذی
لم یأت علی یومک الذی قد اتی فانه لم یکن من عمرک یأتک الله سبحانه فیه برزقک و انک
اعلم لم تکسب شیئا سوی قوتک الا کنت فیه خازنا لغیرک بعد موتک یعنی ای
فرزند آدم غم روز نیامده بر این روز آمده منه و راحت وقتی را باندوه روزی که
در نیامده منغص مگردان که اگر در عمر تو خبری باشد و در اجل تو فسحتی هم روزی
با نچه مراد تست بتو رسد و یقین دان که آنچه کسب کنی زیاده از قوت روزی که بدان
محتاج باشی و آن را نگاه داری خازن و امانت داری دیگران باشی و گویند که چون
مرا مصیبتی رسد بر آن مصیبت حضرت خدای تعالی را چهار شکر بگذارم یکی
آنکه مصیبت از آن بزرگتر نبود و هیچ بلایی نبود که از آن بزرگتر تصور نتوان کرد دوم آنکه
شکر کنم که مرا در آن مصیبت صبر داد و سیوم آنکه توفیق داد انا لله و انا الیه راجعون
بگفتم و دانستم که این مصیبت موجب ثواب خواهد بود چهارم آنکه این مصیبت بر
نفس و مال من بود بر دین من نبود ابوذرجمهر که وزیر انوشیروان بود حکایت
کرده اند که چون انوشیروان بروی خشم گرفت و او را در موضعی تنگ و
تاریک محبوس کرد و فرمود تا دست و پای او را به آهن ببستند و جامهای خشن
در وی پوشانیدند و هر یوم دو قرص جو و کوزه آب وظیفه او ساختند و موکلان
را فرمود که مترصد و منتظر باشند که هرچه بر زبان آورد گوش دارند بحرف حرف
تقریر کنند و مبادا اگر از گفتهای او کلمه ضایع شود مدتی ابوذرجمهر بدان حبس بود
و مهر صمت بکار آورده بود و هیچ کلمه از زبان او نشنیدند انوشیروان با جماعتی که
محرمای او بودند و بدان اختصاص داشتند بنزدیک او روند و سؤال کنند و در
کلام مجید مستمع شوند و آنچه میان او و ایشان رود واضح کنند و با من تقریر

تقریر کن

تقریر کنند چون آن جماعت رفتند گفتند ایها الحکیم در حبس واقع شدی و سختی درین حال
که ترا می بینیم با اسمای وجه و رنگ و روی و قوت تو برقرارست و هیچ ضعفی و
تغیری در ذات تو پدید نیامده است سبب چیست جواب داد که من گوارشی ساختم
مرکب از شش اخلاط هر روز از آن گوارش شربتی میخورم اعتدال مزاج من بسبب
آن برقرار بماند گفتند یا حکیم سبب آن با گوارش بگوی باشد که وقتی بدین
نوع گرفتار شویم یا یاری از یاران ما بدان نوع احتیاج افتد گفت خلط اول وثوق به
فضل حضرت باری تعالی که بهمه حال دستگیری درماندگان کند و خلط دوم علم بآنکه
هرچه مقدورست واقع گردد و اینست اضطراب و جزع مفید نباشد و خلط سیوم
آنکه صبر بهترین دوائیست که ممتحن آنرا وسیلت شفا سازد و خلط چهارم آنکه صبر نکنم
چون دست بحیله کرا از آن ورطه خلاص نباشد در نشود و مرا کسی بکند باری حکیم و خلط
پنجم آنکه آنچه از آن می اندیشم که بلای تواند بود و سخت تر از آن که من در آن باشم و خلط
ششم آنکه امید میدارم که ساعت بساعت فرج باشد اسحق عابد گفت
بسیار باشد که حضرت خدای تعالی بنده را بمحنتی گرفتار کند و آن محنت را سبب خلاص
او سازد و آن مهلکه را چون بنگری بزرگترین نعمتی باشد سمعان زاهد گفت
هر که محنتی بروی نازل شود و تحمل کند و بعقیده بر وی هر چه او را خلاص خود بر صادق بود
و بدان شدت صبوری پیشه سازد و منفعت آن بلیت بروی مکشوف شود
تا آنچه از مصالح او در آن محنت مستور باشد واقف گردد و گفته اند که محن یاد آست
حضرت خدای تعالی در دل و گوشها گشاده کرده اند بدین حکمت نمودن و نهکار گردن
... روایت کرده اند که در وقتی حسن بن سهل رنجور بود چون شفا یافت دوستان
بتهنیت بنزدیک او رفتند چون هر یک از سخن خود فارغ شدند حسن گفت ان
فی العلل النعمان لا ینبغی العقلا ان یجهلوها تمحیص الذنب و تعرض الثواب الصبر و الایقاظ

یاری

من الفضل داد کان من النعم فی حال الصحه واستدعا التوبه وحض علی الصدقه و فی
قضا الله تعالی وقدره الحیات یعنی در علل وبیماری نعمتهاست بنابه که عاقل از ان
غافل باشد واز ان جمله پاک گردانیدن تن است از وبس مقصودی گناه از او
یکشتن در اخراز ثواب وبیماری او را از عقلای که لوازم نعمت باشد و پیشه
مردمان بدان مغرور گردند و پایه دادن نعمت و شناخت قدر آن و باعث شدن
بر توبه وتحریص نمودن بر صدقه و پس از ان که چندین فواید از بیماری حاصل
آید آنچه در قضا و قدر حضرت باری تعالی محکوم و مقدر باشد از موت و حیات خود
سهل باشد محمد بن جعفر بن عبید الله بن عباس نوشت انگاه که ابن الزبیر او را التکلف
کرد تا آنکه بطایف بعث و او ان کاره بود اما بعد فانه بلغنی ان ابن الزبیر سیرک
الی الطایف فاحدث الله لک بذلک وحط به عنک وزرا ما بن عم
انما یبتلی الصالحون ولعدا اکرم الله الاحیا ولو لم تو جر الا فیما تحب لقل الا جر فقد
قال الله تعالی عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم وعسی ان تحبوا شیئا وهو شر
لکم عزم الله لنا ولک علی الصبر علی البلاء والشکر علی النعماء ولا اشمت بک عدو
والسلام یعنی بمن رسید که پسر زبیر ترا بطایف روان کرده است و ان
ذخیره السیت از ثواب که حضرت خدای تعالی جهت تو احداث فرموده
است و بسبب خطا او از تو گردانیده ای پسر عم یقین دان که ابتلا در دنیا
نیکمردان را باشد و باشد که چیزی را دوست داری و با مال باشی و شر تو در ان
بود توفیق حضرت خدای تعالی ما را بر صبر در بلا و شکر بر نعمت دشمن کام مگرداناد
یکی از کتاب بدوستی از دوستان خود نوشت بمحنتی که بدان دوست رسیده
بود که حضرت خدای تعالی بنده را ببلای ممتحن گرداند و مراد ان باشد تا ان
بنده را تواضع از خود فراز نماید و بحضرت او استغاثت طلبد و چون در کف

ان محنت حضرت خدای تعالی معین و نصیر او باشد و دست گیر او شود عهد و شکر و
سپاس تجدد گرداند و حق آن نعمت بشناسد بجهت آنکه دوام نعمت دوری
محنت و عافیت مردم را از نظر افکنند و بگذاشتن نعمت کنند و از ذکر حق باز
دارد حسن بصری فرموده که هیچ بهار شکر نیست در وقت عافیت به از
صبر نیست بهنگام محنت پس خداوند نعمت که حق ان شکر بگذارد و پس خداوند
بلیت که صبر در آن مقام بکار دارد و بهیچ شود و نکند تا از مدت بلیت تخط و ازایام سعادت
ساعتی بازده باشد و مدائنی در کتاب فرج بعد الشدت والضیقه آورده است
که ابن شیر و یه را چون شدتی روی مینمودی گفتی ابریست که پیوسته شده زود باشد
که گشاده شود و بعضی از حکما گفته اند که نهایت محنت و اندوه اول فرج باشد
وعن ابو هریره قال سمعت عن النبی صلعم القول الی الآن اکون فی
شده الوقع بعدها رجاء احب الی من اکون فی رجاء الوقع بعد شده یعنی
آن باشد که اگر در محنتی باشم که بعد از ان امید نجاتی باشد دوستر از ان
میدارم که در آسایشی باشم که بعد از ان بیم محنتی و شدتی و سختی باشد و هم حضرت
رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرموده ولو کان العسر فی جحر لدخل الیسر ان فاجحا
یعنی اگر دشواری سختی فی المثل در روزنی رود و آسانی از عقب او بیاید
و او را از ان روزن بیرون کشند و قاضی برحی ابن صعید نظم در اورده است
روا نیست که صد رسل که پیر اند . روان شده در پی عسر دانها شیاح .
اگر چه تنگ سوراخ در شود سختی . برون کشند و آسانش از ان سوراخ
و این خبر بر وجهی دیگر هم روایت کرده اند که حضرت سید رسل دگلدسته
باغ تو کل فرموده لو دخل العسر فی جحر لدخل الیسر اگر دشواری در سوراخی شود
آسانی بیاید و در انجا شود پس این آیه برخواندن مع العسر یسرا فان مع

العسر یسرا و حضرت علی ابن ابی طالب فرموده عند تناهی الشدة یکون
الفرج و عند تضایق البلاء یکون الرخاء و مع العسر یکون الیسر معنی آنست که چون
سختی و رنج بنهایت رسد فرج و آسانی نزدیک شود و چون بلا کار بر مرد تنگ کرد امید
رجا بر عقب بود و با هر دشواری بهمه حال آسانی بود و هم از آن حضرت روایت
است که باک ندارم که مرا اطلس نعمت بپوشانند یا گلیم محنت در بر افکنند اگر
بلا باشد صبر و رضا سرمایه سازم و اگر عطا بود بر وی شکر پیرایه کنم اعرابی
نزدیک حضرت امیرالمومنین علی ع آمد و گفت مردی صاحب واقعه و محنت
زده ام مرا چیزی بیاموز که در محنت سود مند بود حضرت امیرالمومنین علی ع فرمود
گفت یا اعرابی عنایات را اوقاتیست و شدائد را غایات و کوشش بنده را
در دفع آن هیچ اثر نیست مدت او زیاده کرده باشد در محنت و حضرت خدای
تعالی میفرماید ان ارادنی الله بضر هل هن کاشفات ضره او ارادنی
برحمة هل هن ممسکات رحمته قل حسبی الله لیکن یاری از حضرت خدای تعالی خواه و بر صبر و
مداومت نمای و پیوسته مستغفر باش که حضرت خدای تعالی صابران را وعده
خیر داده است و باستغفار فرموده آنجا که گفت فقلت استغفروا ربکم انه کان غفارا
یرسل السماء علیکم مدرارا و یمددکم باموال و بنین و یجعل لکم انهارا و چون مرد از خدمت
آن حضرت باز گردید حضرت امیرالمومنین ع این بیت بر زبان مبارک راند

بیت: چو باشدت ز خدا عون بر مراد دولت • اگرچه جهد نباشد ز تو ظفر باشد
اگر خدای نباشد بکارها یارت • هزار کوشش تو بیشتر هدر باشد •

باب سیوم در حکایات حاجتی که بفال نیک یا بدعای خوب و الله اعلم میسر
شد تا ایشان بفرج انجامید و محنت بنعمت مبدل گشت و این باب حامل
سه حکایت است **حکایت اول** قاضی مربا حکایت کرد که زنی

رادیدم در بادیه که سر بالا آمده بود و زراعت آن عورت را باطل کرده بود
و سبب معاش و مایه انتعاش او از آن بود و مدار بر زراعت میکرد را ایشیر
مردمان او را از آن معصیت تعزیت میدادند و تغیر میفرمودند او در آن میان
روی بقبله کرده دست بدعا برداشت و دعایی کرد که ترجمه آن اینست
حضرت خداوندا امیدوار برحمت توام تو قادری در عوض دادن آنچه تلف
شده بهترین خلفی که از نعمت جاودانی داری آنچه تو لایق دانی بارو دستگیری
در ماندگان و یاوری بیچارگان بکن که روی بار بر در که تست امیدوارم نهایت
هنوز از آن موضع فراتر نشده بودم که مردی بزرگ از اصحاب دنیا بدان موضع رسید تحال
با او حکایت کردند در حال پانصد دینار زر بدان عورت بخشید حضرت خدای تعالی
در بهترین و نیکوترین حالتی دعای او را اجابت کرد قرب پنج ارزانی داشت

حکایت الثانیه ابن حمدون الندیم از معتضد حکایت کرد که چون اسماعیل
بن بلبل میان او و پدرم موفق تخریب کرد و رای او با من باکدورت و تخلیط متغیر گردانید
تا بر من ساخط گشت و مرا حبس فرمود بامداد و شبانگاه خایف بودمی که مبادا
قتل مرا فرمان دهد و اسماعیل چیزی دیگر که خشم او زیاده شود و از من نقل میکرد هم
برین حالت بودم تا موفق تابستان بکوهستان رفت خوف من زیاده شد
و بغایت متشوش گشتم و دیدم و ترسیدم که اسماعیل عنایت دیگران را از صحیح
و جنایتی بمن منسوب کند و بر وی عرضه دارد که غضب موفق بر من غالب شود
و بسبب بعد مسافت بطلان برات ساحت من بر وی مکشوف نگردد و ناگاه حکمی
بر هلاک من فرمان دهد و از این خوف نجات مضطر و اندوهگین شدم و بدعا
و تضرع و ابتهال و خشوع روی بحضرت حق تعالی آوردم و اسماعیل هر روز بنزدیک
من در آمدی و چنان ظاهر کردی که روی رسم خدمتی بجای می آورم اما غرض او

مراقبت احوال و مراعات افعال من بودی با آنچه ایشان نوع مرا بجز مهمت گردانیدم
که او را در بعث هلاک من نیارد و دیگر روز نزدیک من در آمد و من مصحف در دست داشتم و
بقراءت کلام الله مشغول بودم از دست بنهادم و ملتی دست او مشغول گشتم گفت ایها
الامیر مصحف بمنده تا جهت تو تفألی کنم من هیچ جواب ندادم او مصحف
برگرفت و باز کشاد اول سطر این بود عسی ربکم ان یهلک عدوکم و یستخلفکم
چون برخواند رویش سیاه شد و تغیری فاحش در بشره او ظاهر گشت و مصحف فراز کرد
چون دیگر باره بکشاد این آیه برخواند علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم
الوارثین قلق و اضطراب او زیاده شد و بار سیوم مصحف باز کرد این آیه بر آمد
وعد الله الذین آمنوا و عملوا الصالحات لیستخلفنهم فی الارض کما استخلف الذین من قبلهم پس مصحف
بنهاد و گفت ایها الامیر حق بشارت داده که بی‌شک و شبهه تو خلیفه خواهی بود
گفتم شاء الله در خون من سعی مکن و از حضرت حق سبحانه و تعالی بترس
و از حضرت ایزد عز اسمه بتضرع بقای موفق میخواهم و سلامت ذات شریف
او مرا بخلافت چه کار و مثل تو در عقل و کفایت و شهامت روا دارد که چنین
سخن بر زبان راند بعد از آن بحدیث با من در آمد از هر شاخ با آن شاخ تا
سخن بانجا رسانید که این عتاب که امیر در حق تو فرموده بدان راضی بوده‌ام
و سعایت نکرده‌ام و هیچ تقریب و تخلیط از من حادث نشده با این مغلظه
این معنی موکد میگردانید و من تصدیق میکردم و بهرچه دل او فرا میگرد و از من
خوش دل باشد در خطابات او مسامحت می‌نمودم مجرد آنکه نباید که وحشت او
زیاده شود و در تدبیر هلاک من مسارعت نماید و بعد از آن هر نوبت که نزدیک من
در آمدی و من در اظهار عذرها خواستی و در بیان ساحت خود در کار من قرار
نمودی و اظهار تمهید تو و تحقیق یکتایی او مبالغه نمودمی تا در اطلاق ابقا او که مرا

اخلاص او را معتقدم و پس از نزدیک موفق از کوهستان باز رسید و بیمار شد
و هم در آن موضع داعی حق را اجابت کرده از دار فنا رحلت نمود غلامان مرا
از حبس بیرون آوردند و بر جای او بنشاندند و حضرت حق تعالی مرا از آن شده
فرج داد و در صدر خلافت متمکن گردانید و بر دشمن خویش اسماعیل تو وثیق حضرت را نیز
دست یافتم و آنچه مراد من بود در حق او بجای آوردم حکایت الثالثة عبدالله بن
سلیمان بن وهب در وقت وزارت خویش حکایت کرد که سلیمان پدرم گفت
که در آن وقت که در حبس محمد بن عبدالملک الزیات بودم و در وقت خلافت الواثق
بالله یک روز بر خاستم بر بام برادم گفتم که از هر و محنتی و نومیدتر از هر روزی که رقعه بمن دادند که
برادرم حسن بن وهب نوشته این قطعه در وی مکتوب بود که بیت نگاه دارم
هر چند سهمناک بود • اگر صبور نباشی توار که صبر آید • اگر چه بسته شود کار بر امید
مباش • که اگر بست هم او باز رود و بگشاید • بصبر گوش و بدل شاد باش هر ادم
مکرر ای سینه انک بر خواند • سلیمان بن وهب گوید من از آن رقعه بانفعال خوب کردم
و قوتی در من پدید آمد امیدوار گشتم و این دو بیت باو نوشتم بیت اگر چه محنت
من دیر در کشید فرج • عجب مدار که هر چیز زود بر نرسد • مگر بگویم آنچه از خدا امیدست
و ثوق است که بی اوک و بی مکر برسد • و حضرت خدای تعالی چنین ساخت که آن شب
نماز خفتن در خانه خویش بگذاردم خدای تعالی هم در آن روز مرا از آن محنت فرج داد
و سبب آنکه رقعه برادر نوشته بودم صاحب حرام بر واثق عرضه داشتند در
حال باطلاق من فرمان داد و گفت روا ندارم که در حبس من کسی امید فرج ببرد
لاسیما آنکه مرا خدمت کرده باشد حکایت الرابعه صالح بن مسمار روایت
کرد که حسن بصری نزدیک حجاج در آمد بواسطه کوشک نوی که او فرموده بود
و در تشید و تزیین و تحصین او باقصی الغایت و الامکان کوشیده انواع و نقشها

و بساطهای خوب در وی گسترده حسن بصری گفت این ملوک و جبابره دنیا یکدیگر
غیرت میبرند و ما بغیرت در ایشان می نگریم یکی از ایشان کوشکی بنا میکند
و جماعتی چون مگسان که بنجاست جمع شوند و دوراش صفها زده که خود را انجمن حکام
طعمه آتش گردانند گرد او در آیند و او بدان سقف برکشیده و بساطهای ملون
سر نقاشی بر فلک می افرازد و میگوید بینید که این قصر رفیع با این فرش
بدیع چگونه مناسب در بنا افتاده است و این فاسق‌ترین فاسقان نمیداند که مرد
اهل سماوات ملعون و نزد اهل زمین مطعون است این بگفت و فرمودش حجاج بردن
انی اخذ الله علی العلماء البینة للناس ولا یکتمونه حضرت خدای تعالی بعلما حجت
کرده است که مواعظ و زواجر و نصایح بیان کنند خلایق را و پنهان ندارند حجاج
ازین سخن بغایت خشمناک شد و گفت یا اهل موالی از موالیان اهل بصره برد
من در آیند و در مواجهه من چنین کلمات که شتم صریح است شما هم انکار روی
نکنید و بر جوی و اجیب ماتید و لاقیته بخدای که امروز اشکم اهل بصره و و بند و
حسن را بار گردانیدند و حسن دانست که او را از برای چه بار میخواهند لب متحرک
و بزیر زبان چیزی میخواند چون نزدیک حجاج آمد نطع افکنده بود و تیغ مجرد و سیاف
ایستاده بود چون حجاج او را دید درشتی آغاز نهاد و حسن برفق و نرمی بر نصیحت
و موعظت اقدام نمود در حال غضب حجاج فرو نشست و فرمود تا نطع را برداشتند
و حسام انتقام در نیام کردند و حسن را بنشاند و از سر آن فعل قبیح که در
خیال داشت برخاست و اکرام تمام در ضیافت او از احضار ماکول و
تقدیم طشت و غسول و استعمال غالیه و طیب و اجرای رسوم و کرام ما یشد در
بن نوع بجای آورد و حسن عزیز و مکرم و مبجل و معظم از آنجا بیرون آمد
صالح بن مسمار گفت من از حسن پرسیدم که اعلام کن مرا از خواندن این دعا که

خواندن این دعا که برودی به برکات آن حضرت خدای تعالی ترا از بلای حجاج نگاه داشت
و عنف او بلطف مبدل گردانید حسن گفت این دعا میخواندم یا عدتی
عند شدتی و یا غوثی فی نعمتی و یا ولیی عند کربتی و یا صاحبی فی نعمتی و یا ولیی و یا
الهی و اله ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب و الاسباط و موسی و عیسی
و یا رب النبیین کلهم اجمعین و یا رب کهیعص و طه و یس و القرآن صلی الله علی
محمد و آله الطاهرین و ارزقنی مودة عبدک الحجاج و خیره و معروفه و اصرف عنی
اذاه و سوءه و مکروهه و معرته صالح گفت در هیچ شدت و بلا نبود که این دعا بر خواندم
الا که حضرت خدای تعالی فرج ارزانی داشت و آن بلا منعمت گردانید

حکایت الخامسه آورده اند که چون ابو جعفر منصور اسمعیل بن امیه را بگرفت و
فرمود که او را محبوس کنند در راه بحق بر دیواری بگذشت در آنجا دید نوشته یا ولی
فی نعمتی و یا صاحبی فی وحدتی و عدتی فی کربتی یاد گرفت و می خواند تا در مدت
نزدیک از آن حبس خلاص یافت و معلوم شد که آن تلقین ربانی بوده است
که سبب فرج و واسطه خلاص او شد

حکایت الثالثه ولید بن عبد الملک در
روزگار خلافت خویش بصالح بن عبد الله المری که حاکم مدینه بود از قبل او نوشت
که حسن بن حسین ابن علی ابن ابی طالب ع که محبوس است از حبس بیرون آرد
و در مسجد رسول الله صلعم پانصد تازیانه بر وی بزند صالح فرمود تا حسن را از حبس
بیرون آوردند و در مسجد رسول صلعم حاضر کردند و مردمان جمع شدند و صالح بر منبر رفت
تا فرمان عبد الملک بن ولید برخواند و بعد از آن فرماید تا آنچه حکم کرده بیان سلاله موتی النبی
هنوز در میان خواندن مشغول بود که حضرت علی ابن الحسین زین العابدین در آمد و
مردمان راه او را گشاده کردند تا بنزدیک حسن بن الحسین رسید گفت یا ابن عم
ترا خدا این دعای کرب بخوان تا فرج بخشد حسن گفت ای پسر عم دعای کرب کدامست

کرامت گفت بگو لا اله الا الله الحلیم الکریم لا اله الا الله العلی العظیم سبحان الله رب السموات السبع ورب العرش العظیم والحمد لله رب العالمین او بازگشت و حسن بن الحسین این دعا تکرار میکرد تا
صباح از منبر فرود آمده او را بار گردانیدند که سمای وی مظلوم می بینیم تا در کار او
با میر رجوع کنیم و حال او را عرضه داشت در مدت نزدیک جواب آمد که او را اطلاق
کنید و حضرت حق تعالی او را فرج بخشید **حکایت السابعه** در روزگار عبدالملک بن
مروان جنایتی از مردی صادر شد که بدان مستحق قتل شد و عبدالملک خون او را هدر
گردانید فرمان داد که هر کی باشد بکشند و بگیرند و هر که او را طلب دارد و بجوشش راه
دهد و یا مخفی بود چون آنکس هر بود او از ترس حیران و خایف گشته گرد کوه و
کمر و مغاره میگشت و در موضعی بگریز زیاده از روزی بیش مقام نمی نمود و نام خود
باکس نمی بایست گفت گاه چون کبک بر کوه و کمر می بود و گاه چون آهو در بیابان
و گاه چون ابر در صعود قطرات عبرات میباریدی و گاه چون سیل دمانند از سنگ
بر سینه زنان می غلطیدی و گاه چون سایه در پای دیواری می نشستی و گاه
چون آفتاب بر سر خس و خار می افتادی و با خود میگفتی که **بیت**

تا کی از حادثه دلتنگ و پریشان بودن • چند از جور فلک بی سر و سامان بودن
گاه چون سیل نهادن سره در بیابان • گاه چون آهوی وحشی به بیابان بودن
گاه چون سایه نشستن به پس هر خس و خار • گاه چو خورشید پس ابر نهان بودن
گاه از آوازی هم چون دل طفلان ترسید • چون زمانی که بدروغی و دوست شادمانی بود

روزی در بیابان بدین حالت میرفت شخصی دید با مجلس سعید که جامهای
پاک پوشیده نماز میگذارد و در هوا هفت و بنماز مشغول گشت چون شیخ سلام باز
داد پرسید تو از کجایی و اینجا چه میکنی گفت که تمام سواری از جور سلطان خایف
گشته و از جان خود نا ایمن شده درین موضع وادی بوادی میگردم و از مغاره بمغاره

مغاره میروم و ساعت بساعت هلاک را منتظر و قتل را مترصد می باشم شیخ گفت
فلان ابن عبد السمیع کجایی تو از ان مغث گاه گفتم کدام کشش حجب و پنج حس
و چهار طبع من چنانست که مشغول خوف و خشیت گشته است اگر سه نهی بیان کنی
نمانم و دو ساعت در یک موضع نمی توانم استاد گفت گوش و دل سوی من دار تا
از زبان من بشنوی و ببرکات آن چشم فرج داری پس این دعا برخواند سبحان الواحد
سبحان الذی لا یدری له غیره سبحان القائم القدیم الذی لا انتهی سبحان الذی هو کل
یوم فی شان سبحان الذی خلق ما یری سبحان الذی علم کل شی من غیر تعلیم اللهم
انی اسئلک بحق هذه الکلمات و حرمتهن ان تفعل بی کذا و کذا
تم

چند نوبه اعاده کردم یاد گرفتم در حال شیخ ناپدید شد و امنی و سکونی در دل من
بهم آمد و از ان خوف و رعب هیچ در خاطر من نماند و از ان موضع [illegible] بفتح
و امیدواری سر جه تمامتر روی بعبدالملک آوردم و بدار سرای او رفتم و دستور
خواستم و مرا دستوری دادند در رفتم عبدالملک گفت تعلمت السحر جادوی که
بدان جرات استظهار جرات نمودی گفتم نه با امیر و حال و حکایت با او کردم
و دعا بر خواندم مرا امان داد و نیکوییها فرمود و از ان بلا و محنت فرج یافتم
حکایت الثامنه عبدالله بن سلیمان بن وهب حکایت کرد که ایتاخ که
امیر الامرا بود در روزگار المعتضد بالله و مدار خلافت بر او بود و مردم کار بر او
بود و متوکل بر ایتاخ بغایت خشمناک شد از وی کینه در دل داشت چون خلافه
بمتوکل رسید ایتاخ و پسرش را بگرفت و مردم سلیمان بن وهب را که وزیر او بود هم
بگرفت با اسحق بن ابراهیم مصعب که قاصد ایتاخ و ساعی در ابطال مال و
جاه و نفس ایتاخ بود بسپرد و گفت می باید که مال هر که دارد از وی بستانی و بعذاب
اعضایش را بیازاری خدا آگاهی کرد او آنست که در ایام معتضد چون ایمنش ملاقات افتاد

ابتدا بسلام نکردی و من ابتدا کردمی که با و محتاج بودمی و از وی نرسیدمی و اگر من ابتدا
سلام کردمی بروی او سلام چنان کردی که خواجه بر بنده کند و هرچه از اسباب حاجت بشدی
سرمایه رای و تدبیر او بود و مذاکرات مردم سلیمان بن وهب حکایت کرد که اسحق مرا با اثر
و بندهای گران مقید بخت چنانکه سامان حرکت کردن نبود و جامه درشت پوشانیده
و در حجری محبوس کرده و بر من بنیت چنانک از تنگی و تاریکی موضع شب از روز
ندانستمی و بیست روز بدین حالت بودم و در هر شبان روزی یکبار در بگشادندی و
قدری نان خشک و نمک و کوزه آب گرم بدادندی و وظیفه من همان بودی و اسباب
با من تمام و امثال آن بودی و از سختی این محنت و شدت این حالت مرگ بمن نزدیک
من مرعوب و هلاک محبوب گشته بود و بیشتر از شبها بیشتر نماز گزاردم و با روز بتضرع و
زاری و ادعیه ماثوره و خضوع و خشوع مشغول بودم و از حضرت خدای تعالی با خلاص
و نیت پاک و وثوق تمام از آنچه در آن بودم فرج خواستمی و روزها تمام نکرده بودم که آواز
قفل در شنیدم که میگشادند چون نه بعادت هر روز بود گمان افتاد که جهت این
قفل گشادن [illegible] الا آنکه بر قتل من اشاره کرده اند چون در بگشادند
و روشنائی پدید آمد از گرانی اثقال رفتن متعذر بود و مرا بر گرفتند و
حاجب اسحق بن ابراهیم با ایشان بود سوگند بوی دادم که راستی حال با من
تقریر کنی و مرا اعلام داری که سبب بیرون بردن من چیست فرمان در حق
من بچه نوع صادر گشته گفت اولا مصلحت تو آنست که هر سخن که امیر با تو
گوید یک کلمه بروی رد نکنی و هر حکم که فرماید در قبول هیچ تعلل ننمایی که اسحق
بن ابراهیم امروز از غایت خوف و دلتنگی بسبب تو عذر بخورده و امیر او را توبیخ
بسیار کرده است بجهت تو و فرموده که سلیمان را بتو تسلیم کرده ام تا او را
فربه کنی و در خانه بنشانی و آب و نان بدهی و هیچ نوع تعرض نرسانی با خود

فرموده ام

فرموده ام که اموال او را تمامت استخراج کنی و آنچه بروی متوجه میشود بزودی حاصل
شود اسحق جواب داده است که من خداوند شیعم و وجوه استخراج اموال
و محاسبه با اعمال است مقرر گردانیدن وجهی از وجوه کار من نباشد آنچه
امیر خواهد از تو گرفت و اگر مقرر شود من مطالبت کنم امیر کتاب اصحاب دفاتر
را فرموده است تا در سرای امیر جمع شوند و هرچه مستحق که ممکن است در ازا
مال تا تو بجای آورند و آنچه خط تو بدان موجه باشد بستانند و امیران مال
مطالبت فرماید الحال جمع شده اند و بدین جهت آن استدعا کرده اند پس
مرا بمجلس اسحق آوردند و موسی بن عبدالملک صاحب دیوان ضیاع و احمد
بن اسرائیل کاتب و عیسی بن ابراهیم کاتب و فتح بن خاقان و داود
بن الجراح صاحب الزمام را دیدم آنجا نشسته مرا پیش آوردند و در صف نعال
بنشانیدند و اسحق بن ابراهیم در مواجهه من سبی و شتمهای صریح بگفت
و در ابرام مبالغتی هرچه تمامتر بجای آورد و گفت مرا عرصه سخط و از امیر گردانیده
بسبب تو بغفلت و تکاسل منسوب گشتم و اعد که میان گوشت آن خوان
تو جدا گردانم و شکم زمین بر تو و ستر آرزوی زمین گردانم که [illegible]
که بظلم و تعدی در از مردمان گرفته و در زمین مدفون کرده من بگفت و احتجاج
مصادره که از این اوقات دیده بودم استحقاج ننمودم و گفتم آنچه مرا بود تمامت
ابن الزیات از من قبض کرد هنوز این سخن در دهان داشتم که حسن بن مخلد
گفت اضعاف آن از آن وقت باز از مردمان گرفته و هریک از آن جماعت
که آنجا حاضر بودند هرچه زشت‌تر بود بمن حوالت کردند و بمن هرچه شنیع‌تر بود
منسوب میگردانیدند و مناقشه و استقصا هرچه زیاده میکردند تا نفس
و مال من در عرصه هلاکت آرند و طعمه تلف سازند مگر موسی بن عبدالملک

که میان من و او صداقتی بود و سخن بگفت چون سر یک رنج بدیدن من بعیادت بیامد
موسی بن عبدالملک روی باسحق آورد و گفت اجازه میدهی تا با ابوالفضل خلوتی
و کار او را فیصلی دهم اسحق گفت آنچه مصلحت داری بفرمای پس مرا برگرفتند و بر
او نشاندند پس با من گفت ای برادر دشوارست بر من ترا بدین حال دیدن و اگر
خلاص تو را بینم آنچه در ملک منست میسر شدی بذل کردمی و غنیمت شمردمی و لیکن چون
تو قصبی هر چه تمامتر داری و امیر در سر آن را نیابد تو هر چه ممکن شود بغیر باید تا تقدیم
کنند اگر از مصلحت دیدن تجاوز نمایی و مخالفت کنی در آنچه صواب دانم نا امید و از بالیه
راجعون در خون خود سعی کرده باشی و بدست خود در هلکه افکنده گفتم کلا و حاشا که
خلاف رای تو حضور صادر آنچه من مصلحت نفس من باشد روا دارم گفت رای آنست
که به هزار درهم حجتی بنویسی و التزام کنی که در مدت ده ماه سر ماه هزار درهم بدیوان امیر
رسانی و حال از مطالبه و عذاب شکنجه خلاص یابی چون این سخن بشنودم از هیبت آن
حال بیهوش گشتم و از جواب خاموش ماندم مهران تغیر در مشاهده من کرد و گفت چه
بوده است آنهمان مغلط یاد کردم که ربعی از این مال جمله بغیر و ضمن املاک و تمامت اسباب
و آنچه ملک منست نشود و در چنین حالی که من مبتلا ام از اسم جرم داری بیابد
اگر هم کسی خرد تمامت نقصان خرد گفت من بر صدق این گواهی میدهم و حقیقت
حال اینست که شرح دادی اما ایشان را غرض هلاک تست تا هیچ حجتی
نباشد و اگر نه چنین کنی در زشت ترین حالی در هلاک خود کوشیده باشی چرا که
بطمع این مال عظیم که متقبل شده باشی در ابقای نفس تو حالا مسامحتی کنند
و بمقدار شکنجه و تعذیب و قتل خلاص یابی و من بعد از آن بلطایف حیل وجوه
تدبیر در نجات تو جهد نمایم و باشد که رای امیر در حق تو با صلاح توانم آورد
حضرت خدای عز و جل ساعت بساعت فرج ارزانی دارد و اگر این تدبیر قا

همان باشد

همان باشد که ازین رنج که تو داری بگریزی و راحت یابی بسیار است گفتم رای ترا دوستی
ترا متهم ندارم و آنچه مصلحت داری بکنم پس روی بقوم آورد و گفت غرضه داشتم
بر او چیزی را که او را طاقت نیست در رضای امیر بکنم از ایشان حاصل نیست بران اقرار
که مال و جاه او را امید و متعاونت باشم و مقرر کردم که ده هزار درهم در مدت ده ماه بگزارد
و بلفظ مشهود و بخط خود حجتی بنویسد و باد مشغول کرده همه گفتند صواب است او
چنین کنند و دوات و کاغذ خواستند و بدین موجب خطی بنوشتم موسی بن
عبدالملک خط بستد و برخاست و اسحق را گفت ایم دلیست که امیر را مالی بدین
عظیمی بروی متوجه گشت و اگر حال او هم بدین نسق باشد چنانکه عشر از عشر
آن حاصل نشود طریق آنست که با او احسان و اکرام نمایید و او را مرفه و محترم
وا آرید و رنج او ازین بگردانید و در سرای بزرگ لایق منصب او بفرش و آلت
آراسته او را نزول فرمایید و حواشی و خدم و اهل و ولدان او را باز آن
بازندارید و از طبقات الناس هر که بدیدن او آید با او کسی را خواهد تا مانع نشود
تا این مال که بدان مخاطب است مرتب تواند کرد و مردمان او را صعوبت
هر دو بجای تواند آورد و بیع املاک و استرداد ودایع و استقراض از معارف
و اهل و یار خود ممکن باشد الا آنکه بر وجه محافظت از و حرمت کنند و
موکلان او در درجه مقام خدمت مردم نمایند تا مال امیر شکسته نشود اسحق گفت که
بفرمایم تا چنین کنند و فردا انهیم که فرمودی مرتب باشد در حال بفرمود تا بند
از پای من برگرفتند و بحمام بردند و خلعتی لایق حال و منصب که در روزگار
دولت داشتم بیاوردند و در بخور و طیب مرا مقدم داشتند بعد از آن مرا نزدیک
خود خواند چون نزدیک او در رفتم قیام کرد و آنچه شرایط احترام بود بجای آورد
و از مخاطبه که آن روز فرموده بود و ایذای که از وی صادر شده اعتذار نمود و تشفعا

کرد و گفت ترا معلوم است که امیر را اعتقاد و ما مورم و الا مامور و معذور ام و زر از برای
تو بسیار نگاره شنوده ام و از این رنج که با تو در مقابل تو مبتلا کردم امروز از
و مان خورده ام و اگر سختی نه لایق جاه و منصب تو بر زبان راندم از ان بود تا معذور
باشم و این جماعت که حاضر بودند این سخن بخلیفه رسانند و این سخن وقایه نفس
تو ساختم در حرب و بعد شب و حامی روح تو گردانیدم از قصد هلاک من بسیار
بسیار شکر گفتم بر آن لطفی که فرمود دیگر روز مرا برای نزول فرمود و هرچه موسی
بن عبد الملک گفته بود جمله مهیا کرد و بجای آورد و مردمان از حال من خبر یافتند
وضیع و شریف بتهنیت آمدند و از ان مضیق و شدت فرج یافتم و بیست و
هشت روز دیگر شصت هزار درم نقد کردم و منتظر می بودم تا چون سر ماه در آید
آن یک قسط ادا کنم که موسی بن عبد الملک بنزدیک من آمد جهت حق قدوم
او قیام نمودم و استقبال کردم و چون نظرش بر من افتاد گفت ابشر گفتم
موجب چیست گفت نامه که عامل مصر در معامله محصول مصر علی طریق الاجمال
در قلم آورده مبلغی اخراجات و نفقات نیز مجملا نوشته تا تعداد آن تفصیل
مشروح بنویسند رسید عبد الله بن یحیی آن نامه را بر امیر خواند و بتوقیع آن متوقع
گشت که من تمامت خراج این معاملات ولایت مصر که بران وقوفی تمام دارم
از قلم بیرون آرم و ابواب المال و سایر وجوهات آن ولایت از استیفا جی
و قانونی و طیارات و غیر آن مبوب و مفصل کرده ام و اخراجات ضروری که
مجری باید داشت از ان جمله تحقیق کنم تا اثر نقص و کفایت و توفیر و غفلت عاملان
که در سالهای گذشته متصرفان بوده است ظاهر شود و بر هر خللی باشد و مانع
و بهانه بر تو گیرند امیر ان سال که تو عامل بوده از ضیاع بیش از حد توفیرات
بسیار در معاملات آن ولایت واصل ساختم و در صدر جریده ثبت کردم

که محصول

که محصول ولایت مصر در سنه فلان چندین سال دیگر و بعد از آن که در تصرف دیگران بوده است
و هر سال نقصان فاحش ظاهر شده و بعد از آن تحریر کردم و نوشتم که نقصان در شش
سال از آنچه در آن سال بوده است که در صدر جریده ثبت است چندین هم بر
ترتیب تا این سال که در اینم که چندین چون عبید الله نامه بر امیر عرضه داشت بدین
ترتیب ادا فرمود و در آن سال که چندین توفیر در آن ولایت بوده است مصر
که داشته است که عظیم با کفایت و شهامت بوده است من حالی مبادرت
نمودم و گفتم بنده نوشته سلیمان بن وهب متوکل فرمود چرا این عمل هم
او را نفرمایید که چنین کافی را ضایع باید داشت گفتم یا امیر او بر جا
که دشمنان شما باشند و عجب باشد از سختی مطالبه و تشددی که بر او میرود هلاک
نشده باشد و از استظهار و نیروی او را هیچ نمانده است فرمود که او را بر دار
دهند تا او را اطلاق کنند و از وی هیچ نطلبند و چند هزار درم و صد هزار از خزانه
بدو دهند تا او را استعداد رفتن بمصر صرف کند و پروانه مصر بنویسند و او را
بتعجیل روانه کنند من گفتم ضیاع او را بر وی ارزانی دارند تا جاه او بنزدیک خلایق
بیش باشد و اثر عنایت و عاطفت امیر ظاهرتر شود فرمود [illegible]
امیر رویم و استعداد خروج کنیم در حال حضرت خدای تعالی او را شکر کرد و بعد شکرها
گزاردم و اعمال که برای ادا معد کرده بودم هزار هزار و صد هزار درم و تشریف تولیت
ولایت مصر بمن دادند و حال محنتی بچنین دولتی ترابت نمود حکایت التاسع
عبد الله بن احمد بصری گفت وقتی بعلت صعب معلول بودم و مرضی مخوف
مرض بر من مستولی شد و از حیات شد رستی و نا امیدی تمام حاصل شد و من
مرگ را نهادم و بقضا و رضای حضرت حق جل راضی شدم یکی از یاران
ابا محمد سهل بن عبد الله التستری بعیادت من آمد و مرا گفت یا ابو محمد دعاست

که مرکز در علل و امراض بدان دعا وسیلت جوید شفا یابد و هیچ کس نباشد که این را وسیله
کرده باشد و شفا نیافته باشد   اللهم اشفنی بشفائک وداونی بدوائک
وعافنی من بلائک این دعا را چند بار بخواندم و حضرت خدای تعالی شفا
داده و از آن بیماری خلاصی یافتم **حکایت العاشره** الواعظ قدس سره
حکایت کرد که از یاران ما که در تدبیر علم قرآن و تحصیل قرائت مهارت تمام داشتند
مردی صاحب مستور بود و او را احمد خوالدی و تعویذ مهربانی نوشتی و در آن شیوه
معتقد فیه بودی بواسطه تالیف قلوب و محبت قلوب دلها حاصل شدی
و مطلوب طمع و التماس او از وجوه بدیه بودی که مردمان از این جهت بوی آوردندی
او حکایت کرد با من که یکروز در وجه اخراجات نداشتم و تمام شب متفکر بودم در بی رزق
گشاده نشد و روز بگاه گشتم و در دکان نشسته بودم و در روی اخلاص مناجات کردم
تا دری از درهای روزی بر من گشاده گردد هنوز دعا تمام نکرده بودم که شخصی در آمد نظر
کردم غلامی امرد بود که حضرت خدای تعالی بقدرت کامل و صورت صانع او را چنانکه
مبادا نگاشته بود چنانکه شاعر گوید **بیت** شخصی که نمایش تن و جان می بایست •
تن در صفتش جمله زبان میبایست • سبحان الله ز فرق تا قدمش • یکموی نشد که آن
جهان میبایست • رسم تحیت و سلام بر من تمام بجای آورد و چون در سخن آمد
شیرین سخن و فصاحت کلام او بر صباحت چهره و در بهای روی او بیفزود دیده حال
ان نگاه بخواندم و از کمال صنع حضرت باری تعالی عجب ماندم و گفتم که حاجت قدم
رنجه فرمودی و بچه مهم تشریف حضور ارزانی داشتی گفت بنده ام مملوک خلق و
خواجه بر من خشم گرفته است و مرا از پیش خویش رانده و گفته هر جا خواهی رو و من کسی دیگر را
نمیشناسم و هیچ جای دیگر را نمیدانم و هرگز در خاطر من نبود که محتاج دیگری در کاهی کردم
تا خود را بجای کاهی دیگر معد کرده بودمی و مرجعی معین کرده **بیت** بار دلی که همنفس دارم جز

او • در سینه و دل هوس ندارم جز او • آسایش و بهبهی ندارم جز او • چون او نتوانم کسی
دارم جز او • و مبادا که این نام بر من نشیند که مرا در خدمت دیگری باید ایستاد
تا آن در من گشاده شود که مرا درمیان کمر بندد که باید بست **بیت** عاشق که در خدمتش بدر
باید رفت • یا از بر او جای دگر باید رفت • سر در خط او روان شود همچو قلم
گر چون قلم بهمه سر باید رفت • چون درین واقعه متردد بماندم مرا این بخاطر آمد
که کتاب عطف و تعویذ محبت می نویسی و میان دلهای رمیده الفت می افکنی
بجهت من التماس در قلم آر تا خداوند من بر من مهربان شود و مرا در خدمت خود با
مقام اول برد من آنچه رسم بود در تعویذ نوشتم و آن تعویذ این است بسم سوره فاتحه
و معوذتین و آیة الکرسی و لو انزلنا هذا القرآن علی جبل الی آیه خاشعا متصدعا من
خشیة الله و تلک الامثال نضربها للناس تا آخر سوره و لو انفقت ما فی الارض جمیعا
ما الفت بین قلوبهم و لکن الله الف بینهم انه عزیز حکیم و من آیاته ان خلق لکم من انفسکم
ازواجا لتسکنوا الیها و جعل بینکم مودة و رحمة ان فی ذلک لآیات لقوم یتفکرون واذکروا
نعمت الله علیکم اذ کنتم اعداء فالف بین قلوبکم فاصبحتم بنعمته اخوانا و
کنتم علی شفا حفرة من النار فانقذکم منها و گفتم این رقعه را بر بازوی خود ببند
و برو اگر طهارت داری که حاجت حاصل است و دل در رحمت حضرت حق بند تا او لطف
خود بر تو منکشف بدو این را فرموده است و یکدینار پیش من نهاد و از من عذر خواست و رفت
در آن وقت رحمتی از حال او بر دل من پیدا آمد برخاستم و دو رکعت نماز بگذاردم
و از حضرت خدای تعالی بتضرع و اخلاص درخواست کردم تا مقصود او برآورد و وطن امید
که دارد خطا نکند و دل خداوند برا او مهربان گرداند چون از نماز فارغ شدم دو
ساعت هنوز نگذشته بود که ابو الجواد غلام بازگشت بیامد و گفت فرمان امیر را
اجابت کن که ترا میخواند من از این سخن بترسیدم مرا گفت مترس و مژده رسانید

با سرای امیر ما دو کس بردو مرا در وهم نگذاشت و در رفت چون ساعتی شد مرا پیش او بردند
او را دیدم نشسته و در پیش غلام بر پای استاده و کاتب او ابوالقاسم در پیش او
نشسته و مردی دیگر که نمی شناختم از تلبیس و وحشت لرزه بر من افتاد قصد کردم که زمین
بوسه کنم گفت مکن معاذ الله این سنن جباریست ما آن نخواهیم و سجده جز
حضرت خدای جایز نباشد بنشین و مترس چون از هیبت و سکون از من باقی رسید
که امروز غلام امیر دیگر نزدیک تو آمده است و تحیت او و کتاب عطف نوشته گفتم آری
گفت اصدقنی عما جری بینکما حرفا بحرف راست بگوی آنچه میان شما و او گذشته است
میان شما و او حرف بحرف آنچه رفته بود بگفتم و هیچ فرو گذاشت نکردم و آیتی که در
تعویذ نوشته بودم بر خواندم چون بآنجا رسیدم که غلام گفت بنده ام مملوک و کسی را
نمی شناسم و هیچ جای نمیدانم و خداوند مرا از پیش خود دور کرده و رنجیده است و
با هیچکس آشنائی ندارم و دست بسته ام که مرا جز درگاه او مقصدی دیگر باید و متحیر و بیچاره
مانده ام از رحمت و رقتی که مرا بر حال آن جوان در دل بود و مرا عاطفه کرده بود بگریستم
ناروک امیر آب در چشم آمد و چون حدیث تمام کردم گفت بارک الله ای شیخ عزیز بر خیر
تا هرگاه ترا حادثه پیش آید یا آن حاجت مکفی و آن مهم مقضی گردانم و در این آمد
گستاخ در آی و بیرون رو و انبساط نمای که در هیچ حالت ترا نزدیک حجاب منع نخواهد
بود من دعا گفتم و بیرون آمدم در حال غلامی از اثر من بیامد و برات مبلغ سیصد درم بمن
داد چون بر امیر رسیدم آن جوان را دیدم که جهت او تعویذ نوشته بودم مرا بنگرید و بشناخت
گفتم حال خود بگوی گفت من غلام امیرم مرا بر من خشم فرموده بود و مرا از پیش خود رانده
بود چنانکه با تو شرح داده ام و در آن ساعت که بتو رسیدم الحادثه از درگاه غایب بود و در تفقد
فرموده بود چون حاضر شدم تفحص کرد که کجا بودی حال خود و موجب غیبت و کیفیت
باجرای تفاوت و تفحص شرح دادم مرا مصدق داشت و طلب تو فرستاد تا آنچه

کردی

تا آنچه تقریر کردی با آنچه من گفته بودم بی تفاوت و حرفا بحرف مصدق و موید گشت
چون تو را دست مرا نزدیک خود خواند و بفرزندی خطاب کرد و گفت بعد از این بزرگترین
بندگان من و مقرب ترین خواص منی و دوستی تو در دل من متمکن شد و محل تو نزدیک
من رفیعتر از آن همگنان است و چون طرد و عنف من با تو و تعریک و توبیخی که کردم جز
دوستی من در دل تو مکر نکرد و آنید و از جاده اخلاص انحراف ننمودی و در غیبت تو
تو در دل من و خدمت من فزونی گرفت در طلب رضای خدای تعالی بلطایف حیل مطمع
نمودی و بر من مکشوف شد که بعد از خدای تعالی جز پناه گاهی و ملجایی نبود که بدان پناه
نبودی و غیر از من کسی دستگیری و یاوری خود ندانستی بعد از این از من جز احسان و اجمال
نه بینی و پس از این جز دولت و اقبال ترا نباشد و زود باشد که بدرجه بلند و مرتبت
عالی برسی و ترا با علی درجات از امثال تو برسانم یکبار میان همه بکرم روی
معتقدم تر گردانم مگر که دعای حضرت آن شیخ خدای تعالی در حق تو مستجاب گردانید و اثر آن
که بکشت بتو ساخت نافع آمد او را آنچه جز مکافات کردی گفتم چنان آن که بد چیزی دگر
مکافات نکردم گفت برخیز و نزد او رو و آنچه باید بر وی مکافات ای نیکو بده که با تو کرده بود
من بوده من بخانه رفتم و اینک آن آورده ام گر فرستم یا صد دینار گفت
باید که بعد از این مرا ملازمت نمایی که با تو نیکویی خواهم کرد و بعد از مدتی نزدیک او
رفتم او را دیدم و سر جمله و بزرگ شده بود و همت عالی یافته مرا صله
بزرگ و بخشش بسیار فرمود و بعد از آن باعث استظهار من گشت و در حوادث روزگار
موجب عدت و آلت من شد و در نوایب ایام

حکایت الحادی عشر

ابومروان حاتمی گفت چون عبدالله کوفی بواسطه در آن روزگار ناصر الدوله امیر
بغداد بود و او واسط اقطاع ابوعبدالله معتمد عامل واسط بود از جهت ناصر الدوله
بر مردمان ظلمهای شنیع کردی و ضیاع و عقار و اسباب مردمان بجهت دیوان

دیوان میگرفت من از جملهٔ آن کسان بودم که ضیاع من خاصه باز گرفته بود و از ضیاع و
که جمع بود زیاده از چهل کر برنج بود که یک کر و نیم برنج از من باز شده و ازین باب او
تظلم داشتم با هیچ فایده از شنیدن زبان نرفت کری برنج مبلغ سی دینار بود ما او گفتم از ضیاع
من تمامت بگرفتی و من خود را و متعلقان را از این معیشتی دیگر نمیدانم که باقی سال بر آن
بگذرانم و ضیاع را عمارت کنیم که در سال مستقبل ارتفاعی باشد دلخوشم تا آنکه ده کر
ازین زمین به من بازگذاری و باقی حلال طیب بر داری البته اجابت نکرد و مسامحت را
نفرمود و هیچ قول شنیدم هم مبذول نداشت گفتم اگر مسلم داری باقی مال خویش ترا حلال
کردم و بگریستم و دست او ببوسیدم و گفتم بر وجه تصدق این برنج من انعام کن
و سوگندها یاد کرد که یک حبه نگذارم از صعوبت ابتهال استهزائی گفت که برو و بحضرت
خدای تعالی تظلم کن و مرا بارها تکلیف و مکرر می کرد من خایب و خاسر و سوخته دل
ناامید بازگشتم و عیالان خود را جمع کردم و روی بحضرت خدای تعالی آوردم و روز و شب متضرع
و خضوع و خشوع حال خود را بحضرت ربانی عرضه داشتم روز سیم حادثهٔ واقع شد که
آن ظالم بسبب آن واسطه بگرفت و تمامت برنج در جمله بود بر گرفتیم و بخانه بردم و دیگر هرگز
وی را ندیدم **بیت** آنکه از فرط جهل و نادانی • ظلم کردی بجای مظلومان
هر یکی روز داد بستاند • از تو ظلم خدای مظلومان • سپر جان تو کند رخنه
تیر آه و دعای مظلومان **حکایت ثانی عشر** ابو علی بن مقله چون
منصب وزارت بر و مقرر گشت عمارت فارس بحضرت آمد حکایت کرد که از عجایب
آنچه درین نکبت که آخر شد دیدم یکی آن بود که یکروز بابو الحسن و محبوس و مقید بودم
در حجره از حجرهای سرای ابو القاسم بن ... و مدت نکبت امتداد یافته و طمع از
خلاص منقطع گشته و امید فرج نمانده از غایت دلتنگی و ناامیدی بیم آن بود که
وسوسه و جنونی بر من غالب شود و مردی بیکار از متصرفان درین موضع با من

محبوس و مقید بود در یک حجره الا آنکه حبسی بود در آن حبس با اکرام و عزت مسند
و کاتب یاقوت بنزدیک او بسیار در آمدی و رسالت یاقوت رسانیدی و دلداری
فرمودی یکروز در آمد و گفت امیر ترا سلام میرساند و التماس میکند و حاجتی و در خواستی
اگر باشد امضا فرماید گفتیم امیر را سلام برسان و بگو سعادت یکدل و گوجه خاطر
گشته ام اند و مرا از آن میدارد که شرابی لطیف نوش کنم باشد که لحظهٔ
اندوه فراموش کنم اگر این تفضل بفرمایید بار از من منت بود و گرده اندمان محبوس
مرا با من محاصمت بود که چه جای این تحشمت و چه وقت این آرزو **بیت**
با آب دو دیده نیست پروای شراب • چون می خورم و میکنم رای شراب • چون غ
سینه تا لب خون دلست • اندر دل تنگم نبود جای شراب • من بسیج با و التفات نکردم
و کاتب را گفتم التماس پیغام را بدر سان و سفارشی که موضوم بجای آر گفت سمعا
و اطاعتا فرمان بردارم برفت و هم در حال بازگشت و گفت امیر میفرماید که
حدیث کم منت دارم هر وقت اشاره فرمایی گفتم این ساعت می باید
اگر زود تر باشد شاید چون لحظه بگذشت طعام و شراب و فواکه و ریاحین
مجلس آرای و آنچه از لوازم آن باشد بیاوردند و مجلس بیاراستند و بدر بان
محبوس گفتم بیا تا ساعتی خود را از غوغای غم بگوشه بریم و از اندوه
وا رهیم و خود را از محنت لحظه باز رهانیم و درین ناخوشی لحظه خوش باشیم **بیت**
خوش باش دلا که شادی و غم برود • رنج از ایوب و ملک از جم برود • می خور
نفسی با دولت غم برود • هر چند که غم در رود هم برود • اول صوتی و طرب تنی
که بر زبان راندم در سر عشق فرح و قرب فرج بود ازین حادثه بان تفأل
نمودم و ازین نوع کلمات میگفتم چندانکه او نیز با ما مساعدت نمود و مطرب
بیاوردند و اول سرودی گفت که شکایت هجران بود چون یار من شنود

گفت در اینجا هیچ هست که بدان فال توان گرفت و چه معنی است درین بیت
که دلیل فرح ما باشد گفتم هی بغایت مبارک و بشارتیست امیدوارست
باشد که حضرت خدای تعالی روز شنبه جدایی اندازد و میان ما و این حالت
که در اینیم بفرج و صلاح آرد و آن روز بنشاط و شادمانی گذرانیدیم روز
شنبه هنوز دو ساعت از روز نگذشته بود که یاقوت امیر فارس بنزد ما در آمد به
پای خواستیم گفت ابشر ابشر ایها الوزیر شتاب بدو دویدیم و معانقه کرد
و بنشاند و تهنیت وزارت آغاز کرد و من از تقبیل و کثیر التخال خبر دادم
و مثالی بیرون کرد که القاهر بالله بدو داده بود او را از وزارت من اعلام
کرد و فرموده که فرمان بردار و منقاد من باشند و مثالی دیگر بمن تسلیم کرد
که هم القاهر بالله بمن نوشته بود درین معنی و فرموده که در امور فارس
و نواحی آن ولایت ابواب و وجوهات دیوان نظر کنم و آنچه از اموال و
محصول مجتمع شود با خود بحضرت برم و تدبیر بلادی که در آن حوالیست و
نظر و مصالح آن ولایتها تمام رسانم و بر وجه تری که فروغ ازین امور حاصل
شود متوجه حضرت گردم و در حال بند از پای من و آن مرد برگرفتند و بر
مسند وزارت باز گذاشتیم و حمد حضرت باری تعالی بر زبان راندم و
حضرت خدای را سجده شکر گذاردم و اموال و اعمال نظر تمام و تفکر
کامل بجای آوردم و در مدت نزدیک مال عظیم جمع کردم و امور بلاد مستقیم و
را معمور کردم و آنمرد را در صحبت خود مکرم و محترم گذرانیدم و حضرت
خدای تعالی آن فال را که گرفته بودم در حق ما محقق گردانید و از
چنان محنتی چنین دولتی رسیدم **حکایت ثالث عشر**
احمد بن ابی الاصبغ گفت عبدالله بن یحیی در ایامی که وزیر ابو صالح

عبدالله

عبدالله بن محمد بن حسین بود و قصد ابو ایوب وزیر میکرد و ابو ایوب از ضیاع بر حال
خود خایف بود مرا بنزدیک ابو ایوب فرستاد و گفت او را به پیش وی دولتها رسیدن کن
که حضرت خدای تعالی شر او را از تو کفایت کند بنزدیک او رفتم و دیدم او را بغایت مستاصل شده
مرا از آن حال عجب آمد و با وجود بیان فعل انکار کردم و چون رسالت ادا کردم جواب داد گو
که درین کار امروز نیک بیندیشم که چون از خلایق نومید گشتم قصه بحضرت خدای تعالی از دست
ظالمان عرضه داشتم و او رفع کرده روز باشد که شر او از سر خلایق رفع کند و مرا از ان
سخن آمد و از وی بگذشتم و خویشتن را بتکلیف نگاه داشتم و با عبدالله آنچه دیدم و شنیدم
حکایت کردم او نیز از آن سخن تعجب آمد و بخندید و مدت بعد از آنکه گفته بود نگذشته بود
که منهیان را رسم بودی که بحضرت خلفا عرض کردندی که ظالم را عزل کن عزل کردندی و
وی هلاک یافت **حکایت رابع عشر** ابراهیم عباس حکایت کرد و گفت من کاتب
ابو احمد بن ابی خالد بودم روزی نزدیک او رفتم او را دیدم بغایت متفکر و دلتنگ و غمناک
سوال کردم رقعه بمن نمود در ان نوشته بود خطیه که دو تن از جواری تست با تو خیانت
میکنند و بیگانه در وثاق جا و راه میدهند اگر این سخن را مصدق نمیدانند فلان خادم
و فلان که امینان تواند برین وقوف دارند تجسس این حال از ایشان بجرهای و گفت از
خادمان این حالت پرسیدم انکار کردند و تهدید و وعید فرمودم معترف شدند فرمودم
تا هر دو را ببردند اعتراف کردند و هرچه در رقعه مسطور است تصدیق کردند و دو روز باز
ذوق طعام و شراب برداشته ام و همین لحظه مکتب از دیوان داده ام ابراهیم گفت در پیش
او مصحفی دیدم نهاده مصحف باز کردم چشم بر این آیه افتاد **یا ایها الذین آمنوا
ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا** **علی ما فعلتم نادمین** چون آیه برخواندم در
صورت این حادثه تشکک افتادم و این آیه بدو نمودم و گفتم بگذار تا من درین حال
تاملی و تفکری بجای آورم و در بحث و استکشاف این ماجرا مبالغه نمایم باشد

باشد که حقیقت حال بر خلاف اظهار کرده پس یکی از آن دو خادم خلوت ساختم و بر وفق
و تلطف مباحثه آن واقعه بجای آوردم خادم گفت راستی حال آنست که احمد بن ابی
خالد کیسه از هزار دینار زر بمن فرستاده است تا بر آن کنیزک این گواهی دهیم و کیسه
زر همچنان بمن نمود و از آن خادم دیگر تفحص کردم هم چنین معلوم شد و ایشان را فرموده
بود که تا رنجی بشمار رسانند و از برای عمار بشود و بر این جمله گواهی دهید و اعتراف کنید
تا از تهمت دور تر نماید و در دل جای گیر تر آید چون این حال محقق گشت متقاعد بودم
تا احمد را اعلام کنم مقارن وصول من رسید از سرای حرم مشتمل بر آنکه آنچه در آن
رقعه اول بود وی فرموده بود از غایت غیرت و مضمون آن رقعه کذب و باطل است
و آن کنیزک از آن گناه پاکست و خادمان را من بر آن داشته بودم تا بر آن جمله گواهی
دهند و من این ساعت توبه کردم و بحضرت خدای باز گشتم و بیزارم از خون
آن بیگناه باید که هیچ مکروه نرسانند و او را نرنجانند احمد بن ابی خالد شاد گشت
و اندوه از سینه او زایل گشت و با آن کنیزک احسان فرمود و او را
داشت مث بگفت حاسد بر کوی به التفحص بحث • دریغ باشد اگر دوست را به
برنجانی • مکن تهور و در کارها صبوری کن • که از تهور خیزد همه پشیمانی
بیک زبان بتوان صد هزار دل آزرد • ولی بدست نیاید دلی بآب ثنی
حکایت الخامسة عشر احمد بن محمد المنذر حکایت کرد و گفت [illegible]
و سبب علو درجه و رفعت من آن بود که متوکل بتماشا گاهی که از آنجا به
میخواند رفته بود و کتاب غیبت مرا فرصت شمرده با متوکل خلوت ساخته
بودند و مقرر گردانیده بودند که مرا به برقه فرستند و غرض ایشان آنکه من
از حضرت او دور شوم و چون تدبیر محکم کردند و مرا معلوم نبود فرستادند و مرا
حاضر کردند موسی بن عبد الملک گفت امیر فرمود که برقه روی و نفقه راه و استعداد

ارجمند

آن چندی میباید تا از خزانه برسانند گفتم سی هزار درم در حال بفرمودند تا آن نقد را
حاضر کردند و گفت همین لحظه بیرون باید رفت گفتم امیر را وداع کنم گفتند ایشان را
اجازت نیست که توقف کنی و موسی بتعریض مرا میگفت که امیر بر تو سخط
است و ثواب تو در آنست که هیچ مراجعه نکنی و در حال بیرون روی و میگفت او بسیار
چون بر کسی ساخط شود مصلحت آن بود که هر چه فرماید در حال امتثال نماید و هیچ
توقف نکند و از مراجعت با او احتراز کند و دوری از حضرت او مغتنم شمرد گفتم که
حضرت خدای عز و جل لطف فرماید و کفایت کند و موکلان بر من گماردند و در
حال بیرون رفتم و نقلهای آن عمل و عاقبت خویش را از حضرت ملتی تمام و محنتی
ما لا کلام شمردم و در حالتی بودم که حبس و اسیری بر دل من آسانتر از آن بود و
چون بحوالی برقه رسیدم نماز شام بود آواز اعرابی شنیدم که میگفت بیت [illegible]
که مکاره و نامرادی جوانب و اطراف تو فرو گرفته باشد و تو آن را کاره باشی حضرت خدای
عز و جل با قضا و تو در عین آن بلا عنایت کرده بود و آن مکاره را سبب دولتی و
موجب نعمت تو ساخته باشد دل تنگ مکن که گفته اند بیت
دل تنگ مکن اگر چه محنت باشد • محنت ز خدا موجب راحت باشد • هر حال که آن را
تو طلب نداری • چون در نگری غایت دولت باشد عسی ان تکرهوا شیئا و هو
خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم در تقریر این حالت منبه امر و دانه ظاهرست چون
از اعرابی شنیدم این بیت استماع کردم بفال نیکو گرفتم و مستظهر گشتم و بشاشت
که از خاطر من بود زایل گشت و اعرابی این بیت چند نوبت دیگر مکرر کرد و اعتماد
و وثوق من زیاده شد و چون برقه نزول کردم روزی چند بیش نگذشته بود که مثال
رسید که مرا تقلید بشام فرموده و دویست هزار درم جهت اخراجات من مجری
داشته و آن عملی بود که از عظم خطر و غایت جلالت آن مأمور فرموده و متوکل را امل

دانسته

فرموده چون بیرون رفتم مراد و کام برای دولت و شادمانی که بر بحر نگنجد بتصور نتوان کرد و از آن
عمل مرا حاصل شد و درجه من در شام عالی گشت و مرتبه من بزرگ شد و بدان منصب
جان من خوشدل گشتم که اگر شهرها باقطاع یا مملکت بمن داده بودند مفارقت شام جز دل
من خوش نشدی **حکایت السادسه عشر** روایت کرده اند که معاویة بن ابی سفیان
بحسن بن حضرت علی ابن ابی طالب علیه السلام کس فرستاد تا حاضر کنند و دو دسته
چوب و تازیانه بفرمود تا بیاوردند بدان عزم که آن حضرت را چوب بزند و چوبها در پیش
خود بریخت چون آن سلاله نبوت درآمد چشم معاویه سگ که بروی افتاد دلیر فرمود تا آن
چوبها برگرفتند و گفت مرحبا ای سید شباب و بفرمود تا ده هزار دینار زر بیاوردند و
بخدمت کاران او تسلیم کردند و از روی لبی عذر خواست چون ابا کشت صاحب
معاویه در عقب او رفت و گفت ای سلاله خاندان نبوت تا من خدمت های پادشاه
میکنم از تو امین نیستم دیدم که در آن ساعت که درآمدی لب مبارک می جنبانیدی
اگر لطف فرمایی و مرا بیاموزی تا وقتی که در خشم ایشان بنشاندن باشم آن کلمات را
دعوت و پیشه خود سازم آن زنده دودمان سلالت رسالت فرمود که با تو بشرطی گویم که
کار با یاران معویه هیچکس را نیاموزی قبول کرد که بیاموزد حضرت امام حسن فرمود که
چون امثی ترا ترسد و از شر سلطان ترا خایف باشی بگو **لا اله الا الله الحلیم الکریم لا اله الا الله
العلی العظیم الحمد لله رب العالمین** حسن بصری گوید چون حجاج بن یوسف مرا نزد
خود خواند تا کشتن بگروهی رسانم چون این دعا بخواندم خشم وی ساکن شد
و هم حسن بصری گوید که چون حجاج بن یوسف مرا نزد خود خواند و خواست که
خشم خود بمن راند چون پیش او رفتم و این کلمات بخواندم خشم او ساکن شد و مرا گفت ای لطف
که بطلب تو فرستادم بر آن بودم که گردن تو بزنم و این ساعت هیچ کس نزد من عزیزتر از تو
نیست و دوست‌تر از تو **حکایت السابعه عشر** یحیی بن سلیم گوید چنین بنی اسرائیل که حضرت

الملک الموت از حضرت حق تعالی درخواست کرد تا بزیارت حضرت یعقوب نبی علیه السلام رود چون
دستوری یافت و بر یعقوب سلام کرد یعقوب گفت بدان حضرت خداوندی که ترا آفرید
که روح یوسف من قبض کرده یا نه ملک الموت گفت نه و بعد از آن گفت بیاموزم ترا کلماتی
که چون بخوانی هرچه از حضرت خدای تعالی بخواهی بدهد و کلمات اینست **یا ذا المعروف
الذی لا ینقطع ابدا ولا یحصیه غیره** چون این گفت آن شب بروز نرسیده که پیراهن یوسف
بیاوردند و از وی روایتیست که چون حضرت جبرئیل علیه السلام نزدیک یعقوب علیه السلام آمد یعقوب
علیه السلام در آن حالت که بود شکایت کرد جبرئیل علیه السلام گفت ترا دعایی بیاموزم که چون بخوانی حضرت
خدای تعالی ترا فرج ارزانی دارد یعقوب گفت بگوی جبرئیل علیه السلام گفت یا من لا یعلم کیف هو الا هو
ومن لا یبلغ قدرته الا الواصفون چون این بگفت هم در آن وقت بشیر بیامد و بشارت
آورد و از یعقوب علیه السلام مرویست که کسی در بلایی مانده بود و از وی دعایی خواست که
وسیلت فرج باشد یعقوب علیه السلام فرمود بگوی اللهم اجعل لی من کل
ما اهمنی و کربنی من امر دنیای و آخرتی فرجا و مخرجا واغفر لی ذنوبی و ثبت رجاءک فی قلبی
و اقطعه عمن سواک حتی لا یکون رجاء الا ایاک **حکایت الثامن عشر** روایت
کرده اند که حضرت جبرئیل پیش حضرت یعقوب علیه السلام آمد و گفت حضرت خدای تعالی را بخوان و در
دعا تملق نمای یعقوب گفت چگویم حضرت جبرئیل علیه السلام گفت بگو یا کثیر الخیر و یا دائم
المعروف پس حضرت خدای تعالی وحی فرستاد که مرا بدعایی خواندی که اگر مرده و پسر
تو مرده بودی بما هر دو زنده کردمی برکت این دعا و روایتیست از حضرت پیغمبر صلعم که یعقوب را
دوستی بود از وی پرسید که سبب زایل شدن نور چشم و دوتا گشتن قامت تو
چه بود گفت سبب تاریکی چشم من آن بود که چون مردم دیده من یوسف در
حجاب نهان شد جهان در چشم من تاریک گشت و چون او مانده تیر بلا ابرای دیگر
منتشر گشت پشتم از بار اندوه او کمان صفت معوج گشت پس از حضرت

حق وحی آمد که ای یعقوب از دوستان شکایت مکن و سری که با ایشان باشد با اغیار
حکایت مکن و از ما شرم نداری که از من به دیگران گله کنی یعقوب گفت که انما اشکو
بثی وحزنی الی الله پس این مناجات بر زبان راند که یا رب ارحم الشیخ الکبیر اذهبت
بصری وقوست ظهری اردد علی ریحانتی اسمه یوسف ثم افعل بی ما اردت چون
یعقوب این دعا خواند حضرت جبرئیل بیامد و گفت حضرت حق تعالی ترا سلام میرساند
ومیگوید بشارت باد ترا که شادمان باش بعزت وجلال من که اگر ده پسر تو مرده
بودی و نجات زنده کردمی شکرانه آن را طعام از برای مساکین بساز که محبان
که دوستترین بندگان من انبیا ومساکین اند و یقین دان که سبب زوال روشنایی
دیده و دوتای پشت و جفایی که برادران یوسف با یوسف کردند آن بود که روزه
داری را نوحی که گوسفندی بسرای تو ذبح کرده بودند بر سرای شما آمد وطعام خواست
محروم گردید و بعد از آن یعقوب ع چون خواستی که چاشت خورد بفرمودی تا منادی
بانگ زدی که هر که مسکین است بیاید با یعقوب ع چاشت خورد و هر که روزه دار است
بیاید تا افطار با وی کند و دعایی که حضرت جبرئیل ع تلقین کرد و سبب خلاص
او بود این بود اللهم یا شاهدا غیر غایب ویا قریبا غیر بعید ویا غالبا غیر مغلوب اجعل لی
من امری فرجا ومخرجا وارزقنی من حیث لا احتسب و بروایتی دیگر این دعا در
محل حبس جبرئیل ع یوسف را تعلیم کرد اللهم اجعل لی من کل ما اهمنی وحزننی من امر
دنیای وآخرتی فرجا ومخرجا وارزقنی من حیث لا احتسب واغفر لی ذنوبی و
ثبت رجاءک فی قلبی واقطعه ممن سواک حتی لا ارجو احدا غیرک و بروایتی غالب
آنست که چون در سجن کار بر یوسف ع سخت شد این دعا گفت و سبب خلاص
او گشت اللهم انی اشکو الیک یا غیاث من اهل ودی وعدوی اما اهل ودی وعدوی اما
اهل ودی فباعونی واما عدوی فحبسنی اللهم اجعل لی فرجا ومخرجا حکایت التاسعة عشر

ابراهیم تیمی حکایت کرد که چون حجاج مرا محبوس گردانید در موضعی تنگتر
از دل عاشقان و دیده معشوقان از تنگی موضع مردم چون دل محنت زدگان بهم
افتاده بودند و هر دو کس را یک بند بر پای نهاده و هر کسی را انیس از آن جایگاه بود که
نشسته بودند مجلس و مرقد و مصلی و مطهر و مبرز یکی بود اما از تنگی موضع و دوستی
منزل بر این حالت بودیم که مردی از اهل بحرین درآوردند و جایگاه نشستن نداشت
و هیچکدام او را راه بار ندادند با یکدیگر می انداختند آمد و گفت صبر کنید که من
امشب پیش در اینجا نخواهم بود و چون شب شد برخاست و نماز آغاز کرد
و میگفت یا رب منتت علی بدینک و علمتنی کتابک ثم سلطت علی
خلقک یا رب اللیلة لا اصبح فیه هنوز صبح از گریبان مشرق سر نزده بود که
در زندان بگشادند و آنمرد را آواز دادند گفتم مگر برای سیاست قتل او
را بیرون میبرند در حال قید از وی برگرفتند و خلاص دادند بیامد و بر در زندان
بایستاد و بر ما سلام کرد و گفت اطیعوا الله لا یعصیکم امر حضرت خدای
تعالی بجای آرید بیت هر که نکند خلاف امر خدای ۰ حق خلاف مراد او نکند
آنکه جوید عناد با امرش ۰ قدر حق جز عناد او نکند حکایت العشرون
ابوسعید بقال حکایت کند که من و ابراهیم تیمی در حبس حجاج بودیم یکشب بوقت نماز
شام تا نماز صبح با هم سخن میگفتیم که شخصی را آوردند گفتم یا عبدالله ما قضیتک ای حال و سبب
حبس او پرسیدم گفت هیچ موجب دیگر نمیدانم الا آنکه عریف محله رقعه نبشته است که از من
برائت کرده و گفته است او نماز بسیار کرده و میکند و روزه بسیار میدارد و همانا که مذهب
خوارج دارد و بدین تهمت مرا گرفتند و محبوس کرده اند و بخدا که این مذهبی است که هرگز
ندیده ام و معنای آن بر دل من نگذشته است و دوست نداشته ام و این مذهب را و بعد از آن
گفت عنایت کنید تا مرا آب وضو بدهند التماس کردیم آب وضو برای او آوردند وضو

تسبیحات و دو حاجت و چهار رکعت نماز بگزارد و بعد از آن گفت اللهم انک تعلم علانیتی
وطلبات الغفور الرحیم اللهم انی اسئلک یا من لا یغلط المسایل ومن لا یشغله سمع
عن سمع ولا یبرمه الحاح الملحین ان تجعل لی من امری فرجا و مخرجا من حیث ارجوا و من
حیث لا ارجوا و خذلی بقلب عبدک الحجاج و سمعه و بصره و لسانه و یده و رجله و
قلبه و ناصیته و یدیک ای رب چند بار چنین بگفت بعد از آن حضرت خدای که جواد و خدای
در همه عالم [illegible] از قدرت اوست که هنوز دعا تمام نکرده بود که در زندان را
بگشودند و او را آواز دادند برخاست و گفت اگر عافیت باشد بحضرت خدای تعالی شما
را فراموش نکنم و اگر حالی دیگر بود میان ما و در دار رحمت و ثواب در آخرت جمع گرداند
دیگر شنیدم که دست تعرض ازو کوتاه گردانیدند و او را مطلق العنان گردانیدند

حکایت الحادی عشرون اورده اند که مردی را بنزدیک حجاج آوردند و سوگند
خورده بود که چون ظفر بروی بیابد خون وی بریزد چون نظر حجاج بروی افتاد با خویشتن
کلمه چند میگفت و لب می جنبانید حجاج بفرمود تا او را اطلاق کردند از وی پرسیدند
که در آن ساعت چه خواندی که از دست چنین ظالمی امان یافتی گفت خواندم
یا عزیز یا حمید یا ذا العرش المجید اصرف عنی کل شی اکره و شر کل جبار عنید
و هم حجاج گفته بود که مردی بیاوردند و دیناری بروی ایثار کنند چون او
برا اوردند و اساس آن نهاده بودند از میان القوم همچنان مفقود و نهان
نا پدید شد و حجاج پرسید که هیچ شنیدید که دعائی می خواند گفتند شنیدم که میگفت
اللهم لا اله لی غیرک فادعوه ولا رب لی سواک فارجوه اغثنی حجاج گفت که
خدای خوانده و اجابت یافت روایت کرده اند که حضرت ابی القاسم
محمد رسول الله صلعم حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را فرمود که چون مهمی ترا پیش آید این دعا
بگو یا کائنا قبل کل شی افعل لی کذا و حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرموده

فرزندان خود را این دعا تعلیم کرد که اگر کسی با سر اخلاص بخواند بهمه حال مستجاب گردد

حکایت الثانی عشرون ابو البرا حکایت کرد که عادت من آن بود که
تنها در ولایت روم رفتمی و بهر جا که ظفر یافتمی غارت کردمی یکنوبت رفته بودم و در موضع
از مواضع آن ولایت خفته بودم و در خواب مانده ناگاه شخصی را دیدم که مرا بیدار میکرد
چون برخاستم کافری دیدم از کافران روم مرا گفت یا ابا البرا اختیار ترا است یا نیزه
اگر خواهی با هم مطاعنه کنیم یا بشمشیر بازی با هم محاربه کنیم یا بکشتی با هم کشتی
بگیریم من کشتی اختیار کردم از اسب فرود آمد و با من در آویخت و مرا بر زمین افکند
چون بیفتادم بر سینه من نشست گفت کشتن خود چگونه اختیار میکنی من در آن وقت
خدای را یاد کردم و نظر بآسمان افکندم و گفتم اشهد ان کل معبود من دون عرش
الی قرار الارضین باطل غیر وجهک الکریم قد تری ما انا فیه ففرج عنی چون این سخن
بگفتم بیهوش گشتم از صعوبت آن حال چون با خود آمدم و چشم باز کردم رومی
را کشته دیدم در پهلوی خود دیدم افتاده و اسب او در گرفتم و شکر حضرت حق
برافرح واد و سلامت خلاص یافتم **نظم**

هر که از اخلاص خواند این دعا • بیگمان حاجتش برآید ازو •
وانکه در خود نمود همت او • در مرادات بر خورد ام ازو •
آنکه گردن نهاد حکمش را • تاکه گرد بر سر آید ازو •
بر خوری از نهال اخلاصش • گر کرم سنگ در خور آید ازو •

و [illegible] آورد و گفت این
دعا را بیازمودم و مردمان را بیاموختم و نافع یافتم

حکایت الثالث و عشرون
عام حکایت میکند که نزدیک زیاد بن سفیان نشسته بودم که مردی معتمد را بیاوردند
تا بکشند و کشتن او هیچ شک نمانده بود و آن مرد لب میجنبانید و نه دانستم که چه
میگفت ناگاه بموجبی رها کردند بعد از آن پرسیدم که چه میگفتی گفت میگفتم
اللهم رب اسمعیل و اسحق و یعقوب و رب جبرئیل و میکائیل و اسرافیل

ومنزل التورات والانجیل والزبور والفرقان العظیم **حکایت الرابع عشرون**

آورده اند که هرون الرشید روزی یکی از ندیمان خود را فرمود که چون شب درآید بعضی را به
فلان حجره درروید و آنکس که دران حجره باشد بگیرید و فلان صحرا و موضع درانجا چاهیست
مهجور مانده او را زنده دران چاه افکنید و چاه را انچنان انباشته کنید و بامداد فلان حاجب با
تو باشد آن شخص بموجب فرمان در حجره بگشاد مردی دید در غایت جمال و لیاقت و لطافت و
ظرافت که آفتاب از روی او خجل شدی او را بگرفت و بعنف بر چاه بر کشید آن جوان گفت
از حضرت حق بترس و خون من در گردن خود مکن که فرزند رسول خدا ام امیدانم فردای قیامت
جد من ... و خون من در گردن تو باشد آن شخص بسخن او التفات نکرد و آن جوان را کشان کشان
گناهم بود اورد و چون جوان هلاک خود را معاینه کرده از جان خود نومید شد گفت ای فلان
در هلاک من تعجیل مکن مرا چندان امان ده که دو رکعت نماز بگذارم و بعد از آن تو دانی هر آنچه
ترا فرموده اند پس برخاست و دو رکعت نماز بگذارد و آن موکلان گفتند شنیدیم که در نماز
میگفت یا خفی اللطف اغثنی فی وقتی هذا والطف لی بلطفک الخفی گفتند دعا هنوز تمام
نکرده بود که بادی سخت برخاست و غباری تیره پدید آمد چنانکه یکدیگر را نمی دیدیم از صعوبت
آن حال بروی افتادیم و بخویشتن چنان مشغول شدیم که پروای آن جوان نداشتیم بعد از آن
که غبار نشست و باد ساکن گشت هر چند جوان را طلب کردیم نیافتیم و آن بند که بروی بود
دیدیم انجا افتاده با یکدیگر گفتیم دیدید که ما را در چه کار افکند که ما او را اطلاق کرده ایم و اگر
با او دروغ گوییم تواند بود که خبر آن جوان بعد از مدتها باو رسد اگر راست گوییم شاید که
باور ندارد و ما را هلاک گرداند و اگر گفتیم دروغ ما را از بلا برهاند راست البته بهتر خواهد بود و
راستی ... پیش هرون الرشید درآمدیم و صورت حال راست باز نمودیم گفت هرون
گفت حق خفی الالطاف ورا از هلاک برهانید بخدای که من این لفظ و مقدمه را دعای خود سازم
بسلامت برود و این را با هیچ آفرید مگویید **حکایت الخامس و عشرون**

معمان

معتمدان و ثقات چنین روایت کرده اند که مردی در کار بحث و واقعه سهمناک و حادثه هایل
پیش اندیشی و رعیت آن نشسته و دعا و تضرع مبالغت نمود و الحی تمام بجای آورد
او را از آواز هاتفی شنید که میگفت ای فلان بگو یا سامع کل صوت و یا بارئ النفوس
بعد الموت و یا من لا تغشیه الظلمات و من لا یشغله شی عن شی این مرد این دعا بگفت
و حضرت خدای تعالی او را از ان بلیه خلاص داد و آن شب هیچ حاجت از حاجت دنیا
ازخدا نخواست الا که خدای تعالی روا کرد **حکایت السادس عشرون**

اسحق همدانی روایت کند که لشکری آمد که بر دو بار شهر کرخ نام پادشاه ایشان او
رفهر و هشتاد فیل با خود آورده بود و محمد بن ابو القاسم که امیر ما بود از آنحال آگه بود و پیش
و پیش ان حاضر گشت و عمر بن نعمان امیر حمص را امداد داد و لشکر را جمع کردند
چون در مقابله ایشان درآمدند اسپان تازی فیل ندیده بودند رمیده می شدند و بیم آن
بود که صف مسلمانان شکسته شود و منهزم گردند محمد بن ابو القاسم چون از لشکر بود بلند
گشت باواز بلند میگفت چند نوبت که لا حول و لا قوت الا بالله العلی العظیم در حال فیلان
بارکش شدند و حضرت حق تعالی تابش و حرارت گرما بر ایشان مستولی کرد انسید تا خویشتن را
در آب انداختند و فیلبانان هر چند خواستند بازشان نتوانستند گردانید و اسپان روی بمیدان
نهادند و ان لشکر پیاده در آب افتادند و لشکر منهزم شده از برکات این ذکر حضرت
حق سبحانه شر ایشان از سر ایشان کفایت کرد و حبیب مسلمه چون بحرب دشمنی رفتی
یا محاصره حصنی کردی لا حول و لا قوت الا بالله العلی العظیم خواندی دیوار حصن یکبار
بیفتادی از برکات این ذکر و حصن مفتوح گشتی **حکایت السابع عشرون**

حکایت کرده اند که پادشاهی بر یکی از وزیران خشم گرفت و آن وزیر را از مملکت خود اخراج
کرد و جلاء وطن فرمود آن وزیر بدین سبب بغایت اندوهگین و غمناک شد و بیم آن بود
که از غلبه اندوه وسوسه جنون بروی غالب گردد بار روزی در راهی دانشمندی را دید که

گر این دو بیت بخواند بیت بلطف ایزد بچون گمان نیکو بر • چو کار رای تو دایم بلطف او سپرد است
کند کفایت اندوه و محنت فردا • همان خدای که دی روز نعمت آراست چون بشنید
در حال اندوه از دل او زایل شد و امیدواری و تسلی تمام حاصل گشت و در مدت نزدیک
امان یافت و فرج یافت **حکایت الثامنة عشرون** محمد بن رجا مولی هاشمی گفت
مرا وقتی اندوه بسیار رسید و بغایت اندوهگین گشتم و تنگدل شدم و در غلوی آن محنت
کنار نهالیچه که بران نشسته بودم برگرفتم رقعه دیدم بران مکتوب بود **بیت**
ای اگر باندوه و بلا ممتحنی • جز صبر مکن که شیوه ممتحنی • دلتنگ مشو اگر فرو بند دکان
ناگه تو بدیده کشایشش بینی • چون این بخواندم آن اندوه از دل من برفت و شکیبا و
صبور گشتم و بلطف حضرت باری تعالی امیدواری هرچه تمامتر حاصل آمد و بعد ازان در
مدت نزدیک ازان محنت فرج یافتم **حکایت الثلثون** ابوبکر ثقفی
گوید که وقتی مرا اندوهی سخت رسید و بغایت دلتنگ شدم و اندوهگین گشتم و بیقرار
و مضطرب شدم و دران غم بخفتم و دران خواب دیدم که گوینده میگفت
از مکاره بصبر سلوه جوی که نماند غم ار بود چون کوه ب که خند و حکیم میگرید
دل بپرورد پس از غم اندوه آن غم از دل من سهل شد و صبور گشتم تا حضرت خدای
تعالی بعد ازان فرج ارزانی فرمود **حکایت احدی الثلثون**
حکایت کرد ابو الحسن ابی طاهر صاحب الجیش گفت ابو جعفر بن ابو القاسم بن عبدالله
در وقتی که وزیر القاهر بالله بود خواست که پدرم را قهر کند بفرمود تا او را محبوس و مقید
کردند در جایگاهی بغایت تنگ و بر خاک نشاندند و کار بر ما تنگ شد و هر روز ما را
بیرون می آوردند و پدر را اعمال و مطالبه مصادره کردندی و ما را در پیش پدر
شکنجه میکردند اما او را المی رسید و تهدید و وعید بجای می آوردند تا شدید
و مشقتهای بسیار مشاهده کردیم چند روز در حبس بودیم یکروز پدرم گفت ما بایان

موکلان

موکلان معرفتی حاصل شد و چند روز در صحبت یکدیگر بودیم ایشان احسانی بجای
کردند و فرمود که سلطان حیرت کرد که دوست ... خویش تا سه هزار درم نقد شد و
برایشان موزع کن من انچه فرمود بجای آوردم و چون بهم رسید خواستم که
با ایشان تسلیم کنم امتناع نمودند هرچند کوشیدیم قبول نکردند از سبب آن و امتناع
ایشان تفحص کردیم و در استکشاف آن کوشیدیم بعد از مبالغه تمام گفتند وزیر
بر قتل شما عزم کرده است و حکم جزم فرموده است نشاید که در چنین حالتی از شما
چیزی قبول کنیم من از سخن این ستیف بی آرام شدم و هرچند اضطرابی تمامتر در
من پیدا آمد و لون من متغیر گشت و چون پدر را ازان حال اعلام کردم فرمود که درم
بانصراف فرست چنان کردم و در آن حال ایام که در حبس بودیم پیوسته صایم
بودی شب چون وقت افطار شدی غسلی کردی و نماز شام گذاردی و افطار
نکردی و بر دعا و خضوع و خشوع مداومت نمودی و من نیز با او موافقت
کردم تا آنگاه که نماز خفتن نیز بگذاردیم پس مرا بنور در آمد و گفت مرا که تو نیز هم چنین کن و
بنشین چنان کردم و روی بآسمان آورد که قبله گاه دعاست و دست برداشت که بار خدایا
محمد بن ابو القاسم بر من ظلم کرده و مرا حبس کرده چنین که می بینی و قصد جان من
کرده است فانا بین یدیک فذا استغیث الیک و انت احکم الحاکمین فاحکم بیننا حکم میان
من و او کن و بر این هیچ زیاده نمیکرد و بعد ازان آواز بلند برداشت و این لفظ را
تکرار میکرد و اینده بجهر و غلبه هرچه تمامتر تا چهار یکی از شب بگذشت و ... که هنوز
از گفتن فاحکم بیننا قطع نکرده بود که آواز در شنودیم و شک کردم که
بقتل ما می آیند و از غایت خوف و صعوبت آنحالت بیهوش گشتم چون نیک نگرستم
شاپور خادم القاهر بالله بود دیدم با شمع و مشاعل و قومی با او و آواز داد و گفت ابن
ابوطاهر کدام است پدرم برخاست و گفت منم گفت کجاست پسرت گفت اینک گفت

گفت بسم الله بار کردید و بسلامت و عافیت و مکرم و محترم بمنزل خود رسید چون بیرون
آمدم معلوم شد که محمد ابو القاسم را گرفته بودند و قاهر او را قهر کرده و امید لطیف وی خون بها
در خون امید و او انست و بعد از آن او سه روز در دهان حبس می نیست و جان بحق تسلیم کرد و کار ما
هر روز هر روز دیگر نیکوتر شد **بیت** بر تو گر ظالمی کند ظلمی ٭ داد تو زو خدای بستاند
رنجه کرد و را شعام خدا ٭ هر کار خود ولی تر نخاند ٭ از حذری هر که بد کند با خلق
محو حذر و در وحل فرو ماند **حکایت الثانیة الثلثون** طاهر بن محمد بن الحسین
چون بیکباره علی بن عیسی بیرون رفت و ازی آستین پیدرم کرده بود باید روشان نفقه کند
و پراکنده باشیان و هد ناگاه آستین فرو گذاشت و در بهار بخت و متفرق شد و
ریختن آمد رم و پراکنده شدن فعال نداشت و حزین و غمگین شد و بدین سبب متغیر
بود شاعری این شعر بخواند **بیت** چیزی که یکی نیمه او هم باشد ٭ آن به که بزار آستین
تو کم باشد ٭ گر ریخته شد خون حسود تو بود ٭ ور از تو برفت رفتن غم باشد
چون این شعر شنید از آن انده و خلوت یافت و شاعر را صله فرمود **حکایت**
الثالثة الثلثون روزی یحیی بن خالد بر یکی از پیش هادی بیرون آمده با هادی مناظره
کرده و سخنهای سخت استماع کرده و تهدید و وعید شنیده بر جان خود نا امید شده که
هادی وی را تکلیف میکرد که هارون را بر آن دارد تا از ولی عهدی خود را خلع کند تا پسر خود
را ولی عهد گردانم و یحیی سوگند می خورد که من جهد میکنم او را بر آن نیز بیرون اشباع همی‌اند
و هادی وی را درین معنی تصدیق نمیکرد و گمان میبرد که از خلاف او میخواهد تا روزگار
و بدین سبب یحیی را بر جان خود خایف بود چون بخانه آمد در میان آن پریشانی با غلام
سخنی میگفت از غلام کلمه برنجید و طبانچه بر روی غلام زد چنانکه خاتم انگشترین یحیی
بشکست و نگین او بیرون افتاد و ضایع گشت و یحیی بدان سبب اندوهگین و غمگین شد
و پریشان بود و از صورت آن حال متغیر گشت شاعری در آمد و بر صورت حال وقوف یافت

و این شعر گفت

و این شعر بگفت **بیت** انگشتری ار شکست از فساد کمین ٭ زنهار بدین سبب مباش غمگین
آن حلقه گشاده گشت و این بند شکست ٭ فالست بگو بنگ مپندیش برین
و در مدتی نزدیک هادی وفات یافت و خلافت بهارون قرار گرفت و یحیی بر صدر وزارت
بنشست **حکایت الرابعة الثلثون** قاضی حکایت کرد که روزی بامداد
بگاه بسرای موسی عبد الملک رفتم و داود بن الجراح نیز حاضر شده نزدیک من بایستاد
و گفت چون دی روز از ابا الحسن بن موسی بن عبد الملک باز گشتم پیرزنی مستوره از خاندان
بزرگ در خانه من بود با من شکایت کرد از موسی بن عبد الملک و با من گفت میخواهد که طلاق ضیعت من
بگیرد تو میدانی که من طفلان خورد دارم و ایتام صغار دارم و عهد و سعت معیشت و تمام وجوه
و اخراجات من از ارتفاع آن ضیعت است آمده ام تا با تو مشورت کنم درین معنی چه صواب می
بینی گفتم در پس راه با تو کیست گفت هیچکس گفتم تو بر کار تو میدانم اما مشورت این است
که بیطلی گوید که لا تبع ارضک من اقدام الرجل فان الام یموت والارض [illegible] زمین را
مفروش پیش ازمرد که مرد بمیرد زمین باقی ماند آن زن چون این سخن بشنید او را دعا کرد و بر
فنای میگوید ما بر آن حالت بودیم که موسی بیرون آمد او را گفت بالا سیمین لا تبع ارضک
من اقدام الرجل الشریر فانه لا یموت والارض یعنی در بر نشست باید دیوان رود با او بر نشستم
داود چون این سخن بشنید گفت شنیدی که چه افتاده بغایت بترسید و گفت هلاک شدم و بر خشک
ابرد بخون و مال من سعی کند کی روم و کی گریزم و بپناه که برم در کار من تدبیری بکن پیش از آنکه
این راه تمام شود و بدیوان نزول کند گفتم هیچ حیله نمیدانم و او از خوف و ترس بی آرام شد
دو دست با آسمان برداشت و این را گفت اللهم اکفنی شره و ضره و امره فانک حاکم تقضی
و ما ازوت بقولی الا امر میگفت خداوند او بسرادو خراد از من کفایت کن هر چه او بنده ا
میداند گرفت من چیز بود و وضعیت و گریستن و بی آرامی از حد گذشت و همه راه را ازین گریه
و بخوشی تعم می نالید تا بنزدیک دیوان رسیدیم موسی گفت این ریسمان سیاه در بن الله

درین راه ما کرسته است و از زرین پیشاد و سکه آتش کم رفت ملجا حاجات دعای او
اجابت شد و از و ایمن گشت. بیت: دعا چو از سر اخلاص و صدق گوید مرد
خدای عز و جل از و مستجاب کند. سوال از سر درد و نیاز کن با حق که بفیض
لطف و کرم هر زمان جواب کند. حکایت الخامسة والثلثون اصمعی حکایت کند که
در قبیله بنی کلب بودم در سالی که قحط مستولی بود و باران کم می بارید و
از زمین نبات کم رست و هر چند میغ سیاه از طرف قبله بر آمدی و مردمان
را امیدوار گردانیدی چون وعده لئیمان میان تهی بود و چون لمعان سراب
لهاب آتش حسرت شدی و حیوان را از نبات و آدمی را از حیات یأس تمام حاصل
شده بود چون تشنگی بایان به نهایت رسید و نعابت کشید عجوزی را دیدم
که از قبیله بیرون آمد و بر بلندی موضع رسید و با آواز بلند گفت یا ذی العرش
اصنع کیف شئت فان رزقنا علیک هنوز از آن موضع دو [illegible] نیامده بود که چنان
باران بیارید که بیم آن بود که در آب غرق گردند و تمامت سیراب گردیدند
حکایت السادسة والثلثون ثقات و معتمدان چنین روایت کرده اند که
سلیمان بن وهب بن عبد الملک در ایام ولایت خویش عراق بحکم
محمد بن یزید کرد و چون محمد یزید بعراق آمد هر مال که در بیت المال بود بمصارف
و اهل استحقاق رسانید و محبوس و معتقدی که در محبس و مسجون بودند
همه را اطلاق کرد و اعزاز و اکرام فرمود الا یزید بن ابی مسلم کاتب حجاج
را که کار بروی سخت تر فرو گرفت بسبب عداوتی که میان ایشان بود
بعد از مدتی که از تقلبات از انقلاب روزگار محمد بن یزید ظفر یافت و نماز
شام بود از شبهای رمضان که محمد بن یزید را نزدیک یزید بن ابی مسلم
آوردند با حضرت خدای تعالی مناجات کرد و گفت خداوندا اگر میدانی

کمان اسرار که اطلاق کرده ام و آن فقرا که عطا داده ام بجهت رضای
تو خدای عالم بود مرا از دست خود خلاص کن و شر او را از سر من کفایت
کن و چون یزید نظر بر محمد افتاد گفت ای اد الله الطال ما سلطت الله تعالی
ان تمکنی و لا عهد لک بغیر عهد دیرست تا از حضرت خدای تعالی میخواستم
که بیسابقه عقدی و وسیله عهدی بر تو دست دهد محمد گفت و انی سئلت
الله ان یجیرنی منک و یفیدنی و هم نیز از حضرت خدای تعالی میخواستم که مرا
در زینهار خود در آورد و در حرم عصمت خود پناه دهد و از تو نگاه دارد یزید گفت
پس حضرت خدای تعالی چرا ترا در پناه نیاورد و نگاه داشت و زینهار نداد
بحضرت خدای که پیش از آنکه این خوشه انگور بخورم ترا قتل کنم و بر وایتی
دیگر آنکه گفت بحضرت خدای که اگر حضرت ملک الموت در گرفتن جان تو با من
مسابقت نماید بر حضرت ملک الموت پیشی نمایم و ترا بکشم این سخن در دهان
داشت که قامت نماز شام بگفتند خوشه انگور بر زمین نهاد و بنماز شام بر
خاست و فرا پیش شد تا امامت کند در محراب عمودی بر سرش زدند و هلاک
کردند و محمد را رها کردند تا بسلامت برفت. بیت: قصد مردم مکن ای پسر که بد
رود باشد که کار بد کرده بیشتر آن بود که حاسد را. بر سینه قضای سر
کرده. حکایت السابعة والثلثون حکایت کرد ابی عبد الله بن ابی عوف
البزوفی که بخانه ابو العباس بن ثوابه رفتم او در محبس بود این ابیات املا کردم
مثنوی: بر عقب اندوه غم شادی است. بر اثر محنت فرج است باز.
چون نبود دایم کوته شم. روز بلا گرچه بماند دراز.
دیر بار شب و روز نیک بود باز. دولت و محنت خوی پیاپی ...
از این نحو در کاری نگذشت که کار ابو العباس نیکو شد و باطراوت اول رفت. حکایت الثامنة والثلثون

یکی از بازرگانان مدینه حکایت کرد که در وقتی از روزگار اوقات با من بازرگانی
کرد و بعد از آن که مشمول نعم و عمیم کرم حضرت ایزدی بود بفقر و درویشی مبتلا گشتم
و نزدیک محمد جعفر صادق علیه السلام رفتم و از پریشانی ظاهر و باطن من مطالعه
کرد و لطف بر من رقت کرد و این ابیات بر من خواند اگر رنج فتادی جزع
مکن چندین بسا که بود در و خرمی و آسانی چو گفته ای [illegible]
کلام حق را تکذیب کردی تو انی ز فضل ایزد که فرمت با امید شدن هر امیدی که را نیل
کنند برت [illegible] گمان خویش نکوکن که او نکوکار است اگر چنانچه شوی بدگمان مروما
هنا و [illegible] سعید تر دوست بروی دان مگو که هست اثر زیرکی و دانائی خود این
ابیات شنیدم مرا خدای تعالی چندان تسلی و خرسندی داد که از آن جای که بیرون آمدم
گمان بردم که توانگرترین مردمان منم و خدای تعالی مرا از آن محنت خلاص داد

حکایت التاسعة والثلثون

اورده اند که مردی از اهل حران [illegible] و به
نزدیک عبدالله بن داود آمد عبدالله [illegible] و فحش آغاز کرد که تو حروری [illegible]
[illegible] و شرا در زبان براند که من حروری نیستم عبدالله در حق او بسی وعید
و تهدید براند اشارت کرد که وی را محبوس کنند تا آنچه او سزا باشد در حق
او تقدیم کنم چون وی را باز گردانیدند و با خود سخنی آهسته گفت عبدالله
فرمود تا وی را باز گردانیدند و از وی پرسید چه میگفتی گفت بیتی بطریق تمثیل
از اشعار بخاطر گذشت بر زبان راندم گفت پس تو عظیم دل فارغی
که پروای آن داری گفت تو گفتی این شعر را گفته دیگران است گفت من کدام
عبدالله فرمود که بر خوان بر خواند بیت بود که کار گشاده شود تو هیچ
که کار ار [illegible] حال گرداست چو سخت کرد و کارت امید راحت دار
خدای گفت که از بعد سختی آسانست پس او چون این سخن بشنید رشید و پای او افتاد

و نسیم کرامت مهلکات شیخ مطاع [illegible] متبع و اعجاب المرشف نیکشت و زیاده
نرفت و عفو جرایم او کرد و از وی درگذشت و فرمود تا وی را اطلاق کردند
و بعد از آن مدتی طویل در عیش سلامت و رفع منزلت و درجه روزگار گذرانید

حکایت الاربعون

محمد بن موسی الواثق حکایت کند که علی بن یحیی
صاحب البریه گفت که من کتابت بن مامون میکردم و در وقتی عباس بن [illegible]
کرخ مرا مصادره فرمود و هرچه از ملک و املاک من بود از من بستد و بیرون از خانه
و اسپی دیگر نداشتم که در اول روز بر نشستمی و سلام هر کس رفتمی و آخر روز بازآمدمی
و اسپ را بکرایه دادم تا بار بر او نهادندی و وجوه معیشت و اخراجات من
از آن اسپ بودی روزی از روزها چنین اتفاق افتاد که کسی چهارپایی
باجرت نگرفت و آن اسپ میسر نشد من و غلام و اسپ آن شب گرسنه خفتیم و امروز
دیگر نیز اتفاق افتاد که کسی اسپ میسر نشد غلام گفت ما گرسنگی [illegible] تا
صبر کنیم اما چهارپای می ترسم که از گرسنگی هلاک شود گفتم ای پسر چه حیله
سازم که اگر زین و لگام و جامه نیز فروشم آمد و شد و طلبکاری متعذر شود و
در اساس خانه نظر کردم خرقه و ختنی که بجز آن خشت پوشیدمی و بر سر
نهادمی و مطهره و سفالینی که از او آب خوردمی و وضو ساختمی و دستار [illegible]
و شمع کهنه نیز بود که از وی جز دمی نمانده بود غلام را گفتم این دستار را ببر
و بفروش و بگذرم گوشت بخر و بریان کن که سخت آرزومندم غلام برفت
من تنها ماندم شاه مرغی بود در آن خانه بهر از بار بار گرسنه تر ناگاه گنجشکی
بیامد و خواست که از مطهره آب خورد شاه مرغ بجست و آن گنجشک را گرفت
و در ربود و تا آن گنجشک را خوردن طلبی در دلش در آمد و قوتی در وی پدیدار شد مرا
از حالت خود و شدت جوعی که در آن گرفتار بودم گریستن آمد روی بآسمان

باسمان کردم و گفتم خداوندا تو میدانی چنانکه این شاه مرغ را روزی رسانیدی ما
ازین ضیق و شدت برهان و از آنجا که میدانستم روزی برسان هنوز چشم
دست برآسمان داشتم و دست بآمین نیاورده بودم که در بزدند گفتم کیستی گفت ابراهیم
بن نوح وکیل عباس بن مامون گفتم درآی چون درآمد در حال وجهات من نظر
کردم اثر پریشانی دید از کیفیت حال من استفسار کرد و حال بروی پنهان داشتم
و آشکار نکردم بعد از آن گفت امیر ترا سلام میرساند و از بامداد ترا یاد کرده و
این پانصد دینار زر فرستاده تا در مصالح خود صرف کنی و کیسه در پیش
من نهاد من اول شکر حضرت حق کردم و امیر را دعا کردم و بعد از آن حکایت
حال خود و گرسنگی دو روزه و فروختن دستار و حکایت شاه مرغ و مشاهدات
که در آن ملاحظه کردم همه با او تقریر کردم و او را گرد سرای خویش برآوردم تا دید
که در همه سرای من چیزی که بکدرم ارزد نبود او بازگشت و هم در حال
معاودت نموده گفت حال ترا با امیر شرح دادم پانصد دینار دیگر فرستاده است
و فرموده است کان پانصد دینار در وجه اساس البیت و ما یحتاج الیه صرف
کن و این پانصد دینار در وجه نفقه عیال صرف نمای تا آنکه حضرت حق تعالی
کار ترا ساخته گرداند غلام باز آمد و من حکایت تمام با او بگفتم و در پیش او نهادم
او نیز حضرت حق را شکر کرد و بعد از آن هر روز از الطاف حضرت باری لطفی
دیگر مشاهده میکردم و نعمتی دیگر میدیدم و بمرادی دیگر میرسیدم **بیت**
به پیش مرد بعبرت که اید چون ● چو لطفهاست که در حق هر کسی دارد ● بیک
زمان کند آماده و تو مبتلا مشو ● خدای عز و جل احسن ... دارد ● والله اعلم

حکایت احدی و اربعون روایت کرده که زن اعرابیه بود و خدمت حجرات
حضرت سید کاینات صلوات الله و سلامه علیه کردی و بطریق تمثیل این دو

دو بیت بسیار گفتی **بیت** هر چند ز گفتم برهانید خدای ● ذوق سخن خود چشانید خدا
اکنون بار شب بر و در گردن نیاست کو بیک رفضیحتم رهانید خدای او را گفتند
تو بدین بیت مثل بسیار زدی و میرنجی بهم حال این قصه را سری باشد گفت بلی
من خدمت جماعتی میکردم از بادیه خانقاه از دختران ایشان یکی در گردن بن
گردن بندی از آن خود بر زمین نهاد و عقاب آن گردن بند را ربود چنانکه او
هیچکس ندید و مرا ایشان متهم کردند و هر چند سوگند خوردم باور نداشتند و مردان
ایشان ... کردند و مردان بیامدند و هر مبالغه که ممکن بود از تهدید و وعید
با من بجای آوردند چون ظاهر شد هر زنی در میان ایشان بود که از خوف خدای
تعالی حرمتی داشت و از شفقت در دلش اثری نمود آواز داد که فلتشنوا قبلها ای
فرجها یعنی در فرجش طلب کنید که در آنجا پنهان کرده است و مردم قصد آن
کردند که آنچه او گفته بود بجای آورند چون ای فضیحت را مشاهده کردم عالم بر
من سیاه گشت سر سوی آسمان کردم و دست باسمان برداشتم و گفتم
یا رباه اغثنی یا غیاث المستغیثین اغثنی هنوز این سخن تمام نکرده بودم که عقاب
بر سر ما پرواز کرد و آن وشاح در میان ما انداخت و ایشان خجل شدند
و از من عذر خواستند و این معنی را من نظم آوردم و ورد خود کردم تا حضرت
خدای را فراموش نکنم و شکران ترک نکرده ام **بیت** ترا خدای چو از
ورطه رهایی داد ● سمان بهست که پیوسته شکر آن گویی ● بکام خود چو رسیدی ز
شکر لب جنبان ● که او سزاست که شکرش بصد زبان گوی ●

حکایت اثنا نیه الاربعون فضل بن ربیع روزی نزدیک فضل
بن یحیی بن خالد البرمکی نزد آمد فضل بن یحیی قدر فضل نداشت و چون سلام
کرد سر از پیش بر نیاورد چنانکه جماعتی که بدولت مغرور شده باشند و به

شمت مستظهر شده باشند سخن او التفات نکرد و هیچ حاجت از حاجتهای او روا
نگردانید چون دلتنگ و خشمناک شد برپای خواست و بدان نیز التفاتی نکرد یحیی
بن خالد در آن مجلس بود چون فضل بن ربیع از مجلس بیرون رفت یکی از
خاصگان خود را اشارت نمود که بر عقب او بیرون رو و بنگر که چون بر اسب سوار
شود چه گوید مرا که مرد در سه حالت او را آنچه در ضمیر دارد ظاهر گرداند چون
بر بستر پهلو نهد و چون با منکوحه خود خالی بنشیند و چون بر پشت اسب سوار
شود و آن شخص از عقب فضل بیامد فضل بر اسب نشست و این دو بیت
برخواند **بیت** عفا عجب نبود گر عنان بگرداند • صفات اهل زمان در زمان
بگرداند • سرور غبطه بخشد تر اسیر اندوه • چو حال گردون حال جهان بگرداند
میان این شخص و میان آنکه هارون الرشید بر برامکه ساخط گشت روزی چند
معدود بیش نبود **حکایت اثنا الله الاربعون** | عبدالله بن جعفر روایت
کند که مردی را از کوری سخت رسید چنانکه طعام و شراب بر وی متعذر گشت شبی
بیدار بود و آواز سخن گفتن شنود چون استماع کرد شخصی با دید این دعا می
خواند اللهم عبدک واثق بک ولی املی فاجعل الشفاء فی جسدی والیقین فی
قلبی والنور فی بصری والشکر فی صدری وذکرک بالعشی اللیل والنهار
علی لسانی وارزقنی منک رزقا غیر محظور ولا ممنوع و این دعا یاد گرفت
یکبار بخواند هم در جایگاه صحت یافت و از آن علت و مرض برست **بیت**
چون دعا باشد از سر اخلاص • که اجابت شود مدار عجب • دستگیری هر که
او خواند • نبود از لطف کردگار عجب • والله اعلم بالصواب

باب چهارم در حکایات کسانی که بعضی از رتبت پادشاهان از غضب باز خاطر آورده اند

ملیت و مکروه را بنصیحت و وعظ از خود دفع کرده اند

حکایت الاول عمرو بن مسعده که از جمله مقربان مامون خلیفه و
ارکان دولت او بود و پیوسته کارهای بزرگ و مهمات نازک از مصالح ملک و
دولت بدو [...] کردی روزی مامون در پیش احمد بن ابی خالد که وزیر او بود
نشسته بود از وی استزادتی فرا نمود و او را بتقصیری که در مهمات بدو متعلق بود منسوب
کرد و شکایت گونه ظاهر گردانید احمد بن ابی خالد عمرو بن مسعده را از این حال اعلام
کرد و عمرو بن مسعده از غایت انبساطی که در حضرت مامون و وثوقی که در خدمتگاری
و کفایت خود داشت فی الفور علی سبیل التهور بخدمت مامون درآمد و گفت پناه میبرم به
حضرت خدا از خشم مامون و من درجه خود از آن میترسم که امیر را بر دل غباری و آزاری
در خاطر باشد و استزادتی بر زبان راند مامون گفت ای چه چیز است که ترا اینچنین بیتاب کرده و
اضطراب بدر خاطر تو آورده آن ماجرا که مامون با احمد بن ابی خالد گفته بود بعینه حکایت
کرد و مامون بوجه احسن آن سخن را عذری بگفت و محلی بنهاد چون سخن دولت بود از تحشم
آن اثر مسار بینند و سخن جهد از مبتنی و در پس عمر راست یکی نبیند تا آنکه که ابن ابی خالد درآمد مامون
با او گفت ای اهل مجلس ندما و جلسا و حواشی خود با تو شکایتی میکنیم شخصی که در این
مجلس بود و بیرون میبرد و افشا و اشاعت آن میکوشند و حرمت مجلس ما رعایت نمیکند
ما این کلمه که در باب عمرو با تو گفتیم از عمرو بهمان باز شنودیم و گمان میبرم که هنگام بس هوا افشای
این راز را افلان ما شمی کرده است و من بر سبب در تألیف عذری که بهر باشد از نوازش
مضطر گشتم و سخن در اعتذار مستقیم نمی باشد و بلطف و ما تخلص از آن مظنه سبب منهج قدیم بی رفت
که گفته اند لسان الباطل یعنی الباطل داء الباطل احمد گفت یا امیر المومنین مرا در این تهمت
متهم مفرمای که این سخن من بگوش عمرو رسانیدم مامون گفت تا چرا چنین داشتی گفت
شکر امیر و نصیحت محبت اولیای دولت اعدا النعمت که از حسن خلق و کمال رحمت امیر معلوم
می بود که پیوسته در استمالت اعدا و تألیف اعدا و جواب میکوشند و استصلاح اولیا

واو ما را دلیر میسازند خصوصا چون نسل عمرو که اکنون ذخیرهٔ دولت و عمدهٔ اکسیر مملکت و مقامات
و مراقبت او در خدمت آنحضرت و مفاخرت او در فطرت و دولت مشهور و معروفست و
اگر سبب استراقی که امیر و ممدوح را اعلام نکرده ای درین عظمت ملتبه نگشتی و در استصلاح کار
خود و استعطاف امیر ممدوح داوری عیاری که بر خاطر امیر بود و سخط نمود ما اید مرات که دی
و بر پوشیدگی عمر خطابی مخاطب گشتی که تدارک آن بر امیر دشوار آن کرمات او معلوم شدی
و دشوار بودی پس اعلام او درین حال لازم داشتم تا اگر تقصیری کرده است بعد ازین با
کفایت و محافظت و مراسم خدمتکاری عذر آن بخواهد و اگر نه سلامت صحت خویش بر امیر
مکشوف گرداند و موضع عتاب و محل بازخواست نباشد که افشای سری رود که مفضل مضرت
از مصالح ملک و دولت بدان سبب مختل گردد و بعضی تبری براءت کند مامون گفت تحت
نیکو کردی از مخاصمه طرف و مهلکه گمان بیرون آوردی و از سر دو عفو کرد بیت
از خصالی که در کرام بود ⁕ هیچ بهتر ز راستگوی نیست ⁕ ور خصالی که با لئام بود
بتر از کذب واژه و دوروی نیست

حکایت دوم

آ بمحمد بن الحسین بن علی
ابن ابی طالب ع که چون صبح صادق بود و چون آفتاب منیر چنین حکایت کرد
که ابو جعفر منصور چون ابراهیم عبدالله را قتل کردند و فرمود تا مرا و جمله آل ابی
طالب را از مدینه بکوفه بردند و یک منقش از ما ناکی نکرد و چون بکوفه رسیدیم مدت یکماه
کوفه بودیم و مدت ساعت بساعت منتظر قتل و تعذیب و آنچه از توابع آن باشد می بودیم
بعد از یکماه ربیع حاجب از پیش ابو جعفر رسید و گفت آن علویان کجا اند از ایشان
را بگوئید تا دو مرد از بزرگان و افاضل خویش که عاقلتر و تمامتر باشند نزدیک امیر فرستند
من نزدیک و حسن بن زید بن حسن ع نزدیک او رفتیم چون مرا دید گفت انت الذی
یعلم الغیب گفتم علم غیب جز الله کس نداند گفت تو باری این خراجها نزدیک تو می آورند
گفتم نزدیک من آوردند گفت هیچ میدانی که چرا شمارا خوانده ام گفتم نه گفت میخواستم که

منازل شمارا

منازل شمارا خراب کنم و چاههای آب انبازم و درختها از بیخ بر کنم و شمارا در شهرهای کوه از عمارت
دور و از مردم مهجور باشد جای دهم تا اهل حجاز و عراق بنزدیک شما نیایند که
مفسده شما در زیارت کردن و اعتقاد و تقرب نمودن ایشانست گفتم یا
امیر آنحضرت سلیمان ع اعطی فشکر و آن ایوب ع ابتلی فصبر و او
آن یوسف ع ظلم فغفر و معنی آنست که سلیمان ع را پادشاهی دادند و
شکر کرد و ایوب ع را محنت دادند صبر کرد و بر یوسف ع ظلم کردند عفو کرد
و تو فرع آن اصل و زبده آن نسل و غصن آن دوحه و میوه آن شجره ابو
جعفر چون این بشنید تبسم نمود که میخواست بکند تبسم نمود و گفت اعاده کن بار دیگر
بگفتم گفت مثلک فلیکن عم القوم باید که پیشوای قوم چون تویی باشد در روایت ربیع
بن حاجب چنانست که چون ابو جعفر منصور را گفتند که جعفر بر در سراست و
گفت او را در آرید چون درآمد گفت السلام یا امیر و رحمة الله و برکاته ابو جعفر
گفت السلام علیک یا عدو الله تویی که در سلطنت و خلافت من طعن میکنی
و ملک مرا متزلزل و نامستقیم میخواهی اگر ترا بکشم جعفر آن کلمات که پیش ازین
مسطور گشت بگفت ابو جعفر لحظه سر در پیش افکند پس سر بر آورد و گفت نزدیک
من آی یا عبدالله که براءت ساحت و سلامت ناحیت و کثرت فضایل و قلت
غوایل معلوم و محقق شد حضرت خدای تع جزای خیر دهاد ترا و بهترین جزای
که ذوی الارحام و الصله رحم دهد پس دست او بگرفت و بر خود بنشانید بر نهالین
نشانید و غالیه خواست و بدست خود می بست و او را مطیب گردانید و
آنگاه گفت باز گرد و در حفظ حضرت باری تع باش و چون باز گشت امرا
فرمود که جایزه و کسوت لایق بزرگی او بر من فرمانبرداری کردم و آنچه فرموده
بود بجای آوردم و چون با ابو عبدالله جعفر رسیدم گفتم یا فرزند رسول خدای من

باشی از آنکه تو درآمدی عرمیت آمرزو تو قبل تو و اهل بیت تو دیده م و بعضی ازان آثار
مشاهده کردی و دیدم که چون درآمدی لب بجنبانیدی آن چه بود که میخواندی که
ببرکت آن خدای سبحانه و تعالی شر او کفایت کرد جعفر صادق ع گفت تو مردی که دوستی و
محبت اهل بیت ترا ظاهر ست دعایی هست که آنرا دعای فرج خوانند و رسول خدا
صلعم را چون کاری سخت فراپیش آمدی این دعا خواندی اللهم احرسنی
بعینک التی لا تنام و اکنفنی برکنک الذی لا یرام و ارحمنی بقدرتک علی و الکنف
الهی و انت رجایی فکم نعمة انعمت بها علی قل لک عندها شکری و کم من بلیة ابتلیتنی بها قل لک
بها صبری فیا من قل عند نعمته شکری فلم یحرمنی و یا من قل عند بلیته صبری
فلم یخذلنی و یا من رآنی علی الخطایا فلم یفضحنی اسئلک ان تصلی علی محمد و آل محمد و ترحم محمد و آل
محمد کما صلیت و بارکت و ترحمت علی ابراهیم و آل ابراهیم انک حمید مجید اللهم اعنی علی
دینی بالدنیا و علی آخرتی بالتقوی و احفظنی فیما غبت عنه و لا تکلنی الا الیک الا حضرته
یا من لا تضره الذنوب و لا تنقصه المغفرة هب لی ما لا ینقصک و اغفر لی ما لا یضرک
انک انت الوهاب اللهم انی اسئلک فرجا قریبا و صبرا جمیلا و رزقا واسعا و اسئلک العافیة
من کل بلیة و اسئلک تمام العافیة و اسئلک الغنی عن الناس و لا حول و لا قوة الا
بالله العلی العظیم حکایت الثالثه مذکورست که موسی بن
برمکی از کتاب و ندمای خویش ساخط شده او را نفی و تعذیب میکرد و همه
میفرمود آن مرد گفت یا امیر این جریمه که امیر بمن منسوب میفرماید و این گناه
مرا بدان منسوب و موسوم و معاتب میکرد اگر گویم که نکرده ام و برائت ساحت
خود حجت گویم رد سخن امیر باشد و مرا زهره آن نبود و اگر اعتراف دارم تمام
گناه ناکرده بر خود بسته باشم و نشاید اما می باشم بیت اگر چنانکه
عذابم ترا مراد دولت ثواب وقت بحق تو زهی از عذاب بود لکن عذاب

بعفوم شتاب چون از حق که هر که عفو کند در خور ثواب بود حکایت الرابعه
ابو عبد الله الرکجی الکاتب گوید که چون ابو الحسین بن الفرات در سیم
نوبت که وزیر شد ابو علی مقله را منکوب کرد انید و با آنکه میان من و ابن
مقله دوستی دیرینه و محبت قدیم بود در ین مدت که محبوس بود هیچ برو نگ
او بر فتیم و رقعه بدو ننوشتیم و دلداری ننمودم بسبب آنکه میترسیدم که ابن الفرات
بدان وقوف یابد و مرا مضرتی رساند چون مدت نکبت او امتدادی یافت
و ایام حبس دیر کشید روزی بمن رقعه نوشت که اول رقعه ابیات این بود
نامه نوشتن میان اهل مودت بیت روا باشد ستکا عده باب که تو
بپرسی از حال دوست چه باشد دوست نباشد که او نپرسد از احباب دوست
مرا روز رنج باید و محنت خود که اقبال کم بیابد اصحاب گیر که خود دشمنی نماند ز
دشمن رحم برو دشمنی که مانده بگرداب بعد از ان عتابی که کرده و بار خواستی
که فرموده بود و تقصیری که مکاتبات و تفقد حال او کرده بودم التماس نموده بود
که رقعه نوشته ام بوزیر و درین رقعه است بردی عرضه دار و قتی که پسر وزیر ابو
احمد المحسن حاضر باشد که محسن دران وقت با ابو موسی بود در رقعه که با
وزیر نوشته بود مطالعه کردم این بود که تا اکنون زمان اعتذار و استعطاف
از حضرت وزیر که زبر کانه و بر دبار باد و کوتاه داشته ام تا تباهی کار من بدان
تباهی کار من رسید و محنت و شدت بغایت و نفس و مال و چشم و جمال
سرایت کرد و بدان حد رسید که دشمن بر من بخشاید و بر من بسوزد دیده حیران د
و ما دیی که مرا بود حقی واجب و ادبی باستحقاق بود و من مجرم و معترفم بگناه
کاری اما گفته اند العذر ة تذهب الحفیظة و الاعتراف یمحو الاقتراف بیری

بدی را مکافات کردن و اشارت را با احسان جواب گفتن از افعال متقیان و خصال
کریمان است و حقوق خدمت دیرینه و ذمام معرفت قدیم اگر من ناسپاری هم
خدمتی ضایع گذاشتم از کمال کرم و غایت لطف وزیر آمده است ان رسید
که بحسن عهد و حفظ ذمام رعایت فرماید و اگر مصلحت داند که بر بیچارگی من
ببخشاید و این درمانده را التفات و رافت ملحوظ گرداند و از عاطفت و رحمت
محظوظ دارد و با جای بهجت و انبساط و مسرت رساند و از این عذاب و
شدائد خلاص و ارزانی دارد و از کرامت و انعام و موهبت و اکرام عز و
وجهی باشد ز یحیی کاتب گوید که من مدتها این رقعه را در آستین داشتم و منتظر
فرصت میبودم و خلوتی می جستم که رقعت عرضه دارم میسر نمیشد تا روزی
خدمت او را تنها یافتم و گفتم ایها الوزیر حقوق صحبت و مجالست که میان
من و ابن مقله است بر رای تو پوشیده نیست سوگندها یاد کردم تا وزیر
بروی ساخط گشته است میان من و او هیچ مکاتبه و مراسله نبوده است و
هیچ نوع از انواع بعضای حقی از آن قیام نموده ام و این رقعه بتلبیسیه
بر صدق سخن من در رقعه مرقوم گفتم اگر اجازه باشد رقعه او را عرضه دارم
گفت بیاران رقعه را بدو دادم و چون برخواند گفت یا عبدالله این مرد در قصد
جان و مال و اهل و ولدان من بغایت کوشیده است و هر سعادت و
عمر که ممکن بوده در حق من بجای آورده من در آن وقت که محبوس بودم از حضرت
خدای تعالی میخواستم که مرا بروی و قطای دست دهد و بر ایشان قدرت
یابند اما بروی بجهت آنکه مرا در حق وی احسان بسیار و منتهای بیشمار
باران احسان انتقامی که بادی کشیدم باطل گردانم و اما قطای بجهت آنکه او
از مشایخ و پیران است از خود نپسندیدم که جزای او بدی کنم دعای من در حق

قطای اجابت آمد و در حق او نیاید چون به اینجا رسید نذر کردم که بعد از این جز
نیکویی نه بینم تا جزای بدی به نیکویی کرده باشم و روز دیگر خلاص فرمود
بیت گر کسی بد کند تو نیکی کن • گر بدی خود بدی نیفزاید • از بدان بیم
رسد ز نیکان نیک • هر کسی آن کند کز او آید حکایت الخامسه
روزی صریح بن اسماعیل الثقفی نزدیک ابوجعفر منصور در آمد و در میان شما
شاعران نشست منصور گفت یا صریح کاسد و لا رماک فیک توان نیستی که از هجای
هر سیدی و در حق ولید بن عبدالملک گفتی بیت اگر سیل بگویی که روی گردان از
در آن زمان که بود موج او چو کوه روان • فرو رود بزمین یا ز راه برگردد • نیارد و
برود بر خلاف آن فرمان • صریح گفت یا امیر حضرت خدای تعالی میداند
که من این میگفتم و هر دو دست برداشته بودم بحضرت خدای عز و جل مرا پیش
خدا را میخواستم ابوجعفر گفت یا ربیع دیدی که چگونه حکایت السادسه
اسحق بن ابراهیم الموصلی حکایت کرد و گفت پیش مامون ایستاده بودم
که ابن البواب حاجب در آمد رقعه در دست و چند بیت بر او نوشته گفت اگر
رای امیر اقتضا کند و اجازت فرماید این ابیات برخوانم مامون گفت اجازت
کرامت کرده است گفت برخوان برخواند بیت وفا نمای بوعده که نیک
مشتاقم • اگر بوعده و ایمان وفا کنند کرام • مکن خلاف که از بیم خلف
وعده تو • گسسته میشود از غم مرا زبان در کام • وجود تست همه میان رشد جلال
خدای عز و جل بوکر دین اکرام • مامون چون این ابیات بشنید گفت احسنت
ای عبدالله بن البواب گفت یا امیر المکس از دنیایی که انشا کرده است گفت
کیست المکس گفت بنده تو ابوالحسن ضیاع که مامون چون نام او بشنید روی
ترش کرد و لا حیاه اسد من دکرت الا بیاه هیچ چشم مرید را او روشن مباد

ابن البواب گفت کجاست کمال و فضل امیر و وسعت حلم و عادتی که او را در عفو جرایم
معتادست مأمون گفت او را حاضر کن چون حاضر آمد و سلام کرد جوابش داد
سلامی آهسته پس روی بدو آورد و گفت مرا خبر کن که آن روز که برادرم محمد امین
را بکشتند هیچ از بنی هاشم بکشتند یا ابیات در دیده کردند جواب داد که بس
فرمود که چرا این گفته **بیت** دلم حزین گشت و اشکم فسرده گشت از غم
زانکه مهر رمیده زان سپهر * بسا که پرده دریده شوند مستوران * چو جور دیده
بجوی لی روی ایشان جور * ز دوست برده ان و ز ترس رسوایی * پناه بر بکنده انو حو
ساز تقریر کر * و زان غزالان مجور گشته از شیران * ز آل هاشم و فریاد
خوان زمان بسر * مراست دست ازین غصه بر دل پرخون * مراست آتش
ازین رنج در میان جگر * مباد شادی او را که او درین شادست * مباد هیچ مرا دست
در جهان دیگر * حسین بن ضحاک گفت یا امیر دلسوزی و لوعت و هواخواهان
و ترس و رعب پادشاهان و فقدان نعمتی که بدان مشغول بودم و حرمان احسان
که با او داشتم مرا در سخن آورد آب در چشم مأمون بدور آمد و گفت گناه تو
عفو کردم و ادرار ارزاق و عطایا که ترا معتاد بوده است در روزگار محمد امین جاری
گردانیدم و آنچه تا این غایت فوت شده فرمودم تا برسانید و عقوبت
جنایت تو آنست که ترا خدمت نفرمایم **حکایت السابعه** هم حسین
بن الضحاک گوید که معتصم بر من خشم گرفت بسبب کلمه که در مجلس شراب
زبان من رفت و سوگند خورد که مرا ایذا فرماید تا از حضرت او مرا ممنوع و محجوب
گردانید بدین ابیات بدو نوشتم **بیت** چشم زمانه تحت تربت از عذاب و
در خشم او بلطف تو آورده ام پناه * جویم ازین رنج و محنت عصمت معتصم *
آنکس که گفت مدح و ثنای تو یکی اگر * وانکه کرد رهایی از جرم و بیخودی از

امروز نیست جز کرمش هیچ عذر خواه * جز لطف او شفیع ندارم بلی بود * لطفش شفیع گر بود
کار او تباه * چون این نظم بر معتصم برخواند روی بواثق آورد و گفت حقیقت این کلام که
برو و امثال او مستعذر و متعطف شوند از کرام بشنودن این ابیات آنچه در دل من بود
چیزی هیچ ظن نماند واثق گفت سزای اوست به آنکه امیر جرم او بخشد و از گناه
او تجاوز نماید در حال از من راضی شد و مرا بنزدیک خود خواند **بیت** سخن خوش ز سینه
کین ببرد * ز ابروی خشمناک چین ببرد * چین ابرو چه و زن وار مرد بسخن
ملک روم و چین ببرد * آفرین بر سخن که زنگار از دل * خاطر نکته آفرین ببرد
حکایت الثامنه عامر شعبی گوید من از جمله آنمردان بودم که در موافقت ابن
الاشعث بر حجاج خروج کردم بعد از آنکه ابن الاشعث با حجاج هزیمت کرد من یکچند
و مدتی متواری بودم در ماندم عاقبت بنزدیک یزید بن ابی مسلم رفتم که
کاتب حجاج بود و میان من و او دوستی دیرینه بود و از و در کار خویش تدبیر و مشورت خواستم
یزید گفت عنایت من ترا نزدیک حجاج لا یزید المتفق هیچ بهتر امان نیست ولی بیم
که بیایی و برابر او بایستی و بگناه اعتراف آری و براستی تقریر کنی و در استعطاف و
استرضای او کوشی اگر حاجت افتد در آنچه ترا نافع بود از من گواهی شنوی عامر گفت چنانچه
او فرمود کردم و باکابر حجاج سلام کردم حجاج گفت عامر تویی گفتم نعم اصلح الله الامیر
گفت یا عامر من بعراق آمدم تو خامل الذکر بودی ترا تشریف و معروف گردانیدم
و بزیارت امیر فرستادم و عریف قوم خویش ساختم و در مجالس و محافل نحر
ترا استماع کردم گفتم بلی گفت ترا چه بران داشت که بر من خروج کردی
و با دشمن یار شدی و جنس ترا با اینها چه کار گفتم حضرت خدای تعالی امیر را
تابید خود [illegible] انید و جایگاه بر من وحشت گشت و بودن دشوار شد و
از مذمت امیر و سخط او مستشعر گشتم و خواب و قرار و صبر و آرام از ما برفت

دنیا خوش عیش این بلاد در ذوق ناشیرین آمد و بفراق برادران شایسته مبتلا گشتم و قصه
ما شامل گشت که دران فتنه نه از بزرگ و نه از صغیر بودیم و از مجره و اشقیا و امرد و زنگی ... جود
معزم و از حضرت امیر مسعود را اینک ابن ابا مسلم میداند و بارها در عین این واقعه
اعتذار نوشته ام ... و اضطرار خود عرضه کرده ام یزید بن ابا مسلم گفت دانم صبح
راست میگوید ایها الامیر حجاج گفت این آن عامست که دیوان شیخ حجاب بده
بود عطای او بر قرار مجری دارید که از وی عفو کردم و سبب خلاصی من سعادت
ابن ابا مسلم بود اگرچه صادق بودم **بیت** هر دروغی که موجب صلحست
بهتر از راستی که کین آرد • راست باشد که مال و جان ببرد که باشد که
مال و دین آرد • صدق تمام عین نیز هاست • کذب اصلاح او بن آرد
مرد باید که در دو حال بحلق • نیک خواهد گران کر این آرد **حکایت التاسعه**
از کس خود روایت میکنند که ملک پرویز یکی از خدمتکاران بجرمی عظیم
که موجب قتل بود بکرفت و محبوس گردانید و بعد از مدتی حال او از زندانبان
بپرسید که درین مدت هیچ کس او را اعانتی او را اکابی آورده یا نکشته
بیرون از زندان که مطرب خاص ملکست ... کس او را تفقدی ننموده است
و هر روز او را اصله از طعام خود درسته فرمود پرویز که باربد را حاضر گردانند
بدان عام که او را آمد یکی فرماید چون حاضر آمد فرمود که من شخصی را محبوس
کنم و محاطب و معاقب گردانم و بر او ساخط باشم تو او را دلداری و مراعات
خلاف رای من کرده باشی باربد گفت ای پادشاه مراعات پادشاه در حق او
بیش از رعایتست که من کرده ام که بدین جرم مستحق قتل شود خداوند بجان او
مسامحت کرده من نیز مواسات نمودم و آنچه ملک را بر ابقای جان او باعث آمد
مرا بر ارسال آن مدد مغض گردانید ملک چون این سخن بشنید گفت احسنت

گناه او را ببخشیدم و فرمود تا او را اطلاق کردند **بیت** هیچ کس در جهان بکرد
زبان • بکم آزاری و نکوکاری • در بلا یار باش یاران را • در کند فضل
ایزدت یاری • بهمه حال همه حال بدبر و روزی تخم نیکی کران
زمان کاری **حکایت العاشره** آورده اند که دو مرد بنزدیک امیر ولایت آورده
یکی را بزندیق منسوب کردند و دیگری به خمر بر او ثابت شده امیر فرمود که زندیق
را بکشند و شارب الخمر را حد بزنند موکلان که هر دو پیش امیر آورده بودند امیر فرمود
این شخص را که حد فرموده بودند باز گشت و گفت ایها الامیر مرا بدست
شخصی دیگر داده تا حد فرماید امیر گفت چه تفاوت میکند گفت بترسم
که امیر غلط کند او را حد بزنند و مرا بکشند بعد از آن بتدارک آن سهو
نتوان کرد امیر بدین سخن خنده اندر فرمود تا او را اطلاق کردند
از بلا چون خلاص خواهی داد بنده را بلطف خویش خدا نکته زبان
او زود که بیان کرد از مضیق رها **حکایت الحادی عشر** حسن بن ابی
طالب کاتب عیسی بن فرخان شاه گفت چون مرا بولایت بصره فرستاد
و از دیوان اعمال آن ولایت بمن حواله کردند و مدت مقام من در آن ولایت
معارف و مشاهیر و وجوه و قبایل بصره با من صحبت فضل و کرم
و شمایل محمد یزید الاموی الحنفی حکایت میکردند و قصیده که او در
جواب نوشته این طاهر انشا فرموده است میخواندند و حرفی که
محمد یزید را بوده و در وقتی که عبدالله بن طاهر مرقعه و لطفی که
عبدالله در حق او مبذول داشته بود شنیدم و بسبب اصالت
خاندان و فضایلی که محمد بن یزید را بوده ... من رعایت جانب او
گرامی و سخن اهل او مشتمل بر نظم و نثر و حسنی از فصاحت و بلاغت دائمی

١٠

بمن رسیدی تا آنگاه که عزیمت من بران تصمیم یافت که بلاد و قری که در تحت
و تصرف من است طوفی کنم و از احوال رعیت و عمال تفحص فرمایم
و در اثنای آن طوف بحوالی حصن محمد بن یزید رسیدم او در رسم استقبال
بجای آورد و استدعای او کرد که نزدیک بود که نزدیک او نزول کنیم و
اجابت کردم و چون بمجاورت و محاضره مستأنس شدم چنان یافتم از خیر بود و از هر
فن که شروع کرد نسب و فضائل تمام داشت و چون بتوثاق او نزول کرد
در حال ما حضری و آتش آورد خالی از اظهار تکلفی و بعد از آن الحق شرط
ضیافت بود تعجب کردم از کار او که سیاه بود محل اعتماد و تو
و خزانه دار او بود و وی را نزدیک او قربا هرچه تمامتر باقیم و ظاهرا استحقاق آن
نمیدانستم در جای آن طلبیدم و تعجب از آن حال مرا بر آن داشت که از سبب
قدرت و احترام او بپرسیدم گفت او راحق خدمت قدیم است و
طلیعه من است روز که طاهر بن عبدالله مستعد شده تا بطلب تو بر سبب
قصد این حصین کرده بود و من کیفیت آن قصد از و در خواستم
گفت بمن خبر رسیده که عبدالله بن طاهر مستعد شده تا بطلب تو بر سر
نسبت بنفس خود حرکت فرماید بجانب حشام همه حال گذر بر حصار
من خواهد کرد و دل بر هلاک نهاده هیچ سنگ نماندم اگر مرا مضرتی از و رسد
اگر نفس سلامت نماند از زمان دولت و نعمت و آلات دولت چیزی
باشد جواب قصیده که او گفته بود من گفته بودم و مطلع آن
قصیده این بیت که بیت کسی که عفو گذشتش او در آید بار عتاب گون
دائم ملالت آرد بار محمد بن یزید الاموی گفت گرامی قصیده را چون
بگفتم مرحمت عزیمت او مرا خشم آورد و از این سنگ داشتم که او غ

مرغ

برعجم نقاضی کند نتوانستم که روزگار رابعه مسافتی که میان ما داد و سبب دفع را
در یک موضع جمع کند و مرا از و خایف و مستشعر ماند بود قصیده ۱۵ بیت
بیت ز قیل و قال مترس و ز خشم باک مدار ۔ کرا بجایگه حکایت کنند حجت خود کار
مدار کجا بود درجهان که جان منی ۔ و گر جهان بود آن نیز هم بود مختار
اگرچه ریختن خون حرام باشد لیک ۔ مرا حرام بود گشتنم هزاری زار
مرا ز خدا کامیه نجات از و دارم ۔ که از عنایت شود بکریمان دلم هزار
دلم همیشه ز تو خانه ام مبادا دهی ۔ چو در میان تو امر از کنار چیست کناز
خلاف عهد و خیانت زد و تیر تلخ روا ۔ خلاف عهد تو هرگز رهی کنند زنهار
چو دوستان تو در رنج و محنتی عشقند ۔ تو نیز در حق ایشان مباش هر کردار
اگرچه فارغی از خشن دل خوبیم خویش ۔ از آن زمان که بمن رنج نمود گرد و قرار
گشاد موی که یکبار راد چه خبان ۔ ز بوی مشک جهان شد چو کلبه عطار
چهار در سر و برقع بروی در حی ست ۔ میان گرفته و بگشاده هر دو چشم چهار
فدای قد چو سرو و دو زلف پیچانش ۔ هزار جان گرامی بساعتی صد بار
مرا بغمزه جادو بکشت و شمشیر ۔ که هست تو کشش ولد و ز پدر تیر و متاز
تو آن کسی که ز شری خود چنده سوئی ۔ مباش غره که ناگه غلط شود بسیار
بکام خویش کنی چرخ را همان تو ولی ۔ کجا رود و مراد تو گنند دوار
تو نا کشنده مخلوق قد و گشته شوی ۔ که خون مرد کشنده هدر شود ناچار
چو سخ دام بهی جانب رهی باشد ۔ بخون خصم پس از تو براورند دمار
دراز دستی تو هم ز دست مخلوقست ۔ و گرنه دست بر آهیخت انفد هد از
ز گنج او اگر گشت رنج حاصل او ۔ ز رندا و بدا گر روی افتاد شرار
تو آن کسی که بدانستی روزی آنگاه ۔ شراره بر آید زر و در کار دمار

بزرگا تو که پیدا نبود او صبح و شب لطف — که بود از نسب تو که بود اصل کبار
چه نجوا شد از دوده که شد منسوب — سفلگان جنس ارازل اشرار
بدین گروه شقاوت کنی ز مجهول — بیزار ز نسب تلاشان عار بشیر ز فجار
منافقت بکنم بر تو واعادی تو — که هر چه گفته بدان واجب است استغفار
ز لایح وجه تو یافت طینت طاهر — ز شاخ اصل ترا میوه کرم شد بار
دروغ محض چه گویا چه مخربات اینی — ازین گذر کن صدقست بهترین گفتار
سخن که گویا برد آخر مجاخه گوی — عذر باطل و دعوی کذب بی انکار
یقین بدان که قرار سراشیب بود — بترس ازانکه در افتی بخوه از دیوار
خود و زطرح نهد در کف تو جام بلا — خراب کردی زود از تو اثر دوار
کند ز باضیت ایام بوستان آرام — چنانکه سر نکشد از کمام حکم بهار
زبانه شکند آخوسان جوشن تو — چنانکه رخنه کند جرح تیغ کوهسار
زمانه شوند ز نوحه زدن ولی مردان — ز گنجه خون گاه کنند افراز
کنند تیغ برهنه ز حقه پوشیده — کف ند خاک که از خون خصم چون گلنار

و چون عبدالله طاهر نزدیک حصن رسید صبر و آرام از من دور شد و وحشی هر چه
تمامتر بر من استیلا یافت و بغایت مشتبه و خایف شدم و گریختن با اهل بیت
و حرم و متعلقان ما ممکن نبود خون خود بردن ز حصن و اهل بیت خود
بدست دشمن دادن عاری تمام باشد که ابدالدهر دیگران باشتی ماند
متحیر بماندم چنانکه گفته اند بیت
چو عاشقان بسر کوی یار دوست
نه قوت کوششی و نه رخصت مقام — عاقبت با آن پریشانی و ترس که
حاصل بود از جای برخاستم و بقضای حضرت خدای تعالی راضی شدم
و حکم حضرت حق را گردن نهادم و تقدیر حضرت ایزدی را بتدبیر معارض نگشتم

وگفتم المقدر کاین والهم فضل و منتظر بلا و مترصد هلاک نشستم تا آن روز که گفتند
که او بحوالی حصن نزول فرمود من در حصن در بستم و این کنیزک سیاه بر بود
بالا بر بام کردم و فرمودم که مرا اعلام میکن بهر موضع که ایشان فرو شوند پیش از آنکه
ناگاه نزدیک من درآید والخوف سخت تر باشد و کفن در پوشیدم و وضو
کردم و پیش بر گشادم و دل از زندگانی برگرفتم چون کنیزک دید که ترک بدی
بحصن من آورده و فرود آمد مرا خبر داد و هم در عقب او ملی در حصار زده در بگشادم
و بیرون رفتم دل در کرم حضرت ایزد بستم عبدالله طاهر را دیدم نشسته نزدیک حصار
بروی سلام کردم او جواب خوش باز داد قصد کردم که پای او را بوسه دهم
بلطفی هر چه کاملتر و اعتذاری هر چه لطیفتر امتناع فرمود و بگذاشت و
نزول فرمود بر در حصن بر دکانچه که بر در ایوان نشست پس گفت ایمن
باش و از خوف از دل خود بیرون کن و در حق بد گمان مشو اگر دانستمی که از
آمدن ترا چندین ترس و اشتی هرگز نیامدی و این زحمت ندادمی و هر لطف که
دلداری میسر بود و لطفی که ممکن بود چندانکه اضطراب در دل زایل شد
و خوف و رعب یکسر گشت و اثر اطمینان و سکون در من پدید آمد پس پرسید از
سبب مقام من در بیابان از حال صفت و معاملات سبب معیشت معاینه
من هر یکی را جوابی که در خاطر می آمد میگفتم و چون انس تمام حاصل شد
از سخن نصرت و تدبیر ظفر یافتن بر او شروع فرمود الحمد اصوابی بود
در آن باب تقریر کردم چون گستاخی تمام پدید آمد مرا گفت مرا از روشنی
که قصیده که آن بیت در آن جاست که العار موقته با برمن خوانی گفتم ایها الامیر
بمبرات و نعمتی که از مقدار من گذشته است چون از رنج داشتی بر من
این وحشت بر من معرض کردان گفت بدین زیادتی ما بیش و اطمینان

تو نخواهم تا بدانی که من از آنچه تو ترسانی گفته بعدل نگرویده‌ام و انتقام نخواهم
کرد و سوگند بلیغ داد که بر خوان با خود گفتم میخواهد که ابیات بر گوشش برسد و
خشمش بر من برانگیزد و غضبش در کشاد آورد تا بعد از آن با انتقام مشغول
شود چون جز فرمان برداری و چاره ندیدم بروی برخواندم و با آخر رسیدم

بیت: تو آنکسی که بر آتش فروز آتشگاه — بجد خویش بکردی عزام [illegible]

گفت ای [illegible] مسلمه که بعد از وفات ملن ذی الیمینین در خزاین او هزار
و سیصد شلوار یافتیم و نیم از [illegible] که بکیرا بند و روی بکشیده بودند ما آنکه
انواع جامه نهادن ملوک از ذخیره بوده است چنانکه در خاطرم آمد ازین
سخن عذر خواستم چون در خواندن قصیده فارغ شدم عتابی اندک
و باز خواستی سهل کرد و گفت ای فلان ترا چه برین داشت که تکلیف کردی
خود او در جواب شعر من و قصیده من گفتم با امیر ایده الله تعالی برانم [illegible]
گفت بچه خبر گفتم بدانکه [illegible] — ای من الاکفار من [illegible] ثانی مجده قولوا
بر حد ابلغیت

بیت: نداشت کفوی در حسب و شرف پدرم — کسی که داند همانش
کو بیاورید [illegible]

چنان امیر فرمود که بگو گفتم چنانکه عرب را عادت باشد
که در تفاخر عرب با ملوک و فرودستان و پادشاهان مفاخرت نمایند و از این
نوع عذر بسیار خواستم و گناه خود اعتراف نمودم و او عذر قبول کرد و عفو مبذول
داشت و آن مساعی را با احسان و اجمال مؤکد گردانید و گفت [illegible] را در کار [illegible]
ترتیب های چون ای شاه کردی می پسندی از خویش و همچنین برای [illegible] معاونت نمودی
تن با موافقت کتی و اثر شعر خود در ظفر یافتن بر او ظاهر گردانیدی و من عادت خود
و ملازمت خانه و قلت استعداد سفر را بهانه ساختم اگر گفت [illegible] عدت
و آلت سفر درست کفایت کنم پس فرمود تا از [illegible] مرکب خاصه را با زین و لگام

و ساخت و ستام و آلت تمام بیاوردند و سه اسپ دیگر جهت خدمتکاران و پنج اشتر
قوت خویش بجهت اثقال و بنه و سه تخته جامه از اصناف جامهای فاخر و پنج
بدره درم و یک بدره دینار و این جابر و کاتب که در حصار بست نهادند و گفت ترا
کدام انتظار کشیم و مدت موقف چند خواهد بود و عذر نزدیک بدادم بر جانب تا
بر نشیند خواستم که دستش بوسه دهم نگذاشت و سر لشکر بر عقبش برفته و دیگر
در حوالی حصن نزول نکرد و کنیزک سیاه بیرون رفت و جامها و بدرها در آورد
و غلامان چهارپایان را به اسطبل بردند و من دیگر عبدالله بن طاهر را ندیدم و علی
بن افلح شاه که راوی این حکایت است گفت من نیز یک شب مهمان محمد بن یزید بودم
از شرایط کرم و مهمانداری هیچ دقیقه فرو نگذاشت و حسن ملاقات آورده و مذاکره
و محاورت او در فنون ادب و مهارت او در انواع فضایل بیش از آنکه من تحمل [illegible]
یافت و تمامت خراج آن سال بروا اسقاط کردم و باز گشتم محمد بن فضل الخراسانی
که از وجوه قواد و اکابر و سپهسالاران طاهر بن حسین و پسرش طاهر بن عبدالله بود
این حکایت بر وجهی دیگر روایت کرد و چنین گفت که چون محمد بن یزید الاموی جواب
قصیده عبدالله بن طاهر گفت چنانکه تقریر رفت و قبح آن از اعتدال درگذشت بعد از آن
ولایت مصر بعبدالله بن طاهر دادند و در تدبیر شام بود و باز گشته محمد بن یزید دانست
که ازوی شر انگیزد [illegible] هم در آن موضع مشغول شد و در حصن بنشست و منتظر آن [illegible] که
عبدالله و اثر خشم او بدو رسد و در آن شب که بامداد بحصار او خواستیم رسید عبدالله مرا
بخواند و گفت امشب بر نزدیک من باش و بگوی تا اسب را با اسپ خاصه در یکجا بندند و
چنان کردم چون وقت سحر شد او بر نشست و پنج سوار دیگر از خواص غلامان
با او بر نشستند و باقی لشکر را فرمود که چون آفتاب طلوع کند بر نشینند و برانند تا
بحصن محمد بن یزید رسید او را دید دست فرو گذاشت و نشسته و [illegible]

با بحصن محمد بن یزید رسید و هیچ احتیاطی و استعدادی نکرد عبدالله بن طاهر بر
وی سلام کرد و نزدیک او نزول فرمود و گفت چگونه که چنین فارغ نشسته و در
حصار کشاده هیچ احتیاط نفرموده این لشکر که میرسد از راه بایکسو نشده و میدانی
که عبدالله بن طاهر بر تو خشمناکست و از تو کینه در دل دارد محمد بن یزید گفت این احتیاط
که تو میفرمایی اینحرف برمن پوشیده نیست و از این غافل نبوده ام ولیکن در کار
خود تامل کردم و دانستم که خطا کرده ام که سخن او را معارض گشته ام و بعض
عنفوان شباب و غره حداثت و سبکساری که از لوازم جوانی باشد مرا بر آن
داشت و میدانم که اگر از و بگریزم او از دست آوردن من عاجز نشود و حرم خود
را از راه ماکسیو فرستاده و خویشتن و هر چه در ملک و مال هست تسلیم کردم
و من از خاندانی ام که اکابر و اشراف تحمّل خاندان را نطلم گشته اند و اگر مرا
قتل کنند اقتدا بجاندان خود کرده باشم و براثر ایشان رفته میدانم که چون این
مرا بکشند و هر مال و ملک که هست بر گردم چشم او نشیند و بهتک اهل پرده
و رسوای حرم نپردازند که او را با ایشان کینه نیست و این جرم که من کرده ام
جنایت بیش از این نباشد و نفس و مال تسلیم کنم چون عبدالله این سخن بشنید
او را رقت آمد و آب در چشم روان کرد پس مرا گفت مرا میشناسی گفتم
نه گفت من عبدالله بن طاهرم و حضرت حق تعالی ترا ایمن گردانید و خون ترا از ریختن
صیانت فرمود و اهل حرم ترا از پرده دریدگی نگاه داشت و نعمت و جاه ترا
زایل نگردانید و من ترا عفو کردم و گناه ترا گذاشتم و آمدن من پیش از لشکر جهة
آن بود که زودتر ایمن شوی و عفوی که از تو کرده ام ترسی که از لشکر من بتو لاحق شود
آمیخته نشود محمد بن یزید از شادی بگریست و برجاست و سر عبدالله بن طاهر [illegible]
و عبدالله نیز او را در کنار گرفت و بخود نزدیک گردانید [illegible] گفت [illegible] چاره شد

ای برادر حضرت خدای تعالی مرا فدای تو کرداد من شوی که گفته بودم در مسابقت با ترجم خویش
بود و جد ایشان مفاخرت نمودم و طعن و قدحی کردم در نسب و فضل تو و فضل خویش را بر
تو دعوی کرده ام و تفاخر کردم بکشتن مرا اگر چه آنم خود از قصیده نیست چون اهل بیت تو در کردن او و اهل
بیت او دست دشمن تو و اهل تو روا بودی که خاموشی نمودی و اگر خاموش نبودم از دم
و بشتم اسراف نمودی و از حد اعتدال تجاوز نکردمی گفتم ایها الامیر چون عفو فرمودی الا العفو
را بسر سب قهر بکدر نگرداند و منهل مرحمت را بخاک سرزنش تیره مکن عبدالله گفت ترک
سخن کردم و گفتم برخیز با منزل تو رویم تا حق ضیافت بر ما ثابت گردانی شاد مان
ما را بخانه برد و طعام و شراب و آنچه لوازم ضیافت و عادهٔ کرام باشد حاضر گردانید
و بر منظری بلند از مناظران حصن بنشستیم و چون لشکر نزدیک رسید امیر عبدالله
مرا فرمود که لشکر را استقبال کن و فرموده تا سنگی از حصن بکنند و نزول کنند و امیر
عبدالله آن روز تا روز دیگر آنجا بود و بعد از آن چون خواست که برنشیند بر سالی [illegible]
خراج [illegible] بنوشت و هر ساله خراج او صد و بیست هزار درم بود فرمود که بعد از این اختیار
تراست اگر با ما در این سفر موافقت کنی و اگر خواهی هم در مقام خود فارغ باش من
صحبت او را اختیار کردم و با ما بمصر آمد مادام که عبدالله در شام بود ملازم بود و می
گویم که عاقل را از شنیدن و خواندن این حکایات چند فایده است یکی آنکه تا مرد [illegible]
ستایش و لاف زن نباشد اگر محلی رفیع و فضیلتی کامل دارد زبان بتفاخر و مباهات نیالاید
و بر خود ستایی نگوید و امثال و الاثار [illegible] بکجای ارد و از [illegible] نفس [illegible]
او تا خبر او که حقه و اعوض خود را صیانت کند و اگر خواهد که عالمیان او را ثنا گویند
بمکارم اخلاق خود را مستحق گرداند و زبان دعوی را بسته دارد که اگر عبدالله طاهر [illegible]
و کمال فضل آن چند بیت انشا نکردی چندان [illegible] نهایتی نشنیدی این حروف
ابو بر روی روزگار باقی نماندی چنانکه میگویم **بیت** ستایش دگران گوی و خود ستای مباش

که خودستایی نبود طریق دانائی * چو خودستا عیب است نزد اهل خرد * بجا بود
مدح که خویش ستایی ع اگر تصفح آیات مکارم اخلاق * بحاصل وی ممدوح
عالمی شایی * بقول خویش ستایش کنند خلقانت * بفضل نیک تو خوش
خویشتن بیارائی * دوم آنکه خردمند بزرگ آن کسست که حسن الظن که
ملا لعنه را کار فرماید و از هرچه بکار برید نکند از مخاصمت و منازعت هیچ کس را از
ابتدا احتیاط نکند و چون بکر پادشاهان و بزرگان رود اگرچه میان او و میان
ایشان مسافت بود زبان را نگاه دارد می صحت بجا خوانده لعنه مسافت حائل
و مانع آنکس شناسد باید که روزی آن ستایش گرفتار شود اگر بر فضیلت غضب شیخ را انصاف
از و بمبادرت نماید هلاک شوند و اگر عفو کنند رهین منت و بنده احسان آنکس باشند
دور مقام خجلت چنانکه محمد بن یزید الاموی اگر زبان او حجابات عبدالله بن طاهر نگاه
داشتی و از هجو کی او چاره داشت اعراض ننمودی چندان استشعار خوف و بیم
هلاک نداشتی و آنهمه مذلت نبایستی کشید **بیت** زبان را هرچه تواند نگاه باید داشت
که هر بلا که بمرد آید از زبان آید * زبان بسر رود بسیار گوی و این سر رود * زبان بمرد هنرمند هم چنان
دارد * کسی که داشت زبان را نگاه سود کند * که چون خود مصحف او هم زبان
دارد * سیوم آنکه بداند که کمال حسن و سیرت و غایت مکارم اخلاق آنست
که هر کردارهای راحسنه نیکی مکافات و مجازات نکند و آنچه بخود نپسندد در حق دیگران
بجای نیاورد و چون فعل جزا از کرداران مرضی ببیند اورا خودستان قیام نماید خذ العفو
و امر بالمعروف و اعرض عن الجاهلین اشارت بدین است و آنچه حضرت جبرئیل علیه السلام با حضرت محمد
صلعم گفت انبئک بمکارم الاخلاق کلها فی الدنیا و الآخرة صل من قطعک و اعط من
حرمک و اعف عن ظلمک شرح این معنی و قدرت مبشر آن انمی یابیست که عبدالله بن
طاهر داشت و جرم زیاده از آنکه محمد بن یزید را بود مع هذا او آنست که عفو محمود

بعداران

بعداران در کار او ذات کنم و خللی در کار او راه یافته است باصلاح مفید کردانم
یکروز جاحظ را دیدم در مجلس احمد نشسته و خلوتی بیستده و احمد بن ابی
داود روی بدو آورده هر لحظه میگفت یا ابا عثمان بیار تا چه فرمائی
حکایت از [illegible] اسحق بن ابراهیم موصلی گفت من به کرمی مثل جعفر بن یحیی
البرمکی ندیدم در کرم و مروت و ادب و فتوت و مروت ظرافت و حسن خلق تبع
و الجنس در مداومت انس بکار آمد از غنا و رقص و حکایات و مضاحک و مطایبهای
ملک روزی از سرای هرون الرشید علیه الحاضر آمدم گفت ندیمان با استراحت مشغول اند
چون بازگشتم دیدم جعفر را در راه که به درگاه می آمد تعجب دارم که امیر تماشا مشغول است
فرمود که این چه لباس که خود باش خود رفت و در رسم خدمتکاری بجای آورد گفت بازگشت
کن تا به سرای ما رویم و باقی روز بخلوت و نشاط و عشرت بگذرانیم درین فرصت از
دست نمیدهیم هر دو را امر دو مطرب بکلید بگیر باشیم گفتم نعم و پس همراه بسرای او رفتیم
و جامههای او را بر کشیدیم و طعام بیاوردند چون از طعام فارغ شدیم فرمود کسی را که ما بر
آمیند که بیگانه حاضر است که او را احتشام باید کرد شراب حاضر کردند و جامههای حریر بیاوردند
لوث بندیم و طیب و انگور رسم مجلس شراب باشد بجای آوردند و یکنوبت او بجهت من
سماع میکردند و من یکنوبت بجهت او و سماع و حجاب بار آواز داد و گفت امروز هیچ آفریده
که پیامی کان بنزدیک من راه ندهی و اگر امیر رسول آید اعلام کنی که مشغول است
بمهمی و درین مبالغت تمام بکرده فرمود با جمله حجاب و خدم بالا زین وصیت بکنند
پس گفت اگر عبدالملک نام شخصی آید او را مانع نشوند و او شخصی بود که از جمله
ندمای او بود و جعفر را بدو انسی تمام بود و در مجالس خلوت پیوسته
حاضر شدی و مطایبها کردی حاجب برفت و ما بکار خود مشغول شدیم
در حلوای نشاط و در حالتی بودیم ناگاه پرده برداشتند نگاه کردند عبدالملک بن

بن صالح الهاشمی را دیدم که درآمد حاجب نگاه کرد غلط ونداشته که این عبد الملک
است که جعفر او را خواسته است و ابن عبد الملک از اکابر هاشمیان بود
و از جلالت قدر و کمال معرفت مجلس عالی داشت و بارها امیر التماس کرده بود
از خیار شراب او و امتناع نموده و بغایت بزهد و تقوی معروف بود و
رشید کرات و مرات خواسته بود و کوشیده بود که قدحی شراب بخورد
اجابت ننموده بود و چون او را دیدیم هر دو حیران شدیم و در یکدیگر نگاه میکردیم و
از غایت وحشت و حیرت عیش بر ما منغص گشت و عبد الملک بن جعفر برخاست و عبد
الملک بر حال ما و پریشانی که در طبیعت حادث گشت مطلع شد و چون
بر رواقی رسید که در آنجا بودیم و درون این رواق در [illegible] و طیلسان
و جامه بگذاشت و طعام خواست جعفر فرمود تا طعام آوردند اما از
خشم مضطرب شده بود عبد الملک طعام بخورد و رطل شراب خواست و
در کشید و گفت انعم کونا فیما انتم فیه و درین کار که هستید مرا انباز گیرید و در
این هم چیز جعفر فرمود که پیراهنی از خز بیاوردند و در پوشید و طیب بکار برد
و چند کاسه شراب پیاپی بخورد عوض آنکه با روی [illegible]
عشاق آغاز کرد و دستی سماع خوش با تمام رسانید ما هر دو خوشتر و با حضور تر
و در هر فن از آداب منادمت و مراسم مجلس و انس سماع شروع کرد و بر ما
بگشاد و خشم جعفر برضا و اندوه بشادی بدل گشت و گفت مهمات
و مرادی که داری عرض کن تا با سعاف و انجاح آن مقرون گردد عبد
الملک گفت در دل حوایج بسیار است جعفر الحاح نمود عبد الملک
گفت رای امیر را نسبت میباید که با سر عنایت و شفقت و مرحمت
آید و بر هشیار نگردد [illegible] که او فرموده بود وفا نموده پس تحقیق و عادی

مخلصان و هواداران صیانت جانب ایشان و حمایت و شرمساری از
[illegible] که از نفس کسی رسد غایت کرم باشد و نهایت حسن و خلق باشد
اگر هزار تو لاف یکی زیاران نیست بیت چنان مکن که در آن گفته شرمسار بود
بفضل خوب بیان کن تو صدق گفته او که تا مکارم اخلاق تو آشکار شود
و هم اسحق موصلی حکایت کند که کسی میان محمد امین و ابراهیم المهدی
که عم او بود در میان [illegible] ماجرایی افتاد که محمد امین را خاطر بر ابراهیم
متغیر گشت و [illegible] خویش و محمد امین حاجب را فرمود که ابراهیم را از آمدن بنزد وی
مانع باشید و این سخن با ابراهیم رسید بمحمد امین رقعه نوشت و بر گونه لطف و
هدایا و تحف بدان بار بود و امین هدایا قبول نکرد و رقعه را جواب ننوشت و ابراهیم
کنیزکی داشت در غایت جمال و نهایت حسن و کمال او را پرورده بود و در غنا
و بربط و آداب خدمت ملوک آموخته و هنوز بحد بلوغ نرسیده بود او را
بفرمود تا جامه‌های فاخر بیاراستند و حلی و پیرایه تمام بر وی مرتب کردند
و بربطی مرصع بجواهر بدو داد و این سه بیت در معذرت انشا کرد
بر دل خفته در بدی تو پروردگارم . برهنه کردی ازاری که بود پوشیده خلافت
تو شد عذر گو خلاف مرا . زبان پسند بود عذر ما پسندیده بعفو کوش
که چون دیده سیاه ارانک . بفضل و لطف و کرم جرم دوستان دیده و
این ابیات را صوتی بساخت [illegible] ابیات و صوت آن کنیزک را تعلیم کرد تا یاد
کرد او را بنزدیک محمد امین فرستاد کنیزک بربط ساخته بنزدیک محمد
امین در رفت و خدمت کرد و بایستاد و گفت [illegible] عم تو
ابراهیم میگوید شعر آغاز کرد در صوت و بربط نواختن گرفت
چون تمام کرد محمد امین گفت احسنت [illegible] تمام تو چیست گفت بدیه

گفت تو هم چون نام خود دستی یعنی هدیستی گفت بستم مرا این دم هدیه این ساعت کرده که بخدمت امیر فرستاد و محمد ابن شاه گشت وان انفرخاطر زایل شد و بفرمود تا ابراهیم را حاضر ساختند و از او راضی شد و مالی وافر باو بخشیدند

حکایت اثنا دیه عشر روایت کرده اند که عامل ابوجعفر منصور بار فلسطین حرب نوشت که یکی از فلسطینیان مردمانرا اغوا میکند و پریشان میدارد و برا احکام او امر من اعراض میکند که در عهد تیر من در مصالح و توجیه اموال میکنیم مشوش میکرداند ابوجعفر جواب نوشت که خال تو ضایع است اگر الشخص الکمری و بهر وتک من لم تومستی عامل ان شخص را بدست آورد و بنزدیک ابوجعفر فرستاد چون او را پیش امیر بردند فرمود که تو بدبختی که بر عامل من اعتراض میکنی و کار بر من مشوش میداری بفرمایم تا گوشت از استخوان تو جدا کنند وان مرد پیر بود و از ضعف نتوانست گفت بیت اگر تو خواهی مرا دست بدر شوی محال باشد بعزت عادت پیران ابوجعفر از ضعف او از او شنید که چه میگوید گفت یا ربیع چه میگوید گفت آلا من امر کم ابوجعفر را خوش آمد او را ببخشید فضل بن ربیع هم روایت کند که مروان ابی حفصه را دیدم که بنزدیک مهدی بعد از وفات معن بن زائده در میان جماعت شعرا شعری برخواند که در مدح او انشا کرده بود مهدی گفت چگونه گفت بنده تو و مداح توام مروان ابی حفصه گفت نه این بیت تو گفته بیت بشهر خویش پس از معن اگر شوم ساکن زرا نبود که در ایام تو معنی نیست کجا روم که خواهم عطا کرد در عالم چو معن هیچ کریمی بدل و معنی نیست چون گفته عطا نوال کرم با معن رفت و زین معنی در عالم موجود نیست چرا آمده در تا نوال و بخشش مطلبی پای این برکرد به درون کشیدند از پس بار بردن کردند و بیرون کشیدند از سرای چون یکسال دیگر بود دیگر در میان شاعران

در آمد

درآمد و در آنوقت رسم بودی که هر سال یکنوبت بنزدیک خلفا درآمدندی و اشعار خواندندی بعد از آنکه چهار پنج کس بخواندند مروان بن ابی حفصه برخاست و این قصیده خواند که مطلع این بیت **بیت** بر من آمد ماه که در روی دوست خیال حیا و غنج در انگیخته بحسن و جمال • دلم ببرد ز من شرابی که دل دزدید برش دل آور دو پس آن ماهروی مست محال • او میخواند و مهدی استماع میفرمود تا باینجا رسید که گفته است درین ای قصیده **بیت** از آسمان بخواستند کرد اگر خواهیت • که گستریده و پیوستند از نجوم و شمال • چگونه منکر گرداند ای مثالیت را • که گرواید و بر لفظ جبرئیل انزال • خلاف ارث ولیت تا بدین حدیث مرا • گواه با رسیمن انه لیست انفال • مهدی را دیدم که از غایت اعجاب بر بسیط نظم و کمال استزاری که او را با استماع آن حاصل آمد در هم آورد و حیا بکرد از مفضلا بابیات را بپرسید گفت این قصیده چند بیت است گفت صد و بیست فرمود تا صد و بیست هزار درم بدو دادند و اول صله هزار درم آن مال بود که بشاعران دادند در روزگار بنی عباس بعد از آن روزگاری برین سخن بگذشت و نوبت خلافت بهرون الرشید رسید مروان را دیدم با شعرا در نزدیک او درآمدند و چون نوبت بدو رسید قصیده که انشا کرده بود برخواند هرون گفت تو کیستی گفت بنده تو و شاعر تو مروان ابی حفصه گفت تو آن نیستی که در حق من گفته برهان دو بیت که پیش ازین مکتوب شد برخواند و فرمود که دست گیر بدواری ناخن بیرون برید که او را بنزدیک ما هیچ چیز نیست یا یکسال دیگر با شعرا درا درون آمد و این قصیده برخواند **بیت** زیادکی شود از انکه ماند او مهذب • نمود اشاره سیمی بران بیان مهذب • در آنزمان که زحجاج گشته عرصه بخشش • بجمع و حدان پرداخته زموکب و رفت رشید

با جوشش آمد و پرسید که این قصیده چند بیت است گفت هفتاد بیت بفرمود تا
هفتاد هزار دینار به وی دادند و در ادای هر بیتی هزار درم تاوانده بود و رسم مروان
بود بهر یک آل عباس که بیتی هزار درم دادی **حکایت السابعة عشر** هرون
الرشید بر عتابی خشم گرفت و بفرمود تا وی را از حضرت او محجوب کردند
و مدتی مردود و مطرود بود پس روزی در میان جماعتی از متظلمان در رفت
و گفت روزگار مرا بحرمان خدمت تو ادب فرمود و بشکر و نعمت مشغول گردانید
و بایدکه لطافت و الطاف که دایما در حق من فرموده طاقت صبر نمانده و
این ابیات برخواند **بیت** مرا بخش عطاهای خود دراز که هست مواعد
دگران ابرهای بی باران * روا بود که بود خشک سال چشمم را * درین زمانه
که هست از کف عطا باران * نواله خورده دران عطاست بر گردن * ثنا دهم
که دهد داد گردنم یاران * زبان دوستم شکر نوال او بر داشت * اگر چنانکه
شود خشک یاد برم باران * امیر در حال از وی عفو کرد و خلعت و صله
گرانمایه فرمود و عتابی با نشاط تمام و بشاشت لاکلام از پیش او بیرون
شد **حکایت الثامنة عشر** وعبل شاعر چون مامون خلیفه را هجو کرد مامون
گفت بر من بخوانید انچه گفته است هر بیتی خوانند مدار حمدان بجواب دو بیت
بیت ازان گروهم کان شان به تیغ گوهر دار * برادرت را کشتند و مملکت ترا داد
ترا باوج رسانید از حضیض خمول * سرای مجد ترا بر دو تیغ شان بنیاد
مامون گفت قبحه الله چگونه بهتان گوید کدام روز بود که من خامل بودم
در چهار بالش خلافت با پدر و بشیر پادشاهی پرورده شده من خلیفه و برادرم
خلیفه و دوم جدم خلیفه بعد از آن بفرمود تا او را طلب کردند و چون بر او ظفر یافتند
وعبل با خود گفت مرا ایمنی نخواهد گشت چون نزدیک خلیفه امد گفت یا امیر

واستقدو کسی من الخصص الا و هو وعبل گفت یا امیر عفو کرده انا انکس که گناه
او بزرگتر از گناه من است گفت راست میگویی هیچ باک مدار بخوان مراثی
اهل بیت رسول که مناقب ایشان انشا کرده وعبل از بیم جان و هیبت
امیر نمی یارست مامون چون بشنید بگریست چون بانجا رسید که گفته است
پیر و مادر پوشیده و دختران زیاد **بیت** بنیرگان نبی سر برهنه در صحرا
نحیف و لاغر و سست و عنف و اسیر * سطر کردن آل زیاد کام روا
مامون بگریست و گفت که همه را خوار و ذلیل گردانم و وعبل را بخشید و او را
گردانید هجوی که او را گفته بود بسبب مرثی که در حق خاندان حضرت سید
آخر الزمان صلعم انشا کرده بود ازو عفو کرد **بیت** با تو گر بد کند کسی و بود
با جفا او رسول نیکو کار * بجد ابخشش و نکویی کن * گرچه او با تو بود بد کردار
حکایت التاسعة عشر مامون خلیفه احمد بن خالد را که وزیرش بود و محمد ابن
داود را بفرمود تا عمر بن مسعده را مناظره کنند در محاسبه مال اهواز و انچه
بروی باقی باشد ازو باز خواهند او را مجری دارند و هر حجت که او گوید قبول
کنند احمد گفت کردیم دیگر باره اعاده کنند و هر دعوی که کرد قبول کردیم غم
بعد از آن بسی دعاوی ناموجه کرد و اخراجاتی که در معامله مجری نمی بایست
داشت و صفه داشت همه قبول کردند چهره هزار درم از ان مال ساقط شد
و خطا از عمرو بیست و شش هزار درم بستدند و پیش مامون آوردند مامون ان حکم بکرد
چون عمرو بن مسعده در امد گفت این دفعه بیست و شش هزار درم این مال را بتو
بخشیدم عمرو گفت چون امیر المؤمنین تفضل فرمودند این مال واجب بر احمد بن عروه
عامل اهواز و او بدان مقر اگر امیر از من بستهی انم ذبن میکرد قسم ترا گواه گرفتم و کران
مال هم ببخشیدم مامون ازین سخن در خشم شد و عمرو بیرون رفت و هزار انست که خطا کرده است

بنزدیک احمد بن ابی خالد رفت و حال او با او تقریر کرد و از وی استعانت خواست در تحصیل صلات
امیر احمد ابن ابی خالد گفت هیچ باک مدار که دل از این فارغ کن و فردا نزدیک مامون رفت و
گفت شش هزار درم مامون گفت باو بخشیدیم بعد از انکه اضعاف او به وی گذاشتیم و در معا
در معامله او رفت شش هزار درم در پیش من با احمد بن عمرو بخشیدم گوی که با من
مساوات و برابری میکند با بخشش و نیکویی و مرا حقیر داند که بیشتر و گفت یا حضرت
امیرالمومنین اگر نه چنین کردی نیکو نبودی و واجب بودی که درجه او نزدیک حضرت امیر
المومنین از آنچه هست بیشتر کنی مامون گفت چگونه گفت چون حضرت امیرالمومنین
در حق او لطفی چنین فرموده و بر چنین کرامتی مخصوص کردانید اگر او آن مال از
احمد بن عمرو بکرفتی احمد را از بخشش با نصیب که ده بودی و اثبات آن هر دو خدمتکار
تواند و نیکوتر آن تو که بفضل و کرم و مروت حضرت مضاعف شدی که احمد آن نیکویی
بهار حضرت امیرالمومنین داند و چنان باشد که حضرت امیرالمومنین چنین کرامتی یکبار
با عمرو کرد و یکنوبت دیگر با احمد بکند دیگر آنکه عمرو خدمتکار تو است و احمد خدمتکار عمرو افتد آن
لطف و کرم حضرت امیرالمومنین و تخلق باخلاق او کرده و آنچه از مخدوم خود دید با خادم
خود همان کرده میخواهست که نزدیک ملوک امم و سلاطین و پادشاهان اقالیم عالم
منتشر شود که خدمتکاران ترا هم چنین جوانمردی بود که چندین مال عظیم یکبار بخشید در از
کثرت نعمت که در حق او فرموده بودی و عظمت مملکت حضرت امیرالمومنین و
خلافت مرا او از چشم و دل ایشان زیاده شود اگر کسی که با تو دعوی تکاثر و
تفاخر نماید شکستگی هرچه تمامتر باشد چون مامون بشنید خشم او زایل شد و بر عمرو
دلجوش کرد **فصل** فایده درین حکایت آنست که مرد باید که اگر از مخدوم خود
ظلم و ایذای بیند و مقاسات شدتی بسبب مظلومی مشاهده کند و
اجابت خدمتکاران از جنس او میانت نکند و اگر عدل و انعامی و اکرامی بیند

و با فرودستان خود جان باشد و درست گیرد و این طریقه مسلوک دارد تا شکر موهبت
گزارده چنانکه عمرو بن مسعده کرد و درین حکایت گفته ام   اگر ظلم از زبردست خویش میرسد
سزا نبود که تو با عاجزان بکنی   اگر ز معدلت او همی نکرشند   بشکر باید تا
دیگران چنین بکنی **حکایت عشرون** در روزگار خلافت متوکل موسی بن
عبدالملک که صاحب دیوان خراج بود از بیت المال خاصه متوکل مال
جلیل قرض کرده تا در مدت نزدیک باز رساند روزگاری برین بگذشت
و مال به بیت المال نفرستاد دیگر روز متوکل عبدالله بن یحیی خاقان را فرموده که
توقیعی از من بنویس بموسی ابن عبدالملک و آن مال بیش مطالبه به بیت المال
باز فرستد و بروی در مطالبت آن مال تضییق رفته و کن عبدالله بران موجب توقیع
نوشت و عتاب بن عتاب را بمطالبت آن فرستاد و فرمود که اگر در ادای آن تاخیر
کند او را الی حین ایصال المال در دیوان خراج بار نباید تا آنکه تمامت آن مال برساند از
تا وقت ... و بعضی از خدمتکاران پیش از آنکه عتاب نزدیک موسی رسید
این خبر به وی رسانیده بود موسی بغایت اندوهگین شد و بنشست و در توجیه آن مال انگشت
میکرد که عتاب در آمد و آن توقیع بسته مهر بنزد او آورد و آن روز بغایت گرم بود موسی بدان
در حجره نشسته بود که در وی ... او تکیه بود و فراش بنوبت مروحه میکشید و جایگاه
تنگ بود چون عتاب در رفت نامه دراز در دست موسی بود بمطالعه آن مشغول
بود عتاب بنشست و آن توقیع در نزدیک موسی بگذاشت تا چون از قرائت آن
کتاب که بآن مشغول است فارغ گردد او را مطالعه کند عتاب همچنان نشسته بود
از خوشی جایگاه و استراحت که یافت در خنکی که از آن مروحه حاصل بود در خواب شد موسی
بنزدیک آن توقیع برگرفت و غایب کرد و عتاب همچنان در خواب بود تا وقت
گرم گاه روز بگذشت موسی بعضی از آن مال ... کرد و چون عتاب از خواب در آمد گفت

کفت بدان کار که من آمده ام وبائی نظر کن موسی کفت بکوی انچه

کفت بدین کار که من آمده ام در این نظر کن موسی کفت بکوی انچه مصلحت دیده کفت بدان
مصلحت که دران کتابست کفت کدام کتاب کفت کتابی که کار حضرت امیر المومنین بتو
رسانیدم کفت کی رسانیدی کفت همین ساعت بر دوات نهادم تا خفته ام همان
که این حکایت بخواب دیده عتاب کتاب طلب کرد و نیافت و صاحب خبران که
حاضر بودند کفت بنویسید این خبر بحضرت امیر المومنین برند که توقیع از من بدزدیدند و
موسی کفت که دروغست که میکویید و این اشارتی بود هیچ توقیع بمن نرسانیدی و
هیچ مال اصیل نکرده است عتاب برخاست و برفت و حال با عبید الله کفت عبید الله
با متوکل عرضه داشت متوکل بفرمود تا موسی را حاضر کردند چون حاضر شد
کفت کتاب از عتاب بدزدیدی کفت آری چنین بدانستم که این مضمون بکرده است
و حضور عتاب جهت عتاب بود و عتاب پیش از آنکه خطاب بمن رساند در خواب
شد و من حضور او را دلیل کرفتم از خود بشناختم و فرصتی دانستم فرمودم تا رقعه
از وی بدزدیدند و اینک یک نصف از مال که مرا بیت المال رسانیدن بفرمود کرده ام
و همین ساعت به بیت المال رسانم و باقی در مدت پنج روز تسلیم میکنم پس از آن
متضرع شد و استعطاف نمود متوکل بفرستاد تا آن مال که حاصل کشته بود
از وی قبض کردند و باقی را مهلت داد و همواره وی راضی شد بیت
خدای جل جلاله چو فتح خواهد کرد • طلا زنده خود و عقده در اسرار • ز لطیفه است چرا
ز چشم خلق نهان • امید وار که تا که لطیفه بسازد • باب بیست و پنجم در ذکر حاجاتی که بر جبر
و زندان باشند در ذکر حاجاتی که در حبس و زندان بوده و خدای تعالی ایشان را حسن
حال مبدل کردانید و از آن ورطه نجات داده و درین باب مشتمل است بر بیست و
هشت حکایت حکایت الاول حکایت کرده ابو الحسن برادر سلیمان
ابن الحکم کفت چون پدرم از بغداد نفی کردند و مطر فرستادند من در بغداد شهادت

شغل بازماندم و انس من بشاتر بوز با بحتری شاعر بود و با ابو المشعر منجم و پیش از وقت ملازمت
ملازمت نمودندی یکروز حکایت کردند که ما را وقت دستی از حال و عسرت بمرتبه
اعلی رسیده و با یکدیگر صحبت میداشتیم و دران وقت المعتضد بالله محبوس بود با
هم اتفاق کردیم که نزدیک معتضد رویم و در حین دوستی و هواخواهی خود اعلام کنیم و حقی
بر وی ثابت کردانیم باشد که ما را وقتی مفید باشد نزدیک او رفتیم بحتری کفت من چند
بیت کفته بودم و محمد بن یوسف الثغری دران وقت که محبوس بود و آن ابیات بر معتضد
خواندم و چنان نمودم که این ابیات در حق تو نظم کرده ام و آن ابیات اینست بیت
چو اتصال ثوابت زند زهیبت جدا • ز واقعات حوادث ز نابلات بلا • مبارکست
و روز منزلی باشد • که سنک باشد و منزل بود فراخ آسا • بجاوثات مهذب شدی
از آن کوشه • که زر ز بوته بدر برند و سنک صفا • چو صبر کرد دران خواری و بلا یکچند
عزیز مصر برون شد ز حبس و کام روا • ز حبس بشنو تنیت بر معانا الاسلام •
که چشم خوش شد از جور و ظلم باشد ا • چون این ابیات برخواندم رقعه که ابیات
برای او نوشته بود از من بستد و کجا وی داد که بیا بر او ایستاده بود کفت این را
پنهان کن و نکاه دار تا اکر حضرت خدای تعالی مرا ازین ورطه برهاند مرا یاد ده تا حق آن
بکذارم ابو المشعر کفت من در طالع مولود نکاه کردم دران روز که عقد ولیعهدی او
بستند بنکریستم و طالع آن روز که مستعین را بخلافت بیعت کردم بدیدم در اتصالات
کواکب سعد و نحس و در سعد و نحس و در مواقع و سیارات و ثابت نکاه کردم تامل
دران می نمودم کفتم که فتنه بر انکیخته شود و حبس بنهار بود و حکم کردم که مستعین را بکشند
و آن احکام نوشتم و بمهر دادم و هر دو بار کشتم و در کاری بر آمد آن حکمها که کرده بودم
تمامت درست آمد معتضد بر خلافت نشست و من و بحتری در پیش او رفتیم و تهنیت
خلافت کفتیم معتضد کفت مرا آن حکمهای تو فراموش نشده است و تمامت یاد است

آمد فرا ببر باه صد دینار صله فرمود من وان نقد در حال قبض کردم وآن نزول آبهاست
سبحان ببود دادم و بعقد مراو دنیا زر دولت بستدم بجری گفت من بعد ازان من را
عیش شدم و قدری بیده کشته بودم در تهنیت خلافت و مدح او و بجو مستعین بر خوانم
و مطلع ان قصیده اینست **بیت** رمن خدا شده آمدم که ازتو کردم دور وصال
جویم وان وی کند مجور • واین قصیده با او خواندم بعد ازان خادم را که در پیش
با او بود بخر موده آواز داد و آورده وان رقعه را از و طلب نمود و گفت هر یک بیت
را هزار دینار به دهند و ان رقعه شش بیت بود شش هزار دینار بمن بدهند
و گفت نباید که چون بیرون روی این زر را در بهای غلام و کنیزک و اسب و
دستار و ارانی صرف کنی و تلف سازی چنان کن که ترا بعد از من تو و ورزا
وارکان دولت مملکت و لیای دولت محلی شریف و ضیاعی تمام بود بی
مال صنعتی تمام بخریدم و هرکه او را امر داو مان استظهاری باشد گفتم السمع والطاعة
بیرون آمدم و ضیعتی بخریدم و هر روز کار من با او نیکوتر و هر سال نعمت بیشتر و سر خط
حرمت زیاده بود **حکایت ثالث** فی درین حکایت آنچه اشارت است شاید و
ازان فایده میتوان گرفت دو خصلت است اول آنکه از همه مکارم اخلاق و محاسن صفات
یکی آنکه عاقل باید که چون پادشاهی و بزرگی را آگاه و هدر دولت نعمت جوانان دولت
بپندارد بچشم استحقاق نظر نکند و دران حال خدمت پیش ازان بجای آورده که در ایام
دولت و تقرب و نزدیکی او تواند نمود کنند که اگر کاردی را روشنی و طراوت باید آنچه مستحق
اوست گید و هر دو بر سد دوم آنکه هر نیک اوان خدمت که در حال محنت کرده باشد و
وسیلتی کند و در معنی وثیق باشد و فایده تمام بر گیرد و ثمره نیک بر وی رسد و اگر
برخلاف باشد اصحاب اعانت باشد و وقایع دولداری ارباب بلیات از عادت
کرامت کرده باشد بهر حال نام نیکو در دنیا و ثواب در عقبی حاصل کند سرکرده طالم

کرد ظاهر و اصل کریم بود در وقت طلب وی را کسی خدمت کرده بود و تقرب او
وسیله جسته بود در روزگار دولت به وحق گذاری بجای آورد و در احسان و اکرام
کوتاهی ننماید در حق آن شخص مبذول دارد **حکایت الرابع** ابوبکر بن
عبدالله بن محمد بن شبره عامل رباح بن عثمان بود بر قبایل اسد و طی چون
محمد بن عبدالله الحسن خروج کرد بر ابوجعفر منصور ابوبکر بن عبدالله آنچه از
قبایل اسد و طی جمع کرده بود مبلغ بیست و چهار هزار درم نزدیک محمد بن عبدالله
برد و بدو داد و ان مال محمد را قوتی تمام بود در آن خروج و چون عیسی بن موسی
محمد را در مدینه قتل کرد ابوبکر را گرفتند بکر بر گفت مثل طوفی بکر نزد و جای
ثابت نمود او را گرفتند اسیر ساختند در حبس مدینه محبوس کردند و
عیسی بن محمد بیرون آنکه حبس هیچ بعض دیگر بکرد منصور فرمود تا اهل
مدینه بیعت او را تازه کردند عیسی بن موسی چون از مدینه برفت عبدالله بن
ربیع الحارثی با لشکر در مدینه بگذاشت و در مدینه فساد میکردند طلاب ان
حادثه چند از اراذل و رعاع الناس و سودان مدینه بر ایشان خروج کردند بیشتر
ازان لشکر بکشتند و با ایشان لا طاقت کردند و عبدالله بن ربیع هزیمت نموده
و آنا لمطلب رفت آن غوغاییان در زندان شکستند و ابوبکر بن عبدالله را از زندان
بیرون آوردند و بر منبر حضرت رسول صلعم نشاندند عبدالله خطبه کرد و ان عوام را
نصیحت فرمود با طاعت حضرت امیرالمؤمنین ع خواند و از عصیان نهی کرد و او را گفتند
امامت کن و ما را بگذار گفت امیر را عذر خویش روا نبود و باز گشت و مجلس جا نه رفت و بند بر
پای خود نهاد و ان خبر بخلیفه رسید منصور جعفر سلیمان را بمدینه بامیری فرستاد و او را گفت گو
مبادا ابوبکر عبدالله را قرابت رحم است اگر بد کرد نیکو یا هم کرد چون بمدینه رسی او را
اطلاق کن و با او زنده گانی خوب کن و حسن خلق و مجاملت کار بند جعفر بن سلیمان.

بر بیند ام [illegible] از حبس بیرون آورد و نزدیک جعفر بن سلیمان آمد و ازو درخواست کرد که مرا
عنایت نامه فرمای که معن بن زایده بیند تا در حق من احسانی کند جعفر بن سلیمان بمعن نوشت
و وصیت کرد تا در حق او نیکویی کند چون ابوبکر از مدینه بیرون آمد راوی گفت مرا و گفت
رغبت میکنی که با من موافقت کنی و تا بغداد بیایی راوی گفت از خانه بیرون نیامده ام الا
بطلب قوت عید و عیال که امروز در خانه نیست قوت ابوبکر گفت اخراجات ایشان
کفایت کنم [illegible] محتاج بودند و بفرمود تا بدادند و راوی با او بعمره بیرون رفت
و چون از [illegible] و زیارت فارغ شدند ابوبکر گفت اتفاق می افتد که با من
موافقت [illegible] تا نزدیک معن بن زایده رویم و او احتیاج عیال را علت
ساخت و امتناع نمود ابن ابی سبره اخراجات عیالش را کفایت کرد
بموافقت ابوبکر نزدیک معن رفتند و ابن ابی سبره نامه جعفر بن سلیمان را بمعن داد
چون برخواند گفت جعفر را بر احسان کردن با تو از من قادرتر است بازگرد که ترا نزدیک
من هیچ حقی نیست ابوبکر مغموم و دلتنگ گشت چون غایب شد معن بطلب
ابوبکر فرستاده او را بخواند و گفت ترا چه بران داشت که نزدیک من آمدی بکر حضرت
امیرالمومنین بر تو خشمگین است ابوبکر گفت فضل معروف و کرم مشهور تو معن گفت
دین تو چند است گفت چهار هزار دینار در حال بفرمود تا بیاوردند گفت قرض را ادا کن
و این دو هزار دینار دیگر در مصالح خویش صرف کن پس شش هزار دینار بگرفت و از دل
بازگشت و با راوی حکایت کرد و راوی هم نزدیک معن آمد و گفت منم ابوالولید گفت هزار
دینار بوی دهید راوی هزار دینار قبض کرد و باز نزدیک ابوبکر آمد و هر دو یکجا
بازگشتند چون بمکه رسیدند ابن ابی سبره با راوی گفت که آن چهار هزار دینار که از معن
بجهت قضای دین گرفته ام در آنچه وجه است تصرف میکنم اما این دو هزار دینار که
میان تو مشترک است هزار دینار ترا و هزار دینار مرا و هزار دینار برای جی داد و گفت

با اهل خویش لاحق شدند و خبر با بوجعفر منصور رسید و نوشت که چرا آن دا
که ترا با من سر این نیکویی کردی و ندانستی که او چه کرده است معن خواست
که جواب او بنویسد نوشت که جعفر بن سلیمان عنایت نامه نوشته بود و در باب
احسان با او مرا وصیت کرده بود و من نپنداشتم که اگر امیر راضی نبودی جعفر این
نامه نوشتی منصور بجعفر نامه نوشت و او را سرزنش کرد که دشمن مرا تربیت کرده
جعفر گفت حضرت امیرالمومنین مرا وصیت کرد که با او نیکویی کن کم از آن نباشد که
او را عنایت نامه بنویسم یکی از بندگان تو **قطعه** فضل این دلیل است بر کرم
فیاض و احسان بدیع معن بن زایده با آنکه دانست که خلیفه بدین سبب باز
خواست خواهد [illegible] نزدیک خود نا امید باز نگردانید و درین معنی گفته
شد **بیت** بگو با اهل کرم تا ز معن آموزند * که چون شود دعاوی خویش را
معنی * که دستگیر بود اهل فضل معنی را * چو نیست در همه روی زمین کنون معنی *

حکایت رابعه حکایت کرد محمد بن فضل که در آن وقت که وزیر
معتصم بودم و ضیاع احنف یکسر از تصرف من بود بروی رفع
کردند که در مال او خیانت کرده ام و ضیاع او را خراب کرده ام فرستاد تا
مرا بگرفتند و بند بر نهادند و هم چنان با بند مرا نزدیک او بردند سرایی که
از نو اساس او نهاده بودند و صناعان آنجا در کار بودند و او طواف میکرد چون
نظر بر من انداخت مرا دشنام داد و گفت مال مرا خیانت میکنی و ضیاع
من در دست تو خراب شد و بفرمود که تازیانه بیاورند و مرا [illegible]
من از خوف آن حالت بیهوش شدم چنانکه امساک بول نتوانستم کرد
و بول بر ساقم روان شد کاتب او بر من بگریست و آن مشاهده میکرد
احنف را گفت اعز الله الامیر تو امروز مشغولی بمطالعه این بنا و مصالح عمارت

واین مرد درویش است و قوت نخواهد شد و زدن او برامیر هرگاه که خواهد توان
بفرمای تا او را حبس کنند تا در کار وی نظر فرمایی که آنچه از وی حکایت کردند سیاست
و تعذیب توان کردن و اگر دروغ باشد حالی بر کسانی اقدام نفرموده باشی
و از این سبب که بدین کار از مهمات نماند چون امیر این سخن بشنید فرمود تا مرا حبس کردند
و مدتی در حبس ماندم و معتصم عمود دیده شد و عجیف در خدمت امیر بود و الحاجب
ساخط شد و گفت با کشنده این حکایت بشنید بفرمود تا مرا از حبس اطلاق
کردند و من از حبس بیرون آمدم بکنجی در نشستم تا آنکه صاحب دیوان شدم و میان من
او دوستی بود چون مامون بپادشاهی گشت که مرا اطلاق کرده اند و بدان اشغال من غمناک
بود و همانی بر من عرضه کرد و گفت قبول میکنم مرا عملی فرمای تا ازان انجمن تعلیمی رسید
و خدمتی کرده باشم و از خاصه حبس تو نباشد مرا عملی فرمود چون بنواحی دیار ربیعه
رسیدم از انجا فرصتی کردم و در تحمل خود صرف کردم تا بدان طرف رفتم و از جمله عمل
کاری صعب تر بود و بنگوا ماره وقتی از وقتها طواف میکردم و از انجا نزول واقع شد در
آن سرای که در وقت آمده بودم سرای جامع تنگ بود و با کرده تنگ و در شب چون بحاجتی برخواستم
از سرای او بیرون رفتم تلی خاک دیدم چون بول کردن در آن تل نشستم خدا داند بیرون
آمد و گفت میدانی این چه موضع است که بول میکنی گفتم تلی خاک است گفت ای نیم دولت از جمله
لشکریان خلیفه نام او عجیف چون به او خشم گرفت او را امتحه برین طرف آوردند چون بدین
موضع رسیدند او را کشتند و در انجا دیواری بود کهنه بر روی او افکندند تا استخوانش پاره پاره
گردیدند امروز این تل خاکست چون این حال بشنیدم تعجب کردم از بول کردن از ترس او انجا
بول کردن بر گور او امروز فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون حکایت الخامس
در این حکایت فایده آنست که هرچند کسی را مرتبه عالی و درجه بلند و حکم نافذ و مالی
بسیار باشد باید که اعتماد بران نکند که روزی آن را درجه که از ترس او بر عقب بول کنند

بدان درجه رسد

بدان درجه رسد که بگور او بول کنند چنانکه عجیف را بود و بسیک لایق این ابیات است از گفته
من در مواضع **بیت** گرچه چو خورشید رسیدی باوج * یاد کند محنت وقت زوال *

حکایت الرابع حکایت کرده اند از مردی از اهل کوفه که او گفت نام من مسلم عبد الملک
بغزای روم بودم سپاه و اسیری بسیار بگرفتیم چون بعضی از منازل نزول کردند فرمود
تا اسیران بیاورند خلقی بسیار بود و در میان اسیران پیری ضعیف بود بیاوردند جمله
بقتل او فرمان داد آن پیر گفت از کشتن چون من ضعیفی شما را چه منفعت صعوبتی بود
مرا مکش تا از اسیران که داریم دو جوان بیاورم و رها کنم در عوض خود مسلم گفت ضامن
بیار آمر و گفت چون من دعوه کنم البته و ما کنم گفت مرا بسخن تو اعتماد نباشد الموت
بگذارم تا او را لشکر تو طوعی کنم نباشد کسی بیابم که مرا ضامن شود و تو او را اعتماد کنی مسلمه
موکلان را فرمود تا او را اجابت کردند تا گرد لشکر میگردید و بر روی کس نمیگریست تا به جوانی
گذشت از بنی کلاب او را گفت ای جوان مرا ضمانی کن از امیر و قصد خود با او شرح داد آن
جوان گفت چنین کنم بیامد و ضامن شد مسلمه فرمود تا او را رها کردند چون برفت
از آن جوان پرسید که تو او را می شناسی گفت نه گفت پس بچه اعتماد او را قبول
کردی و ضامن شدی و خود را در عرصه تلف انداختی گفت او را در میان لشکر میگشت و بهر
کس می نگریست و از جمله لشکر مرا اختیار کرد و حاجت خود را بر من عرض کرد ندانستم که
ظن او را باطل گردانم و امید او را وا نگیرم چون روز دیگر شد آن پیر را دیدم می آمد
دو جوان مسلمان از اسیرانی که داشت می آورد مرد و جوان را بمسلمه داد و گفت ای
جوان را که در حق من نیکویی کرد دستوری ده تا با من بحصار در آید و من مکافات
این احسان او بجای آورم مسلمه آن جوان را گفت اگر تو را میل است برو آن جوان با او برفت
چون بحصار رسیدند پیر او را گفت هیچ میدانی تو فرزند منی جوان گفت چگونه فرزند
تو باشم که مردی عربم و از عرب و تو مردی از روم گفت با من بگوی که مادرت از کجاست

کفش با من ارزو ست کفش با تو صحبت باید بخواهم کفش بخدای که تصدیق کنی
چنین کنم روی آغاز کرد و موی بموی صحبت او باز گفت که یکموی خطا
نکرد و یکوصف او غلط نکرد بعد از ان کفش مادر تو دختر منست و بدین وجه تو فرزند
جوان کفش چه دانستی که من فرزند توام گفت بدلالت اشباه و تعارف ارواح و
مشارکت اشباه و صدق فراست و فرط کیاست بعد از ان زنی از پرده
بیرون خواند که سنگ نکردم که مادر منست و پیره زنی ما او بیرون آمد بجوی
اما پیر بود مرد و روی بروی او ورد روی او را بوسه دادند شیخ گفت ای
هر چه بتوانند و عادل توانند بعد از ان شیخ بنام حصار رفت و سخن کفش جماعتی
جوانان بار صحبت او آمدند و دست در گردن من کرده و روی مرا بوسه دادند هر کدام از ان
خالوهای تواند و پسران عم مادر تو پس از ان بسیار جواهر و ثیابات فاخر بیرون آوردند
گفتند این جمله از مادر تست در وقتی که در نزد ما بوده است تا انوقت که او را اسیر کردند
بگرایید او نزدیک او ببر و این جمله را خود بستان و بعد از ان جوان را مال بسیار جهان
رومی و چندین اسب و استر خوب داد و را ملتمس فرستاد و پیش سلطان رسانید
چون بخانه خود رسید بنگ از ان امتعه و جواهر از ان که گفته بود که از مادر تست بروی
عرضه میداشت و میگفت بتو بخشیدم ما در چون آن اشیا را دید بگریست و مرا سوگند
داد که با من بگوی که این امتعه از کجا آوردی من حکایت حصار را گفتم گفت اهل حصار
چگونه است و از ان جماعت که گشته شده و که زنده است آن جوان صفت و اخبار
با او میگفت و اثبات آن پیر و عجوز و آن زن و آن جوانان با او گفت و او میگریست و
بیقراری میکرد گفت ترا چه بوده است گفت آن پیر پدر منست و آن پیر زن مادر
منست و آن زن خواهر من و آن جوان کیفیت واقعه و تمامت حادثه با او شرح دادم
و باقی انچه داده بود پیش وی نهاد و درین حکایت محل فایده و موضع اعتبار است

یکی انکه مرد با پدر که چون در مانده شود بیند که صاحب واقعه باشند در ملزو کوی بکوی میکرد و دار
میان جماعتی او را احتیاج بسیار میکند و حاجت او را بر رفع میکردانند اسعاف حاجت او با قصی الغایه
و الامکان نظیر خوب که آن سنگ در حق خود بیش کردانند که ثمره ان حاصل آجل و بر سید
چنانکه امان پسر مران جوان رسید و التمس او را رد نکرد **مثنوی** کسی که خواست ازو حاجتی
غنیمت دان اگر برامد ازو بسی نکوکاری • خدا بود چنین کارساز بر بنده **حکایت
الخامس** مناره خادم که از مقربان و خواص و خلفا بود و نزدیک ایشان مجلسی
بزرگ و درجه عالی داشت حکایت کند که هرون الرشید عرضه داشتند که در دمشق
از نقابای بنی امیه مردی مانده است با جای رفیع و ثروتی وسیع و نعمتی بسیار و املاک
و اسباب بهیمه و مواشی و خزانه و ممالک بسیار دارد و همه مردان میدان کارزار باشند و تیغ
ستان و تیغ بند ار شهر سلاح و ما فوق مردان باشند و در حشم و دول و فرمان مردمان او را د
و صاحبی هر چه تمام باشد و خادمان و اولاد و حواشی و خدم و همواره را بنوازد روم و شام
و با انهمه اسباب و ادوات جهری که او را حاصل است ولی دارد چون در یا فسیح و دوستی چون ابر بخشنده
و همواره بزرگ بخشش و بسیار بذل و دوام ضیافه باشد و نیک لایقست از که درحق
در حق او **مثنوی** مهتری در خور اسباب حاصل • نسب و جاه و فضل و نسب
دست بخشنده و زبان فصیح • هیبت و هیات و عزت مال و با چندین استعداد
که او را حاصل است المین نتوان بود و مباد از وی فتنه خیزد که تسکین آن دشوار باشد
درین وقت که این سخن با هرون عرضه داشتند وی در کوفه بود و میخواست که حج اسلام بجای
آورد و زیارت مشهد حضرت محمد مصطفی صلعم بکذارد و مراجعت نماید هنوز بیعت او بر فته
بود که امین و مامون و مؤتمن را بولایت عهد ایشان بیعت کرده بود و من چون در مصالح
ملک و اسباب آن بیشتر نظر میکردم مرا پیش خود خواند و گفت ترا از برای کاری خوانده ام
که اندیشه آن خواب از من ربوده است میبایدت با دوان هیچ تغافل و تهاون از تو

در راه بیاید و بعد از آن سخن آمد چنانکه مذکور شد با من تقریر کرد و گفت شتران جمازه و آلات سفر
حمله معد کرده اند و صد غلام از خواص مرتب شد تا در صحبت تو بسلاح تمام بجمازه ها نشینند
با تو بیایند چون لحظه بر خویشتن و از راه بیابان بدمشق رو و این نامه مهر بمیر دمشق بر
و این بنده ها بر خود بگیر اول که بدمشق رسی بسرای امیر در رو و ترا گفتم اگر فرمان ترا
مطاوعت کند این بنده ها بروی بند و او را بیاور اگر ترا مطاوعت نکند تو این صد غلام
بروی موکل باش تا نگریزد و مثال بامیر دمشق فرستاده تا بر نشیند با جمله لشکر و او را
بگیرد و بتو تسلیم کند شش روز ترا در رفتن مهلت دادم و شش روز در آمدن
و یک روز بودن آنجا چون او را معید کردی و در محمل بر شتر گذار یک طرف خود بر نشین و یک
طرف او بنشان و در محافظت هیچکس دیگر اعتماد مکن و باید که روز نوزدهم پیش من
رسیده باشی چون بسرای آمد در وی در آنچه در روی باشد تأمل و تفکری مکن چنانکه
هیچ کس و کیفیتی از کیفیت بر تو پوشیده نشود و هر او لاد و ممالیک و اماره نعمت و مقدار
حشمت و استظهار او نظری تمام کن و آنچه در وقت رسیدن و حمید کردن او از اولاد و خویشان
او حادث شود و هرچه بر زبان ایشان گذرد و از ان بدرگاه او رسی تا آنگاه که پیش من آیی
حرف بحرف باید که نگاه داری و با من حکایت کنی چنانکه یک کلمه از تو فوت نشود و هر چه بود
قبول کردم و او را وداع کرده در حال بازگشتم و شب و روز میراندم و هر دو منزل یکی میکردم
و هر آنکه مقدار طعامی ماحول میکردم در میان سر و نماز جمع کردمی و بر زوال نکردمی تا اول شب
هفتم بدمشق رسیدم دروازه ها بسته بودند نزول کردم و آن شب بیرون شهر مقام ساختم
چون صباح شد دروازه ها گشادند در رفتم و بیان حیات براندم تا در سرای امیر در گاهی اعالی
دیدم و انبوه بسیار در آن سرای جمع شده چنان که بر شتر جماز در سرای راندم و جماعتی گرد بر در
آن سرای از احوال من پرسیدند گفتند این منازل است رسول هرون الرشید بنزدیک صاحب
شما چون بشنیدم امتناع نکردند چون بصحن سرای رسیدم فرود آمدم قومی را دیدم در مجلسی نشسته

کمان بردم که او در میان آن قوم باشد چون مرا دیدند بر خاستند و اکرام بجای آوردند گفتم فلان
در میان شما کدام است گفتند اینجا نیست در حمام است گفتم او را خبر کنید تا تعجیل کند و زود
بیرون آید بعضی از ایشان برفتند و دیر اعلام دادند و من در احوال او و خدم و حشم
و اهل و مطالعه میکردم سرای بتلاطم اتخیان پر شد که موج میزد با آنکه صحن سرای
طول و عرض تمام داشت من بدان حالت بودم تا آنکه از حمام بیرون آمد بعد از آن دیر در
کشید و من در شک افتادم و اضطراب هرچه تمامتر در من پدید آمد ترسیدم که متواری
شود چون بیرون آمد شخصی را دیدم با مهابت هرچه تمامتر و جماعتی کهول و جوانان و کودکان
بر عقب او بودند مرا فرزندان او بودند و غلامان بسیار همراه بودند چون مرا دیدند بر من سلام
کردند و از امیر و استقامت او استفسار کرد من چنانکه واجب بود جواب گفتم هنوز سخن نکرده بود
که طبقهای میوه بیاوردند مرا گفت یا سیاره پیش آی و با ما موافقت کن گفتم مرا بدان حاجت نیست
او سخن را اعاده نکرد و با حاضران بخوردند بعد از آن دست بشست و طعام خواست مایده که
الوان از طعامها آراسته و انواع اطعمه که چنانکه مثل آن جز خلیفه را ندیدم بیاوردند
دیگر بار گفت یا سیاره پیش فرمای و با ما موافقت کن همچنین مرا بنام خطاب میکرد چنانکه
امر کردی مرا امتناع نمودم و اجابت نکردم او دیگر تکلیف نکرد و فرزندانش طعام خوردند
من فرزندانش بشمردم نه تن بودند و حواشی و جماعتی بر مایده او نشسته بودند و طعام
خوردن او تأمل کردم طعام خوردن ملوک بود او را دیدم نیک فارغ و از حضور من هیچ
اضطراب نداشت و تفکری در سیماء او ظاهر نشده بود و بمن تکلیف التفات زیاده می
کرد و آن اضطرابی که در سرای او ساکن گشت هر چه از پیش او میگرفتند بغلامان میدادند و
در آن وقت که من فرود آمدم شتران و تمامت غلامان که با من بودند بگرفتند و بسرای
بردند و ایشان را شوا... کرد و من با پنج شش کس که نزدیک من مانده بودند با خویش گفتم
که ای بادشاهی بزرگست و جباری عنید اگر مرا اطاعت نکند با او چه توانم کرد و محافظت نیز

اطمینان تمام نمود چندانکه امیر شهر بیاید و جز عمی از من نیابد و از استغنا و بی‌تفاوتی که در حق من میکرد
شک کردم که او مرا تمکین نکند تا معیت نکرده‌ام و او از من نپرسید که چرا آمده و طعام
نخوردن من هیچ تفکری نکرد و بسکون و آرام طعام بخورد و من در تعجب ماندم تا از
طعام فارغ گشت و دست بشست و نماز خواست و روی خویش بکار داشت و برعایت و
نماز نشستن نگهداشت و ادعیه بسیار بخواند و تضرع و زاری بسیار بکرد چون از نماز فارغ
گشت روی با من کرد و گفت که مهم آمده یا مساره گفتم بحکمی که امیر کرده و نامه امیر بدو
آورده بدو دادم مهر برگرفت و مطالعه کرد چون تمام بخواند فرزندان و حواشی و بندگان و خدم
را آواز داد و خلقی بسیار گرد شدند و مرا التماس شد که همین لحظه بگروهی من رسانند و جمع اولاد
و حیات خویش بردم چون جماعت جمع گشتند گفت میباید که همین لحظه پراکنده شوید و هر یک
مقام و مسکن خود در روید و با جان غلاظ و شداد و عتاق و اطلاق و حج و صدقات و وقف
سوگند داد که در وقت از ایشان در موضعی جمع نشوند تا آنگاه که او اجازت دهد و گفت
ای فرزندان امیر سبب مرا بدرگاه خویش خوانده است و بعد از آنکه مرا بر توقع وی افتاد بحظ
توقف نکنم و بجرم و اهل [illegible] وصیت کرد بسکوت و گفت مرا بوعش بدرگاه امیر نصیحت
کسی که احتیاج هست بعد از آن گفت بندها را بیار با مساره فرستادم و بندها را آورد و
آهنگری حاضر کردم و بندها را بر پای وی نهادم و غلامان را او نمودم تا وی را بر اشتر نشاندند
و در محمل نهادند و من در دیگر نشستم و در حال روانه گشتیم و امیر شهر را ندیدم و آنجا
شبها با خود بیاوردم و چون از [illegible] بیرون آمدیم با انبساط تمام با من سخن میگفت و هیچ
پریشانی و دلتنگی در خاطر سوی ما نبود [illegible] بباغی رسیدیم که در خوش هوایی با باغ ارم
برابری میکرد و از نزهت او صحن جنت خجل میشود و اشجار بسیار و چمنهای بیشمار و صحن
عریض و عطر وسیع داشت مرا گفت این باغ که می‌بینی ملک منست و مرا از غرایب اشجار
و عجایب اسیار و انواع و خوبی میوه‌ها و غرایب انواع و جنس عجیب درین باغ هست و از سر جنب

وطراوت

وطراوت و خوشی و اساس و خوبی بهار او حکایت میکرد تا هم چنین بباغی دیگر رسیدیم هم بذکر و اوصاف
و نزهت و طراوت آن مشغول شد و بهر مزرعه خوب و ده خوش که برسیدی گفتی این آن منست
و با وصاف آن مشغول گشت تا من از و سخت در خشم شدم و گفتم هیچ میدانی که من از خوش
تعجب میکنم گفت چرا گفتم بر تو پوشیده نماند که تا امیر از تو سخنی نقل کرده تا شنود و از
کار تو اندوهمند شده تا بر حکم [illegible] نماید تا ترا از میان اهل و ولد و مال و منال و بلده و خاندان
فرو اون بیرون آرند و مقید کرده اند و بمیدانی که آخر کار تو چون خواهد شد در آن تفکر
نمیکنی و اندیشه‌مند نمیشوی و من ترا مردی عاقل و کامل میدانم چون این سخن بشنید گفت
انا لله و انا الیه راجعون فراست خود در حق من خطا کردی که من ترا مردی کامل و
عاقل با بصیرت و صافی سیرت میدانستم و گمان میبردم که این قرب و منزلت تو نزدیک
خلفا در کمال عقل و وفور [illegible] چنین که بنگاه میکنم سخن تو و سخن عوام برابرست
اما آنکه گفتی از خوف امیر و مرا از اهل و ولد ازعاج کرده است وثوق تمام حاصل است
که مرا بحضرت خدای عزوجل که نواصی عباد بدست قدرت اوست و امیر مالک
نباشد که نفس خود را با عزی نفعی و ضری رساند الا بمشیت الله تعالی و من هیچ گناه
ندارم [illegible] امیر که بسبب آن بترسم که از من انتقام کشد و نیز میدانم که چون سلامت
جانب و برائت ساحت و آنکه دشمنان و حاسدان بر من حسد برده اند و باطل
و اکاذیب اوراق بر من متغیر کرده اند معلوم او کرده و بداند که هر چه ایشان گفته اند
همه خود و حسد بوده و دروغ محض است خون من حلال ندارد و ازار ازعاج
وایذا بر من احتراز نماید و مرا اکرم بازگردانند با معظم و محترم بدرگاه خود باز رود
و اگر در علم و تقدیر سابق حضرت باری تعالی مقدر شده باشد که شری و عارضه
بمضرتی بمن رسد و اگر چنانکه اجل من رسیده باشد و خون ریختن من در آن
وقت آمده جمله ملایکه و اهل زمین و سما اگر اتفاق افتند و اجتماع کنند و

وخواهند که از من بگردانند نتوانستند پس سعی شد اندوه کاری که ساخته شده و غم بر بزرگی
بر دل خویش گذاشته است مدتی کشیدن و پیمانه عیش بر خود منغص گردانیدن و
وقت بر خود پریشان داشتن از قضیه عقل دور و از دوستی بعید و اتفاق بحسن ظن و کمال
مرحمت و عاطفت آن کریم بیافرید و روزی دهنده زنده گرداند کار من به نیکوترین وجهی ساخته
گرداند و بخوبترین نوعی بسازد و اگر بخود رسیدی خلاف آن بیشتر رضا بقضا و صبر در بلا
و بغض برای او باید من بنده اشتم که این نمی‌بینی اکنون که حد عقل و نهایت خرد
تو بدانستم بعد از این با تو سخن نگویم تا آنچه میان من و تو جدا کرده‌اند و بعد از آن روی
از من بگردانید و از وی یک کلمه نشنیدم بیرون از قرآن و تسبیح و الا آنکه ضرورتی
بودی از آب خواستن و غیر آن که مردم را بدان احتیاج افتد تا آنگاه که روز سیوم
بعد از چاشت بکوفه رسیدیم و جمعی چند فرسخ متعرض باستقبال ما آمده بودند تا آخر روز به
درگاه امیر رسیدیم زمین بوسه دادم و گفت بسیار تا چه داری و بر سیر گیر از آن
یک لفظ که از تو فوت شود من جمله احوال از اول تا آخر خبر دادم بعد حرف [illegible]
حکایت کردم تا آنچه از ذکر فواکه و طعام و کوزه بود که چشم و روی از شیر افروخته
گردید از آن حکایت تا آنجا که در محمل من او را توبیخ کردم و حالی با که با من کرد و جوابی
که مرا گفت رسید گفت والله که این هم راست میگوید که امیر دیت که حضرت خدای
عزیز و مکرم گردانیده است و از خدای عز شانه و احسنه روی افراد کرده اند و
دو دو عیبا بوی یافته اند که این بعث روی رایل کردانند و ما او را بقول امیر اوامر
رکانیدیم و اولاد و اصحابش را نیز رسانیدیم و بار ضاح و دولت اخراج از خانه و دولت
بنمودیم و فرمان داد که بند از وی برگرفتند و او را برفق و تکریم نزد من آوردند در حال برون رفتم
و بند از پای او برگرفتم نزدیک امیر در آمد و بخلافت وی سلام کرد امیر جواب سلام باز داد
و بدیدم کتاب حیات رسید که او میکرد و از آن تکلیف که او را فرموده بود خجل شد

فرمود تا بنشست

فرمود تا بنشست و امیر روی بدو داد و از احوال او پرسید و بعد از آن گفت آوازه کمال
عقل و وفور خرد و غایت فضل و حسن ثبات و فصاحت لهجه تو بما رسیده بود
خواستم که ترا ببینم و سخن تو بشنوم و با تو نیکوئی کنم حاجتی که داری رفع کن و مرادی
که هست اشارت نمای آن مرد امیر را دعا گفت و آن الطاف را بشکر مقابل کرد
و گفت حاجت من بخدمت امیر یکی بیش نیست امیر فرمود هر چه هست مقتضی است
و هر مرادی که هست مبذول آمد گفت حاجت آنست که مرا بگذاری تا بشهر خود
روم امیر گفت چنان کنم اما آنچه از مصالح جاه و معاش و اسباب و املاک کن که بدان
محتاج باشی و مثل تو مردی از جنس چنین مصلحتی و شفقتی باشد درخواست کن و
گفت عمال و کارروایان امیر باد و داد با انصاف فنده و عدل امیر از آنکه مال از و خواستم ما مستغنی
گردانیده و امور مستقیم و احوال منتظم و از آن اهل شهر من همچنان بعدل شامل رسیده گفت
بازگو و در حفظ عصمت حضرت باری تعالی باش و اگر حاجت سانح و مهمی عارض شود
عرضه دار و ملتمسات و مرادات انبساط نمای و در مکاتبه و مراسله گشاده دار
و او را وداع کرد چون بازگشت رسید گفت امیر را همین ساعت او را بر نشان
و هم چنین که او را استقبال او را ابر کرز غو و متقر و دولت رسان و سیم و زر از آن
مجلس از آنجا که او را که بر کرسی نشاند و بازگرد چنان کردم که فرمود

حکایت الثالثة ده ابوالحسن بن عبدالله حکایت کرد در نوبت دوم که وزارت
المقتدر بر و مقرر شده بود که من در سرای مقتدر محبوس بودم ابوالهیثم
عباس بن محمد ثوابه الانصاری بنزدیک من در آمد و مرا تکلیف کرد که
سیزده هزار دینار رجعتی بنویس که بدیوان المقتدر بالله رسانی گفتم
در مدت وزارت من چنین مال از آن بیت المال خزائن خلفا
بر دست من بگذشته تا بدان چه رسد که مرا از خاصه خود توجیه باید کرد

گفت بطلاق سوگند خورده ام که بدان مبلغ خطی از تو بستانم خطی نوشتم به
سیزده هزار درم و معین نکردم که مرا می باید داد و بکری باید رسانید گفت
دینار بنویس تا سوگند راست کرده باشی دینار نوشتم و در حال رقعه پاره
کردم و در دهان نهادم و بخاییدم و فرمودم گفتم سوگند تو راست کردم
و دیگر این تکلیف که میکنی بهیچ وجه ممکن نیست و بسیار جهد کرد البته اجابت
کردم باز گشت روز دیگر در آمد با مادر موسی با او بود هم بر آن قرار دل خجلی سیزده
هزار درم از من مطالبت میکردند و هم چنان بر منع ثبات نمودم تا بدان حد که
رسید که من گریستم بسیار بگریدند و دعا برای من هرچه ممکن بود مبالغه بجای آورد و
اسراف هرچه تمامتر فرمود و چون بستم بدین حد رسید سوگند خوردم بطلاق و
عتاق و ایمان مغلظه که زیاده از سی سال باشد که بر تو حرامی اقدام نکرده ام و
او را گفتم تو نیز هم چنین سوگند بخور که با این غلام که بالای سر تو ایستاده
و دوش لواطه نکرده مادر موسی بر این سخن انکار کرد و از حیا روی بپوشید این
ابن ابوابه گفت از کثرت مال و استظهار تهمت میگوید و جرات او مثل جرات
بکری که از غلبات آن بود که پای بر سر گنج داشت و از مادر موسی عذر خواست کرد
گفت از ساره اجازت خواه تا در تعذیب وا برای او بکوشم تا مال ظاهر گرداند
و برفت و از ساره مقتدر و والده او و خاله او و خاطفه مادر فرزند معتضد دستوری
خواست که تو پیوسته مهمات ملک و نظر در مصالح دولت ایشان میکردند باتفاق او
الاوامر و نواهی اصدار میفرمودند که مقتدر کودکی بود در حال باز آمد و گفت می
فرمایند که راست میگوید فرمان تو بسرا و نافذ دست تو بر او مطلق گردانیدیم هر
چه رای آمی باید و مصلحت میدانی در حق او بنمای پس بفرمود تا بندی گران بر
پای من نهادند و در میان راه بر آفتاب گرم بداشتند و جبه صوف کو نقد

در من پوشیدند و غلی بر گردن من گذاشتند و نزدیک بود که از سختی آن بلا که شنوم و
در روی خویش و معامله که با مردمان کرده بودم در روزگار دولت خود تامل کردم
هرچه با من میکردند از نهب مال و قبض ضیاع و بدست دشمنان باز دادن و
محبوس و مقید گردانیدن و جامهای درشت پوشانیدن و هتک ستر حرم کردن
و در آفتاب بپای کردن من نیز در روزگار وزارت خود با مردمان کرده بودم اما هیچکس را غل نکرده
بودم با یادم آمد که موسی کاتب طالبی را که عبدالله بن سلیمان وزیر او را بدست من باز
داده بود بجهت استخراج مال فرموده بودم که او را غل نهاده بودند مقدار دو ساعت
و بعد از آن او را بر گرفته بودند و چون دو ساعت از غل نهادن من بگذشت با
یادم آمد که بکتوبت دیگر از عمال مشرق یکی را فرموده بودم از مصادره تا غل
بر نهاده بودند و چون از طعام خوردن فارغ شده بودم فرمودم تا بر اثر آن
مکتوبی ارسال کنند تا غل از وی بر گیرند و میان رسیدن مکتوب با آنکه فرمودم
دو ساعت بیش نبود با خود گفتم حضرت خدای تعالی فرموده من جاء بالحسنة
فله عشر امثالها و من جاء بالسیئة فلا یجزی الا مثلها و من در ایام دولت خود
هر یکی را دو ساعت فرمودم تا غل نهادم و چهار ساعت بگذشت که من
مشغول بودم و در مناجات بودم که جماعتی غلامان بر من هجوم کردند کشتن کردند
خیالی او از ایشان میشنیدم و موکلان با من گفتند بزرگ هیبت
که میکنند و از جمله ضیاع و بر کشیدگان تو است از وی استغاثت طلب
کن من آواز کردم که یا ابو الحسن مرا بر تو حق صحابت و حال من می بینی که
مرا بر من آسانتر است از زندگانی در چنین حالتی بر ساره عرضه
فرمای و اثباتها نرا یاد ده مساعی مشکور و مقامات مذکوری که مرا در نصرت
نصرت دولت و استقامت مملکت ایشان هست و دقتی و دیگران که روی را

از من بگردانیدند و شهرها گشادن متعلق و توجه و تحصیل اموال لشکر بوده که کفایت
و شهامت من در آن مناسب نشد و بگوی که اگر کشتن من واجبست مرا بتیغ
تا بتیغ خون من بریزند و این شغل بسر آمد از من او بر شنید و در حال بر سیاره عرضه
داشت عادت خواست تا فی الحال خلاص من از آن ورطه و در حال نفرمود تا
بندها برگرفتند و بحمام بردند و جامهای لایق بیاوردند تا در پوشیدم و بعد
از آن کار من هر روز نیکوتر شد تا آنگاه که مرا بدان مقام رسانیدند و ابو الحسن
بن جعفر بواب که صاحب دیوان ایشان بود نقل فرمود تا از زمان معتضد تا عصر ما باطراف
بنویسید و انشا کنند آنکه منصب وزارت بامن داده اند مرا در حالت اول رسانیده
و نسخه بکرد و بهمه یک نسخه نوشت و گفته اند که در آن گفتن معنی بر امان هیچکس
نوشته و ترجمه یک فصل امان نامه نیست چون امیر مستغنی بود از او و مملکت
بد و محتاج و دولت بد و مفتقر و کفایت او را و آثار شمال نیکوتر و شهامت او
در استقامت مملکت و تسکین این تیغ جان را از غمد بر کشید و جد نفس امرا
امور و تدبیر امور بر قرار اول رفت بل زیاده دارد در تدبیر مصالح ملک و اقتضای
امر دولت بر قاعده اول بکار خویش مشغول گشت گفتی سرگردان او نیک بر
و آخر بود بر بکیری نشسته چون او حول حلت ملک بیک جدا اند که سیر از کدام
پستان می باید دوشید و لباس عمل بر کدام می باید پوشانید و ملعقه کفایت
و اصحاب کفایت و ارباب دولت در حلیه فضل و فضایل چون بر یکدیگر سابقه نفعت
نمایند و مبادرت جویند و کمال و غایت حال ایشان در درجه اول بود و این
اسم حقی بود از حقوق او که عاریت گرفتند و باز باو رسانیدند حکایت
السابعة ابو فراه حکایت کرد که چون مدت حبس علی بن عیسی در سرای معتضد
تطاول پذیرفت و از حد اعتدال در گذشت مردمان از خلاص او نومید گشتند تا ابو

الهیجاء و نازوک

ابوالهیجاء و نازوک و طبقه ارکان دولت و قواد لشکر و امرا از حشم مقتدر که
ازو آزرده بودند اجماع و اتفاق نمودند و چنان کردند که وزیران ایشان شکستند و
بعضی را از سراهای مقتدر غارت کردند و علی بن عیسی را از آن موضع که او
محبوس بود بیرون آوردند و سه روز جایها متواری بود و مدت خلافت سه روز بیش
نبود و پیادگان بمواجب و مرسوم از مقتدر و حیله و تدبیری که ازو صادر شد
خروج کردند و ابوالهیجاء و نازوک را بکشتند و سرای او را تاراج کردند و مقتدر
را از آنجا بیرون آوردند و در چهاربالش خلافت نشانیدند و قاهر را که برادر
این قاهر محبوس کردند و ابو علی بن مقله که وزیر مقتدر بود و از آن سه
روز متواری شده بود و قاهر و مردمان او را طلب میکردند ناگاه علی بن عیسی
را دید که نزدیک او در آمد و تنها بود که محبوس بود چنانکه و کر رفت و در این سه روز
که غافل کرده بودند و او اخلاص کرده بود و نزد ایشان بود چون مقتدر بامسند خلافت
رسید با خود گفتم که اگر اشارت کنند ممکن که روی در تابند و پندارند که
او این حادثه فرصتی شمرده است و خلاص خود غنیمت دانسته و کار بروی دشوار
شود با خود مقرر کردم که بروم و نفس تسلیم کنم اگر ما فی الباب این بیش
نباشد که مرا با حبس فرستند نزدیک ابن مقله در آمد که مدار کار مقتدر بروی
بود و از وی بدین طور منت داشت و او را بلطف و بشاشت تلقی کرد و
رای او برین کرد التجا بحضرت مقتدر او رد صایب شمرد و در حال مقتدر را ازین
حال اعلام کردند و حال عرضه داشتند و جواب مقتدر به نیکوترین
وجهی باز رسید و علی بن عیسی را تشریف نمود و اجتماع او با ابن مقله
در سایر امور مملکت چنانکه در هیچ تدبیر از امور مصالح ملک بی مشورت و اتفاق او نکردند
و علی بن عیسی در دیوان مظالم با استطلاع ابن مقله حکم و نظر کردی و در دیگر باب

در سرای خلافت بر دوبا نفاق و با موبا موال و اعمال بتدبیر مشغول گشته و ابن مقله علی
بن موسی را گفت ابو بکر بن محمد بن علی والی مصر از جمله ضیاع و ترکه شید کان است و می
اشارت کرد فرمان و نامی برد او دوامین فرستیم که چون خبر بمصر رود و فتنها حادث شود از
گرشا اهل جند و سپاهیان که احاجت شد مصلحت آنست که حکمی بر سبیل کیفیت
ماجرا و سکون فتنه بود و جلوس امیر بالله دیگر و مسند خلافت و شرکت یادر تدبیر
مملکت اعلام کنی ستعلی بن عیسی گفت نیکوتر آن باشد که وزیر بخط مبارک خود نویسد
که اعتماد بران باشد موسی ابن مقله را گفت آنچه ابو الحسن علی بن عیسی اشاره کرد
بجای آر ابن مقله گفت نیکو باشد و پیش او که شیخ کتاب و استاد تدبیر اسلامست
درین انواع من چیزی نویسم ابا الحسن گفت من بخط خود نویسم اما در زبان سیما
که دبیری و ما از جمله اصحاب و اعوان قوایم ابن مقلا این سخن شاد گشت و
علی بن عیسی ابن مود کاغذی بیاورد و در حال نسخه آنکه مشورت کنند نامه در قلم آورد
و ترجمه آن است بعد از دعا اما آنچه خداوند امیر معاد کرده بنده است و تصاریف
احوال کارهای بزرگ واقع شود و حوادث روزهای که نازل شود از معاودت و در حال و
منبر بابر طریق استعجال بجدید عزم و اقبال خالی نباشد و ظاهر تر آنست
که محتاج بحزم تر و منتقص تغییر باشند و آن کراهت ثمره صفای نیت و خلوص
طویت و بقای سر برادوست در حق مادر غبت و خدم و جمهور خاصه شد و حشم
حضرت خدای عز و جل اگر ابر الطاعات میکرد و متوقع شکر و سپاس و
محل حمد و ستایش زیاده میکردد و نوازش و اصفیاء مملکت و اغایت
احسان و اکرام امیر موجب بطر و طغیان گشت و کفران را که از لوازم اشقیا
باشند و ایشان را فرمان برداشت تا آن کراهت مر اقبال سپاسی و آن دولت را
با حق شناسی مقابله کردند و از طریقه سلامت و جاده استقامت عدول

نمودند

بسم الله الرحمن الرحیم

نمودند و چون اجل قریب و هلاک بد ایشان مقدر بود ایشان را بران باعث شد
که سر از ربقه طاعت و پای از جریده بندگی بیرون نهند و از جای نه بتوجه فالصفت
نه بطریق از راه سطوت و اقتدار آغاز نهادند و در ان فعل و بیم از غایت و خرم
اندیشه نکردند و در میدان بغی جولان نمودند و در وهنه جلالت سرگردان گشتند
و امیر مواعیدی که خلف بدان راه نیابد و عطایی که تاخیر در آن متصور نباشد
استمالت ایشان میفرمودند و مواعظ احسان و نصایح خوب از قبایح افعال و
منکرات اعمال نهی میکرد و انذار ایشان از آنچه مصلحت ایشان بود ابا مینمودند
و از بد افعال خود امتناع میکردند تا از جهل و طیش و لم دو عصیان بدان غایت
کرد که یکی در خلافت بر بکری نهادند و اسم خلافت بر بکری نهادند و اسم خلافت
بر خود و امیر گذرت نیابت و درایت تا قرار اهل نظام و تحمل حشم و مواد کارهی
فرموده امر مرورا که سر از حلقه طاعت گردانیده بودند پای کوفته قهر گردانیده
بدست قدرت شکسته کرده بعضی را اقصاص فرموده از طایفه که ممکن بود
از زانی داشت و اشتغال این نایره یک لحظه بود و بار منطقی میگشت و بیجان
آن فتنه یکی در بود دیگر بار ساکن شد و حضرت خدای تعالی آمال
ایشان محبت و ایشان اطلاع ایشان بکذب گردانید و بیخ آن فتنه کند و
اصل الجمعیت پراکنده شد و هم چنان بیخ برکشیده بودند کشته شدند و اسم ایشان
که از وحشه بوده بسوخته شد و امیر در حیات ایشان مفتح شامل و انعام کامل
را کافر نمود و شقوات ایشان را با غالب مقابل گردانید و کارها باست
اول و قرار معتدم معاودت کرد و دلهای عاصیان بطاعت امیر مایل گشت
و لشکریان ساکن و رعایا ایمن شدند و حضرت حق تعالی بمضر خود عزیز ارکان
امیر شد و قوام سریر دولت او بتایید عصمت موید گردانید و الله یحق الحق و لو کره

المشرکین باید که کارها بر قانون اول بر نیکوترین وجهی در انجام مهمات دین و دولت
جد بلیغ بجای آرند و محترز باشند از تاخیر و فروگذاشتن اموال که متوجه است و
عزل کرد و بر جواب کتاب معتقل نمایند تا بر امیر عرضه دارند و بمطالعه او مشرف گردد
و کتب یوم الاثنین الثالث عشر من شهر محرم لسنه عشر و سبعمایه حکایت
التاسعه سلیمان بن وهب حکایت کند که من با ابن الخصیب و خلقی بسیار
از عمال و متصرفان در حبس محمد بن عبد الملک الزیات محبوس و مقید بودیم در آن
نوبت که او وزیر واثق بود و از جهت بقایای مصادرات مطالبه میکرد و از فرج و توقع
و از خلاص مایوس تمام حاصل بود و واثق را در ایام عهد صحت شد و بیماری مستحکم
شد و چنانکه مردمان را با او رحمت افتاد و در این ایام داود تقاضی نزدیک او رفت و
واثق او را کنیت یاد کرد و گفت یا ابا عبد الله ذهبت منی الدنیا والآخرة دنیا
ماخرت را از دست دادم و دنیا با من وفا نکرد بیت دنیا بدین چه خسیسم و کردم زیان
ببین دنیا وفا نکرد و در دست رفت دین احمد بن داود گفت کلا امیر المومنین مبادا
که چنین باشد گفت بلی که چنین است اینک اجل رسید و آخرت تباه کرده ام
بد و عملهای قبیح که پیش از این کرده ام از دست داده ام هیچ دوا امیدی است که مرا
این لحظه نافع باشد احمد بن داود گفت منم یا امیر محمد بن عبد الملک بسیار مردمان
بزرگ از کتاب و اعمال و متصرفان و اهل دواوین معزول کرده و محبوس گردانیده و
زیادتی چیزی از مصادره ایشان حاصل نشده است و ایشان خلقی بسیارند
و چندین هزار کس از خویشان و اتباع و متعلقان ایشان فقیر و عاجز گشته اند بحضرت خدای
تعالی بر داشته اند اگر بر دعای خیر دست بر دارند و امیر را دعا گویند و از حضرت حق تعالی
صحت امیر خواهند باشد که حضرت خدای تعالی صحت بخشد و عافیت ارزانی دارد و بهمه
حال هر چند در دنیا و آخرت راحتی کرامت باشد بهتر بود و گفتند نیکو گفتی از زبان من بنویس

تا ایشانرا اطلاق کنند گفتم اگر محمد بن عبد الملک خط منع بنویسد عناد و لجاج کند و مطاوعت
نکنند اگر امیر اجرای این ثواب غنیمت شمرد و بخط مبارک خویش توقیع عالی ارزانی
دارد بهتر باشد واثق فرمود تا آنرا مسوده کنند و بخط ایشان مضطرب خود نوشت
که ابن الزیات باطلاق تمام محبوسان فرمان دهد بی آنکه استطلاع رای و استیمار
مراجعت کند با امیر و فرمود تا ایتاخ را بخوانند و توقیع بدو داد و گفت با ابن الزیات
رو و مگذار که هیچ کاری کند و پیش از آن که محبوسانرا رها کند نزدیک من آمده رقعه
نویسد و مگذار که بمهم دیگر مشغول باشد پیش از اطلاق و اگر در راه یابی که می آید
انجا که بدو رسی الزام کن تا از اسپ نزول کند و بر غاشیه بنشیند تا این مهم را
با تمام رساند در حال ایتاخ متوجه ابن الزیات شد و او را در راه دریافت که بخدمت
امیر میرفت گفت فرود آی از اسپ و بر غاشیه بنشین ابن الزیات خایف و منزعج
گشت که چه حادثه است که باوی این خطاب میرود و در راه بر غاشیه بنشست
و ایتاخ توقیع بدو رسانید ابن الزیات امتناع کرد و گفت اگر من ایشانرا
رها کردم مال از کی مطالبه کنم و اخراجات را توجه از کجا سازم ایتاخ
گفت البته ازین چاره نیست و نگذاشت از جایگاه برخاستن تا آنکه برو
بنشست تا جمله محبوسان را آزاد کند سلیمان بن وهب گوید ایتاخ بیامد اما در آن
حالت شکسته دل گشتم که خبر بیماری واثق شنیده بودم و آنکه بر سر ...
بخلاف ما جلاس محرز که چون این پسر کوچک باشد ابن الزیات بر ملک مستقل
مستولی گشت و از بقایای ما و قتل و تعذیب مستعد گردد و در اتلاف مال و نفس
ما سعی کند و بدین سبب هلاک شویم چون ایتاخ بیامد شک نکردم که او برای ...
آمده است و چون ما را اطلاق کرد و صورت حال تمام شرح داد و خلیفه و ابن
داود را دعا گفتیم و با منازل خود رفتیم بعد از آن هر دو بیرون آمدیم و سر راه

ایستاده بودیم و انتظار بیرون آمدن ابن ابی داود از سرای خلیفه داشتیم و چون او
را دیدیم پیاده شدیم و بروی دعا گفتیم و شکر کردیم آن تکفل که در حق ما
فرموده و پیاده شدن و ما را بزرگ داشت و فرمود که فرود میایید چون
فرود آمدیم توقف نمود تا سوار گشتیم و در رکاب او برفتیم و از کیفیت تمام آن
با ما حکایت کرد و ما شکر می گفتیم و او را لطف که این مکرمتی است از حقوق شما
بدانید که بعد ازین چه خواهم کرد و چهار شاهم بسرای خلیفه رفت و واثق گفت یا امیر
یا عبدالله بر رای مبارک تو امروز ازین رنج حقی یافتیم و نشاط اکل اشتها
ظاهر شد و مقدار نیم درمان ما بینیه و راحتی بخوردم احمد گفت یا امیر المؤمنین تمام
امان جماعت را که اطلاق فرموده با خانهای خراب رفته اند و نه فرش و نه اسباب
و نه آلت و نه چهارپای دارند نه جامه شب نه قوت روز و رحمت از عیب یافتم
گفت چه مصلحت می بینی گفت اگر تو را اصطلاحات و ضیاع و عقارهای آنچه از ایشان
گرفته اند باشد اگر بفرمایید و بگیرند و هرچه از ایشان بعینه یافته باشد بدیشان
دهند و ضیاع و عقار با ایشان بنوشت مسلم دارند و در رفاهیت و فراغت
روزگار کند باشید و اتمام حال امیر المؤمنین باشد و بسبب بعضی عفو رضا و عافیت
شود واثق فرمود که از زبان من مثال نویس از زبان من بر این جمله
احمد در حال مثال نوشت و با ما داد و نعمت بتمامت با ما رسید و واثق بعد از آن به
روز وفات یافت و حضرت باری تعالی ما را بواسطه ابن ابی داود در آن شدت
فرج ارزانی داشت و آن مکرمت عظیم و موهبت جسیم و طوق منتی گشت و ابد
الدهر در دو دهر باقی ماند حکایت الثالث عبدالله بن سلیمان بن وهب
حکایت کرد و گفت من در خدمت پدر خود بودم و در دیوان خراج و آن وقت
که او صاحب دیوان خراج بود احمد بن ابی خالد الضریر نیز نزدیک ما

او درآمد پدرم از بهر او بر پای خواست و او را در صدر دیوان نشاند و از جمله
کارها اعراض کرد و خود را بدو مشغول کرد و چون او برخاست و غلامان او فرمود
تا از عقب او برفتند من و هر که در آن مجلس بود آن تعظیم را از وی
عظیم شمردیم و از و شنیده بودیم که رسم اصحاب اعوان بودی که در
دیوان هیچ کس را که بیامدی کان قیام نکردی و پدرم آثار انکار
در روی من دید و دانست و گفت چون خالی باشم سبب این تعجیل
و تبجیل و تعظیم که او را کردم از من سوال کن تا ترا اعلام کنم چون امروز
گذشته و بطعام خوردن مشغول گشتیم مرا اندر گفت و طعام ترا از
داکنان حال شاغل شد این سخن آغاز کرد و گفت نه تو و نه حاضران بر
من انکار کردند و اعزازی که احمد بن خالد را فرمودم و مبالغتی که در آن باب
رفت گفتم آری گفت او نه تنهای بعد و متولی اعمال مصر بود او را معزول
کردم و مرا مقلد آن عمل کردانیدند چون بمصر رسیدم تفحص احوال و تجسس
اموال کردم او را در آنجا آثار جمیل و سعی مشکور از و یافتم و بناهای شایسته
آن منشق بود و بناها برولای او متحد و سپاهی و لشکری از و شاکر و همگنان
او را بخیر ذاکر و در میان بوی و تربیه رعایا جمع کرده چنانکه تازی
و فارسی از لسان او مترجم و این ابیات در شان اوراست می آید که

بیت

هست از آراستگی تیغ عدل او ٭ چون وفا از خلق پنهان یافتیم
اندر ایامش بجز زلف بتان ٭ و امید از حیری پریشان یافتیم
زبان مدح خوان ٭ در دهان خلق پنهان یافتیم ٭ مدح او همچون
حب او مثل ثنای جان و مال ٭ لازم اخلاق ایشان یافتیم
هر چه بشنیدیم از نوشیروان از ٭ من
عیان از عدل اد آن یافتیم ٭ و با این اخلاق حمیده و شمایل مرضیه یافتیم

غرق الموت خادم که صاحب حرمه مصر بود و بصره آمد و با او الحاح هر چه تمامتر
وصه انفی هرچه کاملتر داشت با آنکه بغایت بغیض و مضطرب الرای
بود و طاقت بر اخلاق او غالب من هر چند خواستم تا بر او نکته گیرم
و او را بتقصیری متهم و منسوب گردانم صواب را بهواخواهی و هواخدمت
مرحلی یابم و بهانه سازم که بدان وسیله مالی از و مطالبه کنم و او را مقهور
گردانم و خود را التفتی الکیزم نتوانستم الا آنکه او حساب گذشته هنوز به دیوان
امیر رفع نکرده بود و از ان این سال و در آخر او را معزول کردند عامل نشده
بود او را ابرلوف داشتم که مداخل آنرو سال دکر رفع خواهم کرد و چیزی حط کنند و
در اخراجات مرا ارزاق و نفقات افزاید و از بقایای دو ساله که لم
حواله است این مبلغ بمن بفروشند چنانکه هر ساله مرا صد هزار دینار توفیر
باشد او ازین امتناع نموده ابا کرد من باره با او درشتی کردم و تهدید
و وعید او را ترسانیدم فایده نبود و در دو سال صد هزار دینار
راضی گشتم هر سال پنجاه هزار دینار رسم اجابت نکرد با یمان غلاظ و شداد
سوگند خوردم که ازین کمتر راضی نشوم او هم بران امتناع اجتناب نمود و گفت
من از جهت خود خیانت نکردم برای دیگری چرا کنم و سبب خود را
از راستی و عفاف بگردانم من بفرمودم تا او را حبس و قید کردند و چند
ماه در حبس بود و اجابت نکرد و صاحب برید متوکل را حجاب بیست
و میان من و او نوبت میکرد و صاحب برید سوگند میخورد که مال مصر بیست
و نبوبات او و خادمی کند و احمد خاله را کوتاه دستی و عفت میستودند
و میلی که رعیت را بر و بود عرضه داشت تا اکر روزی از روزها من در سرا
مانده بودم که رقعه احمد خاله بمن آوردند و التماس کرده بود که او را پیش

خود خوانم

خود خوانم که مهمی هست و می خواهم آنرا عرضه دارم هیچ سکشی نکردم که او از حبس
و قید ملول گشته است و بر استجابت آنچه من میخواستم ملازم گشته چون از
طعام فارغ شدم او را پیش خود خواندم هم چنان مقید چون بمن رسید خلوت
خواست بفرمودم تا جایگاه خالی کردند گفت ای مهتر من وقت بیامده که دولت
بر من رفت و ارد بود در حق من شفقت بجای آوری و چون مهتر کرسیان ما
دشمنی نموده و کینه بیست و حق بر سینه در میان نهاده بیخ برفی و کناهی
روا نداری و نپسندی بیت ای پسی دل تعار زده ز من • چند با
لعاب خود در برده زمن • ای کرده بویمه بکوی وحشت • کر
در گذری ز حسرتم آلوده من • گفتم ای حالت را بوا حیث ارکرده
سوگند من شنیده با آنچه از تو التماس میکنم اجابت کنی و از زندان بیرون
آیی او همچنان استعطاف مینمود و در خلاص خود و رضای من میکوشید
و چون نحس او صد ان بود که من در خیال داشتم و هم آنکه با جود تصور کرده
بودم در خشم شدم و او را دشنام دادم و با سه آکفتم و کفتم انکار و
مهمی که نوشته امینت و بر من تخریب میکنی گفت تا شنیدی آنکه
التماس مرا از دیک تو در کر نیست و آنچه میفرمایی چاره نیست گفتم
نه و بضرورت آنچه ترا میفرمایم میباید کرد گفت اکنون که چنین است
این رقعه بخوان و نامه خود بر ربع کاغذی نوشته بمن داد بمهر چون
مهر از وی بر گرفتم خط متوکل بود بشناختم که مرا انصراف فرموده
و تسلیم اعمال با احمد بن خالد کرده و بیرون آمدن از عهده هر چه
لازم گردانیده و فرموده که حساب ایمدت که در تصرف من بوده است با احمد
بن خالد و هم آنچه بر من ثابت شود بوی بسپارم از رشتی انجا ل

وهمی اینواقعه بیم آن بود که از هوش برودم بواسطه آنکه مردی که هنوز از لطف او نشسته ام و خاموش گشته ام و بندی که بظلم و افتراقی که نه بر جاده بر روی نهاده ام
بر من حاکم و نافذ الامر گشته من دران حیرت بودم که امیر شهر و اصحاب او وارد شدند و مرا و جملگی اصحاب و کتاب و حواشی و خدم را موکلان نگاه داشتند
و خزاین و تبوعات مرا جمله مهر بر نهادند و من ازان حالت پاره پاره نعره میزدم تا انگاه که پیش احمد بن نوروا آمدم که امیر شهر با همگنان را ایما و رونمود و نداز
احمد بن کرم مشتند و خواست که بر من بند احکام گذاشت و برای خواست و گفت
یا ابا ایوب تو ترتیب العهدی بعمل این شهر و ترا سرای و منزلی نیست و حمیده
که تجارت او روی و با تو حواشی و خدم و اینوهی بسیار ست و در هر موضعی گنجی و
سیم درین سرا باش و مرا مشغله زیادتی نبود مرا اورا انجا نگاه بداشت و چون
آمد و بخودمود تا موکلان از سر من و جمله خدمتکاران من دور شدند و مهر از خانها
من برگرفتند و کتاب و دواب و میساختن مرا خود برد و چون ایشان برفتند
من خانه را از موکلان خالی دیدم گفتم من بجواب میشنم و اصحاب خود را
گفتم شکر بود که ما کرا بر من موکل کرده است گفتند هیچ کس تعرض نمودم از احوال
و هنوز نماز دیگر نکذارده بودم که جمله کتاب و دواب پیش من آمدند بی هیچ
موکلی و گفت خطی از ما برنگرفت که حساب با او دهیم و فرمود تا مارا
اطلاق کردند تعجب من از بار دگر گشت و چون بامداد شد هنوز نگاه بود که
سلام من آمد و من نماز دیگر امروز نزد او رفتم و هم بران قاعده مدت
یکماه بگذشت اگر او بامداد هر روزی پیش من آمدی و اگر من بشبانگاه نزدیک او رفتمی
و اگر او بشبانگاه نزد من آمدی بامداد من رفتمی و هر روز هدایا و الطاف او از
برف و میوه و مرغ و ماهی و بره متوالی و متواتر رسیدی و چون یکماه بر من

عنوان گذشت بگرد روم اکنون یا ابا ایوب بر مصر عاشق گشتی نه هوای خوش
دارد و نه صحن و کاشی خوب و نه آب خوشگوار و نه جائی حصار واز بودن مصر
غرض رفعت و جلال و کسب مال و جاه باشد بو بواسطه ولایت بحکم و
با خوشی و هوای او بر دل خوش توانگر دن و اگر تو در حضرت باشی بزرگترین منصب
و جلیلترین عملی در مدت قریب بتو حوالت کنند گفتم مقام و رفتن من بمقتضای حکم
و فرمان تست منتظرم تا هرگاه اجازت باشد انصراف نمایم گفت بعرهای یکی کتابت
من خطی بنویسید که ربع حساب این شهور بر من است و در حفظ حضرت خدا و عصمت
او روی بدانجانب آنچه خواهی کتابت را نفرمودم با خدا بگفت با خدا که خطی بنوشت و بدو
تسلیم کردم و دیگر روز از شهر بیرون روم و او امیر شهر و قاضی وجوه و اعیان را از سر شمع
از شهر بیرون آمدند احمد بن خالد هم اکنون در خیستن ممر با که شیخ و سختی شهر سست توقف کن
تا قاعدی و چند مرد دیگر مرتب کنم تا در خدمت تو باشم تا در راه مال اهل است من ازین سخن
بنهایت مشوش و پریشان خاطر گشتم مرا اتفاق معذور کردو ما از شهر بیرون آمدم و هر چه دارم
با خود بردم و او بفرماید تا جمله را از من بستانند و مرا دیگر باره بدست موکلان باز
دهد و محبوس کرده اند و من بر حماقه که با او میکردم قیاس کردم حاشا گفته اند که هر گدا از
بدیدش باشند و از قبح اعمال ز افعال خود هوشیار مکافات ترسان بودم آنگاه
کرا او فرمود مقام کردم و کار خود بحضرت خدا تفویض نمودم و بقضای او تسلیم تلقی کردم
و منتظر بلا نشستم تا آنگاه که او ایل لشکری بدیدیم که از مصر بسوی ما می آمد گفتم تواند بود که آن
قاعدی باشد که بگرد من می آید علاما نزا فرمود تا این حال متفحص گشتند گفتند
احمد بن خالد است سار خیمه بیرون آمدم و او را استقبال کردم و بروی سلام کردم چون
فرود آمد و بنشست گفت بعرهای تا جای را خالی کنند شک کردم که برای قبض ایل خلوت
می طلبد خیل از من برفت و حیران بماندم و چون جماعتی که دران مجلس بودند بیرون رفتند

ومن واو تنها ماندیم گفت میانکه دور کار و لایت تو بمصر تو بر بیکشند و خطی فایده نمایی
وانچه در ایام ولایت خود مرا میان سیم موودی ومن میان اجابت میکردم در همه
ادنوع به بیرون آمدن از مصر در باخر جهت آن سید اسم گراور فرادل تا ایام مرو زبان مشغول
بودم وچنانکه موودی بعضی از انتفاع و دو نهادم و چیزی در اخراجات افزودم هر سالی با
یانزده هزار دینار ظاهر شد ده و سال سی هزار دینار روا این بکار نزدیک باشد وچندان نقد
بد بود بیاید و اساس نزدیک که تو سیم موودی در انوقت که ان سی هزار دینار جمع کرده ام
واورده ام برا سران است یعنی تا قبض کنند و موودم تا قبض کردند و آمرا او ساوه دادم
و گفتم که واسند که هرگز برانکه نکردند و دست از من باز کشیدند و این انکار کرد و دست و پای من
ببوسیدند و گفت چیزی دیگر هست طمع میدارم که قبول کنی گفتم چیست او گفت هزار دینار
ارزق و هر سوم من میباید که اجازت دهی تا تسلیم کنم من امتناع نمودم و خواستم که قبول نکنم
بطلاق سوگند داد که قبول کن قبول کردم پس گفت تو بحضرت میروی و کتاب معاد این
دروسا و حضرت از توراه آورده میخواهند و گویند عمل ولایت مصر داشته فضلات مال و تحف
و لطایف کو وایام تو بمصر از کب بوده ام که از بن نوع چیزی معد کرده باشی کی کاغذ
و نفاصیل هدایا و تحف و انواع لطایف و ظرایف نبشته و از اجناس و جامه و جاریه با
دبندگان و وحشی و طیب و جواهر و چندانکه قیمت همه زیاده از ده هزار بود و نمودم تا کرفتند
و او را بسیار ستایش کردم و بعد از ان گفت تا سپری مرا و نوعی باشد بر این انواع
و نمودم هم ایک جامه و از جامه در ارمنیه وان مصلیست که هیچ یک تا ما هست زیر خیاط
و سالی و مطارح و بساط ها جاریه هست و موصولست بر کشیده تا پنج هزار دینار بر آن صرف
شده است اما به هزار دینار سوان یافت اگر بوزیری شده تو سود و اگر به جلیس سای
بروی مالک شوی و اگر برای خود نگاه داری بجلس سوی مرا خوش آید و دو شدم و نمودم تا تسلیم
کردند پس مرا ملامت کنید که چنین مردی را بر بای چیزم و تواضع عایم کهنی لا واحد تیم تعظیم

وبجل سزاوارست بعد از ان هر که از عملی معزول کردی وبی بطریق احسان واجمال باز کرد
وجه بیکو بنهاد در حق او بجای آوردی و گفتی احمد بن خالد مرا احسن الصرف در آموخت

حکایت العاشره یکی از کتاب شیخ چنین حکایت کرد که چون نوبت وزارت بقاسم
بن عبد الله رسید بعد از وفات سلیمان او از احداث سن و جهت شباب شرب و نشاط و
طرب دوست داشتی و بران بنوع و انواع کردی اما از معتضد خایف بودی که مبادا او را بفسق
منسوب کند و این سیم شراب با جارت و نخوردی مخفی مستور داشتی و هر احتراز که ممکن
بودی در اخفاء استتار بجای آوردی یکروز با دخلوت ساخت با کریکان مطربه و ندیمان جای
بیوشیده و نوا الهای بسیار والوان جمع کرد و امروز بنشاط و در اینغم و زیانش مشغول
بود و مر احتیاط که واجب بود در اخفاء استتار بجای آورده و بیرون کرد واری جواص بید
بکس که محل اعتماد بودند با این حال توقف یافته بامداد بگاه علی الرسم بر جانب سرای معتضد رفت
چون چشم معتضد بروی افتاد گفت یا قاسم چه بودی اگر ما را محرم خلوت و شریک سلوت خود
ساختی در پوشیدن جامهای رنگین یاری بهم کار ساختی قاسم زمین بیوسید و
صدق صورت حال عرضه داشت و شیرینی انبساط که آن در اداشتی شکر بسیار بگفت
در حیات فرا نمود که صحبت بسیار داشتم اما سر ان بود که مانده و از علم بلطف شود که معتضد بر
انحال و قوف یافت گفت ای قاسم احوال من که احتیاط کرده ام بر وی پوشیده نماند و اتفاقی
و هنافی که مرا حاصلست چگونه مخفی ماند بجانه آمد انده و بکس و پریشان واو را و سرای
صاحب خبری جلد بود که امور سرها و منویات مطالعه کردی و محافظت نمودی فردا
عرضه داشتی او را احاضر کرد و انچه میان او و معتضد رفته بود با او شرح داد و گفت در این
کار تامل کن و استکشافی تمام بجای آر و در تحت تصرف یا تقی الغایت و ابلغ النهایت
برس و معلوم کن که ان اسرار از معتضد چگونه میرسد و اگر بروز نمیکند اگر حقیقت حال از
مکشوف کردد و مرا معلوم کنی ارزاق و عطایا تو زیاده گردانم در حال بخط جلب جاریه نیم

بعد از آن هر روز اعزاز و اکرام زیاده میکرد و اگر این حال هم چنین بماند ترا از خدمت دور نکنم و
نیز با تو نیکی کنند و این هر دو شرط وفا محکم خاتم انشای قدیم تقدیم نمود و پیمان
موکد کرد آن سید صاحب خبر چون از کیفیت احوال بیخبر بود اندوهگین بود و دلتنگ گشت و
همگین از خدمت قاسم بیرون آمد و همه روزه تفکر میکرد و تامل مینمود تا بچه نوع بر حقیقت احوال
وقوف یابد و ماجرایش بر هیچ کس آشکار نگردد و اضطرابش هر لحظه زیاده بود و صاحب خبر
گفت یکروز بخلاف عادت بگاه تر بدرگاه قاسم آمدم که هم شبانه آن احوال آشفته و در آن
اندیشه مستغرق بودم [illegible] از عقب او تیز رسیدم [illegible] از هر کس احوال می‌پرسیدم و هنوز صبح پرده
جلوه گری آغاز نهاده بود که دربانان در گشاده بودند و حاجب [illegible]
[illegible] رفته و در لباس گدای [illegible] بی‌نوایی بر سر راه [illegible]
چون در بگشادند بدر رفت جشن انجمن و دربانان گرد او در آمدند و [illegible]
کردند و از وی احوال پرسیدن گرفتند و بصبح و شام و مخارج [illegible] مطالعه [illegible] نمودند
داد و در دهلیز نشست و پرسید که وزیر برخاسته است و برخواهد نشست گفتند آری
گفت و پس [illegible] گفتند طلاق وقت چون دیدم که در بر احوال می‌پرسد و در آن استقصا
میکند همچنین [illegible] صاحب خبر [illegible] حال بر [illegible] میکند خود را بچیزی مشغول کردم
و مراقبت احوال و استماع کلمات او میکردم [illegible] معلوم نمود تا [illegible] بود که ممکن
باشد و دربانان را از آن وقوف باشد [illegible] کسی بیرون آمدن و آنچه [illegible]
تمام کرد و بسیار بود که ایشان از راه فضول میکشند او معلوم میکرد و بعد از آن ایشان
در گذشت [illegible] رسید [illegible] و [illegible] کرد و ایشان او [illegible]
ما و در پرده اسرار جای میدادند و [illegible] و او پرده از روی [illegible] احوال [illegible]
تا از ایشان نیز در گذشت [illegible] داران و غلامان و حواشی [illegible] رسید [illegible]
چه گفتند مردی در دلش داعیه است [illegible] باید و سرای [illegible] مطالعه [illegible]

گفتند

کنند و از احمد [illegible] دهند و سبب معاش او این باشد که کنند بر پا او رفتم تا آنگاه که مطبخ رفت
وهم بران قاعده پرسیدن گرفت [illegible] دوش که چه پخته‌اند و [illegible] چه وقت چیزی خورد و از
از کدام طعام بیشتر خورد و بعد از آن در چه خوض کرد مطبخیان و غلامان و حواشی مطبخ و
اصحاب خوان سالار را از همان مطالبه میکردند و مباسطت مینمودند و از کمیت
مجاری احوال و کیفیت امور که ایشان را از وقوف بود معلوم میکرد چون تمامت احوال
ضبط نمود [illegible] آنجا نهاد و با شرابداران در اتباع ایشان بر همان قاعده کار
آمد و همان طریق سلوک داشت و از ایشان نیز آنچه وقوف داشتند در اعلام کوشیدند
و از آنجا به اطراف رفت و اتباع حاجب مجلس نیز همان با وی آغاز نهادند و از ایشان
برای مجلس دیوان رفت و کتاب آمد و صحبت خواستن گرفت و اشراق شمع میکرد
با کتاب چه کار [illegible] میگویند و با غلامان و کودکان که بر پای ایستاده بودند همان
مطالبه و [illegible] آغاز نهادند و هر یک را در [illegible] میدادند و [illegible] میکردند و در میان
مزاح و مطایبه از هر یک حالی می‌پرسید چون به همه مواضع رسید و از همه حالها او را علم
حاصل گشت باز گشت چون در سرای رسید خواست که بیرون رود من او را گرفتم و بخانه
کردم و در بستم و قفل زدم و در نشستم چون در زیر نهاد شد تمامت احوال او بر او
شرح دادم مرا فرمود او را حاضر کن چون حاضر کردم او را عهد [illegible] تمام کرد و گفت
حال با من هم بگوی اگر نه مرا از شناسایی دنیا نه بینی و از ین حجره بسوی گور [illegible]
مرا جان امان داد [illegible] گفت دادم در حال بر پای خاست بروی تمام حلقه [illegible]
با قدر مستوی [illegible] من فلان بن فلان [illegible]
متحمل صاحب [illegible] کار احوال تو متعرض میباشم [illegible]
میکنم و سرای من در دار [illegible] و در حوالی دار ابن [illegible] مقصد [illegible]
من مرا [illegible] لباس [illegible] فلان [illegible] سرای خانه [illegible]

دوا ایشان را و مساکین حیات شنید و ایشان مرا از جنس خود گمان می‌برند و بر من انکار نکنند و
از آنجا آن جامه که در پوشیده ام در پوشم و خویشتن را در آن مبتلا سازم چنانکه کسی مرا در
نمی‌یابد اول دیده باشد نشناسد و موی روی خلاف کردن گیرم و بر در مجدان بودم و
بر عادت ایشان رفتن گیرم تا بدین طریق در ایام و آنچه صاحب خبر با تو حکایت کرد با تو حکایت
آورم و احوال از حواشی خدم تو معلوم کنم و ایشان را عوض من خواهند و هر آنکه اگر کسی
مال بسیار خرج کند حاصل نتواند کرد و بر من پوشیده نماند بعد از آن بخانه روم و جامه که لازم
داشته از این سرای برده باشم در پوشیدن ایشان دهم و جامه که همسایگان مرا آنجا دیده باشند
در پوشم و بوثاق خود روم و باقی روز بلهو و طرب و شراب و نشاط بسر برم و چون نماز شام
باشد خادم تو مرا بسرای معتضد بیاید و من از وی رقعه که اخبار آن روز در آن باشد بدو دهم
و چون سر ماه باشد در سوم آن ماه پنجاه دینار خادم بیاورد و آن را اکرام و در یک نظر از من در
چرا افتاده بودی مر کرا دوا بر حال من وقوف نبادی و بعد از آن بر زمین افتاد و گفت
الله الله از خدای بترس و از خون من در گذر قاسم گفت راست بگوی که از احوال
و اخبار از معتضد چه رفع کرده او جمله شرح داد و از آن جمله سخن خلوت که در
جامهای رنگین پوشیده بود قاسم معلوم او را محبوس کردند و مرا مکشوف بر بودم و
و احوال مرا و متعلقان او رعایت میکنی وقت آمدن از خادم بطلب رقعه را تقدیم قربت نمای
و هر چه گویند و شنوند و آنچه حادث شود همه حکایت میکنی من بر نکتم و در مقابل از آن
کوتاهی داده بود بنشستم تا نماز شام شد و خادم بیامد و او را آواز داد و رقعه بیامد و جواب
داد و کدام روز مراجعت نکرده و هر که او را این عادت بوده با او در این واقعه آمد و گفت
میگشتم و خادم باز گشت و دیگر روز همان وقت بیامد و همان جواب گفته و قلق و
اضطراب ظاهر نمود و چون چند روز بر این بگذشت از و نومید شدند و در هلاک او سعی
کردند و در خانه او تمام ببرد و عیالش بمصیبت قیام نمودند و من بار بود که قاسم آمدم و احوال

با او حکایت کردم چون دیگر روز شد قاسم برنشست و بسرای معتضد رفت و چون نظر معتضد بروی افتاد
او را بر خویش خواند آن گفت ها بشنید کرای جولشیرا الغیر داده بود بجان و سر من که او را
اطلاق کن و با او طریق احسان بسیار کن و توان ساعت آن تو بیچ خبر
بتو نگذارم و امید که اگر چیزی از آن ارزد که شود بنمون او جز ترا اختصاص نکنم قاسم زمین بوسه
داد و دعا گفت و باز گشت و شکر آن گذارد و کر تفضل او و تعجیل نکردم و بفرمود تا خلعت آوردند
و بهاشمی پوشانید و صله خوب فرمود و هاشمی بسلامت و شادمانی باز گشت و بعد از آن
اخبار او را معتضد منقطع گشت **حکایت الحادی عشر** محمد بن داود الجراح
گوید که بکره دعبدالله بن سلیمان بن وهب در ایام وزارت خویش در سرای معتضد در دیوان
مظالم نشسته که عمر بن عبدالملک الزیات در آمد و از این احمد بن اسرائیل بتظلم و اثبات
بجهت ضعف عبدالله در کار او نظر کرد و گفت تو عمر بن محمدی گفت آری گفت این الکاتب
گفت بلی و آن شب چون خالی شد من و مرد و پسر او پیش او نشسته بودیم
او بحث میکنیم و ما آن می آسودیم در میان سخن گفت سبحان الله العجب یا کشته الیوم
چگونه بود و آنکه من امروز روز ان بودم از رعایت اجلال و تعظیم او بر سیدم نیاز خود بود و
که پدرم ابوایوب سلیمان حکایت کرد که در ایام واثق که او را آن شد و شد بود که
موقوف بگیرد و مرا بخان عقید بر وی که محمد بن عبدالملک الزیات را آورده بود و در پیش او
نهاده بود و با من مناظره میکرد و تا مالی از من موجه گرداند برادرم حسن بن وهب آنجا نوکر نکاشت
بود و او در پیش او وقت بودی که کلمه بگفتی تا باشد که او را بر حال من رقت آورد
بسیار بودی که خاموش بودی و محمد بر ان درشتی کردن با من سخن بجهت که محرما طیبت
میبود و در میان آن سرای یکی از خدمتکاران محمد بگذشت و کوزه ای بر گرفته بود و آن کوزه
را حمایت بسته بود و بر بود رجام چنانکه رسم فرزندان ملوک با شعار بسته بود و چون
محمد او را دید او را آواز داد که بیار آن را چون او در دنو او را کنار گرفت و ابا او بملاطفت

که با کودکان کنند آغاز نهاد و در میان آن مرا التفات کرد هم او دید که آب چشمم روان شده
و با اینهمه آب بر روی من پدید آمد و باستین آنچه صوف است اشکسار از روی خود می ستردم بابا گفت
سبب گریستن تو چیست و باعث بر این جزع کیست گفتم حیرانست اصلحک الله و طاق حسل
گرفت و گفت تا کیست حال اینواقعه با من تقریر کنی تا چاره بیندیشم برادرم ابو علی حسن کجاست
گفت من صورت حال با تو بگویم چون ابن محمد را مشغله شد به خطها جمیعا خداوند بدین سبب نکه
دارد و درستن او و ادا او را داد و موجب گریستن او این بود گفت او را چه نام است گفتم عبد الله
بر دو بار دیگر گفت می بینی ... با خود مقرر میکند و آرزو می برد که پسر او وزیر باشد
حسن بن وهب گفت بخوبه و تا ابد او در بر گرفت و بجلس بنشاند و بعد از آن روی بمن کرد
و گفت این از جمله کارهای پادشاهانست که تقصیر دران رخصت مصلحت نیست اگر نه
چنین بودی ولی سبب آزار او آزرده نکردمی و اگر با من یار و فرمان بردار بودی در خلاص حبس
وی بودی با خلاص با فرشته بودی حسن میگوید که من گفتم ایها الوزیر برادر تو که او را
محبوس کرده اند من او را ندیده ام اگر فرمان باشد تا به نزدیک آید در هوا او را بر سال
امروز هدایت تمام دهم و بر نصیحت کنم و ملامتی که واجب و لایق باشد بجای آورم
مراد سوی وا او با نزدیک او در بستم و دست در گردن یکدیگر کرده ساعتی بگریستیم و
پس از همه کس ابو ایوب بن سلیمان با من گفت ... که چه طریق کرد گفت او را ملطفی
بنوشت حفظ کان میرو با خود سودا می برد که پسر او وزیر باشد از حضرت خدای
تعالی امید دارم که او را بمنصب وزارت رساند و این عم نزدیک او آید متظلم چون روز
عمر نزدیک من آمد متظلم و تا امروز هرگز من او را ندیده بودم در آن وقت که پدرم ...
مقصد بود و بر حال اول ایام وزارت که مردی جامه سبز پوشیده و با هیاتی
پریشان نزدیک او در آمد و رقعه بر او عرضه داشت و او در دیوان مظالم بود و آن
رقعه بر میخواند و تامل و تفکر مینمود و تعجب میکرد و بعد از آن گفت منم و اکرام آن

ان کنم که پدرم گفت و آنچه چه نوبت پدرم این سخن تکرار میکرد و بعد از آن گفت بیار دیگر
نزد من ای تا در تو نظر کنم در کار تو بعد از آن گفت هر گاه او حاضر شود او را نزد
من رسان و گفت هر گاه که خالی باشم مرا از حال او سوال کنید تا عجبی از
عجایب بر شما حکایت کنم و چون آن روز حکایت میکرد تمام کرد و استراحت طلبید
خود ابتدا کرد و گفت ... ابو ایوب سلیمان گفت من در مجلس عبد الملک زیات
بودم در ایام وزارت و در آن وقت هر که را مصادره میفرمود بر چهار صد هزار دینار مقرر
کرده بودند و چون مرا مصادره کرده بودند از آن جمله دویست و چهل هزار درم ادا کرده
بودم و امروز باقی مطالبه میکردند و راضی نمیشدند تا آنگاه که پنجاه هزار دینار
قبول کردم بدان شرط که ضیاع مرا بر من مسلم دارند و ما درین بودیم که خادمی
از سرای حرم آواز داد که بیرون آمد و رقعه بدو داد چون رقعه برخواند برخاست
و ابو علی برادرم حسن بن وهب حاضر بود نزدیک او مقرب و گستاخ بود
الا آنکه میسر شد که در باب من سخنی بگوید و با من سخن نیارست گفت چون
وزیر برخاست آن رقعه نزدیک من انداخت در وی نگاه کردم نوشته بود که همین
لحظه از سرای تو خبر آوردند که خدای تعالی پسری داد خلقی تمام و بهائی
زیبا داده و هنوز ... اسم چه نام میفرمایی و بکدام کنیت میخوانی
گفتم عبد الله ابو القاسم در حال بنوشت و در سرای فرستاد و بعد از آن
نشاطی تمام در دل و قوتی در تن من پدید آمد و در خاطر من آمد که در حال
فرزند من بزرگ شود و بدرجه بزرگ رسد من ارزوی منفعت بسیار ... محمد بن
عبد الملک بمجلس آمد و بر من ... مخاطبه و مذاکره شد که در آن بودیم این نوبت
هرچه میگفت مدافعه میکردم و گفت یا ابا ایوب چه حادث شده است
که درین ساعت که من برخاستم در تو قوت و بشاشتی و جوانی و جمال

در تو می بینم که پیش ازین ندیدم و نجابت تمام در بشره و چشمهای تو ظاهر است
گفتم تبارزنگ هیچ خبر حادث نشده است گفت والله اگر راست نگویی چنین و چنان کنم
بسیار تهدید و وعید کرد گفتم نزدیک من هیچ نیست که با تو بگویم روی برادرم کرد
و گفت راست با من بگوی که چه وارد شده است برادرم از وی بترسید
و صورت حال با او راست گفت خشم او بنشست و او را گفت هیچ میدانی
که چرا برخاستم از آنجا گفت نه گفت نوشته بودند که حضرت خدای تعالی
مرا این لحظه فرزندی تمام خلقت و نیک هیئات روزی کرده رفتم و دیدمش و نام
نهادمش و ابو مروان کنیت دادمش سلیمان بن وهب گفت برخاستم و دست او را
بوسه دادم و بدان مولود تهنیتش گفتم و گفتم ایها الامیر امروز روزی مبارک است و خدای
تعالی ترا بسی و مرا پسری کرامت کرد و اینده بر من رحمت کن و حقوق سابقه
که مرا در خدمت تو هست رعایت فرمای و پسر مرا بخدمت پسر خود موسوم کن تا در جهت
او بزرگ شود و با یکدیگر هم مکتب و هم تعلیم باشند و در دولت تو نشو و نما یابند و
چون بحد بلوغ رسند پسر من خدمتکار و کاتب پسر تو باشد و تملق میکردم
و استعطاف مینمودم آن غلظت و فظاظت که در دل وی بود او را بران داشت که
گفت یا ابا ایوب با من خداع میکنی و فریب می آری بنفس تو ایساعت اقرار
میدهم که پسر تو درجه بزرگ و مرتبه عالی یابد و بمنصب وزارت برسد و نوایب روزگار
را در حق من مترصد میباشی و میگویی امید میدارم که پسر تو بپسر محتاج باشد و بیک ادرار
آید و از فضل و احسان او توقع کند پس گفت سوگند میدهم بحضرت خدای که اگر پسر تو برسد
بدان مرتبه که امید میداری او را وصیت کنی که اگر پسر من بحاجتی نزد تو آید در حق او
هیچ احسان نکند ابو ایوب گفت من ازین سخن سخت متحیر شدم که وی در مسند
وزارت نشسته و من اسیر و محبوس و بیم این چه سخت که میگوید و بدان اشارت میکرد

افسوس میداشت

افسوس میداشت من خجل گشتم و از وی عذر خواستم و در دلم افتاد که بغی غایت و
نهایت استخفافست که با من کرده حضرت خدای تعالی آن فال که بر زبان او رفت
راست گردانید و پسر او را محتاج پسر من گردانید و ظن او در حق من محقق گردانید چون
اندک مدتی بگذشت حضرت خدای تعالی فتح بخشید عبیدالله گفت چون پدر من با من این حکایت
کرد مرا وصیت نمود و گفت ای پسر اگر تو درجه وزارت برسی و روزگار ترا ارتفاع
و پسر او را وضیع گرداند و محتاج تو شود بحضرت خدای که با او احسان کنی و شکر
نعمت بگذاری و روزگار گرد آنچه کرد و تا امروز من دو کرم دان (؟) از هیچکس نشنیده بودم
پس بفرمود تا نام او را بخوانند و مال بسیار بخشید و خلعت خوب داد و مرکب خاص
و دیوان مدبر وجوه و ضوابط بدو مفوض گردانید و از آن وقت تا امروز وزارت
ابن الفرات داشت و هم در آنکار او را وفات رسید و مدت سی سال منصب
داشت **حکایت الثانی عشر** حکایت کرد عباس بن عمر الغنوی که چون
ابو سعید قرمطی مرا اسیر کرد و لشکری که معتضد با من فرستاده بود بکشت از
حیات نومید شدم و مدتی در آن حالت بماندم پس یکروز بفرستاد تا بند از پای من برگرفتند
و جامه دیگر بکردانیدند و نزدیک او بردند و سلام کردم و بنشستم گفت میدانی که ترا
چه خوانده ام گفتم نه گفت تو مرد عربی و محال باشد که در امانت خیانت کنی و معنی
که بر زبان تو پیغام دهند کاهش نکوی چون خاصه بر تو منت نهاده باشم
بدانحال که بتو بخشم و از حبس اطلاق کنم گفتم چنین است که تو میفرمایی گفت من
تفکر کردم در کشتن تو چندان فایده نمی بینم که توی و شوکت مرا بدان خلل آید
بدین سبب قوی تری در کار معتضد نخواهد شد مرا بنفاقیت بمعتضد که جز تو کسی
شایسته رسالت او نیست ترا اطلاق خواهم کرد و چهار پایی خواهم داد تا بر
نشستی و نیز یک ادرار وی اگر سوگند بخوری که هیچ خیانت در ادای آنچه گفته ام

بکنی و حرفها بعد حرف بغیری بگوی سوگند آن غلاظ و شداد خوردم که چنان کنم پس مقصد
را بگوی ای فلان چرا هیبت خود را باطل میگردانی و مردان و خویشتن را
هلاک و علف تیغ دشمنان میکنی و دشمنان را در ملک خود بطمع می اندازی و
بدانکه بهر وقت لشکری بطلب من فرستی و مردی ام در بیابان مقیم شده ام بی
من زراعت و نه غله و نه کاه و نه فری و نه امصار و عیش و زندگانی بسختی اختیار
کرده ام تا بجان ایمن باشم و عزت خود را بر بستان و تره و ریحان ترجیح نهاده ام
و فراغت دل در فراغت عیش برگزیده و شهری از شمشیرهای تو غضب نگه داده ام
و حکم سلطنت تو از عمل گاه جلیل زایل کرده اند و مع هذا اگر جمله لشکر خود را نامزد هم
و جملتهم بفرستی ممکن نباشد که بر من ظفر توانند یافت یا مرا بدست تو اسیر آرند
و بجهت آنکه من و مردان من از شدت و سختی خو کرده ایم و حرارت هوای دیه
و مشقت و مقام در صحراها و بیابانها معتاد گشته است بر این نوع تعب دشوار
نیاید اما لشکر تو که در خانهای خود ساکن بوده اند آسوده و مطمئن تو لشکری که مدتی از
جنس میان باغ و بوستان و ریحان و با انواع نعمات الوان برون آمده مسافتهای
بعید قطع کنند و مشقت سفرهای شاق کشند و بعضی از شدت راه و سختی گرما
هلاک شوند پیش از آنکه با ما جنگ کنند و غرض ایشان پیش از آن باشد که جوشن
را جا بگذارند و بگریزند تا نزدیک تو معذور باشند اگر با جمعی از ایشان باشد محقق شود و
بمن رسیده باشند که از غبار سفر که کشیده باشند یک حمله مرا پای رفتار نمانده و
دست از جنگ داشته سر خویشتن گیرند و اگر لشکری بعدد ریگ بیشمار
بیایند و مهلت آن یابند که مدتی بپا ایستند از کثرت ایشان من مقاومت
نتوانم کرد اگر با فی الباب آن باشد که با ایشان هزیمت کنم و سعت فرسخ با
ایشان و از ایشان دور شوم و در بوادی و فلوات و مواضعی که میدانم یک ماه دو ماه برآ

غافل میکنم و بر ایشان میزنم و همه را هلاک میسازم و اگر خیالکما ایشان بعنایت مجرد
و متیقظ باشند و شبخون و غدر با ایشان ما ستیر نباید باری ظاهر است که
در صحاری و بوادی و مغارات و فلوات برابر من گشته و مرا بدست آرند و
بدین موضع که من نشسته ام مقام ایشان بر نتابد و بعلوفه چهارپایان فرو مانند اگر
بسیار باشند و اگر اندکی فرا خور آن موضع آنجا مقام کنند از نخستین روز طعمه من گشته شوند
و اگر نه از ناسازگاری آب و هوا و وبا هلاک شوند و چون اعتبار نکرده باشند
و در آب و هوا انضمام آن شود و ما یافته باشند درین معنی تفکری فرمای تا با این که لشکر
خود را بمشاق و متاعب مکلف گردانی و اموال بسیار و اسلحه بیشمار در تجهیز و استعداد
ایشان تضییع کنی و تفقه کنی و عرصه هلاک و تلف سازی مقصودی که از قهر من حاصل
شده و نه خواهد کرد و من با شیفته خالی الذرع و خالی البغی و فارغ النفس و رابط
الجاش با یاران خود در خانه نشسته بودم و بجهت تو بدین سبب در اطراف جهان و نزدیک
نزدیک پادشاهان منحرف شود و بر تقدیری که مظفر و منصور باز گردند و مستاصل و
مقهور باشم و در آن ظفر نه بر مالی قادر خواهی شد و نه جاهی در جاه و مال تو زیاده
نخواهد شد بعد از این که محاربت من اختیار میکنی و منازعت من ترا مصلحت نمی‌دانم
هر که را خواهی بفرست و اگر ترک این مخاصمت فرمای فرمان تراست **بیت**

من جنگ و صلح را نکو ساخته ام * بر راه دو چشم تا چه فرمایی تو * بعد از آن مرکب
استعداد سفر [illegible] از یاران خود با من فرستاد تا بگوید من از آنجا
بحضرت رفتم و چون نزدیک مقصد رسیدم از سلامتی من تعجب نمود و از احوال
سوال کرد گفتم سببی هست که در خلوت بحضرت امیر عرضه دارم فرمود تا خالی
کردند و قصه با او شرح دادم و دیدمش که از خشم در پوست نمی‌گنجید و بیم بود که چون
گل جامه بر خود بدرد و چون شیر میغرید و چون مار بر خود می پیچید تا مکان بردم

که بعد از آن بنفس خود برود و از پیش او بیرون آمدم و معصفه سرکرد و خنک ادارا
بکرد و **حکایت ثالث عشر** آورده اند که فاطمه بنت احمد بن علی الکردی که زن
ناصر الدوله بود و مادر پسر او ابو تغلب بود غلامی که از آن خویش بود و منسوب
بود بابی قصبه متهم کرده بود و بخیانتی در مال و فرمود تا بقلعه محبوس کردند و معتقد
کرده بودند بعد از آن خواست که او را قتل کنند فرمود بکوتوال قلعه بنویسند تا او را
قتل کند و چون این نامه بکوتوال آوردند آن روز در آن قلعه هیچ خواننده نبود بیرون
از ابن ابی قصبه آن نامه را بدو داد که برخوان ابن ابی قصبه چنین حکایت کرد
که چون نامه برخواندم از حیات خود نا امید گشتم گفتم یا ایمن عتمان(؟) بود که این نامه
را کسی دیگر بخواند و او را ازین حال اعلام کند و بر قتل من اقدام نماید تا
دیگر از برای کسی این چنین باید مصلحت آنست که هر اندیشه و حیله که ممکن باشد در
خلاص خود بکنم و هر مشقت و خطر که بتحمل باید کرد بجای آورم اگر راست آید خلاص
یابم و از هر کانی نوبانیه(؟) باشم اگر میسر شود سخت تر از کشتن چیزی نخواهد بود پس در دیوارهای
آن قلعه تأمل کردم بیک موضع رخنه بود اگر کسی خود را از آن رخنه بیرون انداز دیوار
اما میان آن رخنه و زمین سه هزار گز پیش بود و زیر آن بسیار سنگ بود که اگر کسی در وادی
افتادی ممکن نبودی که خلاص یابد آن جسارت نتوانستم کرد باز تأمل کردم و
چندین روز بود که برف باریده بود و در زیر آن رخنه بر سر آن سنگها تلی بزرگ
از برف جمع گشته بود گفتم ممکن باشد که خویشتن بر آن برف اندازم و خلاص
یابم توکل بحضرت خدا کردم و همچنان پای برابر از آنجا فرو جستم چون بمیان هوا
رسیدم پشیمان شدم و ترسیدم که با خاک یکسان شوم و باستغفار مشغول
گشتم و کلمه شهادت میگفتم و هر دو پای با خویشتن آوردم و از سر جان برخاستم
و چشم بر نهادم تا صعوبت آن حال نبینم چون بر زمین افتادم بیهوش گشتم و عقل از من

زایل شده چون با خود آمدم هیچ دردی و المی در اعضای خویش ندیدم جوارح و اعضای
خود برگرفتم هیچ تفاوتی ندیدم برخاستم و رفتن کردم حرکات بر نفس و دار(؟)
و سلامت بود حضرت خدا را شکر کردم و سنگی که از دم برگرفتم و آن آهن که
بر پای من بود از شدت سرما چون آبگینه شده بود بشکستم و صدای آن
سنگ در کوه افتاد من بیرون از آن نشنیدم در حال برخاستم و بندها
بر ساق بستم و در میان برف میرفتم تا بکنار آب رود رسیدم که در میان
آن وادی میرفت ترسیدم که بآثار اقدام من در آن برف استدلال کنند
بر عقب من بیایند بعد از آن پای در آب نهادم و در میان آب میرفتم
که آب تا ساق من بیش نبود و هر گه که از شدت سرما بی طاقت شدم بکنار
آب رفتمی و پای از ریگ کشیدمی تا بدین طریق بخیمهای جماعتی کردان
رسیدم و بدیشان پناه جستم و زینهار خواستم و حال خود را تقریر کردم
بر من رحمت کردند و برای من آتش افروختند و سرمای که از آب بر من مستولی
شده بود بحرارت آتش از خود دفع کردم و خوفی که بر من غالب بود در جوار ایشان
با من بدل گشت و بامداد از قلعه بطلب من اینجا آمدند ایشان مرا مخفی داشتند
و چند روز بر آمد در سلک ایشان تا بموصل رفتم و از آنجا ببغداد نزدیک ناصر الدوله
رفتم و حال خود بروی عرضه داشتم مرا امان داد و با من احسان کرد و
از آن بلا خلاص یافتم **حکایت الرابعه عشر** حکایت کرد
ابن المصابیض(؟) الجوهری و گفت یک نوبت که مقتدر مرا مسکوب(؟) گردانید
مکروه از خلاص نومیدتر و بهلاک قریب تر بودم خادم بیامد و مرا گفت مرد کافر(؟)
میباید برخیز که ترا اطلاق کردند برخاستم و مرا از حبس بیرون آوردند و بر
بعضی از سرایهای خلیفه گذرانیدند تا مرا رسانیدند و او مرا اطلاق کرد

که ورستاخت کرده بود در انجمن سراها و شکنهای جیش افتاد که از سرای برآورده
بودند در وقت مصادره بران صد تنگ جیش بود که مرا از مصادره آورده بودند
و بجهت آن راه نیاهمی بود و جیش را قاصد را الممتز بیاستد صد هزار دینار
دران جیشها تعبیه کرده بودند در هر یکی صد هزار دینار محکم بسته بودند
و مهرها بروی و علامتها کرده بودند و من از جهت آن که در آن وقت محتاج
بودم و استغنای تمام حاصل بود آن جیشها را آنچنان برآنی لت ماند و
آن روز چون آن جیشها را بدیدم انا بخادم برسیدم که آن جیشهای این است
که از سرای من آورده بودند گفت بلی گفت در بندها و علامتها نگاه
کردم بر قرار خویش بود از ان ایشان در آن را دیده انداخته بودند و ندیده اند
که درا نجا چه تعبیه است چون دانستم که بندها بر قرار خویش است اطمع
بران داشت که تا باشد آن مال بدست آید و من بر پای خیزم چون مرا از
حبس اطلاق کردند و چند روز بر من آمد کسی نزدیک سیده فرستادم
وازو درخواست کردم که بفرماید تا آن جیشها بامن دهند که ازان نزدیک
ایشان قدری نیست و من بهای ان منفعت کرم مرا گفت احمق بوده است
این چه درخواست است که میکند خویش چه قدر دارد بوی دهید با من دادند
آن صد تنگ بارکشادم و صد هزار دینار از آن میان بیرون کردم و خویش را نیز
بمبلغی فروختم باز نیکو شد و آن مال سرمایه تمام گشت و با خود گفت
هنوز بقیه دولت و اقبال مانده **حکایت الخامس عشر** حامد بن العباس
حکایت کند که اسماعیل بن بلبل چون مرا محبوس کرد ابنده بدست
دربانی از دربانان خویش که او را در خدمت قدیم و اسباب عظیم
بود و من اعتماد بر عنایت ابو العباس بن فرات کرده بوده و این

واین نواب موکل من بود و سیله حقوق صحبت قدیم می‌لبس حاضر
اسماعیل بدر رفتی و در پیش بایستادی و رد و انکار نکردی و بعضی از ایام
بنزدیک من درآمد و گفت وزیر ابن الفرات نثری نموده خشم گرفت و بسبب
تو گفت مال من بر حامد بسبب تو شکسته میشود بفرمایم تا او را شکنجه کنند و
مرا گفت روزی باشد که در سر ترا نخواهد و تهدید و وعید فرماید و بباقی مال مصادره
و مطالبه کند نعیات دل مشغول گشتم و این نواب گفتم هیچ رای میدانی درین باب
و حیله که ایذای او واقع شود و بلای او را مانع آید گفت رای آنست که رقعه
بنویسی بنزدیک ازاهل معرفت و معامله که شیخ مطاع و بجل مفرط او را شناسی
روانی که نفس او با سعاف ملتمس مسامحت نماید و از وی مراد درم و صحوا
برای نفقه عیال خود دارد و درخواست کنی که هم از ظهر آن رقعه را جواب نویسد
و هم حال آن کس از غایت شح و بخل آن توقیع را رد کند و بر ظهران تعذر
جواب نویسد تو آن رقعه را نگاه دار چون وزیر از تو مال مطالبه کند بابت
آن رقعه را بیرون کن و بگوی حال من بدانجا رسیده و فقر و احتیاج
بدان کشیده که نفقه عیال قرض کنم و نمی یابم و رقعه عرضه دار تا
که اعتقاد و تدبیر را منفعت کند چنان کردم که او گفت و همچنانکه تخمین
کرده بود جواب باز آمد رقعه را با خود نگاه داشتم چون روز دیگر شد
وزیر مرا بخواند و مطالبه آن مال بکرد من رقعه را بیرون کردم و
حال برو عرضه داشتم و بعد از آن بر استعطاف در روحی و رقت
خاطر او سخن گفتم آن سخن در دلش موثر آمد و از آنچه بود بازده
نرم شد و از من شرم داشت و بعد از آن هر روز کار بر من آسان
تر گرفت تا آنگاه که خلاص یافتم و موجب آن تدبیر بود که نواب کرد

حکایت السادس عشر ابو العتاهیه شاعر گفت که از گفتن شعر
امتناع نمودم از اشباع و ابداع ابا کردم مهدی امر نمود تا مرا در زندان
جرایم که بیکاره مشحون بود مسجون گردانیدند چون در زندان در رفتم
از انبوه جمع وحشی مرا اشخاص دهشت فرا رسید و در آن جایگاه
زایل عقل از من زایل شد نظر بر چپ و راست خود کردم تا موضعی
بپسندم که بنشینم مردی یابم که بمجالست او مستأنس شوم در آن
میان نظرم بر کهلی افتاد نیکو صورت و پاکیزه سیرت پاکیزه جامه
سیمای پاکیزه خیر در بشره او ظاهر قصد کردم و نزدیک او بنشستم
و با وی سلام کردم تا از وی و حال او سؤال کنم از صعوبت
آن حال جزع بر من غالب شد و حیرت و دهشت بر من مستولی گشت
و ساعتی دیر در آن حالت بودم سر در پیش افکنده از حال خود
تفکری کردم و خود خلاص را تدبیر مینمودم که آن مرد این دو بیت بر
خواند **بیت** دل که رنج و عادت غم شد آخر شد من بزرگ جزع نمود
و بصبر الجا نمود • تو مبین بیش ز خلق بحق داد این و ثوق کو را
بجنس صنع رهاند ز رنج رود • مرا این دو بیت سخت خوش آمد و بفال
برگ نمودم تفاؤل نمودم عقل بمن باز آمد و روی بدان مرد آوردم
و گفتم تفضلی نمای و این بیت را اعاده نمای مرا گفت ای اسمعیل
چگونه بی ادب و قلیل عقل و اندک مروت در امور و ترتیبی که قاعده
بجای نیاوردی و پرسشی که عادت وارده باشد تقدیم نکردی و اوضاع
که در دردمندان و کار افتادگان باید که فرا نمودی و چون دو بیت شعر
که حضرت خداوند در خبری نهاده است و ادب نیاوردید سبب معاش

توکردانیده شیونی در مبالغه بجز معنی که از تو صادر شد تأمل نمودی و تلافی
آن باعتذار نفرمودی مبالغه معرفتی و مبالغه حرمتی انشاء اشعار را
توقع میکنم گفتم معذور دار که بکمیر دار آن که من در آنم مرا بیهوش کرد و
عقل مدهوش کرد و گفت تراسبب شعر نگفتن محبوس گردانیده اند
تا شعر گوی با همه حال بگوی و طلاقت کنند واقعه سخت و امیه استوار این است
که من در آنم مرا همین لحظه بخواهند خواند و عیسی بن زید فرزند زاده حضرت
رسول الله صلی الله علیه و آله از من طلب خواهند کرد اگر بروی دلیل باشم
شقاوت من باشد در دنیا و آخرت دلیل باشم چون او را بکشند
خون او در گردن من باشد و جد او در روز قیامت خصم من گردد و اگر
از دلالت بر او امتناع نمایم مرا در حال بکشند پس بحرمت من مرا او
تر و بهشت من لایقترم و می بینی که چون ثابت و صبورم و غیر مضطرب
و تو دوم گفتیم حضرت خدای تعالی این کفایت کرده باد و خلاصی ارزانی
داد و سر از خجالت در پیش افکندم پس گفت چون توبیخ نمودم از
امتناع روا نباشد و چون سرزنش کردم و مرا عتاب را مجالی نماند منع و توبیخ
درین حالت بر تو جمع نگردانم چیزها را چند مرتبه تکرار کرد تا من یاد گرفتم
رسم در آن ساعت مرا و او را از زندان بیرون خواندند و چون مرا از
نزدیک مهدی آوردند و در پیش وی بایستادیم مهدی او را گفت
با من راست بگوی که عیسی بن زید کجاست گفت من چه دانم او
را بترسانیدی تا بگریخت و مرا بگرفتی و محبوس و مقید کردی مرا
بر حال او چه وقوف باشد من حاضرم و او غایب من محبوسم او در
حاضر از غایب چگونه خبر داد و زندانی از حال گریخته کی خبر داشته باشند

خبر داده داشته باشد گفت در آن ساعت که ترا گرفتند او نزدیک تو متواری
بوده اخیر توبه او را کی دهی گفت بدیدم او را از آن وقت باز که
متواری شده و خبری از وندارم گفت او را پیدا کنی و الا گردنت می
زنم گفت ترا هرچه میباید بکن که من نه گرفته‌ام رسول خدا را بتو نمایم
که او را بکشی و خون او در گردن من باشد و الله که اگر در میان خانهٔ من
باشد و الله که اگر او در میان خانهٔ من باشد تو او را نه بینی گفت دستش
بگیرید و سر از گردنش بیندازید او را فرا پیش آوردند و گردن زدند بعد از آن
مرا فرا داد آورد و گفت که تو میگوئی یا نه گفتم گویم پس بفرمود تا مرا رها کردند
و آن هر دو بیت که یاد گرفته بودم در اشعار نوشتم و یک بیت دیگر با
آن ضم کردم **حکایت السابع عشر** امیر جعفر کیلی ازان داود کاتب کرد
کرد حساب او دویست هزار درم بروی باقی گشته بود آن وکیل عیسی بن فلان
و سهل بن الصباح که دوستان او بودند نوشت که بار نشسته و بحجت کار
او نزدیک داود روند شفیع باشند تا وی را اطلاق کند ایشان اطلاق
کنند ایشان اجابت کردند و در راه که میرفتند فیض ابو صالح را دیدند از حال
ایشان استخبار کرد و او را از مقصد و مقصود خود اعلام کردند گفت درین
کار باید که با شما موافقت کنم ازین نزدیک داود رفتند در خلاص آن مرد
او بی سخن گفتن و گفت رقعه بجعفر نویسم و استطلاع رای او کنم
و بنوشت که جماعتی آمدند و التماس میکنند اگر ممکن باشد او را اطلاق
کن او در جواب بنوشت که ایشان را معلوم کن که چندین مال بروی فوت است
تا ادا نکند اطلاق ممکن نیست داود توقیع بر ایشان خواند و از ایشان عذر خواست
عیسی و سهل گفتند حق آمد نگذارند و آنچه بر ما بود کردیم چون ابو جعفر امیر آگاه است

نمیکند

نمیکند چه باید بر وید فیض گفت ما آمده بودیم تا حبس آن مرد موکد کردانیم گفتند چگونه او
گفت اکنون که شفاعت ما قبول نیست از خاصهٔ خود بدهیم و او را خلاص کنیم
و بعد از آن وکیل خود نوشت که از مال من دویست هزار دینار بدیوان جعفر
رسان برای آن مرد گفت چون آن مال ادا کردیم گفتیم او را بار رسانید گفت نشاید
نشوانیم تا آنگاه که امیر جعفر را اعلام کنیم و اجازت او باشد بعد از آن صورت
حال پیش او رفع کردند جواب نوشت که اگر من ابتدا بدان مکرمت نیامدم
ترا از فیض من ساطع حیطی که مال نوشته است بده و بنه و مرا در ابدو تسلیم کند
و بگوئید او دیگر باره از جهت بندگی بیرون ننهد و با سر عمل رود و فیض آن مرد
را المنت ساخت و با سهل عیسی مساعدت کرده بود اگرچه سهل و عیسی و
سهل رفتند اما کرم فیض آن مرد را خلاص داد **حکایت الثامنه عشر**
جاوار او به حکایت کرد که ابو المصبح اعشی همه از آنجاج نمود و کلم فر
دو بار او را اسیر کردند و نه تنها در دست ایشان اسیر کردند و نه تنها در دست
ایشان اسیر بود دختری از ایشان بر اعشی عشق آورد و شب نزدیک او
رفت و او را تمکین کرد و آن شب با او نشست و نوبتی مباشرت کرد و آن
دختر با او گفت که شما مسلمانان با زنان خویش هر شب چندین بار مباشرت
کنید و همچنین باشید گفت آری همچنین باشیم آن دختر گفت بدین عمل صاحب
که حضرت حق تعالی شما را بر جمله امم نصرت داد و ملت شما را بر جملهٔ ملل
غالب کرد اگر ترا ازین قید خلاص دهم و با تو بیایم با من عهد میکنی
که مرا نیکو داری و بقول خود وفا کنی گفت بکنم و با وی عهد و میثاق بست
و با جان عهود موکد گردانید و بند از پای او برگرفته براهی که میدانست
او را دلالت کرد و بدین سبب امان و رطه خلاصی یافت و شاعری

از شوای مسلمان در حق او این بیت گفت بیت مردان چون ببلا و رها شند
ال بخشند که سر بار خرند سوان عادت دیگر دارند خویشتن راند کرمار خرند
و اعشی قصیده گفته در وز مستقی که در شیری دیلم و قید ایشان کشیده بود از آنجا
این چند بیت که در وی ذکر فتح عبد السلام است اینجا ایراد کرد انید شد
به بند دشمنان گشتم مقید همی جستم جهان چون شیر در بند زبیم تیک دوزخ
هیش بودم بکام دوستان دلشاد گشتند شدم از تخت بندی بساعد
ساق جهان لا غو کر بندا گشت بیوند بس بوده خاقان شاه و من شاد
صبور و ام اخیر مانش وز رنج خرم شدند خداوند عم کس ما نگذاشت کسایش
خواه ارد و دل و بند **حکایت التاسع عشر** فضل بن مروان حکایت
کنند که محمد بن داود و عمرو بن بهوی را پیش مامون سعایت کرد مامون ساخط
گشت و فرمود که عمر و را محبوس کنند و مقید دارند و کار بر وی تنگ کرد
نعمت بر وی فراخ دار تا راست بگوید که در مال غنیمت چه کجی کرده است واو
را و اموال من که نزدیک او امانت بوده است چه جنایت نموده که مال
قلیل و نعمت بسیار دارد گفتم چنان کنم و بفرمودم تا عمر را حاضر کردند و حجره
در سرای خود بجهت او خالی کردند و ادخوردان حجره او را انکار بالست جهیا کردم
و من بکار خود را مشغول کردم و هیچ تجسس او نکردم روز سیوم کسی را نزد
من فرستاد و درخواست نمود که بنزدیک او رفتم او ردم چون اندر رفتم رقعه
بیرون آورد و هر چه ملک و مال او بود از ضیاع و عقار و ناطق و صامت و
فرش و آلات و قماش و کسوت و جواهر و مواشی و سایر آنچه در تحت ملک
او بود در آنجا ثبت کرده که قیمت آن جمله بیست هزار هزار دینار بود و از من در
خواست کرد که رقعه بر مامون عرضه دارم و بگویم که این جمله ترا احلال کردم و

و گفتم آهسته باش که عدل امیران مشهور است و همت وارو بزرگتر که تمامت
مال از تو بستاند و بزوال کلی نعمت از تو راضی شود عمر گفت امیر هم چنین است
و کرم که تو میگویی ولیکن ساعتی و تمام و عمار از کار من و تو غافل نشسته‌اند و از
پیشه خود باز نایستند و مرا معلوم است که امیر در کار من غلظت و شدت و مبالغه
و تضییق هر چه تمامتر فرموده است و تو ضد آن کرده و مراد تو آنست که عدل
امیر را مصروف کردانم و رضای او خود حاصل کنم و از هر چه در ملک و تصرف
دارم بر حذرم مرا بسیار بکوشیدم تا از آن درجه که بدل نمی نموده بود فراتر آورد و
و از آنچه مشخص کرده بود به نیمی مقرر کردم و آن ده هزار هزار درم بدل گفتم این
بصلاح نزدیکتر باشد و از شفا دورتر باشد رضای امیر حاصل شود و بیم تا نعمت
تو بکلی زایل نشده باشد و هر دو جانب مرعی بود و خطی از و بانزام ده هزار
بگرفتم و بنزدیک مامون رفتم تا بر وی عرضه دارم محمد بن داود پیش از من رفته
بود و در غضب امیر کوشیده و مرا بتقصیر منسوب کردانیده بود سخن در میان بود که
من رفتم و چون امیر مرا دید سخن قطع کرد و مامون روی بمن آورد و گفت یا
فضل ای چه دلیریست که با ما میکنی و این چه تهاونست که در اوامر و نواهی
ما بجای می آوری گفتم اعاذ الله من بنده مطیع توام و غرس نعمت و نهال
تربیت تو گفت ترا فرمودم که کار بر سلطی یعنی عمرو بن بهوی سخت و اگر
و هر مبالغه که ممکن باشد در تعذیب او بجای آوری تو ضد آن کردی و نعمت بر
وی فراخ داشتی و مرفه و محترم او را در خانه خود بنشاندی گفتم یا امیر از عمرو
مال مطالبه میبایید کرد امین بودم که او را اگر در جایی دیگر محبوس کنم
مال بدل کند و موکلان و ران مال رغبت کنند و او فرصتی یابد بگریزد او را
در سرای خویش محبوس کنم و طعام و شراب او را مصرف کردم که مال بسیار

بسیار باشد که چون کسی را مال بسیار شود بعضی از ان شود معیشت رود هر کس باشد
واو از حبس مطالبتی در ماند بعضی از نزد یکان او بدست که او مال بدل کنند
و موکلان دران از نفس خود خلاص طلبد حیله سازند واو را نزد ایشان نابدان
شود وان مال بدست ایشان بماند بدین سخن بر میخواهم که عطبت او کم شود و
رقعه بر او عرضه بکردم که نجابت در خشم بود و هم در میان غضب فرمود که عمر
تا بر محمد بن یزید داد و سیار او را مجدان نزد او بردم واو را با نواع تعذیب
شکنجه کرده و در اثنا او با قصی الغایت کوشیدم تا ازوی بضرورت رضایت
چیزی حاصل کند عمر و اجابت نکرد تا بعد از ان که عمال و اصحاب عمر و جمع
شدند و سه هزار هزار درم از خاصه خود ترتیب کردند و از عمر و التماس کردند
تا اجابت کرد و اجازت داد که محمد بن یزد او تسلیم کند محمد بن یزداد نزد
مامون آمد شادان که چنین خدمتی کرده ام و رقعه سه هزار درم
بمامون عرضه داشت و من در پیش او ایستاده بودم گفت یا فضل
رامن میگویم که دیگران ملهم من بیشتر و بهتر از تو قیام مینمایند و بار اد
انجا ایشان را میفرمایم فرمان بردارند گفتم امید میدارم که من بر حق قیام
بحضرت امیر المومنین ع توفیر خزانه و صلاح بندگان او نموده باشم از دیگران
مامون گفت اینک رقعه عمرو و سه هزار هزار درم من چون آن بدیدم گفتم
دانسته که حضرت امیر المومنین را معلوم کرده ام که من برفق و نرمی بلیغ ترم
در محافظت اموال از دیگری در غلظت و تعجیل و خریطه کاغذ خواستم
و رقعه عمرو سه هزار درم نوشته بود هر دو را عرضه داشتم و صورت حال
هر دو را از اول تا با آخر تقریر کردم چون هر دو خط بدید معلومش گشت
که هر دو خط عمرو راست گفت نمیدانم از شما هر دو کدام تعجب تمایم از تو که

جانب نعمت و جاه که عزیز و محترم بود در چنین چنین حادثه محافظت نکردی و
طریق معالجت و احسان سپردی یا عمرو که خو لطف و سیرت توشناخت
و نکوداز و ویدل خوشی از تمامت بر چه در ملک او بود برخاست و مال بدین
عظمی بدین عنفی و تکلیفی بذل کرد و نگویم و امیدکه بکند از هم تا شما وسط زمین
کوی کرم از من بربایند و در جلیت و قوت بر من سبقت گیرند رقعها بوی رد
و گفت مال بعمرو بخشیدم و فرمود تا در حال او را اطلاق کرد فصل
درین حکایت چند فایده است اول انکه چون کسی اهل حرمت و نعمت
بوده باشد و صاحب واقعه گردد و تراروی مستولی گردانند باید که
تا توانی روی بطریق معالجت و مصالحت و موافقت بسر بری و
از غلظت و ایذا اجتناب نمای و هرگاه که بلطف و نیکوئی مقصود
می شود بعنف و تعدی فرا پیش نیایی چنانکه فضل بن مروان کرد
دوم انکه چون کسی را فرمودند که ترا ایذا کند و تعذیب نماید
واو صفان کند و خود را در عرصه هلاکت و ملامت و نشانه سخط
پادشاه گرداند باید که توشکران موهبت بجای آوری
و مکدران نعمت بشناسی و ناسپاسی و حق ناشناسی بکنی
و انچه بعنف بدیگران داده بلطف از عمران برخیزی چنانکه
عمرو بن بهوی کرد در مقابل احسانی که فضل مروان با
او بجای آورد و دیگر باید که گیرالم که مکارم اخلاق و محاسن
شیم از هر که حکایت کنند و هر که بیند پسندیده دارد و دران کوشد
که میان همگنان سبقت یابد و بر همه مباهات و مبادرت نماید
چنانکه مامون کرد حکایت ابو عمرو الغزیری ابو عمرو العارضی حکایت کرد

که چون در خروجی که بر عبدالله بن المعتز کردند مردمان را حبس میکردند و
قتل میفرمودند مرا و قاضی ابو المثنی و محمد بن داود بن جراح را در یکجا
محبوس کردند در سه حجره و خانه من در میان بود و از پس در با یکدیگر سخن
می گفتیم و یکدیگر را وصیت میکردیم و خوف آن بود که ساعت بساعت
ما را هلاک گردانند و من جوان بودم چنانکه تاری موی سفید در سر و محاسن من
نبود یکشب هر سه با هم سخن میگفتیم که ناگاه آواز قفل گشودن شنیدیم
ترسیدیم چون بنگریستیم در خانه که محمد بن مروان در آنجا بود بگشادند
او را بیرون آورده بخوابانیدند تا سرش از تن جدا کنند گفت من
نفس خویش را بصد هزار دینار باز می خرم سخن او التفات نکردند و سرش
را چون سر گوسفند بریدند و با خود ببردند و تنش در چاهی انداختند که در آن
موضع بود و در را ببستند و باز گشتند من از راه یقین روی بنماز و تضرع و
زاری در آورده پناه بحضرت خدا آوردم و هنوز یکساعت نگذشته بود
که دیگر باره آواز قفل گشودن شنیدم از خوف آن که سر من نیز خواهند
گشت از گشایش نومید شدم و چون معاودت متوجه شد ابو المثنی را
بیرون آوردند و گفتند حضرت امیر المؤمنین میفرماید یا عدو الله که ای
فلسفه دوست و دشمن بعضی مذهب و خلع طاعت من بچه حجت روا داشتی
برای آنکه او را سزاوار خلافت و امامت ندانستم گفتند حضرت امیر المؤمنین
فرموده است که اگر ازین قول برگردی و توبه کنی ترا بجای خود برم و الا قبل گفت
نعوذ بالله من ذلک من کفر نکرده ام که توبه بر من واجب شود یا مرا از آن توبه باید کرد
هر چند گفتند از آن سخن رجوع نکرد چون از و نومید شدند یکی از ایشان برفت و باز آمد
و او را بخوابانیدند و سرش را از تن جدا کردند و تنش در آنچاه انداختند من از جان دست شستم

و جامه از تن بیرون کرده روی بدعا و تضرع آوردم چون وقت سحر بود دیگر باره آواز
قفل شنیدیم گفتم که جز من نمانده تن بمرگ نهادم و دل از جان برگرفتم چون در خانه
بگشادند مرا در صحن سرای بنشاندند و گفتند حضرت امیر المؤمنین میفرماید که فلان
فلان چرا در بیعت من خلع کردی و ترا چه برهان داشت که در آن باب سعی نمودی
و پای از حد بندگی بیرون نهادی و سر از ربقه طاعت بیرون بردی گفتم سهو و خطا کردم
و الحال توبه کردم و بحضرت خدای باز گشتم و ازین نوع زاری و اعتذار کردم و اعتراف
بگناه خود نمودم تا یکی از ایشان برفت و بیامد و مرا گفت روان شو چون روان شدم
گفت خوشدل و مطمئن باش که ترا هیچ باک نیست و زیر یعنی ابن الفرات در حق تو
سخن گفت و ترا بدو تسلیم کردند و طیلسان و عمامه و موزه ام بیاوردند و بپوشیدم
و مرا بسرای ابن الفرات بردند که او را بخلافت متهم و منسوب بود چون مرا دید روی بمن
آورد گفت جنایتی عظیم و گناهی بزرگ از تو صادر شده و من در استخلاص تو سعی نمودم
و بعد از آن گفت حضرت امیر المؤمنین خون ترا بمن بخشید و گناه ترا بصد هزار
دینار از وی بخریدم گفتم ایها الامیر بعد ازین هرگز خود را نه بینم مرا بچشم اشارت
کرد که خاموش باش و هر کس در آن مجلس حاضر بود و سر من با شارت معلوم کرد و دیدند
که صرفه در قبول آنست و خلاص تو در آن صبرست گفتم هر چه وزیر فرماید خدمت کنیم
دست دارم گفت او را بجای من برید و چون مرا بسرای وی بردند فرمود تا مرا
بحمام بردند و مطعم و ملبس فراخ گردانیدند و مرفه و آسوده گشتیم چون در آئینه نگاه
کردم بیشتر موی من در آن یکشب سفید گشته بود از خوف بسیار و غم مفرط و الحاصل
زیاده از سی هزار دینار نگذاردم و باقی را ابن الفرات ادا نموده بمنزل خود فرستاده
و بجان امان و تن خلاص یافتم تمثیل در این حکایت فایده آنست که مرد تا
که چون بجاه مبتلا شده بخشم سلطان و قهر پادشاه منسوب گشت فرصت رخصت آن یافت

که عذر نتواند خواست لجاج و عناد نکنند چنانکه ابو المثنی کرد و با عتذار رود اگر به گناه
مشغول شود چنانکه ابو عمر و القاضی کرد و سبب خلاص او شده و دیگر چون بیم جان و بلای
تن باشد باید که مال را سپر جان سازد و هرچه دارد بذل کند تا نفس او برقرار ماند

حکایت حادی و عشرون حکایت کردند که در سرای مقتدر مردی بود از فراشان راغلفی
و مهتری بود یک طایفه از ایشان را غلفی بود که خدمت صافی حرمی کردی صافی
حکایت کرد که آن غلف چندگاه در سرای خلیفه ندیدم بگمان بودم که بمرد یا بگریخت
تا در بعضی از آنها بعد از ماهها او را دیدم در لباس بازرگانان موی او تمام سفید
گشته و من او را چون تازه روی دیده بودم گفتم تو فلان نیستی گفت بنده ام
گفتم ای خداوند گفتم سبب چیست که پیر شده و در این نزدیک قیر موی را پیش از
برف گردانیده و مشک عارض را کافور بدل کرده و این چه لباس است که پوشیده
و این چه لباس است که نهاده گفت بجان امان دهد تا راست گویم و درد دل شرح
سازم شرطی اگر چون معلوم کرده مکتوم باشد و کتمان و امان در سرای ماست
تو امان باشد او را امان دادم و کتمان شرط کردم گفت سبب آن باشد که در سرای خلیفه
هر روز مهتری از فراشان و جماعتی که در عواقب او باشند بنوبت در سراهای
حرم روند و سبوهای آب ببرند و خیشها را پر کنند یکروز نوبت بمن رسید و من مخمور
بودم و در آن نوبت بگوزه در سرای فلان حظه از حظهای حضرت امیرالمؤمنین رفتم
و با یاران خود سبوهای آب در آوردیم من از آنجا انگار سبک خویش پس خیش
نهادم و در خون خویش سعی کرده در ماند انجا در پس خیش بخفتم و اشارت را
گفتم چون شما این آبها در خیشها ریزید بیرون روید و یکبار دیگر سبوها بیارید خود کار
تمام شود مرا امید از گشت تا یکی بیرون روم و در پس آن خیش بخفتم و در یاد ریخ
چون فراشان فارغ شدند مرا امید از بر گردند و بیرون رفتند من همچنان خفته ماندم

تا شب

تا شب و بحرکت خوب خویش که بجنبانیدند بیدار شدم و آواز زنان شنیدم
تعیین کردم که اگر مرا ببینند البته کشته شوم پس ببالا بر شدم و در میان خیش پنهان
شدم و معلق میان زمین و آسمان و زمین و باد را هیچ تنگ نبود پای بدیوار بر نهادم
و ساعت بساعت چشم میداشتم که نظر ایشان بر من افتد و در حال بکشتن من
فرمان دهند و همان ساعت بصفه که با دا هیچ نبود مجلس شراب بود و مقتدر
با کنیزان خاص بنشست و سرود آغاز نهادند و سماعی بدان خوشی میشنودم
و مجلسی بدان آراستگی مطالعه میکردم و نظر در آن رویهای زیبا می انداختم و
مشاهده آن حالت که با ریاض قدس برابری میکرد بر صفتی بودم که هر دو ساعت
صد میمردم و عذاب الیم در آن حالت حسب نعیم مینمود و چون از معلق ساعتی
طاقت طاق شدی و قوت مقاومت نماندی فرود آمدی و بهراز گوشه تر
گوشه طاق نشستمی و چون لحظه بیاسودم باز رفتم و نشستم تا آنگاه که نصفی از شب
گذشت و مقتدر یکی از آن کنیزان را بخوابگاه برد و یک خود خواند و باقی باز گردیده و موضع را
خالی کردند و ایشان برفتند و در خواب شدند من بر آنحالت بودم تا وقت سحر
مقتدر بیدار گشته و از آن موضع بیرون رفت و روز دیگر تا نزدیک پسین من در آنجا
ماندم تا آنکه مهتری دیگر از فراشان با یاران خود برای پر کردن خیش در آمدند من
بیرون آمده خویشتن را در میان ایشان افکندم و مرا گفتند چگونه است که پیر
شده موهایت سفید گشته و رویت زرد گشته گفتم نمیدانم و قدری آب از
سبوهای ایشان بستدم و میکردم تا ساعت بیرون آمدم و چون بجای خود آمدم
عقلم از صعوبت آنحالت از جای رفت و از پای در آمدم و نزدیک بود که
هلاک شوم عهد کردم نذر کرده بودم که اگر خالق مرا ازین ورطه خلاص دهد خدمت
هیچ مخلوق نکنم و دیگر شراب عقل زایل کن خود رای فتنه انگیز غفلت آرای

نوشتم چون خدای تعالی مرا ازان ورطه خلاصی داد و بند ز پا کردم و از درگاه
خلیفه روی بحضرت خدا آوردم تا ازان بلا رسته ام و در بسته بازار
دکانی گرفته ام تا دیگر چنان با بازاری نباشم بازاری شده سودای
محال و حرص از دماغ بیرون کرده متاع کاسه عافیت را که درین روزگار
کس نخریده خریدار گشته ام **حکایت الثانیة والعشرون** ابو علی ناقد حکایت
کرد که در ایام معتضد بمدینه منصور زنان از جهت تنبیه ایشان بردمی و [illegible]
ایشان قیام نمودمی مردی را دیدم غلی بر گردن و دوشاخی آهنین متعهد از پیش
من بر گذشت از حال وی پرسیدم که موجب اینهمه محنت چیست و براد من
بلیه ساعی گشت گفت والله که مظلومم و از جمله خیانات ولدات بر دوم و تعذر
این بلا را موجبی نمیدانم وجه شقاوت خود این معنی را سببی نمی‌شناسم
گفتم کیفیت این واقعه و علت آنچه آوردی بیان کن گفت شبی در شبها در
ضیافت دوستان خود بودم و بازگشته بودم بیابانی رسیدم و شب بیگاه بود و ترسیدم
که حکیم چون بشارع عام رسیدم شمع و مشاعل بدیدم و جماعت عسس و اهل
جرس شد ترسیدم که کجا گریزم نگاه کردم و در آن نزدیکی نه بستنی دیدم مدری دیدم سوزنده
کردم که در آنجا توان رفت و در آنجا رفتم و آنشوربدکی را آن قدر که ممکن بود در آن وقت
که بکیفیت درانست کردم و در آن دکان ایستادم که چون ایشان بگذرند بیرون آیم
آن جماعت برسیدند و آن با لبت اسوزنده یافتند گفتند بگیرید تا کیست و سبب
آن از صحبت جمعی بیاوردکان درمان نشسته اند و در گشادند آورده اند آن
آرزو شد بر عالم بر من تاریک گشت دیدم کشته افتاده و کار روی او سیاه
وی بنهاده چون آن بیگانگان ماندند و در آن زوایه ایستاده و کشته پیدا
صفت افتاده سنگ نکردند که قاتل المقتول و مباشر آن فضول منم مرا بگرفتند

و حبس کردند

اتقوا مواضع التهم

و حبس کردند و دیگر روز مرا پیش امیر شهر بردند و از آنحال پرسیدند مرا با نواع عذاب
معذب کردند و من همچنان با انکار اصرار می‌نمودم و ایشان گمان می‌بردند که از
تجلد است که می‌نمودم در ایذا و ضرب می‌افزودند اهل بیت و خویشان من جمع
شدند و اهل صلاح بلد بر عفت من گواه آوردند و بسیار بگریستند و بکوشیدند
تا مرا از قتل معاف داشتند و مرا درین صفت که می‌بینی محبوس و مغلول و
مشغول گردانیدند و امروز شانزده سالست که با این غل در بندم و درین محنت
نوشته ام مرا بروی رحمت آمد و آن محنت بر وی عظیم شمردم و از شدت
آن الم متحیر ماندم و او اثر آن مشاهده در من بدید گفت و اینکه ترا با
اینهمه حال از صنع حضرت حق تعالی کریم و نومید نیستم که ساعت بساعت
فرج آرد هنوز آن سخن را تمام نکرده بود که غوغا بر زندان افتاد و فی
الحال در زندان را شکستند و محبوسان را خلاص کردند او نیز خلاص یافت
چون من بیرون رفتم بازو را گشته بودند و فتنه عظیم پدید شده
بود **بنظر اولی** درین حکایت آنچه محل عبرت است آنست که مرد
باید که اگرچه بیگناه باشد از موضع تهمت و موقف ریب دور دوری تا
سعی نماید که از موضع تهم دور باشد تا بحکم اشارت حضرت نبوی صلعم که اتقوا
من مواضع التهم رفته بود و چون این بیگناه بسبب آنکه در محل
تهمت ایستاده بود و بچنان بلای هایل گرفتار شد و من درین معنی میگویم
دور باش از مواضع تهمت **مصرع** گر نخواهی که متهم گردی • زین مواضع که
محترز باشی • سالم از وصمت تهم گردی • گر ازین متهم شود دگری
بود ناور از تو هم تهم گردی **حکایت الثالثة والعشرون** یکی از اهل
کوفه حکایت کرد که ابن الفرات در وقتی در روزگار خود وزارت

خود شخصی را بعاملی فرستاد و او چون افتتاح معامله بود کار بر مردمان
سخت فرا گرفت و مطالبی بعنف آغاز نهاد و در اطراف شهر قومی بودند
از عرب که زراعت بسیار کردندی و مستولی بودندی و عمال ایشان
مسامحت نمودی بعضی را انچه از آن روزگار بر ایشان واجب شد از آن
عامل تمامت خراج از ایشان طلب داشته یکی را از ایشان حاضر کرده مالی
بروی جمع نمود و فرمود تا او را اشتغالات متواتر و متوالی و متواتر بردند و مالی
ازو حاصل کردند و الفت غربت ایشان بر آن باعث آمد که با یکدیگر اتفاق
کردند که شب بیایند و عامل را قتل کنند شبی معین کردند و چون آن شب آمد
که شب میعاد ایشان بود ناگاه عاملی دیگر بیاید و عامل اولین را گرفت
و بند نمود تا بسیع و تازیانه زدند و خطار و بر مالی گرفت و فرمود تا او را مقید
کردند و بریک فرسنگی شهر وی بود ایلچی فرستاده محبوس کردند و در مردم در
وی موکل کردانیده او را اعلامی بود که نزد وی قربی و غربا بر چه تمامتر
و آن روز که عامل را گرفته بودند متواری شده بود و احتراز کرده
چون این روز او را در این محبوس کردند روز دیگر ناگاه غلام نزدیک او
در آمد و گفت پای بند باز شکنم او گفت موکلان کجا اند گفت خدای تعالی
ترا فرج آورده موکلان بگریختند گفت سبب چه بود گفت آن عرب که تو
گفتی یکی ایشان را از وی دوش سرای عامل را در گرفتند و او را اشتباه
کرده تو پنداشتند و قتل کردند و از اهل شهر و اصحاب او جمله بگریختند بر خیز تا برویم پیش از آنکه
بدانند که درین موضعی و ترا بکشند و در حال بند بشکست و راه و بیراه به
بغداد در رفت و در برابر بدید و گناه عامل مقتول حواله کرد و گفت که او
فتنه انگیخت و ولایت را خراب کرد و بار دیگر عمل بر او مقرر گشت و حکم

فرستاد

فرستاد تا معاون و مدد او باشند و بعد از آن آنچه او و میان او و آغاز
رفته بود با صلاح آورد **فصل** درین حکایت فایده آنست که مرد چون
ببلای مبتلا شود باید که در آن بلا صابر باشد و نعمت حق را شکر گوید
که بتر از آن نیز ممکن بود و در حال در پایان معاقبت شکر کرد و بنجح ظن
امیدوار باشد که بسیار محنت باشد که عیش و دولت بود و در دوام
آن راحت شمرند **حکایت الرابعه عشرون** عبدالله بن طاهر گوید که محمد
بن اسلم الطوسی رحمه الله که از جمله مشایخ خراسان بود در حبس بود
یکی از اصحاب بدو رقعه نوشت و او را از آن حادثه حبس مفهوم چنانکه
رسم باشد که اصحاب بلیات را نویسند او در جواب نوشت که بدین
سعادت که مرا روی نموده است جای تهنیت نه وقت تعزیت است
تا آنکه ترا اعتقاد است که از برای منست اما نزول من درین حبس لطیفه‌ایست
از حضرت خدای تعالی و تعظیم او بدین سبب در حق من بسیار چندین
قرص از پس بر کرده و چندین حق از ذمه من ساقط شد که اگر در غیر این
موضع بودمی بکواستمی معذب بود از آن جمله نماز جمعه و حضور جماعت و امر
بمعروف و نهی منکر و عیادت بیماران و قضای حقوق یاران است و هیچ
منزل مرا شایسته‌تر ازین منزل نیست این سخن بعبدالله بن طاهر حکایت کردند
گفت با خود برای ابن اسلم کاری کرده ام که او از آن راضی و شاکر است
و در حق او عنایت بوده نه قصد آنگاه بفرمود تا وی را اطلاق کردند
درین حکایت فایده آنست که چون دشمنی بر کسی دست یابد و او را
مقهور مقید کرده اند باید که خرسند و صبور باشد و از جزع و فزع و اضطراب
دوری جوید و شماتت اعدا را اجله نماید و آن محنت را نعمت داند و آن بلیت را

عظیت شمرد تا حرص دشمن بهادای او کم کرد چنانکه محمد بن اسلم کرد و امان
سبب خلاص یافت **حکایت الخامس و عشرون** مامون خلیفه بر فرج رخجی خشم
گرفت و او را محبوس کرد فرج گوید که شبی در حبس خفته بودم در خواب دیدم
که گوینده میگفت **بیت** فرج را چون فرج آمد نزاید · شدم بر فرج از دوستی
فرج خواه بامدادان برخاستم عبدالله طاهر و سرور خادم مرا شفاعت کرده
بودند و حضرت امیرالمؤمنین باطلاق من فرمان داده بود و ولایت فارس و
اهواز بنام من نوشته بودند و پانصد هزار درم بجای معونت و موونت
مقرر فرموده شب محبوس بودم و بامداد برخاستم و رقعه از در در آوردند که
ابوالهیثم شعر نوشته بود و این بیت که در خواب دیده بودم در آنجا نوشته
بود گفتم این بیت که گفته گفت همین لحظه که ترا اطلاق کردند از آن تعجب نمودم
و او را مالی وافر بخشیدم و این از جمله عجایب اتفاق افتاد و نوادر روایات
است **بیت** مشو منکر که انسان اتفاقات · بتقدیر خدا بسیار باشد
بخواب نیک کرده مژده خواست · چو چشم بخت تو بیدار باشد **حکایت
الثانی و عشرون** علی بن الحسین الاسکافی حکایت کرد و گفت من کاتب ابو
الموسی بودم و مرا معزول کرد و منکوب گردانید و اسباب و ضیاع و مواشی
و متاع از من بازگرفت و بعد از آن قید و حبس فرمود و بهمه بند و عهد
نمود و بسی مکاره و ملمات از وی بمن رسید و هنوز در حبس او بودم و منتظر
ساعت بساعت بکروهی رسانند که ناگاه آواز پای مردمان و گفت و
گوی مردمان شنیدم پرسیدم که اسحق بن ابراهیم الطاهری می آید
و او در آنوقت صاحب شرط بود با خود تصور کردم که برای تعذیب و شکنجه
من می آید و از غایت وحشت صحت عقل از من برفت هنوز در آن تحیر بودم

که مرا

راجهد

که مرا از آن جا بجهد و بشتاب اندوهناکی بیرون آورده نزدیک او بردند و من
از غایت خوف و استشعاری که داشتم مدهوش گشته بودم و چون چشم
اسحق بر من افتاد تبسمی کرد و خوف من قدری کمتر گشت بعد از آن روی بمن
کرد و گفت انعام فرستاده است و میگوید که برادرم ابوالعباس بن طاهر
بمن چیزی نوشته است و ترا شفاعت کرده او شفاعت او را بقبول داشتم
و ترا اطلاق داشتم و ضیاع و اسباب ترا من ارتجع بکردانیدم و آن شب بخانه
رفتم بامداد نزدیک اسحق رفتم تا حق السعی وی بشکرانه بگذاردم و سبب آن
پرسیدم چه اگر آن رعایتی بود از جهت که مرا در خیال نبود اسحق با من
حکایت کرد و گفت سبب آن بود که پیش از آن ابوموسی البعاجی
آمد مشتمل بر خط خوب و عبارتی شریف و معانی لطیف و مخاطباتی
لایق و ما را بورود آن استیناس بود و سلوت می افزود و سبب زیادت
محبت و صفای مودت گشت میان ما چنانچه اکنون چند گاه است که
مکاتبات بر صفدان گذشته می آید سبب آن پرسیدم چنان معلوم
گشت که آن کاتب را معزول گردانیده و ابو موسی را معزول کرده اند
من چیزی بوی نوشتم و ترا شفاعت کردم و گفتم سزاوار است
آن کسرا که قاعده محبت و مودت ممهد گردانید که حق او رعایت
کنیم و در باب وی عنایتی فرمائیم چون این نوشته بتو رسید باید
که نزدیک ابوموسی روی و حال آن کاتب که معزول گردانیده تفحص
فرمائی و از جانب او استشفیع باشی تا اگر جرمی دارد از وی عفو فرماید
اگر از وی مطالبت کنند و قادر بر ادای آن مال نباشد از خاصه من
ادای آن او نمائی من امیر موسی را دیدم و پیغام امیر ابوالعباس بگذاردم کرد

السادس العشرون

بواسطه سابقه معرفتی بود که با یکدیگر داشتیم **فصل** درین حکایت فایده آنست
که مردمی باید که در کسب هنر و تعلیم و آداب و فضل تکاهل نکند و تغافل
روا ندارد که در بستر او فراغ فایده آن هنر و اثر آن ظاهر گردد و علی بن الحسین
الاسکافی درین صورت حجتی کافیست که بمجرد فضل و ادب بی
پایمردی دیگری در آنحالت دستگیر او شد **حکایت السادس العشرون**
آورده اند که چون محمد بن علی بن عمر بن علی بن الحسین بن علی بن
ابی طالب علیه السلام بر معتصم خروج کرد خورخادمان و عبدالله بن طاهر را
او را گرفتند مقید کردند بمعتصم فرستادند معتصم فرمود تا او را در
بوستان موسی در خانه کردند و بر در آنخانه روزن بود یکذرع در یکذرع
و برزبر آن همچنان روزنه بود بآنقدر که روشنایی در آنخانه افتد و
محمد را در آنجا آوردند که او را محبوس کردند تا بدانجا نشستند و او در حبسخانه
دیده بود که او را از نمد ریسمان ساختند و بغایت محکم میدانستند او را
در دل افتاد که از آن نمد ریسمان تابد باشد که طریقی شود که از آن منفذ بالا تواند
بیرون تواند رفت و در آنجا جمعی موکل کرده بودند اما اجازت نبود که کسی در آن
خانه در آید هم از بیرون با وی حرف گفتندی و طعام و شراب از شکاف
در بدو دادندی اگر روزی یکی از موکلان را گفت ناخنهای من بغایت بلند
شد مقراضی باید تا ناخنهای خود باز گیرم مقراضی بدو دادند و نمد را ببرید و
ریسمانها بتافت بعد از آن گفت در اینجا هوام بسیار اند و موش و غیر آن مرا
زحمت میدارند چوبکی بمن دهید تا ایشان را از خود دفع کنم چوبی دادند چند روز
هر ساعت بر زمین میزد تا ایشان را گمان افتد که موش میراند بعد از آن
چوب را بنوعی راست کرد چنانکه اگر بر روزن افکند بر هر دو جانب روزن

افتد

افتد و اعتماد بدان توان کرد و منتظر فرصه

افتد و اعتماد بر آن توان کرد و منتظر فرصت میبود تا شب عید که مردمان
بتهنیت اشتغال داشتند و موکلان پراگنده گشته یکشخص بیش در خانه
نبود هم بدان ناخن گیر یک حلقه بند را است کرد و یک بند دیگر بر ساق
بست و هم شب بر بام آمد و بوستانی خود را فرو انداخت حکایت کرد
که در آن بوستان شخصی بود با جماعتی از خیل خود خشت می بافتند گفت کیست
کسی گفت مذهبی است از اصحاب حمام در آن قصر و باغ جماعت مذبیان
که بمهمات حمام قیام مینمودند گفتند این ساعت کجا میروی صبر کن تا صبح روشن
شود و شب بلا بر بندد و در باغ بگشایند من هیچ نگفتم و در میان ایشان بخفتم
چون روز شد هنوز تاریک بود که مردمان بحکمت وضو ساختن در حرکت آمدند
من از آنجا که ساکن بودم برخاستم و بیرون رفتم تا بکنار دجله رسیدم خواستم
که عبور کنم ملاح از من چیزی توقع کرد من چون چیزی نداشتم عذر میگفتم و
عفو و عیب را حجت می آوردم تا آنکه خبری از آن جماعت که موکلان من
بودند فرار رسید مرد و امتناع ملاح و تضرع من بشنیدند ملاح را گفت بنا
اجرت دهم و اجرت بوی داد تا من از دجله بگذشتم و در خانه یکی از شیعه رفتم
بعد از آن حضرت حق سبحانه و تعالی مرا نگاه داشت و بدان سبب از قید و
حبس خلاصی یافتم **حکایت السابعة والعشرون** حکایت کردند که ابوجعفر منصور
یکروز در خطبه میگفت و لالی جواهر مواعظ با لفاظ معانی میسفت در
اثنای آن ناگاه مگسی بر لب او نشست و سخت بگزید چنانکه خون از او
بچکید و منصور چندانکه او را از ادب میکرد بمیشد و بدان سبب مهموم
و رنجور شد و خطبه را تمام ناکرده از منبر فرود آمد و سلیمان اعمش را که در آنجا بود
خواند و ماجرا باوی باز راند سلیمان گفت یا حضرت امیر المومنین

این تهنیت است از جانب ربانی والطافیست آسمانی باید که حضرت
امیر متنبه شود و در کارها اهتمام نماید و از حال مظلومان تفحص نماید منصور
برنشست و بر دروازه خراسان بر در رفت و بحبس اجبار باشراف میکرد ناگاه پیری
در پیش روی او بر زمین نشسته و بند آنست که بر پای آن پیر کیست و
از کدام سخت است منصور بقصر خویش رفت بغایت متفکر و بعد خود
کس فرستاد و اعمش را طلبید و حال با وی شرح داد و گفت بکر با حضرت
امیرالمومنین تا از بغداد آنانکه در زندان کسی هست منصور حاجب را بخواند و
بجمله محابس و سجون فرستاد و هیچ همدانی را نیافت فوراً آمد چون
از حبس بیرون آمد از غرفه که در زندان بود آوازی شنید که کسی میگفت یا
ناصر المظلومین یا مجیب الدعوة المضطرین بر آن غرفه در رفت کسی را
دید که در بند گرانست و آثار شدت آنحال بحیف بر او پیدا گفت تو از کجایی گفت
از همدان گفت برخیز که حضرت امیرالمومنین ترا میخواند برخاست و گفت الحمد
الله بحمد بیشه و شکرا چون نزدیک منصور آمد پرسید که از کجایی گفت از همدان
گفت سبب حبس تو چیست گفت خود را سببی نمیدانم جز آنکه [illegible]
را بنزدیک من فرستاد و من در همدان خداوند ثروت و نعمت بودم و
داشتم نیکو که در صفت او امر و نواهی و اخذ و عطا داشتم سیم خیبن که
بود در خلافت داری آن عامل مرا تکلیف کرد که آن ضیعه بنصف بها از
دینار بفروشم نفروختم از من در خشم شد و مرا مقید کرد و بدینجا فرستاد
و ضیعه من بغصب از من بگرفت منصور حاجب را فرمود که او را بگرمابه برد و با
از جان کن و تعهد نمود تا عامل را حاضر گرداند و خلعت همدانی بداد و او
را از قید خلاص داد و فرمود تا عامل که ضیعه را بهمدانی باز سپارد و فرمود که دلالت

همدان

معلوم

همدان را نمود او هم و حکمی را بر عامل نافذ کردم و آنچه خواهی با وی بجای آوری
از خزینه بجهت اخراجات سی هزار درم بوی داد آنمرد گفت ضیعه خود
مقبول کردم و منت داشتم اما ولایت همدان حاجت نیست و نخواهم
و از عامل عفو کردم و سی هزار صله حضرت امیرالمومنین بعامل بخشیدم منصور
چون این سخن شنید تعجب کرده بود راست نشست و گفت ای شیخ لطف که با تو کردند
سزاواری و جای آن دارد که هنر و تکسب من و جن و انس برای تو در کار باشند
و ترا در هیچ بلیت نگذارند و مرا از تو نیکوتر ندیدم و فاضلتر از تو نشنیدم
فصل درین حکایت فایده آنست که اگر در دست ظالمی مظلوم گردی
و از اغاثت حضرت خالی و محروم باید که بلطف ایزد و رفق بکرم او امیدوار باشی
که او ناصر مظلومان است و بوقت سر اجرای هرکس بجزا بدهد دوم آنکه بدانی که
غایت کرم آنست که بدانرا نیکویی کنی و چرا که حق گذاری نیکوکاری این
از لوازم باشد چنانکه آن همدانی

باب ششم

در احوال کسانی که بشدت مبتلا بوده اند و از روح و راحت خدا و
رجای واثق و خواب موافق آن غم بشادی و آن بندها باز
مبدل گشته و این باب مشتمل است بر هشت حکایت **حکایت اول**
احمد بن حمدون گوید المعتضد بالله در ایام خلافت خود حکایت کرد که چون پدرم
الموفق بالله در مرض موت از سفر راجع گشت و کار اسماعیل بن بلبل در
خدمت او مستقیم بود چون بلبل هزار دستان فصاحت تمام چون حضرت
اسمعیل قربان کند و آن کشش را عید باشد و من بغایت خایف بودم
و مستشعر و رنجور گشتم که مبادا که درین بیماری مکری از و بکار من رسد
و حیله از جای برانگیزد و بهلاک من رخصت دهد تا در آنوقت که از موفق

نومید گشتم و دانستم که بهلاک من نزدیکست حکم کردم که صبا و از زبان او بدروغ
نقل من بردارند و چون شب سیوم سر بر بالین نهادم از خوف میگریستم و چون شب
سیوم شد چشم و میساختم با تشنی از تشنها نماز بسیار گزاردم و ادعیه ماثوره باخلاص
برخواندم در خواب دیدم که چون بکنار دجله بیرون رفتم بر ساحل مردی دیدم
نشسته و هر بار که دست در آب دجله کردی بکلی برگرفتی چنانکه یکقطره آب از
دست او بیرون نرفتی و زمین دجله خشک شدی و آب یکبار در کف شدی
تا میانه کوهی بلند شدی چون دست از آب بیرون آوردی دیگر باره جریان
دجله بحال خود رفتی من از عظمت آن حال و قدرت مرد متعجب شدم و
بر رسیدم و فراز رفتم و سلام کردم و گفتم تو چه کسی این بنده صنع حضرت
حق تعالی گفت من حضرت علی ابن ابی طالبم دستگیر درماندگان و راه نمای
بیچارگان با حضرت پروردگار عالمیان گفتم یا حضرت امیر المومنین دستی به
دعای خیر برای من بردار و از حضرت حق با مراد این ضعیف ستوه بود
که این کار ترا خواهد بود و خلافت بر تو مقرر خواهد گشت بجای که معتضد باش
و می طلبت فرزندان من بجای آر و ایشان را رعایت کن چون از خواب
در آمدم گفتی که آواز آن حضرت هنوز در گوشم بود از هیبت بیداری
چون الخواب دیده بودم بخلافت خود واثق شدم و بحمایت خویش
مستیقن گشتم و از خوف و هلاک از من زایل گشت و با اهل و حواشی و غلامان
که با من در حبس بود بفرمودم که چون بامداد شود بر دو نگین بفرمای تا بر آن نقش
کنند که احمد المعتضد بالله و انگشتری بسازند و آن نگین بر وی نشانند
و بیاورد غلام چون انگشتر بیاورد در انگشت کردم و گفتم چون خلافت
بمن رسد خود را المعتضد بالله لقب نهم بعد از آن شب و روز در

بتدبیر

و تدبیر امور خلافت و عمارت مملکت جوانب و تعیین امرا و عمال بلاد و تقلید
مناصب و ترتیب مراتب متفکر میبودم در رقعه گرفتم و برای خود نوشتم که
ابو یزید بن سلیمان و بحاجب بهمن تا آخر جملگی مناصب و ولایات
و عمال بهر کس مفوض گردانیدم و نامها برای خود نوشتم و غلامان را گفتم
که این رقعه را نگاه دارید که خون من ریخته نخواهد شد و اگر کسی را برین
اطلاع افتد بیم خطر نیست اندک مدتی ازین سخن بگذشت که موفق
را غشی افتاد و گمان بردند که وفاتش رسیده غلامان بیامدند و مرا از
حبس بیرون آوردند و ببالین او در آوردند چون او را دیدم دانستم
که زنده است نزدیک او بنشستم و دست و پای او می بوسیدم
و چون چشم باز کرد مرا دید اشارت بغلامان کرد که نیکو کردید که او را
حاضر آوردید هم در آن روز داعی حق را لبیک اجابت گفت و مرا بر
جای او بنشاندند و خلافت بر من مقرر شد آن رقعه را طلب کردم و جمله
امور بر آن نسق که بر آن رقعه ثبت کرده بودم با مضا رسانیدم و در
ایام خلافت خود متعرض هیچ علوی نگشتم و با ایشان طریق احسان
مرعی داشتم **فصل** درین حکایت فایده آنست که هر خواب که چند
آنرا معتبر شناسند و آوازه و شانی که بدانستان رسانند بی معنی ندانند
که حضرت رسول صلعم روایت کرده اند که الرؤیا الصادقة جزء من ستین
جزو من اجزاء النبوة دوم آنکه بدانند که با اهل حضرت نبوت و سادات
و عترت پیغمبر زیرکانی تعظیم و تبجیل باید کرد و هر احترام که ممکن است در حق
ایشان بجای آورد **حکایت دوم** عبدالله بن وهب بن سلیمان
وزیر معتضد بالله گوید که اول کسی که مرا تربیت فرمود و نسبت درجت

علوم مثبت من گشت حسن بن مخلد بود که مخلد مرا از دست ضیاع خلاص داده
بود و دیوان ضیاع بمن حوالت کرده تا آنکه شاه شجاع ابو العباس که در اصطناع
اهل مروت است چنان اتفاق افتاد که وزارت المستعین بالله و کتابت او با آن
که مدار خلافت بروی مقرر بود مفوض کرد و حسن از فعل قبیح شاه شجاع
مشوش گشت خایف گشته سبب او بتمه تقرب از وی استفسار کردم گفت
او مردیست بغایت جاهل و نادان و بقهر و کام و تسلط ایام با اهل دنیا هر
دقایق مکر و فریب و کرم اصل و نجابت عرض اشرف ذات علو درجه
مطلع است چه بدرجه عالی رسید قصد کردم و اشراف و اکابر و اصحاب بیوتات
کهنه و سرآوازی خود را با ورسانند و آن جماعت را از پای در آورد و او دست ب
گرو اینک احمد اسرائیل که از مشاهیر متصرفان کبار و اصحاب مناصب بود
مصروف و معزول و مطرود گردانیده و امن نیست که بعد از آن در نکبت من یکسره خود را
می شناسد کوشیده و هم در آن نزدیکی علی بن فرخشاه العباد الکاتب را که از
ضیاع از سر گشید کان بود بیاورد و منصب حسن بدو داد و حسن را معزول
گردانید و خوف و جزع حسن زیاده گشت و از سر جاه و منصب و عمل بر خاست
و در خانه خود مترصد بلا نشست من وبرا ملازمت میکردم تا شبی از شبها رقعه
شجاع باحضار حسن رسید عیال او هر چه تمامتر در آمدن حسن خایف بر خاست و بخانه
شجاع رفت و چون از عهدهٔ استهلاک و استیصال فارغ شد گفت مرا معلوم است
کرده بامش با خواص خود گفته است که با شجاع گران بار کرده ایم و کارهای بی اندازه
از آنچه طاقت و استطاعت او نیست او را متقلد کرده ایم و در وزارت و خلافت
و کتابت من شرایط آنچه میباید قیام نمیتواند نمود و این سخن در بنده و شیر عزیزه
مرو حول و قلب کاران حسن را مخلد را ضایع گذاشته شجاع را با وزارت و خلافت

ما کتابت من با او بار باید گذاشت بعد از آن گفت یا ابا احمد استاد و مقتدای
من تویی و اصطناع و تربیت تو در حق من بسیار است و بحقوق سالفه اگر تا
در زمین بغیبت معترفم و چه این مکرمتی از آن تو در حق من آنکه مرا عمل همدان
فرمودی تا بدین وسیله بدین مرتبه رسیدم و رعایت جانب تو بر من
واجب است بدانکه امیر از تو بر حذر است و بر آن عزم که ترا نکبت رساند و اموال
و ضیاع از تو باز ستاند و من بر مقتضای اتحاد و موالات که میان ما چنین جاری
است
بسی مدافعه کردم تا عاقبت وا رهادم که متعرض اموال تو نرسانند اما پیش
از این در این شهر مقام مکن و بعد از دو روز بدین انتقال او را راضی
گردانیدم و نگذاشتند متعرض او را از تو باز داشتم مرا گفت باید همین ساعت
بیرون شوی و من سه روز مهلت از او خواستم تا امروز اکنون امروز و
فردا معد شوی و پس فردا بیرون شوی حسن گوید من بشارت اظهار
کردم و بدین منت داشتم و شکر ناگفتم و قبول کردم که پس فردا از این شهر
رحلت کنم اکنون خایفم که او از من کینه ای باشد خایف بودم مگذار تا بر من
تحمل و آلت و مال و متاع و حرم را که دارم بیرون برم بعد از آن مرا
بگیرد و نکبت رساند و حمله بر گیرد عبید الله بن سلیمان گوید که من گفتم
که مصلحت آنست که نفایس و جایزه و اموال و حرم و امتعه و دواب
فرو نکنی بثقات و دوستان و اهل صورت خود متفرق گردانی بر سبیل ودیعت
و با آسبابی که کم قیمت تر باشد و از حیثیت حجم و اقمشه و مطبخ و دواجات
و زورق فقا بر نهی و از اهل حرم و عجایز جمعی که هیچکس بر ایشان التفات
باشد در زورق دیگر نشانی تا گمان برند که کنیزکان و دختران سرایند
و ظاهرا بیرون روی اما محترز باشی و چون بعد از دو روی چند روزی متواری

بباشی تا آنکه ابن بابشی حسن مخلد را ابن سینه یه گفت مصلحت آنست و
باستعداد راه و نفقه اموال بران نوع که مقرر گشت مشغول گشت چون
شب روز سیوم شد که بامداد رحلت میبایست کرد همه آن شب درکار او
متفکر بودم و در خواب نمیشدم وقت سحر لحظه در خواب شدم شنیدم
که گوینده میگوید که زنهار و الف زنهار که غمناک مباش که ترکان وصیف
اوباش شجاع کاتب شبیخون آرند و او را قتل کنند و شما خلاصی یابید از
خواب بیدار شدم ترس بر من غلبه کرده بود نماز بامداد برخاستم و نماز بگزاردم
و برنشستم و نزدیک حسن مخلد رفتم روزی که از سرای او در کوچه مجهول بود و
هیچکس از بیگانگان نتوانستی بجهت آنکه درهای معروف فرو بسته
بودند چون نزدیک او رفتم او را مشوش و پریشان یافتم و ساعت بساعت
بلا را منتظر نشسته خوابی که دیده بودم او را حکایت کردم و او را امیدوار
گردانیدم او بخندید و گفت من بکمال فضل و ذکا و عقل و کیاست تو واثق
امکان نبرم با در عین بیداری در این بلا گرفتاریم که مشاهده میکنی و تو بخواب
مرا موعود میکردی اما من برخاستم و بیرون آمدم تا بسرای خود روم و در راه
جماعتی انبوه دیدم و تشویشی و غوغایی گفتم چه بوده است گفتند ترکان
باصلاح برنشسته‌اند و معلوم نیست تا چه فتنه حادث شود بازگشتم
و حسن بن مخلد را اعلام کردم فرمود تا حقیقت آنحال و زبده آن اخبار
و قال تفحص کنند و او را معلوم دارند در ساعت معلوم شد که ایام خط
نسخ برات عمر شجاع کشیده است و شمع ترکان چون مدت حیاتش
بسر آمده است در حال شب بتاراج و نهب باز آمد چون حسن بن مخلد
معطل بود هیچکس قصد سرای او نکرد و اموال او از غارت مصون

ومحفوظ

و محفوظ ماند آن شب در آن شهر هیچکس مهموم و محزون تر از ما نبود و امروز
راحت تر از ما هیچکس قرب حاصل نگشت **فصل** در این حکایت فایده
و اعتبار آنست که بسیار رویای صادق هست که متضمن چون حالی
هست که بعینه در اوقات معاینه شود و دیگر آنکه اگر
صاحب دولتی را اسباب دریکدیگر دست داده باشد و بذروه کمال قربی
هرچه تمامتر داشته باشد ناگاه ادبار بهنتی رسد از فرج نومید نباید بود
که ساعت بساعت الهام این یک حکمت بود و این معنی میگویم **بیت**
ای بدست بلا اسیر شده • هم امیدوار آن که بر شوی • ور امیری شوی
بترس از آن • که بلا ناگهان اسیر شوی • چون نشد پایدار دولت
کس آن مباد که دستگیر شوی **حکایت سوم** ابو حسان زیادی حکایت
کرد که وقتی از اوقات فقر و تنگی روی بمن آورد و دستم از بار قرض
تهی گشت و مبالغی دین از اخراجات خباز و قصاب بر من جمع
شد و من بدان سبب پراگنده گشتم و دوستان پای از من بر گرفتند
و معاملان بمن دستگیری نمینمودند و متقاضیان بر من میکاشتند و
من در کار خود درمانده بودم روزی از روزها متفکر نشسته بودم در آن
حالت که چه حیله سازم و چه تدبیر آغازم که غلام درآمد و گفت شخصی بر
در است و اجازت میخواهد من اجازت دادم مردی درآمد از اهل
خراسان و بر من سلام کرد و گفت ابو حسان تویی گفتم آری گفت
مردی غریبم و عزم زیارت کعبه مصمم گردانیده ام و جمله مال من ده هزار درم است
توقع دارم که امانت از من قبول کنی و بوجه ودیعت از من قبول کنی
و صیانت آنرا محافظت کنی و مال بیرون آورده تسلیم من کرد و

کرد و بیرون کرد رخت من ازان را آواز کردم و بمشورت آن جمله حقوق را ادا
کردم و آنچه باقی ماند نفقه عیال و فرزندان روان کردم و گفتم تا آنکه او باز آید
مال او را بجای باز نهم و آن شب بچراغ دل بخفتم روز دیگر بامداد غلام در
آمد و گفت میهمان مرد بر در است و دخول اجازت میخواهد اجازت دادم
که درآید چون درآمد گفت میهمان غربت بودم که دیروز گفتم اما چون امروز
چون خبر وفات پدرم شنیدم بضرورت بجانب خراسان مسافرت خواهم
نمود و بفرمای تا آن امانت را بمن تسلیم کنند من از استماع این سخن حالتی دست
داد و عالم بر من تاریک شد از ان سخن در خجل شدم و متحیر ماندم و ندانستم
که چه جواب گویم اگر انکار کنم مرا نزدیک قاضی برد و سوگند دهد و فضیحت
دنیا و آخرت دست دهد و اگر بدو دفعش و مخالفت نمایم تشنیع غلبه کنند
و پرده بر من بدرد گفتم عافاک الله این موضع میهمان مستحکم شود و تحفه
استحکام آن مال جایی دیگر برده ام امروز بعادت باز گردد و فردا انشاء الله تعالی
بارای او رفت و باز گشت و من چون گنجشک مختلف باز زند [illegible]
که راه پیش و پس ندانستم و عالم بر من تاریک و روز روشن سیاه
گشت و چون شب درآمد در خواب نشدم و صبر و قرار و آرام از من رفت
چند نوبت غلام را گفتم که استر زین کن وی میگفت هنوز شب است
آخر بوقت سحر زین بر استر نهادم و برنشستم و ندانستم که کجا
روم چون عنان اختیار از دست رفته بود و برگردن استر افگندم و
پای در رکاب تسلیم نهادم و توکل بر فضل حضرت باری تعالی اسم کردم
و استر میرفت تا بکنار جسر رسیدم و از جسر بگذشت و بسوی دست راست
بجانب سرای مامون میل کرد و من میل او را سبب حصول مطلب حمل

کردم

کردم و بمنزل مامون را من خود ساختم چون نزدیک سرای مامون رسیدم
هنوز چون روز من تاریک بود و طلوع فجر چون [illegible] من نزدیک رسید سواری
دیدم که بر من بگذشت و بر شرف من نگریست و باز گشت و گفت تو ابوحسان
هستی گفتم بلی گفت مرا بطلب تو فرستاده اند گفتم که فرستاده گفت امیر
حسن بن سهل با خود گفتم امیر از من چه میخواهد با او گفتم اینک من خود نزد
امیر میروم و او بازگشت چون بدر سرای رسیدم در رفت و مرا دستوری
داد و چون در رفتم سلام کردم حسن بن سهل گفت ابوحسان خبر تو چیست
و احوال تو چگونه است پاره ای از من چون اثر گرفته خواستم تا مبالغه و تکلف اعذار
کنم گفت [illegible] از راست بگوی که ترا چه حادثه افتاده و بچه
واقعه گرفتار گشته که من ترا خوابهای پریشان دیده ام من آغاز قصه
کردم و از اول تا آخر شرح دادم در حال بفرمود تا ده بدره بیاوردند یکی ده هزار
دینار و یکی را گفت بخراسانی ده و یکی در قضای خود صرف کن و دو بر
چون احتیاج افتد اعلام نمای ابوحسان گوید کار درست و صعب من از حسن بن
سهل و حسن سهل گشت در حال باز گشتم و مال خراسانی را تسلیم کردم و بعد ازان
هر روز حال من نیکوتر شد و از حضرت حق تعالی هر روز فراخ ارزانی داشت
و درین حکایت تنبیه آنست که چون مردی در واقعه متردد و متحیر باشد باید که تقوی
را شعار و دثار خود سازد و ترک حیله کند و تسلیم و توکل پیشه خود سازد و کار خود را
بحضرت خدای سبحانه باز گذارد چنانکه ابوحسان کرد [illegible] و در ورطه بلا و عنا
چون بر دامید از تمامت [illegible] از موضعی که نیست گمان [illegible] نمامید از فتح الباب

حکایت چهارم آورده اند که شبی از شبها مهدی خلیفه چون چند
ایام دولت عارضی خفته بود ناگاه چون بخت دولت بیدار گشته عور د

وفرع و استحضار صاحب شرط فرمان داد گفت دست بر سر من نه
دید آنچه برا سوگند دهم بخور که آنچه فرمایم در حال با تمام رسانی
و مبادرت نمای و از تاخیر و توقف محترز باشی صاحب شرط
گفت مرا یارای آن نباشد بر سر حضرت امیرالمومنین که سرداران
روی زمین سر بر آستان او می نهند و شیعیان متقیان بر سر مبارک
آن حضرت قسم یاد میکنند دست نهم اما سوگند مغلظه ایمان بر زبان
راندم که هرچه فرمایی در حال امتثال نمایم گفت شتابان رو و فلان
علوی طلب کن و چون بیابی بند از پای او بردار و از حبس بیرون
آور و او را اختیار ده میان آن که بمدینه اقامت کند و مقرب و محترم
و مرفه باشد یا بمدینه شود نزدیک اهل بیت و اقارب خویش برود و اگر طوق با
اهل وطن اختیار کند چندین هزار نگین علامات و جامه و استعدادی
تمام موافقت راه بدو تسلیم کن اگر جوار و قرابت ما اختیار کند و آنچه
اسباب اقامت باشد از تربیت مراد او مهیا فرمودم و بالا بود احتیاجات
و مستغلات ترتیب کن و به دو بوستان و لفو موه و با سعادات فرزین تو توفیقات
و مشتمل بر ما یحتاج بهر دو جانب تقوی دادند صاحب شرط گوید مبادرت تعجیل
کردم و بخزاین و اصطبلات رفتم و آنچه بنا داشت بود حاصل کردم و
بمضیق رفتم آن جایی بود سرپوشیده چون علوی طلب کردم جوانی را
دیدم در غایت جمال و نهایت کمال بیرون آمدم و او را بیرون آوردم اما
بسیار نحیف و نزار گشته سلام آقای مومنان و دستگیر درماندگان و
فریادرس بیچارگان در دنیا و عقبی یعنی حضرت امیرالمومنین ع بدو رسانیدم
و او را در میان این دو حالت اختیار دادم وی رفتن بمدینه اختیار

سادات

کردم و در لحظه چهارپایان و ادوات و آلات سفر بدو دادم و چون بخواب
که شدم گفتم بدان حضرت خدای که ترا از بند و ورطه نجات داد و از بند
مخرج از زندان داشت که اگر میدانی که حضرت امیرالمومنین را با اطلاق و احسان
با تو چه باعث بود مرا اعلام کن گفت امشب جد بزرگوار خویش یعنی حضرت
بهترین خلق خدا و شفیع روز جزا […] را در خواب دیدم میدانستم که مرا
از خواب بیدار کرد فرمود که ای پسر کس بر تو ظلم کردند گفتم آری یا حضرت
رسول الله صلعم گفت برخیز و دو رکعت نماز بگذار و چون از نماز فارغ شوی
این دعا بخوان و یا سابق الفوت و یا سامع الصوت و یا کاسی العظام بعد
العظام بعد الموت صلعم و اجعل امری فرجا و مخرجا انک انت العلیم و لا اعلم
و تقدر و لا اقدر و انت علام الغیوب و یا ارحم الراحمین چون از خواب
بیدار شدم برخاستم و وضو ساختم و دو رکعت نماز گذاردم چنانکه حضرت سید
کائنات فرموده بود این دعا خواندم و چون چند بار تکرار کردم آواز تو
شنیدم که مرا میخواندی موجب رهایی دانم صاحب شرط گفت حضرت
خدای را شکر کردم که مرا توفیق رفیق گردانید تا از وی سوال کردم و این
دعا را حفظ گشت و با مهدی حکایت کردم که زنگی با عمودی آهنین قصد
من کرد و بهیبتی هرچه تمامتر بانگ بر من زد که فلان علوی که در زندان است
او را از خلاص مایوس او را اطلاق کن تا بالکلیه خاطر از غم بشادمانی مبدل گردد
و الا با این عمود سرت را نرم میکنم و از توبیخ مفارقت بدنم از خواب بیدار شدم
و ترس بر من غلبه کرد و آرام از من رمید و دیگر بار خفتم که بخوابش معاودت
نمایم تا اکنون که تو باز رسیدی **فصل** درین حکایت فایده است
که اول آنکه این دعا را باید آموخت و چون ابتلا و نامرادی پیش وید این

پیش دید این دعا را وسیله خلاص و واسطه مناص باید آموخت و دوم آنکه
در تحصیل رضا و رعایت اجابت سادات و عترت آل رسول
اقصی الغایة باید کوشید و در تعظیم و تبجیل ایشان از تقصیر و اهمال دور
باید شد و در قضای حقوق و حوائج ایشان تاخیر روا نباید داشت و
تشویش خاطر ایشان اجتناب باید نمود **حکایت پنجم** ابن حمدون الندیم
حکایت کند که امیر المعتضد علی الله با کمال اخلاق و عادت کرم و جود
و فخامت دل و طول باع که او را بود چون سورت شراب در و اثر کردی
با ندما و همنشینان عربده بسیار کردی و کم مجلسی از عربده او سلامت
گذشتی یکروز از صباح تا مسا بعشرت گذرانید و طلب ندما از خطایا
وم آکید و جامع محظوظ و بهره مند ساخت و مرا از آن میان بحظی وافر
و نصیبی کامل ممتاز گردانید و عادت او چنان بودی که هر سری لطف نهاده
بودندی و او استظهار بدان سر کرده بودی و چون خواستی که نشستگان
بر خیزند بدان سر بار گشتی چنانکه گفتی میخواهد که بدان سر بر رود و چون
ایشان این رسم ساختندی برخاستی و مجلس خالی گذاشتی و دو جهت
بودی که با کسانیش مشغول شدی و گاه بودی که باز نشستی و جمعی دیگر را
از خواص حشم یا از جواری و غلامی بنشاندی آن شب چون این رسم
بجا آوردند و جلسا و ندما و حجره از سرای خلیفه که بمن مخصوص بود نقل
کردند چون نیمی از شب بگذشت آوازی شنیدم که میتعقل میزنند بترسیدم و
از خواب در آمدم خادمان بوده اند گفتند یا امیر المومنین را اجابت کن بر
خاستم و رعب و هیبت در من اثر کرد گفتم انا لله و انا الیه راجعون تمامت
روز بعضی از شب در عشرت و تماشا بسر آوردیم آخر نیز تمنا چه نشانه

مقصود نخواهد گشت و چون پیش او بپای خواستم سر بر نیاورد و بمن
التفات نکرد و بر عادت نشستگان قیامت از نهاد من بر خاست و همچنان
ایستاده متفکر بودم تا خود را این حال چه باشد پس بعد از [illegible] تا صاحب شرط
را آواز دهند چون دیگر صاحب [illegible] بنهادند بر من [illegible] اند و تصرف [illegible]
کرده اند که نزدیک او مقبول و موثر افتاده است و انتفاع بکشتی [illegible]
بمن در ضمیر دارد و نظر بر وی گماشتم باشد که در من نگرد و با افتتاح کلام کند و من
بعد از آن اعتذار و استعطاف او را با سر رضا توانم آورد و او چون سر در پیش
بر نیاورد و ناگاه صاحب شرط را بیاوردند پس سر بر آورد و مرا از هیبت
نفس فرو شد با خود گفتم تا خود چه حکم خواهد شد صاحب شرط را گفت که در
حبس تو مردی است نام او منصور حمال همین ساعت باید که او را حاضر
کنی اندکی خوف من سهل گشت و بار اندوه من که از کوه قاف ثقیل تر بودی
قدری خفت یافت و هم چنین بر سر حال وقوف نیافته در آن وادی
مقام بودم و با من هیچ نگفت تا آنگاه که آن مرد را بیاوردند معتضد در آن
مرد نظر فرمود و گفت تو چه کسی گفت منصور حمال گفت حال تو چیست گفت
مدت سه سال است که محبوس و مظلومم و سبب آن آنست که من مردی
ساربانم و شتری چند داشتم که از آن سفرها کردمی و معیشت من از کرایه آن
شتران بودی و والی [illegible] فلان امیر داشت او را بحضرت استدعا
کردند چون منتقل گشت من مردی منصور نام مجهول گردانید و شتران
مرا غصب کرد تا انتقال بحضرت خود نقل کند چندانکه تظلم کردم و فریاد
داشتم اجابت نداشت و انصاف نداد گفت چون بحضرت رسیم [illegible]
خود را [illegible] من با شتران خود بیرون آمدم و خدمت او میکردم و [illegible]

وبالای آن قدر را اجل موافق آمد غلام در حال جان بحق تسلیم کرد و حارس و
سرزمی که بعبس میکشیدند فرا رسیدند حداد و صفت واقعه بگفتند و عسس
چون غلام را مرده دیدند شک نکردند که کشنده منم و مرا چون و نوا انکار
در زنجیر کشیدند و چون در زندان بزنجیر خانه بردند اکنون یکسال است که محبوس
و مظلومم و معتمد خادمی دیگر را طلب کرد و او را بحمام برد و سر و تن
بشوی و بخزانه بر و تا خلعتی در پوشد و پانصد دینار زر بوی داد و صاحب
شرط را گفت بازگرد پس سر برآورد و گفت ای امیر حمدون حمد و
سپاس حضرت خدایرا که مرا بر عملی که دیدی توفیق داد گفتم یا امیر المؤمنین
چگونه بود که در چنین وقتی بنفس نفیس خود بدین مهم قیام نمودی و
از حال ایشان حضرت امیر المؤمنین مرا که خبر داد گفت در خواب دیدم
که شخصی مرا گفت در زندان تو دو مظلومند یکی منصور حمال و دیگری احمد
حداد همین لحظه بفرمای تا ایشان را اطلاق کنند و انصاف ایشان را از
خلق بستان و با ایشان نیکوئی کن از خواب بیدار گشتم و رعب و خوف
بر من استیلا یافت بار دیگر سر بنهادم و در خواب رفتم همان شخص بعینه بخواب
دیدم که بانگ بر من زد و گفت ای بر تو میفرمایم که آن دو مظلوم را از
بند خلاص کن و با ایشان نیکوئی کن اگر در ان توقف میکنی ترا
چندان بزنم که دردمند گردی و دست برآورد تا بمن زند گفتم ای فلان
تو چه کسی گفت که من حضرت بهترین کاینات یعنی حضرت ابو القاسم
محمد صلعم دست مبارکش را بوسه دادم و در پای وی افتادم و گفتم
یا حضرت رسول نشناختم و اگر نه توقف نکردمی و در تاخیر ان جرات
ننمودمی گفت برخیز و همین ساعت اینچه فرمودم بجای آور چون در

در علف شتران قیام مینمودم تا بقرب حلوان جماعت کردان که آنجا روان
درآمدند و از شتران من باری که از امیر بران نهاده بودند و بربودند و
چون خبر بامیر رسید مرا احضار کرد و گفت شتران را با بار تو برده اند و خود
تا مران بار ببرند و حکم بقتل فرمود و بعد ازان فرمود تا مرا قید کردند
و بعضی شتران افکندند و چون بحضرت رسیدم مرا بمجلس فرستاد و
شتران مرا تصرف نمود و مرا تظلم کرد و تا این غایت مقید و محبوس ماندم
و چون این سخن بشنید بعضی از خادمان فرمود که بروید و بر در باغ امیر بنید
تا آنکه شتران را با قیمت آنها چندانکه خواهد و در میانه باو رسانند و چون
ازان فارغ شوی او را بخزانه بر و خلعتی گرانمایه در پوشان و بعد ازان
پانصد دینار زر بدو ده تا بهر جا که خواهد برود پس صاحب شرط را گفت
در زندان تو مرد دیگر است احمد حداد نام گفت آری گفت همین لحظه او
را حاضر کن چون او را احضار کردند گفت جرم تو چیست و ظلم تو از
کیست گفت مردی ام صاحب نعمت بودم از اهل شام مستغرق کامرانی
و شادکامی چون ان نعمت بر من بزوال برآمد از شام بکرخ بغداد روی
بحضرت آوردم تا بکاری التماس کنم و عملی طلب کنم چون دیر شد و
کسی تربیت نفرمود و بیم آن بود که از گرسنگی و بی برگی بهلاک شوم کاری
طلب کسب نان قیام نمایم تا از بهای آن قوتی حاصل کنم و بروز
طلب کار و عملی کنم و بحدادی مرا ایشان دادند من هر شب آهن گرم
میکردم و روز بطلب عمل بر سرای عمال و متصرفان میرفتم تا یکشب
از شبها من و غلامی خالیک میزدیم مگر غلام خالیک بر جایگاه نرو بعضی
که مطرقه بران میزد بشکست حداد خشمناک شد نعل گرم بر سینه غلام زد و

بازادی

مرا این بیداری کرامت کرد با استحضار تو اشارت کردم تا صورت حال
مشاهده کنی گفتم ای غایت محبت از رسول صلعم در حق امیر المؤمنین
و اهتمام بدانچه قوت دین و ثبات ملک بود دانست باید که شکر حضرت
حق را سپاس بگذاری و در برکات و صدقه بیفزائی پس گفت که خواب
بر تو مستور نماند شنیده من بحجره خود معاودت نمودم چون پاسی از شب دیگر
شد نزدیک وی رفتم که با جلسا و ندما حکایات دوشین باز گویم تا او را
مسرت افزاید که میدانستم که حمد و ثنا را دوست دارد گفتم چگونه است
که حضرت امیر المؤمنین مخلصان و خدم و مقربان و خواص را اعلام
میفرماید از معجز و کرامتی که حضرت حق سبحانه امیر را ارزانی داشته
و حضرت سیم زاد در خواب دیدم را این حال هدادان همه مسرت و احسان
نموده و حکایت را من اوله و آخره تقریر کردم گفت و الله که آنچه تو گفتی من
اندک و بسیار آن هیچ خبر ندارم و دوش همه شب با هم و شکران بودم و
هیچ نمیدانستم و بیدار نشدم و من بتعلیم خود اقرار مینمودم و او در خشم شد
و گفت این چه دروغ مغالطه میدهی دروغ میخواهی که مرا خوش آید بگوئی گفتم
پناه میبرم بحضرت خدا از دروغ و این کار نزدیک صاحب شرط و خادمان
مشهور است که با قامت مجی احتیاج افتد پرسید که حاضران که بودند
گفتم فلان و فلان کس بفرستاد تا خادمان و صاحبان شرط را حاضر کردند چون
حال معلوم نمود بسیار تعجب نمود ما نیز تعجب نمودیم که نه عجب تر از آن
خوابی شنیده بودیم و نه ظریف تر از این نسیانی که او فرمود تفصیل
در این حکایت محل اعتبار دو موضع است یکی آنکه هر گاه کسی را حضرت
باری تعالی از میان خلق برگزید و بمرتبه عالی و درجه بلند رسانید زمام حل و عقد

و متصدی با بسط و امر و نهی و رفع و خفض بندگان خود دهد تا او بار داد باید که از کار
رعایا و زیردستان غافل نباشد و ضعفا و بیچارگان را با استیلای ظلمه و فسقه
مبتلا نگرداند و تا از کسی امارت خیر و عدالت مشاهده نکند امارت و ایالت بدیشان ندهد
و هر وقت از احوال زندانیان و محبوسان بنفس خویش تفحص و تجسس بنفس
بجای آورد تا بعوض دیگران او معرض سهام سخط آفریدگار جلت کلمته و
عظمت قدرته نگردد و از سهام کرامت که عادلان را موعود است محروم
نماند چنانکه متعدد از خیانت متعددان بچه نیک پیشه احتیاج افتاد و
خالی مشوای شد از رعیت نفسی انصاف نداده که با شدت عقیده بسی
کس را لشکر رها نکرد نکسی گردن را دراز بهر توقع تو و ثنای کسی
حکایات ان بعم حکایت کرد محمد بن علی نام بدربانی که از کمال اکابر
عمال و اصحاب دیوان ابن سلیمان بود و بکفایت و شهامت معروف بود و بعلو
همت و قدر رفعت و منزلت و کثرت و رفعت مال مشهور که در علو
جوانی که مباشر اشتغال داشت بودم و سده من قبله آمال و کعبه اقبال
جوانان گشته بود و پیوسته جماعتی از اهل قلم و کارکنان و دفاتر ارکان کتابت
و محاسبان معطل مانده بدرگاه من تردد مینمودند بامید تقلید مهمی
و عملی من اکثر از اشتغال بسیار بتفحص احوال ایشان نمی
پرداختم از آن جمله شیخی بود از مشایخ کتاب که ایام غلظت او امتداد
یافته بود و من از احوال او غافل بودم شبی پدر خود را در خواب دیدم
که مرا گفت ویحک از حضرت خدای تعالی شرم نداری ای پسر که
خویش را با اعمال و مناصب مشغول میگردانی و در نعم روزگار میگذرانی
و مردمان بر در سرای تو رنج میکشند و رنج و مضرت میکشند و بفقر و فاقه

پسر میزبه انک فلان از اهل حرم و بزرگان مشایخ کتاب است و کارش
بپایان رسیده که از ارباب حرفی شده و دست برس ان خوار و که دیگری کرد
می باید که در کار او بیش ازین غفلت نکنی چون از خواب بیدار شدم از ان حکایت
بتعجب ماندم و با خود اندیشیدم که فردا با او انعام و احسانی کنم فاما و را تعظیم و اکرام
تمام بجای آرم چون روز دیگر برخاستم آنخواب فراموش شد تا سوار شدم و در میدان
باب الشماس رسیدم که فراپیش می آید بر چهار پای لاغر نشسته چون مرا دید
بکرد و اسبش را بکرداند که فرود اید دامن قبا از روی وی باز افتاد او را دیدم
برهنه موزه بی ازار پوشیده بود چون آن حال مشاهده کردم آن خواب بازیاد
آمد در ان موضع بایستادم و او را بخویشتن نزدیک گردانیدم و امالت ولایت
واسط عریض پر منفعت باو حواله کردم و هر ماه دویست دینار رسوم
معین کردم و فرمودم تا هزار دینار نقد از خزانه باو دادند و تشریفات و الات
و آنچه بالابد بود بدو تسلیم کردند و با وی گفتم اگر طریق وفا و قیام بحق عمل بجای آری و آثار
شهامت و کفایت از تو ظاهر گردد در احسان و اجمال و اقبال و مرسومات
و صلات تو بیفزایم بفصل درین حکایت خردمند را تنبیه است که از غفلت
و تقصیر بدانکه کسی که بجاه و حشمت از میان خلق ممتاز باشد و تا بیدر ساکنی
و اسامی اسامی مخصوص شود باید که در کار زیر دستان و انجا که حرمان لازم
ایشان است متفحص و با خبر باشند تا اگر افتاده که بر نور هنر محلی باشد
از وجه عمل بیفتد فی الحال باصلاح او قیام نمایند و از تسویف و تاخیر و تغافل
و تقصیر احتساب فرماید حکایت الثانی ابو محمد الازرق الانباری حکایت
کند که برادرم ابو یعقوب الازرق بعمل مصر رفته بود و من خواستم که بنزدیک
او روم و اهل حرم را بجا بردم از راه سماوه قصد دمشق کردم و در کاروان

بزرگ

بزرگ بودم چون بمیان سبلان رسیدم طایفه از قطاع الطریق بکاروان درآمد
و جمعی که همرفه بودند و گمان بود که ممانعت نمایند کاروان را فرو گذاشتند
و گفتند قطاع الطریق در غایت کثرت و آلت و عدت اند و ما را با ایشان
طاقت مقاومت نیست ایشان استیلا یافته هرچه داشتیم از امتعه و مواشی
و ناطق و صامت و رخت و راحله بردند و ما را عاری و رایل و محصور و مخذول
و جایع در ان منزل بگذاشتند و هلاکت متعین گشتیم و از حیات منقطع
شده و ما را انگفتیم همه حال از مرگ گزیر نیست اگر همه بر جای مقیم شویم
بهمه حال هلاک شویم و اگر چندانکه قوت و حرکت باشد برویم ممکن که بمحلی
اندر رسیم که سبب نجات و خلاص ما شود و اگر برویم بجز از هلاک چیزی دیگر
نخواهد بود و این خود در همین منزل اگر صبر کنیم واقع شود پس کودکی را که با من
همراه بود بر گردن گرفتم و آن عورت را فراپیش کردم و آن روز تا شب
و روز دیگر میرفتیم و من قرآن را حفظ داشتم و ختمی کردم و بسیار تضرع و
زاری بجای آوردم تا آخر روز بیکی از خیمهای عرب رسیدم و ایشان
می خواستند که توشش برسانند من شنیده بودم که اگر کسی بحمایت ایشان رسد
و خایف باشد که مباد از ایشان ضرری رسد باید که دست بر دامن زنی
از زنان ایشان زند تا از سر ایشان خلاص شود من در حال خویشتن را
بر در خیمه از خیمهای ایشان افکندم و دست بر دامن زنی زدم و دیگران پراکنده
شدند و چون خداوند خانه بیامد که چون عطف از دامن آن زن او بخشم تشنیع
عطف بر من بیفشاند و من از گریبان امن و امان سر برآوردم و چون در من
نظر کرد و نجابت و فطنت من در اوقات صلوات و مواظبت بر قرآن و کلام
الله نظر کرد در حق من لطفها کرد و بپرسید که درخواست تو چیست من گفتم

اگر من و کودک و عورت این اعرابی را حیله نشانی و به دمشق رسانی تا بهای آن را که
بخود ستانم و جبران نیکویی‌ها کنم آن اعرابی تنگ داشت که اجابت کند
و با خویشتن مقرر کردم که بهمه حال در دمشق از احباب و اهل معرفت جا دارم
کسی باشد که آنچه لابد باشد از وی قرضه گیرم آن اعرابی مرا دان طفل و آن
عورت را بپوشانید و او را حله راست کرد و خود را بر راحله دیگر نشست بیشتر
اهل کاروان را این میسر گشت القصه جمعی انبوه همراه شدیم و بعد از چند روز
وقت طلوع آفتاب بحوالی دمشق رسیدیم اهل دمشق خبر قطع کاروان و
رسیدن ایشان شنیده بودند و هر کسی از دوستان و آشنایان خود می‌پرسیدند
و در میان آن زمره مردی را دیدم که از نام و نشان من می‌پرسید من نام و نشان
و کنیت خود شنیدم بگفتم رهنمای شما مرا گرفت و اعرابی را او پیش داشت تا شهر رفتیم
و ما را بخانه برد و در سرای معمور وارسته فرود آورد که مملو از نعمت بود سکنی کردم
که او دوستی از دوستان هست و ما را بحمام فرستاد و کودک و مادرش همچنان امروز
تا شب در عیش بودم و رفاهیت بگذرانیدم و از حال من پرسیده نه من از
حال او تا سه روز از این معنی بگذشت روز چهارم گفت شما اعرابی را از
کجاست من مصدوق حال با او بگفتم و آنچه از اعرابی واقع شده بود تماما با وی
شرح دادم گفت چند می‌باید چندانکه گفتم بیاورد و اعرابی را بهای شتران بدادم
بدان جمله که وعده کرده بودم وفا نمودم و بگفتم تا زاد او را ساخت کردند و اعرابی
خشنود برفت آنگه از من پرسید که اکنون عزم کجا داری و نفقه چند می‌خواهی
من در شک افتادم و گفتم اگر از آن جمله بودی که برادرم بدو نوشته بود که نفقه کن
دانستی که مقصد من کجاست گفتم برادرم فرموده است که بمن رسانی
گفت برادرت کیست گفتم ابو یعقوب الازرق گفت والله که پیش این نام را هرگز

نشنیده‌ام و اینم را که تو نامش بردی هرگز ندیده‌ام من از این سخن متعجب ماندم و از آن
مرد عذر خواستم و گفتم ای فلان من گمان بردم که این لطف و احسان که تو با من کردی
سبب محبت و معرفتی بود که با برادرم داشتی و الا چندین انبساط گستاخی ننمودی
اکنون بفرمای که بی‌معرفتی و سابقه وسیلتی موجب چندین اکرام و انعام و
تعظیم و احترام که در حق من فرمودی از چه سبب بود گفت این بود که وسیلتی است
هزار بار محکم‌تر و موکدتر از معرفت و محبت برادرت و برادر است که بدان
استظهار صد چندین انبساط نمایی گفتم آن وسیله کدام است گفت چون
خبر قطع قافله بمن رسید و مردم دمشق با خبر شدند با کثرت خلایقی که در دمشق
بکم کسی بود که اندر یکی نباشد و مصیبت زده نشده باشد بسبب مالی یا بضاعتی
یا خویشی یا دوستی که در میان ایشان بود جز من که فارغ البال بودم و مردمان
مستعد می‌شدند تا باستقبال خویشان و دوستان و شریکان و اهل معرفت خود روند
چون شب درآمد حضرت پیغمبر را صلعم در خواب دیدم و مرا گفت ابو الازرق الانباری
را دریاب و دستگیر او و یاران او و مدد و معاون باش و او را بمقصد رسان و او را
معاف و مکرم دار و انجاح متصرفات بوسیلتی از این وثیق‌تر و سببی از این موکدتر که
باید من که این سخن شنیدم گریه من بر من غالب شد و از آنکه خویشتن را بیقدر
می‌دانستم مدهوش شدم حالی سجده شکر کردم حضرت خدای را ثنا گفتم
و بر محمد صلعم درود فرستادم و آنچه مایحتاج و لابد بود تا رسیدن بصار ارزی قبول
کردم **فصل** در موضع از این حکایت ایقاظ و اعتبار با دیب (?) و الاقتدار
را می‌شاید یکی زینهار داری و حمایت ایراق (?) اعرابی که آن مرد التجا بدو آورد و
دست در دامن یکی از اتباع او زد و مرد باید که کسی در امری از امور ز مروت
روزگار سرکش سرگشته باشد و چون دامن در پای او افکند باید که او را

که او را چون گریبان خود در گردن جای دهد و چه لایق است آن گفتهای من از
پارسی و فارسی **بیت** هر رشته که افشد چو رگ آبت بر پای ٭ مانند عیال دیگرش
نمای ٭ آنها که ز دست جو عطف در دامن چنگ ٭ در دامن خود ده چو
گریبانش جای ٭ دوم آنکه بهر حال که باشی اعتماد بر حول و قدرت حضرت
باری تعالی داری و امید بکرم و لطف او اگرچه سببی اموال و نعمت و
اسباب و منفعت باشد تکیه بر آن نکنی که نتوان دانست که روزی این
چیز کسی باشد و از کی باشد هر چند درویش باشی و سرمایه و رزق او
نومید نباشی که از آنجا که طمع نداری و ترا در حساب نباشد مقدور ساند
و مناسبت بدین معنی از گفتهای من و آن این است **قطعه** مشو رنجه کسی
بهر روزی خویش ٭ که این کار رزاق پرداخته است ٭ یکی را برنشاندست بر
برخوان لطف ٭ برای یکی تیغ قهر آخته است ٭ پس انداخته کو بود دسته واز
ببایستی وازی که انداخته است ٭ پس امیدواری که محروم شد ٭ وگر جیداب
طلب تاخته است ٭ بسا ناامیدی که چون بنگری ٭ همه کار او بچه و ساخته است
چه داری تو مشغول خود را بدان ٭ چو ایزد ازین کار پرداخته است **حکایت**
التاسعه حکایت کند حسن بن محمد السمری که ابو محمد سهلی در وقت وزارت
خویش مرا بگرفت و مصادره فرمود و محبوس کرد و مدتی مدید در حبس ماندم
تا از خلاص طمع بریدم و از فرج نومید گشتم تا آنکه شبی در خواب دیدم که کسی با
من گفت که فلان دوست ای دوستان تو دری دارد و در پشت انداخته [illegible] دعا
هست گفتم آری گفت آنرا بمن فرست چون بامداد شد آن دعا در پشت
این دفتر یافتم اللهم انقطع الرجاء منک وخابت الآمال الا منک صلی
الله علیه واله محمد ولا تقطع اللهم منک رجای ولا رجاء من یرجوک فی شرق

الارض وغربها یا قریبا غیر بعید یا شاهدا غیر غایب و یا غالبا غیر مغلوب اجعل
لی من قلبی فرجا و مخرجا و ارزقنی من حیث لا احتسب انک علی کل شیء
قدیر پس این دعا یاد گرفتم و بخواندن مواظبت نمودم اندک مدتی بیش
بر نیامد که مراد من محصل گشت و بند از پای من برگرفتند و ایام محنت بسر
آمد و در کتاب ابن یحیی الفرا آورده که مرا بزندان محبوس کردند چون این دعا بخواندم
خلاص یافتم و در روز نجات حاصل گشت **بیت** درین حکایت ارباب تجربه
را تنبیه است که چون حلیتی بلا کرده به درگاه کس جز حضرت الله تبارک و
تعالی را نخوانند و وسیله بالا دعا نشناسند **حکایت العاشره** هم او را
حکایت کند که در جوار عمر القاضی مردی بود که او را علم و سکه مستی پیش آمده
بود ناگاه مال و جزیل نعمت کثیر بدست او ظاهر شد سلطان بخواست
که او را رنجی رساند ابو عمرو القاضی برای حق جوار او را حمایت کرد و بلاها
که سلطان متعرض او شود و میان او و آنم و مواضعی افتاد و مؤکد گشت صورت
الحال از و سوال کردم و بعد از آن که مدافعه نمود حکایت کرد که مالی بسیار
و نعمتی وافر از پدر میراث یافتم و در اتلاف و اخراجات آن شتافتم و در
مدتی نزدیک آن نعمت را از دست در گذشت و بیع در بها و چوب محتاج گشتم
و دیوان منقضی شد که بقوت روز عاجز ماندم و کسب و دایت پنهان فوت شد
و فقر و فاقه کار بدان رسید که طعم من از بهای ریسمانی بود که مادرم می رشتی
و میفروختی یک شب در خواب دیدم که شخصی مرا میگوید که توانگری تو در
مصر خواهی یافت و شغل ترا بیاید رفت نزد یک عمرو القاضی و حق
جوار و خدمتی که در سلف کرده بودم وسیله ساختم و از وی عنایت نامها
التماس کردم بمصر تا آنجا علی بن حوالت کند یا شغلی فرماید که مرا

ازان منفعتی باشد و حضرت خدای تبارک و تعالی و تقدس وجه معیشت بیکار
که روی بسیار آورم منقطع میکرداند و بهیچ نوع آسایش و کشایشی در کار
خود نمیدیدم تا آنکه نفقه نفقه نماند و محتاج نصیبه قوت کشتم و ننگ داشتم که روز
کدایی کنم و حیا مانع می آمد شب میان نماز شام و خفتن بیرون میرفتم تا در
آن تاریکی باشد که روشنایی روی دیده و پرده داری ظلمت پرده از کارم
برخیزد و چون دراق تردد و شتر بانم طواف طایفه مرا بکرفتند و چون که
غریب دیدند بر من انکار کردند و کفتند اعتراف کن تا چه کسی و اینجا چه میکنی
کفتم ضعیف و غریب و بی ساز و کرسنه ام و بر درها میروم تا سوالی کنم مرا باز
داشتند و چند تازیانه بزدند فریاد کردم و کفتم والله که حال خود راست تقریر
کنم مرا رها کردند و کفتند هات من عندک قصه و قصه حال و حقیقت مقال
آنچه بود کرده تقریر کردم آن سرهنک کفت از تو احمق تر ندیدم و از تو ابله تر
کسی نبودم و شنیدم چند سالست که من در خواب دیده ام که کوینده در
بغداد میکفت به فلان کوی در محله محله مرا نام برد من نیز بهمه تن کوش کشتم
چون نام کوی و محله خود شنیدم و نام سرای من بر زبان راند و کفت در آن
سرا استانی هست در آن موضع درختی است در زیر آن درخت سی هزار دینار
مدفون است من چنین خوابی دیده ام و بدان التفات نمیکنم تو با این احمقی
بخوابی مفارقت اهل و عیال اختیار و سفر دور و دراز پیش کرفته
من چون این سخن از او شنیدم قوی دل کشتم و آن شب هیچ نکفتم و دیکر روز روی
ببغداد نهادم و چون ببغداد رسیدم بآن درخت رفتم و آن موضع بر کندم و سی هزار
دینار بر داشتم و حضرت خدا را شکر کزاردم و از آن روز باز از حفظ رفاهیت
و دولت روزکار میکذرانم **نقلست** هرچند نزد بعضی از مردمان که وقوفی

عقل میکنند چنین الحکایات محال نماید اما محققان معتقد و مومنان صادق چنین
این اتفاقات از نیکو کاری حضرت خداوند حقی الالطاف در حق بندگان محال
نباید داشت **حکایت العاشره** آورده اند که [illegible] که یکی
خلیفه بغداد او بود و مدار خلافت بروی عادتش چنان بودی که هر روز سه
شنبه بار عام دادی و هیچ کس را مانع نشدی و معارف و بزرکان اسلام
کرد شدی و بروی مطالعه قصص و رقاع خداوندان وقایع علی الانفراد بعرض
فرموده بودی تا هر چه بودی رفع کردندی و تفحص فرمودی هر چه از آن جمله بودنی
که شایستی بی استطلاع رای او جواب نوشتن نوشتندی و هر چه سوال
ملتمس بودی همه را اسعاف و انجاح مقرون کردانیدی و جمله مسرور و خوشدل
باز کشتندی و از جمله جماعتی که در کار دیوان تصرف کردندی و متقلد اعمال بودندی
مردی بود با جمال و فصاحت و کمال و سماحت نام او حامد عمرو الشامی که هرگاه که
بیکار بودی از طلب عمل و شغل ننشستی و الحاح بسیار از برای مطلوبات کردی
و بر التماس ملازمت نمودی و در هر ایامی از روزهای سه شنبه درخواست تمام
و دیدکان نمودی و اگر مقصد بحصول نپیوستی بدان قناعت ننمودی و در
سرا ملازم بودی تا چون خلیفه بر نشستی در راه با وی سخن کفتی و در سرای
خلیفه نیز ابرام و الحاح کردی و در طبع خلیفه هیچ احتمال نبودی و حلم کار نفرمودی
روزی خلیفه را اتفاق افتاده که در سلک افتاده بود متفکر و آزرده خاطر بود و تشنه بود
و سیم و زر از حامد او را ابرام بسیار داده بود و الحاح نموده ملول کردانیده بود
ناکاه حامد در آمد و آغاز کرد تا با او سخن کوید خلیفه بانکی بسختی بروی زد و
بفرمود تا او را بعنف از سرای بیرون کردند و مرا آواز داد که اکر این مرد بعد از این
بر در سرای ببینم یا در موضع دیگر بفرمایم تا وی را کردن بزنند اما از این جرکت

تا بعد ازین در خون خود سعی نکند و خرمیه را عادت بودی که چون وعده دادی
یا وعیدی فرمودی البته بدان قیام نمودی من در حال حجاب و دربانان
و چاوشان را خواندم و مبالغه هرچه تمامتر این سخن را با ایشان تقریر
کردم و در تهدید و وعید باقصی الغایت بکوشیدم و گفتم اگر چشم امیر
بروی افتد خون شما همان بود رها شد چون بیرون رفتم او را بر در سرای
دیدم و صورت حال با او بگفتم او در شکر گفت و بغایت بترسید و تنگدل
گشت و روی براه نهاد و برفت چون روز دیگر بسرای خرمیه رفتم او را بر در
سرای دیدم که پیش از من در آنجا بود و علی الرسم منتظر خروج او ایستاده
بود مرا از وی بحث آمد و گفتم ای فلان از حضرت خدای نمیترسی خویشتن
را در هلاک می افکنی گفت بخدای که من جرأت از سر جهل و بی‌باکی ننمودم
بلکه بوسیلتی موکد و سببی وثیق و دولی قوی آمده ام روز باشد که آثار
لطف حضرت پروردگار پیدا شود و بدان شاد شوی و متعجب مانی در حق
من حسن بن سلمه گوید که تعجب من در آن گفتن بیفزود و بسرای در رفتم خرمیه
را دیدم در صحن سرای ایستاده متفکر و منکوب گشته چون در من نگریست
گفت یا حامد بن عمر چگونه‌ای گفتم اینک بر در ایستاده است و از جهل و جسارت
او متعجب و متحیر مانده ام که دیروز آنهمه مذلت کشید و آنهمه تهدید و وعید شنید امروز
بگاه ترا آمده است و برا گفتم باز گرد و او را گفت بالی و سببی و وسیلتی تمام و اعتماد
محکم آمده ام خرمیه خاموش گشت و در نشست بیرون رفت چون حامد او را دید
خواست که پیاده شود خرمیه او را باز نشاند و گفت پیاده مشو یا بابا مرحبا ای امیر
موافقت نمای حامد برفت و ما نیز در رکاب میرفتیم با او تا سرای امیر رسیدیم خرمیه
بسرای امیر رفت و ما تا مقامی که حد ما بود رفتیم و بر عادت بنشستیم گفتم

گفتم بابا حامد مرا

گفتم بابا این حامد مرا از کیفیت ماجرا و تهدید و وعیدی که دی شنیدی و نرمی و تملق
او بعد از غلظت مرا اعلام کن گفت خوشدل باش که این حال با تو شرح دهم
اول تا باخر و ما هنوز درین سخن بودیم که حامد را بخواندند و در رفت و زودترین وقتی
بیرون آمد و خلعت خلیفه در پوشیده و لوای با او برابر می آوردند و ایالت
کنار وات بدو مفوض کرده برخاستم و تهنیت گفتم و گفتم هنوز وقت نیست
که باز پرسم گفت بار بخدمت خواهم رسید و من منتظر خرمیه نشسته بودم
تا بیرون آید او با سرای خود رفت چون بنشست روی بمن آورد و گفت یا ابا اکرم
ازین جهت انکار میکنی که امروز بر حامد کرم کردم و میگوئی حال من با او از بهر امتحان
و موافقت است و از گفتار تا کردار بعد مسافت چنانکه هرچه تمامتر بار گفتم بلی
ایها الامیر گفت بدانکه من چون با او خطاب کردم در نهایت غضب بودم چون
شب در آمد در خواب دیدم که حامد بر پای ایستاده هر دو دست برداشته بخضوع
و خشوع و ابتهال هرچه تمامتر دعا میکند مرا در دل افتاد که دعای بد میکند
گفتم دعا مکن و نزدیک من آی از دعا باز گشت و پیش من آمد بایستاد
گفتم چه چیز ترا برین باعث شد که پیش حضرت خداوند داد گر میان ظلم
و درشتی و زبان بدعای بد من گشادی گفت از برای آنکه از تو اغاثت
خواستم اغاثت نکردی و استعطاف نمودی و وقت هیچ خواستم جوابی
کردی شادی طمع داشتم غم خوارم نکردی و عنا توقع کردم بخشیدی
مقهور ظاهر کردم بخشیدی و حالا از تو نومید هم و از خانه بیرون کردی با شماتت
اعدا و شماتت اولیا گرفتار گشتم و بدان نیز بسنده نداشتی و تعلیم تهدید و
وعید کردی و اهل مرا از ظلمت رزق منقطع کردی از بیداد تو فریاد خواهم کرد
و از دست جور و بیداد تو میخواهم تا آنگاه که جبار مرا بمقصود رساند و داد من بستاند

چون این سخن شنیدم چنان پنداشتم که او را گفتم که دگر دعای بد مکن که ما او را
بلطف و احسان کار بر تو نیکو گردانیم و ایالت ولایت عریض بسیط و تسلیم و
چون بیدار شدم ازین خواب در شگفت ماندم و با خود گفتم که با آنهمه ظلم و گردنکشی
و حق ناشناسی که تقدیم او را رعایت نکردی و بدولت و اقبال او بسی افزودی
در طلب رزق الحاح و ابرام و مداومتی معهودی ترا چه سرزنش دانستم که خواب موعظت
که حضرت حق تعالی ارزانی داشته با خود مقرر کردم که بامداد بوعده خود وفا
کنم و رضای حضرت حق تعالی را حاصل گردانم و درین کار ثمره
آن روز بامداد بود و آن بیداری نتیجه آن خواب چنانکه مسلمه گوید که من او را
او را بمحمدت تقویت کردم و روی از آن مکرمت و محمدت دعا کردم چون
مراجعت نمودم و نزدیک خانه آمدم و گفتم یا خیر الاخیار از مقصد و قصه حال
کامد احبار رقمهای کشف ازو که از نزد خرید کار گشتم و دل پژمرده و چهره
ازرد و امید منقطع گشت و خوف غالب گشت از اعادت دوستان
محروم ماندم و شماتت دشمنان متحقق گشتم چنانکه میگوید **بیت** کار دل
من جمله دگرگون گشته · امید نماند بس او خون گشته · از ناله و گریه اش
خوف طمع · خون شد همچو جگر گشته جگر خون گشته · مستمند و حزین و غمگین چو
روی بوثاق خود آوردم و چون اطفال با اهل و عیال خود شرح دادم غمی چون
کوه بر دل هر یک نشست و ماتم از خانه من برخاست و آنشب در آن
سرای کسی نخفت و از اندوه طعام نخوردند چون خواب در چشمها قرار گرفت همگنان
فرو خفتند برخاستم وضو ساختم و برخاستم و با خلاص طویت و صدق نیت و
تضرع تمام و خشوع کامل روی بقبله آوردم و چند رکعت نماز بر پای بنهایت
بگذاردم و دست بآسمان برداشتم و سر بر زمین نهادم و از حضرت باری تعالی

دران ظلم که بر من رفت استغاثت خواستم و از آن ستم استعانت کردم و در آن
اجابت خواستم چون در آنگاه در سجده بماندم خواب بر چشم من غلبه کرد در خواب
دیدم که هم در آن حالت در نماز ایستاده بودم و دست بدعا برداشته [illegible]
آواز داد که لا تفعل و لا تفصل بر او دعای بد مکن و فردا بگاه نزدیک من آی تا
با تو نیکویی کنم و ترا ایالت ولایت دهم و چون از خواب در آمدم آن خوف در
دل من کمتر شده بود و قوتی در نهاد من ظاهر گشته و رقتی در دل افتاده گفتم
که باشد که بر من بخشاید و دری از رحمت بروی من گشاید چون بیامدم
بعد از آن حال خود مشاهده کردی حسن گفت مرا از اتفاق خواب هر دو عجب آمد از
آنچه از امیر شنیدم با او حکایت کردم و چون نزدیک خزینه رسیدم و آنچه از خادم شنیده
با او تقریر کردم تعجب نمود بعد از آن جانب او عده از عنایت فرمودی و در اکرام
و اعزاز او مبالغه **نقل** درین حکایت از دو بند بهره مند میباید شد یکی
آنکه هر که از فضل حضرت خدای تعالی امیدوار مرحمت دار کرم او شود متوقع عفو
شد باید که هیچ امیدوار از درگاه نا امید نکرده اند و هیچ نیازمند را از لطف خود
بی بهره نسازد دوم آنکه مرد عاقل باید که بسلطنت جاه و کثرت مال
صاحب جمال و وزارت علم و قوت عمل مغرور نگردد و بر هیچ مستضعف و مستمند
استخفاف و استهزا نفرماید و از آن که مظلوم از حضرت الهیت جاه باشند
و جبروت کبریای او را دست قهر قهار علی الاطلاق گوشمال مجرم باشند
و تعیین شناسد که حضرت خدای تعالی انصاف مظلومان از ظالمان بستاند
و داد مستضعفان را بید او گرداند بخواهد و الله اعلم **حکایت الحادی عشر**
در کتب تواریخ مذکور است که از اهل کرخ عطاری بود و بغایت متقی و مستور و
بصلاح و سداد مشهور و موصوف و بامانت و دیانت مرسوم مذکور قرض

بسیار بروی جمع شده بود و وجوه آن مدتی تمام از ملازمت متقاضی
وریس قاضی و نصرت منتشر و متواری گشت روی بدعا آورده و تضرع
و نثار نمود و در روز چهارم و شب قایم بود تا شب آدینه که نماز و دعای بسیار
و خضوع و خشوع بیشمار بود در خواب شد و در خواب دید که حضرت پیغمبر صلعم
او را گفت که نزدیک علی بن حسین بن علی برو الحسین بن علی در آن
وقت وزیر خلیفه بود که فرموده ام تا چهار صد دینار بتو دهد که عطار گوید
که از خواب درآمدم و با خود گفتم که حضرت محمد صلعم فرموده است که من رآنی
فی المنام فقد رآنی فان الشیطان لا یتمثل معنی آنست که هر که مرا در خواب
دیده باشد و شیطان نتواند که خود را بمن مانند کند بهمه حال این خواب
راست باشد بامداد پگاه روی بخانه وزیر آوردم بدر سرای رسیدم
حجاب و بواب مرا منع کردند از دخول بر درگاه نشستم و بغایت دلتنگ
گشتم و اران یار نا یافتن و باری عظیم بر خاطر من نشست گفتم من
باری این مذلت نتوانم کشید عزم مراجعت کردم و درین فکر بودم که ساعتی
از آنجا بیرون آمد که مرا با وی اندک معرفتی بود و صورت حال بروی عرضه
داشتم گفت با طلاق وزیر از وقت سحر باز در طلب تست و چندین طالبان
و متقاضیان فرستاده تا ترا بخوانند و دیگر ترا به خاطر من پوشیده بر جای
خود بنشین چون من بنشستم او در حال بازگشت و مرا در سرای خویش
خواند چون در رفتم علی بن عیسی فرمود که نام تو چیست و پدر تو کیست
من نام و نسب خود و معرفت مقام تعریف کردم گفت ای فلان حضرت
خدای جزای با تو خیر دهاد و مرا بقضای حق توفیق دهاد دو شب قرار گرفته ام
نیکوکاری که بنزدیک من دیدی با الله گفت که از دوش باز آرام و آشام [?]

و نه قرار گرفته ام که حضرت پیغمبر صلعم بخواب دیدم که مرا فرمود چهار صد دینار
بفلان عطار کرخی ده و امروز همه روز در طلب تو بوده ام هر کسی از
تو نشان نداد من بر سحری حکایت کرده بودم چنانکه دیده بودم
علی بن عیسی بگریست و گفت شاید که عنایتی باشد از حضرت رسول
صلعم این هبه بر حق او بس گفت تا از خزانه هزار دینار بیاوردند گفت
بستان چهار صد دینار برای امتثال فرمان حضرت رسالت و شکر آن
این موهبت که در حق من فرمود و ششصد دینار دیگر خود میدهم بکرامت آنکه
گفتم شنیدم از آنکه حضرت رسول صلعم فرموده است بستانم و امید میدارم که
برکت درین مقدار باشد و سیصد دینار قرض داشتم و سیصد و پنجاه دینار
باصحاب قرض دادم و باقی جهات داد و نه تا در دو سال یکدار روم و در دکان
باز کردم و بوصر مد و فروخت آغاز کردم هنوز یکسال بر نیامده بود که مال من
به هزار دینار رسید و دین یکبار ادم و هر روز مال من زیاده میشد تا ده هزار
دینار رسید بنست **فصل** درین حکایت فایده آنست که مرد را چون حاجتی
افتد دهری روی باید باید که دل در حضرت خدای بندد و راز خود بهیچ مخلوق
نگشاید و درمان خود جز از فضل باری تعالی نجوید که هر که او را خواند اجابت
خواهد کرد و هر که امید در دارد بهمه حال بمقصود برسد **حکایت الثانی عشر**
حکایت کرد ابو القاسم منجم که مردی بود از تجار خراسان نام او عمر و هر سال حج
اسلام گذاردی چون بمدینه رسیدی نزدیک طاهر بن یحیی العلوی آمدی و ده
دینار هر سال از مال خود بطاهر رسانیدی و طاهر امثال این مرسوم گرفته بود
یکسال عمر بر عادت رفت و آن مال را بطاهر بن یحیی رسانید مردی از اهل
مدینه علی الاطلاق از راه حسد آشنایی آمد و گفت هر سال مال خود را

خود را ضایع میکنی و این مرد هر چه از تو وارد دوازده کیسه ان ... مینماید و از معاصی که می
باشند بدیه صرف میکند و بسیار خصایل قبیح و مورد خراسانی گوید که من
خویشتن را ملامت کردم از تقرب بهر دو نمودن و اعتقاد من در حق او فاسد
شد و آن دویست دینار بر فقرا و مساکین صرف کردم و از اندیشه بیرون
رفتم و طاهر را ندیدم و سال دیگر همین نیت نگاه داشتم و بفقرا و مساکین
تفرقه کردم و التفات بطاهر ننمودم چون سال سوم در آمد اسباب حج
گذاردن گرفتم حضرت محمد مصطفی صلعم را بخواب دیدم که فرمود که بسخن
دشمنان در حق فرزند من قبول کردی و بقول این پلید بهر دو خود را از طاهر
باز گرفتی و فرمان حضرت باری تعالی را که یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم
فاسق بنبأ فتبینوا امتثال نکردی و بعد ازین چنین مکن و نزد یک ... او رو
و از گذشته اعتذار نمای و از کرده استغفار کن و آنچه درین مدت فوت
شده است هر ساله بوی رسان و بعد ازین تا ترا قوت و استطاعت
بود مبرت از و باز مگیر و این احسان از و منقطع مگردان چون از خواب بیدار
شدم غشی و رعبی در اندرون من بود برخاستم و نیت دیدن طاهر کردم
و سخنی که از این پلید شنیده بودم از خاطر بیرون کردم و ششصد دینار به نیت
دیدن او در صره کردم و با خود بر گرفتم چون بمدینه سکینه رسیدم بسرای
طاهر رفتم و چون چشم طاهر بر من افتاد گفت ای فلان تا او نفرستاد نیامدی
با خود گفتم که این کلمه اینست اتفاقا که بر زبان او رفت گفتم ... که
تا حقیقت آن ندانم گفتم که چه سخنست که میفرمایی گفت قول دشمن
خدا و رسول خدای دشمنی او در حق من قبول کردی و عادت خود
در معاونت باز گردانیدی تا آنکه حضرت رسول ترا فرمود که بروی

و عذر خواه و ششصد دینار سه ساله نزدیک او بر این ساعت آمدی و دو
بار گرد و گفت بیاران ششصد دینار که بابت من از غایت و هشت فی حجاب
و عظمت و شگفتی این حال مدهوش ماندم و گفتم حقیقت حال و رنده مقال
امینست که معلوم شد اما تا این سخن از که معلوم شد و ناگفته چگونه مفهوم
گردید گفت سال اول شنیدم که بمدینه رسیدی و مرا نادیده بازگشتی از آن
سبب بر حال من خللی بار و پدید آمد و سبب آن تفحص کردم معلوم شد
که دشمنی از ایشان سعایت کرده است و بدان سبب سعی از من باز گرفته
چون سال دوم آمدی و آن بدعت است گردانیدی و بدان التفات نشد
مواظبت موذی غم من از آن افزون شد و دل از غصه پر خون و چون
چند گاه بر آمد و دست تنگی و احتیاج زیاده شد روی بنماز آوردم و التجا
بحضرت الله آوردم و چون در سجده سر نهادم مرا خواب ربود حضرت
پیغمبر خدا محمد مصطفی صلعم در خواب دیدم مرا گفت غمناک مباش که
با آن خراسانی بجهت تو عتاب کرده ام و فرموده ام تا آنچه درین چند سال
از تو فوت شده است یکبار نزدیک تو آورد و بعد ازین ابی وظیفه
را منقطع نگرداند من حضرت خدای عز و جل را حمد و ثنا گفتم و شکر
گذاردم و چون دانستم سبب آمدن تو معاینت چه مدت ... سال
گویند آن صره را که ششصد دینار بود پیش وی نهادم و دست وی بو
سه دادم و از و عذر خواستم مصنف درین حکایت فایده آنست که مرد
خردمند باید که بهیچ حال و بقوم بدگویان منافق و عیب جوی منافق
بد اعتقاد در حق اهل و صلاح باشد دفا نکرداند و باز از قول ایشان
کاسند شمار دو که هر که را حضرت حق تعالی از میان خلایق بفضل و کرم و زهد و تقوی

وحسب و نسب و فضایل دیگر ممتاز کرد و او را خاصه آن و صاحب عزّ و شان باشد در
امید القلم **حکایت الحادی عشر** زن علویه بیماری آمد مزمن شده بود و دو جا بگاه بماند
و یازده سال بود که بر فراشش افتاده بود چنانکه گشتی پشتی کرد او را زنان پای پهلو
گردانیدند و خادمه داشت که بحاجت او قیام مینمود و بعد از یازده سال شبی با نجات
که افتاده بود چون با علاوه برخاست صحت تمام یافته بود و علتها زایل گشته و دست
و پای و دیگر اعضا بحال خود آمده و قعود و قیام بی تعصب [?] نشسته همسایگان و اهل
اطراف احوال تعجب نمودند و سبب این امر پرسیدند از وی گفت خادمه که دارم دوش
پلیدی [?] نمود از خدمت من استنکاف نمود و کلماتی چند بگفت من بغایت گرفته شده و
و دل من شکسته گشت و هرچه خواست بزبان راند چنانکه من از زندگانی خود سیر گشتم
و بسیار بگریستم و از سر درماندگی و بیچارگی بحضرت خدای بخواندم و بنالیدم و مرگ
بار بار و بخواستم و از حیات ملول شدم و آن شب خاق و جوست [?] خواب بر من غلبه
کرد و با آن غلبه اندکی بخواب رفتم مردی بخواب دیدم که بنزدیک من در آمد و من گفتی
برهنه افتاده بودم پرسیدم و گفتم ای فلان از خدای بترس چرا بنگرم [?] ... چگونه
حلال میداری که مرا بهم بینی گفت من پدر تو ام گمان مبر گفتم بگو حضرت علی ابن
ابی طالب ع گفتم یا حضرت امیر المؤمنین علاج می بینی که من چه ضعیف شده ام و چه
حالت دارم گفت من حضرت پیغمبر ام پدر تو صلعم گفتم یا رسول الله مرا از حضرت حق
تعالی عافیت بخواه آنحضرت لب مبارک بجنبانید و دعا خواستم که چه چیز بود بعد از آن گفت ای حرم
بنشاند حضرت خدای تعالی گفتم چگونه برخیزم گفت هر دو دست مبارک بود دستهای حضرت
دادم آنحضرت مرا گفت برخیز و بعد از آن مرا بنشانید سه بار هم چنین کرد بار سیوم
گفت خدای تعالی ترا عافیت داد و بر تو بخشید حمد و ثنای او بگو و شعار خود کن و
تقوی و ورع و شعار خود ساز چون از خواب بیدار گشتم او را پیش هم چنان دیدم

کورش

کوشش من بود پنداشتم که هنوز اینجاست خادمه را آواز دادم پنداشت که هنوز اینجا
خادمه پنداشت که برای قضای حاجتی او را می خواهم بکاهلی میکرد و تعلّل می
ورزید گفتم چراغ برگیر و روی همین لحظه چراغ از پیش برآید و برخاست بروم خادمه
برخاست و چراغ را برافروخت و آن رویا که دیده بودم با او حکایت کردم گفت
باشد که ترا خدای تعالی صحت داده باشد و این طلار اگر بغایت کشیده است
انجامیده بر تو سر آرد دست من بگرفت و گفت برپای خیز چون برپای
خاستم تکیه بر خادم کردم و باز نشستم و سه بار هم چنین کردم بار چهارم بر
خاستم و بگشتم و برفتم و از آن روز باز قوت و صحت من هر روز در ترقی
بود **مصنف** هرچند چنین این کرامت از آنجا که فهم باطلیت محال مینماید
اما چون دست بکرم خدا و پایمرد حضرت پیغمبر صلعم باشد شگفت نباید داشت و
با همان مغلطه اعتقاد باید کرد و الله اعلم **حکایت الرابعه عشر** ابو الفرات در
ایام وزارت خویش همواره ابو جعفر بسطام را قصد میکرد و در مضایق و
ورطهامی افکند و بر آن بود که وی را استیصال کند و مادر ابو جعفر را از وقت
صغر عادت آنچنان بود که هر شب یک گرده نان در زیر بالش او کردی و بامداد به
درویش دادی روزی ابو جعفر بعد از آنکه چند نوبت ابن الفرات احتمال کرده بود
در آمد تا ابن الفرات گفت حکایت گرده نان و مادر تو چگونه است او
گفت نمیدانم و الحاح کرد که البته باید گفت ابو جعفر صورت واقعه باز گفت
که دوش در تدبیر کاری بودم که اگر تمام شدی در هلاک تو و ران خوالت بودی
در خواب دیدم که تیغی برهنه در دست داشتم و قصد تو میکردم تا ترا هلاک کردم
مادر تو گرده نان فرامیش [?] او پیش داشتی و آن نان را سپر ساختی و من هرچند خواستم که
آن تیغ بر زنم نتوانستم و تو برستی ابو جعفر چون این بشنید دیگر با ابن الفرات ماجرا

باجبر اکرو و در استعطاف کوشید و عذر خواست و میان ایشان غباری که نشسته بود بر
خاست و قصد کرد حاجت بود نشست و سبب آن خواب بود و آن صدقه که داد ابو جعفر مردم
این حکایت مبنی است بر غایت که در صدقه داد ن است هر که خواهد که از بلا ایمن باشد و
خدای تعالی او را از آفات و بلیات نگاه دارد باید که در صدقه داد ن مداومت نماید اگرچه
اندک بوده باشد که حضرت رسول صلعم فرمود تصدقوا و لو بشق تمر یعنی صدقه بدهید
اگرچه نیم خرما باشد و هم پیغمبر فرموده الصدقة ترد البلاء **حکایت ابو العیناء** آورده اند
که ابن العون که صاحب شرط بود در روزگار الموفق بالله وسیلتی داشت تا ابو جعفر الکاتب
یکروز وعده داده بود که در آن شب نزد وی آید و آن شب در مجلس انس با یکدیگر در شراب صحبت
نمایند و باده او صبوح را فتوح شمارند از میقات و میعاد چند ساعت گذشت و نیامد ابو جعفر
غلامی بخبر فرستاد و تا سبب دیر آمدن معلوم کند باز آمد و گفت در مجلس سیاست نشسته و
بوده اند تا شخصی را تا بازیانه میزدند و گفت بدین لحظه در آمدن تمام و ان سعادت که منظر بت
دریابم چون ساعتی بر آمد او بر عقب غلام آمد ابو جعفر گفت دیر آمدی و صبوح بر باد کردی
سبب توقف از چه بود گفت دوش خواب دیدم که بر اسب نشسته بودم که بر وی کنیزکی و با من
غلام پیش بود چون بخانه اسحق ابراهیم الاصبعی رسیدم مردی را دیدم با زیب و بها و
وصفا و مهابت و عطا عصای لطیف در دست گرفته و جامه ها پوشیده بر من سلام کرد و گفت
ارشاد کنیم ترا بر کاری که در قیام بدان ثواب بسیار است و مکرمت بیشمار بدانکه در حبس تو شکسته
که امروز را ندان رسیده است و بیگناه بود که شهر در آمد او را بقتل متهم گردانیده اند
و بفرمان حضرت تو محبوس گردانیده اند و قاتل آن مقتول کسی دیگر است و او این لحظه
در غرفه است در میان شهر بالای طاقی که آن طاق را الحل خوانند و نام آن شخص را
فلان بن فلان است کسی بفرست تا او را بگیرد که همین لحظه او را حقه بادوست و کارد
خونی در دست و آنچه مصلحت دانی با او بجای آر و در زندان بر بی گناه بکشی

چون از خواب بیدار گشتم عسس را طلب داشتم و گفت امشب هیچ حادثه واقع شده است گفت
کشته یافتیم و شخصی بر بالای آن کشته گرفتیم و بیمار زدیم و هنگستن او را زیر کردیم و
اخترار نمود و کیفیت ما جرا و صورت احوال خود را استفسار کردیم گفت مردی ام از
مداین و در مدینه خود بصلاح و سداد معروف و مشهور و با مانت و دیانت
موصوف و حرفت من چینکی باشد و سبب معاش از حرفت کار ما بتحاصل آید و فلان
بن فلان مرا بدین کار رو فرستاده اند و خرج بطریا به بیرون کرد و بمن نمود من چون
از عسس این خبر بشنیدم او را فرمودم بیرون آوردند و خود استفسار احوال و
نمودم و گفت وقت نماز خفتن بود که داخل بغداد شدم کشته دیدم بر طریق افتاده
بغایت ترسیدم و ضربی بر من حاصل گشت و ندانستم که چکار دوم و در بی تفکر فرو رفته
بودم که عوانان فرا رسیدند و مرا بگرفتند و گمان بردند که من او را کشتم و بسیار زدند و مجبوس
کردند اعتماد بخبر و بر سر حوف بکنهای را یاد است فرمای که هم حضرت خدای تعالی
اسمه ترا فرح دادی کار خود بر در پاداش فراوان پیش گرفته بر طاق بکله سرم
بران غرفه که آن مرد در خواب با من گفته بود در انجا مردی یا فتیم مست و کارد خون
آلود در دست و مسکیف آن زن را من مجروح گردانیده ام اگر مرد است کی کشته ام و
فرمودم تا دستهای او را بر بستند و محبس فرستادم و نزد یک الموفق بالله رفتم
و از ان توفیق خدای تعالی فرموده بود اعلام کردم فرمود که این را نیز بنام خضع
مرید که این خبر از وصایا و رسیده و چندان نزدیکه در زیر چوب بمیرد و هم در ایام
بر دار کشید تا این ساعت امتثال فرمان الموفق بالله بجای می آوردم و سبب تاخیر
این واقعه مضمون درین حکایت پیشنهاد است بدانکه مظلوم اگر متوسل درو در نظر بدان
و لیکن اندکی امیدوار باید بود که بهمه حال حضرت خدای تعالی نصرت
میدهد او بر ساحت و سلامت طریق تباهی پیک و پایمردی کشته شود و

وعافیت معافیت روزی گرداد و مهمات مستقیم انصاف از ظالمان بستاند

حکایت الثامنة عشر ابو الفرج کاتب که بهتیجا معروف بود حکایت کرد که وقتی

در حلب معلول و رنجور بودم و علتی بر من مستولی گشت که هفت اعضای من بیجان

شد که حرکت نتوانستمی کرد و چون چوب پاره افتاده بودم و نعایت ضعیف و

نحیف و علل متضاده بر من جمع گشته بود و سه سال برین منوال بودم و اطباء جمله

از مداوای من عاجز آمدند و من از صحت نومید گشته و طمع از زندگانی بریده بختم

اندوه بر شخص مرده می نگریستم **بیت** افتاده بدم چو استخوانی مرده • از رده

تنی و نیم جانی مرده • در زندگی که مرگ از آن بهتر بود • من بودم زنده به تن

مرده • مرا دوستی بود که او را ابو الفرج بن ابی دارم میگفتند از اهل حلب و پیوسته

او بعیادت من مواظبت مینمود و از غایت اهتمام و فرط اشفاق چون بدیدی مرا

و رنج بیمار گردی چنانکه در دل من زیادت شدی و نومیدی من فزون گشتی و

از جزع و فزع او مرا الموت یقین شدی و بدان حد رسید که چون چشم من بر او افتادی

انبار وید او در روان شدی و عنان تمالک از دست او بیرون رفتی و دل

ضعیف و محنت مضاعف گشتی و مرا از غایت ضعف و قوت تحمل نمانده بود

با خود اندیشیده بودم که با غلام بگویم که او بعیادت من آید بگوید که گریه بکند چرا که

از وی حجاب داشتم که با او بگویم یا گویم آمدن او عذری کوبم و با او بگوید اگر تخصص

تشریف ارزانی داشتی کردی با خشوع و خضوع زاری کنی و مرا پیش ازین از حیات

نومید گردانی والا تکلیف عیادت خویش بکن مرا از زحمت ایذای این بکنی هنوز با

غلام نگفته بودم که ابن ابی دارم بعیادت من آمد چون چشم من بر او افتاد

از ترس بچیدم که مبادا بهمان طریق سلوک نماید و خواستم که در حال

با وی مبادرت نمایم و انچه اندیشیده بودم با وی بگویم سبقت نموده گفت

بشارت خواستن آمده ام گفتم چه بشارت گفت دوش در خواب دیدم که حضرت امیر

المومنین با شهدا که در صفین شرف شهادت یافته اند و در آن مقام با جماعتی طواف

میکردم و در آن اثنا بجمعی دیگر رسیدم که در آن گورستان بگرد قبه طواف میکردند

پرسیدم که درین گورستان این چه قبه است گفتند گور عمار یاسر است من

بدان جانب در رفتم گوری دیدم سبز تازه و بر وی با جامهای سفید دیدم نشسته و

بر سر و تن وی جراحتهای تازه بود که موی و روی او بخون آلوده بود و مردمان

میگفتند این مرد عمار یاسر است پیش رفتم و بر وی سلام کردم جواب باز داد

و مردمان هر کس از وی سوالی میکردند او جواب میداد و من متحیر ماندم و ندانستم که چه

سوال کنم آخر گفتم یا سیدی الفرج بن عبد الواحد بن نصر المعروف بببغا ببیتی

باید ز مودار گفتم بخواهد زیست یا نه گفت بلی و ازین مرض صحت خواهد یافت

لیکن ترا بشری هست هر کس از بیماری وی با که وی نزدیکی مرد خواهد رسید تی

چون این سخن شنیدم از خواب برجستم و به تهنیت صحت تو خوشدلی یافتم اما از

واقعه بیدار نجور شده ام ان شاء الله تعالی حضرت حق ترا صحتی کرامت خواهد کرد و

را بشری بود سی ساله با صحت و سلامت و تن درست پس از پنج روز بیت گرد

و هر روز مرضش زیاده میشد تا روز چهارم بجوار رحمت حق پیوست من

صحت آنخواب قوی دل گشتم و بیماری من روی در نقصان آورد و مدت

نزدیک صحت یافتم **تنبیه** این بشارت متضمن صحت و مدارست اهل مرض

و صحت را اگر چه کسی صحیح البدن و سلیم البنیه و معتدل المزاج و قوی

ترکیب باشد بصحت نفس و سلامت ذات اعتماد نکند و از مرگ مفاجات

و بیماری ناگهان محترز باشد و دیگر آنکه اگر کسی بیماری دراز داشته باشد و علت

مستمر گشته و دوا متعذر شده باشد باید که امید از صحت منقطع نگرداند و طمع از حیات

برهاند و از رحمت حضرت خدای تعالی نومید نگردد که آنکس که باحیاء اموات و ایجاد
معدومات قادر باشد بر ازالهٔ مرض و اماطت علت قادر بود حکایت
السابع عشر از ابراهیم بن مهدی روایتست و او پسر مهدی بود برادر
هرون الرشید بود که گفت چون هرون بر مسند خلافت می‌نشست هیچ
وجه رعایت جانب من نفرمود و در حق من اعزاز و اکرام کرد و از بی‌التفاتی
او در جاه و جلال من تغیر فاحش پدید آمد و اسباب و ضیاع روی بخرابی نهاد و در
اندک مدتی وام بسیار بر من جمع شد و ادرارات و ادراری که مرا معهود بود و انقطاع یافت
یکبار از ظهور اختلاف در جاه و مال و تفکر در آن احوال دلتنگ و پریشان شدم
و قلق و اضطراب بر من غالب گشت هم در آن حال و اندیشه بخواب رفتم و در خواب
با مهدی در خواب دیدم نشسته من در پیش او بر پای ایستاده و از اختلال حال
و نقصان جاه خود حکایت میکردم و از رشید شکایت مینمودم و در اثنای حکایت
گفتم یا امیر المؤمنین دعا کن تا حضرت امیر المؤمنین داد من از وی بستاند
و مکافات دهد گفت اللهم اصلح بینی و بین ذلک هرون و این دعا مینمود و سخن را
میکرد من گفتم یا امیر المؤمنین من از ظلم او با تو شکایت میکنم تو او را دعای
خیر میکنی گفت برادرت چه زیان دارد اگر حضرت خدای تعالی او را باصلاح آورد و کار
و عمل او در حق تو صلاح گرداند اینک من نزدیک وی میروم و بفرمایم تا با تو طریق
احسان کند و اکرام و انعام بمبالغت هرچه تمامتر بجای آرد و اعمالی ترا بگذارد
و ولایت دمشق را بتو ارزانی دارد و نشانی استرم من که بانگشت سبابه اشارت
بجانب دمشق میکرد من از انکار و استقلال استحضار کردم گفتم و مشتبه مانکشت
سبابه اشارت کردم گفت انگشت مسبحه میجنبانم و دمشق را اندک غبار
می‌شناسی این دنیاست هرچند از دنیا نصیب کم باشد و در آخرت تحفه را

سنگبار باشد چون بگفتم بیدار شدم و بدانستم که مسبحه چه باشد گفتند عبدالله بن عباس
انگشت سبابه مسبحه گفتی و هم در فراش خفته بودم و تکیه کرده با یاران خود سخن
میگفتم که رسول هرون الرشید رسید و پیغام آورد که باحضار من رسانید و من از خواب
هیچ حساب نکردم و خوف و رعب بر من غالب آمد و متغیر گشتم که مبادا
گو نباید که مکروهی بمن رساند تکاهل مینمودم و مدافعه میکردم و غرض من
آن بود که دخول من نزدیک وی روز باشد تا حیا او را مانع شود و اگر مکری و
غدری اندیشیده باشد تمام نشود و رسولان مستحثان وی متواتر گشتند و بالضرورت
و الحاح هرچه تمامتر مرا بر اسب نشانیده بسرای او بردند و با خرمی هرچه تمامتر
وی را دیدم بر بستر نشسته بود و مسکر [illegible] چون مرا دید گفت ترا سوگند میدهم
و سوگند بخدای که امشب هیچ خواب دیده گفتم آری امیر المؤمنین مهدی را بعینه لحظه
در خواب دیدم و چون من این معنی را بگفتم گریستن او زیاده شد بعد از آن گفت
از من شکایت کردی و از او درخواست کردی تا مرا دعای بد کند گفتم ازین
اما ترا او دعای نیک گفت و آنچه رفته بود بتمامت با وی عرض کردم هرون گفت
همین لحظه مهدی را در خواب دیدم و هرچه تو گفتی و او جواب داده بود با من تعریف
کرده و بوعده که ترا داده وفا میخواهم کند اگر امروز آن اشتغال نامه و عهد نامه بجای
نیاوردم پرسید که چند درم وام داری گفتم هفتاد هزار درم بفرمود تا بگذارد و
گفت بخانه مرو تا من نماز گذارم و بیرون آیم و بنام تو اشتغال ولایت دمشق
بنویسم و در سعادت و دولت بر تو بگشایم و من بدان موجب که فرموده بود
انتظار نمودم چون فرض حضرت حق بگذارد و در پیش معهود مرا استدعا نمود
بموجب وعده و منشور دمشق بمن تسلیم کرد و در احترام و اکرام باقصی الغایت و الامکان
کوشید و ارکان دولت و اعیان حضرت را امر نمود تا در رکاب من براه

بیامد و حال من نیکو شد و جاه رفیع گشت **فصل** این حکایت مبنی است بر آنکه رعایت
جانب اقارب و اولو الارحام باید و عمده مناقب و مفاخر کلام حضرت
ربانی مشعر برین معنی است که و اولو الارحام بعضهم اولی ببعض و حدیث نبوی که
برین حجت قویست که صلة الرحم یزید فی العمر **حکایت الثانیة عشر**
واقدی گوید وقتی مرا تنگدستی روی نمود و نعمت و ثروت روی بنقصان آورد و فقر
و فاقه بغایت رسید و ماه رمضان از افق مثال طالع گشت و از تابش طالع او اخراجات ماه
رمضان بر من متعذر گشت و دوستی داشتم علوی رقعه بدو نوشتم و هزار درم قرض
خواستم او هزار درم در کیسه کرد و بر من فرستاد و هم در لحظه رقعه از دوستی دیگر بمن
آوردند و از من هزار درم وام طلبیده بجهت اخراجات رمضان و آن کیسه را همچنان
سر بمهر بر وی فرستادم و جانب او را بر خود ترجیح دادم چون روز دیگر شد آن دوست
که از من قرض گرفته بود و آن علوی که قرض داده بود هر دو بنزدیک من آمدند علوی
از من پرسید که آن درم را چه کردی باستقراض آن سر من پیش نهادی و چگونه بی
گشتم درهمی دیگر صرف کردم او بخندید و همان کیسه سر بمهر بیرون آورد و نزدیک من
نهاد و گفت من بغیر این درم چیزی دیگر نداشتم بجهت اخراجات رمضان ضبط
کرده بودم چون تو رقعه فرستادی جانب ترا ترجیح داده بنزد تو فرستادم و نزدیک
این دوست رقعه نوشتم و قرض خواستم همان کیسه مختوم نزد من فرستاد چون مهر
بر وی دیدم تعجب کردم در الحال از وی پرسیدم او با من حکایت کرد و ماجرا چنانکه
بود شرح داد اکنون هر دو بنزدیک تو آمده ایم و کیسه آورده ایم تا با یکدیگر قسمت
کنیم و تا آن خرج کرده باشیم باشد که حضرت خدای تعالی روزی از خزانه غیب
بر ما گشاده گرداند واقدی گوید که من ندانم که درین مکرمت کدام یکی کریم تر
بود القصه با یکدیگر آن زر قسمت کردیم و چون ماه رمضان در آمد هنوز از آن

درمها چیزی باقی مانده بود که یحیی بن خالد برمکی رسولی بوقت بامداد بطلب من فرستاد
و گفت دوش ترا بخواب دیدم در حالتی که تعبیر آن خواب دلالت میکند که تو در تنگی
گرفتاری و اندوه بسیار داری حاصل خود با من تقریر کن و از حقیقت آن سبب را
و تشویش مرا خبر کن من آن سه کیسه را با او در میان نهادم و صورت ماجرا که میان
من و آن علوی و آن دوست رفته بود با وی شرح کردم او از آن حال تعجب نمود و
گفت من نمیدانم که از شما کدام کاملتر بوده و در مروت تمامتر پس بفرمود
تا سی هزار درم بیاوردند و ایشان را هر کدام ده هزار درم فرستاد و حال ما نیکو شد و
از ضیق و شدت خلاصی یافتیم والله اعلم بالصواب **فصل** این حکایت
دلیلیست بر علو درجه و کرم و رفعت و منزلت و فتوت و سمو همت و مروت و حسن
عاقبت و کرم حجت و برهان کریمست و مکارم و ماثر ایثار کنندگان و این آیه وارد است
در شأن کریمان و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة و من یوق شح نفسه فاولئک
هم المفلحون والله اعلم بالصواب تمت الباب ششم موفق رب العالمین

باب هفتم در حکایات حال جماعتی که بحادثه سخت
و واقعه سهمناک گرفتار شده بودند و بدرویشی و فقر مبتلا گشتند و حضرت خدای تعالی
بلطف بی‌دریغ خود بدست کسی که از وی امید نداشتند و از جای که چشم نداشتند ایشان را
از آن ورطه خلاص داد و از آن مضیق مناص ارزانی داشت و این باب مشتملست
بر چهل و هشت حکایت **حکایت الاولی من الباب السابع** در تواریخ معتبر مسطورست
که عادت محمد بن زید العلوی المعروف بداعی که پادشاه طبرستان بود آن بودی
که هر سال نو که در آمدی وقت افتتاح معامله بودی و عمال بتحصیل خراج مشغول
خواستندی شد در بیت المال نظر فرمودی و از سال گذشته هرچه باقی مانده بودی
بر جماعتی از قبایل قریش که در آن ولایت بودندی بر سبیل احسان قسمت

قسمت فرمودی و هر یک فراخور حسب و نسب را نصیبی دادی و آنچه باقی ماندی بر اولاد انصار
و فقهای اهل علم و قرآن تخصیص فرمودی یکسال در همان موضع و موسم نشسته بود بر
عادت آن مال وا ادرارات و مرسومات و ارزاق با اهل استحقاق میرسانید و رسم بودی که اول
بنی هاشم را نصیب فرمودی و چون از ایشان فارغ شدی فرمودی تا بنی عبد مناف
را آواز دهند مردی برخاست و گفت من از بنی عبد منافم داعی گفت از کدام قبیله گفت از بنی
امیه گفت از کدام بطن آن مرد خاموش شد داعی گفت مگر از فرزندان معاویه گفت آری
گفت مرا اندیشه ایست که در خاطر گذرانیده و ترا خطائی در او واقع شده است که حصه
این ولایت کرده چه اگر این ولایت را از حضرت علی ابن ابی طالب شناسی طالب حصه
دشمنان آل ابو طالب اگر تو محب شیعه ایشان حضرت امام حسین ع اولا میکردی ترا دوست
میداشتی و باو مرتبه احسان میکردی و اگر این اخبار از سر جهل و نادانی کرده
تمام از این جهل باید شد و اگر دانسته و متعمداً ارتکاب این مخاطره کرده خود را بدست خویش در
هلاک افکنده و بپای خویش بگورستان آمده غلامان چون این سخن شنیدند هر یک سطر عداوت
و چشم حقارت در وی نگریستند و خواستند که قصد وی کنند محمد بن زید الداعی بانگ بر ایشان زد
و گفت ساکن باشید و پندارید که کشتن و قصاص چون چنین است چنانکه از اجرام خشیت
و کسی دیگر را بجرم دیگر کس مواخذت نکنند چنانکه فرموده و لا تزر وازرة وزر اخری لا بعد
که اگر کسی اضراری بوی رساند او آنکس را قصاص کنم پس گفت حکایتی بشنوید و آنرا در کارها
قدوه و دستور خویش سازید فرمود که پدرم از پدر خویش حکایتی میکرد که منصور خلیفه
انگشتری که بچه رشته بود گوهری قیمتی بوی عرضه داشتند که مثل آن هرگز ندیده بودیم
و او از آن تعجب بسیار نمود بعد از آن گفتند که محمد بن هشام عبد الملک را طلب کنید و او را
قیمتی تر جوهری دارد بستانید هر چند گردیدند او را نیافتند فرمود که فردا در مسجد الحرام
نماز خواهیم کرد از در تو بهر تا همه درها را ببندند و همه را بر در بندند و معتمدان و موکلان بیاران

بکول گردان و یکدیگر را تماشای وضو و دراران در بنشین و باید که هیچکس از آن در بیرون نرود
الا آنکه او را ببینی باشد که محمد هشام درین مسجد باشد و درین طریق ظاهر شود چون روز دیگر
شد ربیع حاجب تعجب فرموده درهای مسجد را فرموده تا فرو بستند محمد هشام آن قصه را
شنیده بازو دانست که مقصود و مطلوب اوست و بهمه حال خود خواهد بود از خوف جان
و بیم هلاک حیران ماند و از آن حیرت عشره روی افتاد در حال چشم او بر زید بن محمد بن علی
ابن الحسین افتاد ع و از آن حضرت که تا چون مضطرب و پریشان دید با خود گفت اینم را کار
افتاده و صاحب واقعه مینماید اعانت او از لوازم کرم و طهارت نسب باشد پس روی باو
آورد و گفت ای مرد بس پریشان خاطر می بینم چه کسی و واقعه تو چیست و خوف و رعب تو از
کیست با من بگوی و از خطر و امان حضرت خداوند اگر باشی و از تو عذر نشنیم که هر سعی که امکان باشد
بجای آورم و آنچه موجب استعاذت است از جانب تو امن کردم گفت منم محمد بن هشام
بن عبد الملک اکنون بفرمای تا نام تو چیست گفت منم محمد بن زید بن علی ابن الحسین بن حضرت
علی ابن ابی طالب ع محمد بن هشام گفت انا لله و انا الیه راجعون اگر مکافات آنچه
پدر من با تو کرده است خواهی مراد دل از جان برباید داشت و انا مان بیاید بر زید محمد بن زید
گفت باک مدار ای پسر عم کرگشته پدرم تو نیستی و بکشتن تو انتقام خون کس حاصل
نخواهد شد و امروز از آن سزاوار مکافات(?) کرم زبان که دست باز داشتم و من الطاف
که با مروت باشم نه با مجالت کنیم اما بعد رو روا دار اگر از برای مصلحت تو بکروهی رسانیم تا
باشد که بر دی تو زیان آورم که آن باز امتضمن خلاص و آن باب مقتضی منجمی باشد
گفت الامر الیک و انا متمسک بک هر یک هیچ پاسخ و توقف منمای و آنچه مصلحت است
بفرمای محمد بن زید ردای خود را در سر و گردن او انداخت و در هم پیچید و بجر تعجیل میکشید و
چون چشم ربیع بر وی افتاد لطمه سخت و طپانچه بر روی زد و هم چنان پیش ربیع آورد و گفت
یا ابا الفضل این چیست گفت حمالیست از شتربانان چند شتر بمن کرایه داده بود بدین شرط

کو مرا بگو فرستاد من که نجیب و شتران ترا با سپهسالار خراسانی همراه داده‌ام و هر وجه که با
من بخرست تا این جنیبت بر انزد قاضی بردم اگر خراسانیان در راه با من بدی کنند تا جمیع آنچه شنید
ربیع گفت سمعا و اطاعة یا ابن حضرت رسول صلعم فی الحال دو سر مرکب با زاد فرستاده چون از من
ربیع جنبان بعنند که امین شدند محمد بن زید گفت یا جنیبت حق من نگذاری گفت آری محمد بن
زید گفت تا سرهنگان باز گردند که او را بگو که تنخواه بپدر سرهنگان باز گشتند و رعایا را از گرد
محمد بن هشام دور کرد و گفت ترا هر کجا که می باید برو محمد بن هشام او را دعا گفت و
دست وی را بوسید و گفت اینک رسیدم فدای تو ما جد این رسول شد و الله اعلم حیث یجعل
رسالته حضرت خدای تعالی مستحق است که زیور نبوت را کدام تن شاید و محیط وحی کدام دل را شاید
پس گوهری نفیس بیرون آورد و گفت امید میدارم که بقبول آن بر من منت نهی و بهدر این
این بهره از من منت نهی محمد بن زید قبول کرد و گفت از اهل آن خاندانیم که اگر نیکی
کسی بستانیم از او مکافات آن بستانیم پس محمد بن زید او را گفت هر چند زودتر شغل کن که
ربیع در طلب تست محمد بن هشام متواری گشت و تو واسطه محمد بن زید امان و از خطر
خلاصی یافت و چون داعی این حکایت کرد تقریر نمود تا آخر دراستم چنانکه از بنی عبد مناف
سر داوند خبری داوند و در حال جمعی از بندگان موالی خود را بر رسم همراه
منتظم گردانید تا او را در راحت و سلامت رسانیده نوشته‌ها بار آوردند
درین حکایت فواید بسیار است یکی آنکه آدمی را می باید که حساد و اعدای خود را اگر
ضعیف واقعه و کار افتاده و بیچاره و مضطرب ببیند بدیده احترام نگریسته باشد و
با تسکین کرم گرد از رخسار او پاک گرداند و دست اعانت از سر او باز نگیرد و دوم آنکه از
رعایت از کوی او بار نکشد و زبون گیر و عاجز کش نباشد و جرایم گذشته را بعفو
تلقی کنند و بمقتضی فرمان حضرت خدای تعالی که خذ العفو و امر بالعرف و اعرض عن
الجاهلین کاربند باشند در برگشت حضرت پیغمبر ص که فرمود بمکارم الاخلاق آن

فصل و قطع

فصل و قطع نظر عن خود کند چون او را در پناه خویش در امان آورد از مکر و غدر و نقض عهد دور
باشند چنانکه محمد بن هشام را داعی با آبرو گرداند دوم آنکه چون حضرت باری تعالی اختیار مکارم
و مناقب و احتراز از مفاخر و مآثر بزرگ داشت او در حق صاحب حاجتی اصطناع و
اکرام و مروت آن است که در سخا و جود بر مواهب عوض توقع نکنند و چون با اهل مع
معروف قیام نماید و مکافات و مجازات طمع ندارد و الله اعلم

حکایت دوم

آورده‌اند که چون ذو القرنین بولایت چین رسید و در نواحی آن ولایت نزول نموده
نیمی از شب گذشته بود که حاجب درآمد و گفت رسول ملک چین آمده است و بار
می خواهد اسکندر فرمود که تا درآید و چون سلام کرد در موقف طاعت بایستاد
و گفت اگر پادشاه برای صواب اشارت فرماید تا مجلس را خالی کنند که تا کلمه
عرضه دارم پادشاه اسکندر فرمود تا هر که در آن مجلس بود برفتند تا آنکه
حاجب بود بماند و ایستاده گفت ایها الملک این کلمه نمی شاید که بغیر از ملک کسی
نشنود اسکندر فرمود تا احتیاط نمودند که با وی هیچ سلاح هست بعد از آن
بفرمود تا تیغ برهنه بیاوردند در دست گرفت و حاجب را نیز گفت برون رو و
با رسول گفت که در همان مقام که هستی بایست و سخنی که داری عرض کن گفت پادشاه
روی زمین بداند که من ملک چینم که بخدمت آمده‌ام نه رسول او و از تو
سوالی میکنم که مراد تو از من چیست و مقصود تو کدام و رضای تو بچه نوع
حاصل میشود تا اگر ممکن بوده باشد در تحصیل او کوشم هر چند بر من تنگ باشد
و خود را از حیرت و مقاومت بی نیاز گردانم اسکندر گفت بچه چیز ایمن
شدی از من که نفس خویش را در عرضه تلف انداختی و وجود را هدف تیر بلا
ساختی گفت بدانکه دانستم که تو مردی عاقلی و میان ما عداوت دیرینه و حقد
قدیمی نیست و در طلب قصاص و کین انتقامی در میان ما نیفتاده و نبوده

که درگذشتن من ملک چین ترا میسر نشود و چون مرا بکشی اهل چین با تو بیکدیگر بیعت
کنند و بر تخت مملکت نشانند و ترا مقصود بدست نیاید و تو بنا کامی حاصل
شود اسکندر سر در پیش افکند و دانست که مردی عاقلست گفت از تو آن
می خواهم که سه ساله ارتفاع خود را و آمسال بمن دهی و بعد از آن هر سال
یک نیمه محصول ولایت بمن رسانی ملک چین گفت جز این چیزی دیگر
هست گفت نه پس گفتا جابت کردم اسکندر گفت چون این احوال
را بگذاری حال تو چگونه باشد گفت هر دشمن که بمن قصد کند بر من دست یابد
و هر دوست که بمن التجا کند محروم باز گردد گفتا گر برار تفاع دو ساله اختصار
کنم گفت اندکی آسانتر و قدری سهلتر باشد و ازین که تقریر کردم گفت اگر
بیک ساله قناعت کنم گفت در کار لشکری و ملک زیانی تباه شد اما مرادم
و لذات و قادر بنات گفتا اگر ببلغی از آن رضی شوم گفت سدی حسی از ان جمله
فقرا و محتاجان را باشد و باقی در وجه مصالح لشکر و یتوبات ملک صرف
شود گفت بثلث اختصار کردم ملک چین شکرها گفت و باز گشت چون
بامداد شد مقارن طلوع آفتاب لشکر چین بعدد مور و ملخ در رسید و
گرد لشکرگاه فرو گرفتند لشکر سکندر بر خود از هلاک برسیدند حیران فرو ماندند
و بر مرکبان سوار شدند و حرب را آماده گشتند سکندر نیز بر نشست ملک چین
چون سکندر را دید از مرکب پیاده شد و خدمت بجا آورد اسکندر با وی گفت
با ما غدر و بصلح بفروختی و جنگ را آماده ساختی گفت معاذ الله که از من غدر در
وجود آید من بر همانم که در خدمت پادشاه روی زمین تقریر کردم اما بامداد این
لشکر از برای آن نشاندم تا ملک فرمانبرداری من و طاعت گذاری
من بر ضعف حال و قلت لشکر حمل نفرماید و عدت و شوکت و استعداد آلت

من هم چندانچه در نظر ملک آید از لشکر من اندکی از بسیاری و من از روی
عجز و درماندگی و بیچارگی فرمان بردار گشتم اما چون دیدم که حضرت حق سبحانه و
تعالی ترا نصرت میکند و تباینگر قوت میدهد و بر بسیار کسان که بعدد و آلت
از من بیشتر بودند مظفر و منصور گردانیده دانستم که با تقدیر آسمانی هر که ستیزه کار
میکند و با تایید آسمانی معاوضت سود ندارد و با امتثال و تلقی بکرم کردن بر خط بندگی
دارم حضرت خداوند را اختیار کرده این تذلل و فرمان برداری کردم اسکندر
گفت دریغ باشد که از چون توکسی چیزی خواهم چه اگه چون تو عاقل
هنر مندی ترا از آنچه میخواستم معاف داشتم همین لحظه نفرمایم تا تمامت لشکر
من از مملکت تو بیرون روند ملک گفت مبادا که جهانیان گویند که اسکندر
بولایت چین رسید و ملک چین او را خدمتی شایسته نکرد و اسکندر همان لحظه
بازگشت و ملک چین اضعاف آنچه مقرر کرده بود بخدمت سکندر فرستاد

فصل درین حکایت چند وجه فایده میتوان گرفت یکی آن که عقلا
و ارباب خرد اگرچه دشمن باشند اختلاط زبان ندارد و کمال عقل اند شمن و
تفکر در عواقب امور ایشان را خالی از تیغ و دافع آید چنانکه اسکندر را ابد و
از دوست با دان غدر بادهن بد کرد که بسیار باشد که بجهل و نادانی از روی فعل
صادر شود که بر عمر آن تنگ نماید و بسبب هلاک مال و جاه آنکس باشد دوم
آنکه شخص هر چند اعوان و انصار باشد و قوت و قدرت بر هر چه تمامتر داشته باشد
باید که تا تواند از سر لطف بر نخیزد یا او بر سر صلح در آید و ادفع بالتی هی احسن
را کار فرماید و تکیه بر آلت و عدت و شوکت نکند که عاقبت جنگ وخیم و آخر وخیم
و بیم است چرا که اگر مغلوب و مقهور میگردد در زمان الحال بهلاک جان و مال و
زن و منصب و مثال و دشمنکامی بود اگر مظفر و منصور باشد در ثانی الحال از

از انتقام آن خصم بازرو جهی دیگر ایمن نتوان بود و درین حکایت ملک چین و بسیاری کار
که اسکندر را کرد نموداری نیکوست و دستوری شایسته است **حکایت سیوم**
اسحق بن ابراهیم الموصلی که از اکابر بغداد و مقربان دار الخلافه بوده جمعی از جماعت
و حفظ او در عیش و روزگار میگذرانیدند غلامی داشت فتح نام که از بهای آب
کشیدن او را نصب کرده بود روزی غلام اسحق را گفت خیال تو چیست
و خبر تو چگونه است هیچ کس از من و تو بد بخت تر نیست که هر روز که در سر
ایشان غیبت تو همه روزه ترتیب نان ایشان میکنی و من رنج آب ایشان میکشم
اسحق بخندید و سخن او را خوش آمده گفت از من حاجتی بخواه گفت حاجت من
آنست که مرا دلشاد ساخته از عال خود آزاد کرده تا فارغ این هر دو کس که برای
آب جماعت ترتیب میکنیم بمن بخشی که بعد ازین نان خود ترتیب کنیم اسحق در حال
او را آزاد ساخته آن هر دو استر بدو بخشید **فصل** درین
حکایت فایده آنست که چون بزرگی را حضرت خواهد و از دولت مال و منال
و بسطت جاه ارزانی دارد تا هر خیالی که بواسطه آن سخن گستاخی و انبساط در
ضمیر او آید بسبب آن اعزاز و اکرام بر نشاطی از آن شخص پدید آید دستاد ... بدل
کرده **حکایت چهارم** عبد العلی بن عبد الله الجمحی گوید در لشکر مهدی
بودم و دوام بیمار و در من ... گشت و از اندیشه آن خواب و صبر از من رمیده
شد روزی مهدی بر نشسته بود و از افاضل و ندما و کتاب جمعی در موکب او
میراندند و من بسبب لاغری سطح الیه نشسته بودم و در آن موکب مرا اندام
چنانکه مواظبت ایشان میشنودم و مهدی از آن جماعت می پرسید که از
ابیاتی که در عشق و عاشقی گفته اند تشبیه کدام خوشتر است و دلاویزتر
و در بیان عشق و صفت عشاق کدام یکی از شعرا کاملتر گفته اند یکی از ایشان ق

فی الحال این رباعی بخواند **بیت** از گریه تو چشم ما می آید • در چشم تو بوی خونها
می آید • هر قطره که از غمزه خون ریز تو ریخت • بتر بیت که در درون ما می آید
امیر گفت گوینده این شعر کیست گفتند فلان گفت چندان آبدار و بارقت
نیست دیگری گفت یا امیر المؤمنین از ابیاتی که در تشبیه گفته اند بیتی بخاطر
دارم گفت بخوان **بیت** خواهم که فراموش کنم یاد وی از دل • هر جا که روم
در نظرم صورت لیلیست • گفت این نیز چیزی نیست چه عشقی و چه عاشقی
باشد که خواهد معشوق خود را فراموش کند من از دور آواز دادم که یا امیر المؤمنین
آنچه می طلبی یافت گفت بیا تا ملاحق شوی گفتم یا امیر المؤمنین که
اسپم از لاغری و کاهلی براه نمیتواند رفت فی الحال بفرمود تا جنیبت خاص
بیاوردند و مرا بر نشاندند با خود گفتم این فتوحیست چون نزدیک وی رسیدم
گفت بیار تا چه داری گفتم خوشتر شعری و با ذوق تر معنی قول احوص است
که میگوید **بیت** گفتم چو نمودیار دلداری دل • کمتر کرده محنت و غمخواری دل •
کی داشتم که این روز خواهد شد • از گرمی وصل یار بیماری دل • گفت احسنت
نیکو آوردی و من این بیت را میطلبیدم بعد از آن گفت حاجت تو چیست گفتم
وام بسیار بر من جمع گشته فرمان داد که وامش را تمامدار رسید در حال فرمان داد
همه امتثال کردند و من از تقاضای قرض خواهان و سرزنش لئیمان برستم
ای حکایت متنی است بر آنکه تتبع نکته های لطیف و سخن بلغا و یاد داشتن
لطایف و منشآت شعرا و فضایل ذات و معاش و صفات فی الساعه
و اعلی حصول و کامرانی و شادمانی را امیح و سیله شایسته تر و هیچ ودیعه بایسته تر
از فضل و هنر و علم و ادب نیست و فایده دیگر آنست که هر که ذات خود را بزیور
خردمندی و هنرمندی تواند آراست و بدانچه او را برسد قناعت نموده باید

که مجاورت و ملازمت بزرگان اختیار کند و حصول توانگری را میسر و قریب‌تر قصد
باشد که بهر حال هر که پناه بصاحب دولتی برد والتجا بدرگاه مقبلی آورد از امارات
آن دولت پرتوی بروی افتد و در سایه جاه آن مقبل استراحتی بیابد
چنانکه عبد العلی از مهدی یافته‌ای مثل در معنی این ابیات مندرج است
توانگری بقناعت بود چو دانت نیست   برو ز دست شه و از کنار دریا جوی
بجوی حاجت خود جز ز پادشاه کریم   که هست پیش کف شاه قعر دریا جوی

حکایت ششم مامون خلیفه حکایت کرد که در آن وقت که من در خراسان
بودم و برادرم محمد امین در بغداد بخلافت نشسته بود علی بن عیسی با لشکر بقصد
من فرستاد و من طاهر بن حسین بحرب او فرستادم تا آنکه علی بن عیسی
عدت و شوکت و قوت و آلت بسیار داشت و طاهر با جمعی ضعیف و بی استعداد
بود و آنچه در لشکرگاه من مانده بودند از متجنده گمان داشتند که طاهر و جمعی با او که
همراه‌اند از پیش علی بن عیسی بسلامت باز نخواهند آمد و بهمه حال اسیر و مقهور
خواهند گردید و مرا در خزانه هیچ مال نمانده بود و لشکریان و ارزاق و مواجب
می طلبیدند و حال بجای کشید و ضرورت بحدی انجامید که بهتر آن بود که
از میان لشکر بگریزم الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین را بر خواندم و
خواستم که خویشتن را از آن مضیق برهانم اما نمیدانستم که پناه بکدام
و بکدام طرف روم و من در کوشکی بودم محکم که درهای آهنین داشت و از آن کوشک
منظرها و رواقها بود و در آن وقت بر آنجا نشستمی و لشکرها و صحراها در نظر بودی
و با من غلامان از خواص شانزده تن بودند ناگاه سپهسالاران لشکر طاهر بن
علی بن عیسی غوغا بدر کوشک آوردند و نهیب و فتنه برخاست و فضل بن
سهل وزیر پیش من بود و بفرمود تا درهای کوشک بر بستند اما اوباش لشکر آواز

برآوردند و هر چند زشت‌تر زبان میراندند و مرا دشنام میدادند و قصد آن کردند که
در را بشکنند و دیوار را خراب کنند فضل مرا گفت برخیز تا بالای بام رویم و بر منظر نشینیم
گفتم ببالا رفتن چه فایده دارد که جان ساعت این قوم در آیند و مرا بگیرند هم بر جای
خویش میبودم و فضل الحاح میکرد که بر بالا رو و غرض او آن بود که تا در برکشیم
در توقفی افتد خواستم که از دری از آن درها بگریزم و متواری شوم و جهت نیافتم که در
جوانب و اطراف فرو گرفته بودند بضرورت بر بالا رفتم و فضل سوگند میخورد
که تو فرو نیایی الا که خلیفه باشی من بروی هر سخن افسوس میداشتم و او را می
رنجانیدم و گمان میبردم که او میخواهد مرا بدیشان دهد آن جماعت چون دانستند که من
ببام رفتم کار سخت‌تر شد تهدید و وعید و سخنهای سخت آواز میدادند و من فضل
بن سهل را درشت میگفتم که ما را نگذاشتی که برای خود کاری کنم و آنچه صواب باشد بجای آرم
و اضطراب در دست گرفته ایمان غلاظ و شداد بر زبان میراند که از بام فرود
نیایی الا که خلیفه باشی و من از آن مبالغه و سوگند خوردن او میخندیدم که در چنان حالی
کی ممکن بودی چنین شخصی میگفت تا آنکه اهل عوام هیزم بسیار آوردند و دیوار
سوراخ کردند و عزم آن کردند که آتش بزنند و ما را با کوشک بسوزند مرا بیم
بود که از خوف هلاک شوم و با خویشتن مقرر کردم که آخر الامر این چون بر
من درست بیاید گشتن یا سوختن قصد کردم که خویشتن را از بالا بر اندازم و گفتم
باشد که مرا ببینند و از من جدا کنند فضل بر پای من افتاده بوسه بر پایم میداد و
سوگند میخورد که خلیفه از بام فرود خواهی رفت و مرا سوگند میداد که حلم با کار فرمای و
صبر را پیشه خود کن و هر لحظه در اضطراب می نگریستم در سخن مبالغه
میکرد و چون کار بر من سخت گشت و امیدم از حیات منقطع گردید فضل گفت نصرت
خدای را اینک فرج آمد و در صحرا سپاهی میدیدم که هر لحظه نزدیکتر می آمد البته روشنایی

وکشانشی با او خواهد بود از سخن او خشم بر من زیاده شد و غلامان را گفتم بگیرید
بگریستند گفتند ما هیچ چیز نمی بینیم و لشکریان در عدم و صرف مبالغه میکردند و هر
ساعت مسارعت مینمودند و خواستم که فصل ما با ایشان آغاز کنم که یکی از
غلامان گفت در صحرا سواری می بینیم و جیوانی که روی بما دارد و چون ساعتی بر
آمد گفتند مردی است بر شتر روی بما دارد و چون نزدیک رسید دیدم که جامه بر سر
چوب کرده میجنبانید و میگفت البشر البشر لشکریان چون او را دیدند متفرق شدند
آن شخص با ایشان رسید گفت بشارت بشارت باد که علی بن عیسی را کشتند
و لشکر او را متفرق شدند و حضرت خدای تعالی امیر المؤمنین را نصرت و ظفر داد و
اینک سر او را بر نیزه کرده می آورند چون یاران من این خبر شنیدند دعا گفتن
گرفتند و برای او ظفر و شادی کردند و آن محنت بر باد و دولت مبدل شد و فضل
چند نفر از گردنکشان و لشکریان را در آورد تا بمخالفت بر من سلام کردند و
نایره فتنه انطفا پذیرفت و کار ملک و خلافت استقامت گرفت فصل
درین حکایت چند موضع را اعتبار میشاید یکی آنکه چون کسی در مضیق و تنگی گرفتار شود
و کار بروی سخت کرده باید که صبر کار فرماید و ثبات و صبوری بر دست گیرد
و پیش بلا باز نشود که مهتران بود که حضرت خدای تعالی فرج ارزانی دارد
که اگر مامون خلیفه انجان بکردی و در بیرون آمدن از کوشک تعجیل
کردی و بقول فضل اعتبار نکردی از وصول آن فرج بی بهره ماندی و شغل
دیگر افتادی و رنج و مشقت بکران دیدی دیگر چون دو گروه را با هم محاربه
و مقاتله افتد شان یک را از کثرت عدد و استظهار مغرور نباید بود و شان ضعیف
را از قلت آلت و تشویش حالت از حضرت حق تعالی نومید نباید شد
که فتح و ظفر آنکس را باشد که بحضرت حق تعالی منصور بود حکایت ششم

محمد بن عبد الحمید الجمحی حکایت کرد که در سال دویست و سی از هجرت حج اسلام را
بگذاردم و در وقت بازگشتن فقرا و مساکین بخیمهای ما آمدند و در خور ایشان هر کس
انعامی میفرمودند و اکرامی میکردند در میان ایشان دختری دیدم چون آفتاب
منیر و روی چو ماه شب چهارده منیرتر گفتی که بهیئت آن طراز آورده با
حور رفود و سر نیاز آورده موی سیاه تر از زنانه عاشقان و پریشان چون نموده
تر از غمزه یارقان روی چون زمام نیکوکاران خوب و چون سیرت مخلصان
محبوب پیشانی چون بر سیم و دل کریم بیاض و مشتمل از تکلف صافی و کمان
ابروانش چون کمان رندان کج مینمود آب روی خوبان میریخت و
آتش عاشقان می انگیخت چشم چون آهویش عالمی را در خواب خرگوش
کرده و هر گله ره بازی در کار میکرد و شیر دلی در غمزه می افکند و ندا است
عاشقان را در کام می شکست و جان بر لب می آورد و دو لبها بر شکر از لطف
بر مغان منظوم میداشت و جانها از ذره دندان پریشان میکرد و بدر روی
گلگونش ع لعل را خار میداد و لب میگونش مرها بر عقاد میکرد و طایفه
از هوس زلفش بهوش از کران می افتادند و زمره در طلب مویش
چون مویش در روی می آمدند و هر کرا چشم بروی می افتادی برای
چشم بدان بجاد خواندی چون چشم من بروی افتاد از نیکویی جمال
او از پا در افتاد و در رستی حال خود متحیر ماندم و روی از و بگردانیدم و چشم
خوابانیدم و بحضرت حق تعالی پناه گرفتم از آنکه در فتنه افتم چون گرد
قافله برآمد بار دیگر بر نیک من در آمدم و در مقام سماحت و ایستاده
ایستاده بود چون دیگر بار بروی او دیدم گفتم از حضرت خدای تعالی بترس
و در پیش چنین خلایق روی بدین بیانی و نیکویی و چهره بدین دلربایی

پرده میار و پرده بر خود و خلایق مدر چون این بشنید روی چون ماه طلعه سیاه
گردانید و این ابیات را در وقت هر چه تمامتر برخواند بیت دیده ز روی بر نگرفتم مگر عجز
زین غصه ام دو دیده شب و روز پر نمست • بر داشتم سیاهکار ما از روی خود حجاب حیا
دوانده که بر دل من زین سبب غمست • ای پرده در روزگار زدی پرده ام مقام
خواری کنون زغم رغیری درهم است • سخت است در غم این ور غم سست شدم لم زین
بیچی ام از مرگ مستم است • اندر جهان رسخت غریبم ولی اشتباهم • میوند ابو دمعه و
خویشم مخلم است من چون این ابیات شنیدم فصاحت مقال و از صباحت
جمالش مرا خوش آمد و از خدای حمد و ثنا گفتم که از غایت لطف چندان کمال و
جمال فصاحت و بلاغت در یک شخص جمع گردانیده با وی نیکوئی کردم و این ابیات
نوشتم و از وی پرسیدم که نام تو چیست و آبا تو کیست گفت مرا عتبة ابن الهیثم
الشیبانی و پدرم در سفر بیمار شده بر رحمت حق پیوست و بسیار اعمال و منال و حواشی ماند
و من بی کس و تنها و سرگردان بماندم و محتاج گشتم چنانکه می بینی از آن جا حیلت کردم سر
خط رسیده ام نزدیک مالک بن طوق که حاکم آن خطه بود چون نزدیک او رسیدیم مرا از حال
جمالش پرسید من حکایت کردم از اندر حسن تعجب نموده چنانکه دیده بودم گفتم با او و ابیات
بر وی خواندم و از آن حال تعجب نموده شگفت داشت و این ابیات مستحسن بشمرده
بنفسه نوشت و من از آنجا وقت سحر بجانب شام رفتم و بعد از مدتی رسولی ملک
طوق آمده مکتوبی رسانید مشتمل بر دلداری و التفات و التماس کرده بود
که بزیارت او روم و روزی چند آنجا باشم بر وفق اشارت او برفتم و چند روز آنجا
بودم که یک شب در مقام خود نبودم و چون چند روز رسید بمنزل وی رفتم و روزی
در خلوت خود نشسته بودم خادم را دیدم که بیامد و تختهای جامه و کیسهای
سر بمهر نهاده نزد من آورد من برخاستم و نزد مالک رفتم و پرسیدم که

که این چه بخشش است گفت حق ملایت تست ای عتبة ابن الهیثم که حضرت خدای تعالی
همین ارشاد و برکت هدایت تو مرا روزی فرمود و آنچه کمتر است و فاخر تو کو مرا
در خیال نیامده و بر خاطر نگذشته بود که هرگز مثل آن استعدادی روی نماید یعنی
شد و این هدیه او فرستاده است از مال خویش و ضعف آن مال از مال من حرارت
آن خواهم از حقیقت آن تو قصه و مقصد و آن مقال پرسیدم از تو چون این حکایات
بشنودم و تو سعادت در مودی عشق او بر قصه الاذن تعشق قبل العین احیانا از ضمیر
من محکم گشت حاجتی را که بر کمال و یافت در فرط امانت و وفور عقل ایشان نوع
دو داشتم در طلب آن فرستادم بعد از آن که در بواری و مراحل اعراب یک شبانه او را
پیدا کرده با ولی او بیاوردند و در حشم من نیز از حیران آمد از آنچه از تو شنیده بودم از وی
خطبه کرده بعقد شرعی در نکاح خود در آوردم چندانکه از جمال او را بهره بود و از
مال خود او را نصیب دادم چندان مقدار که عشق او بر دل من استیلا یافت او را
با املاک و اسباب در بوستان خود مستولی گردانیدم و از من یکی از عجایب
در طلب من بود پرسید من آن احوال بوجهی که از تو شنیده بودم با وی
گفتم و طلب تو فرستادم تا این حال ترا معلوم کردم و احق تعریف و دولت
ترا انگارم چون او از قدم تو خبر یافته است این تحفه برای تو فرستاده است
پس امر فرمود تا مبلغ هزار درم و دو تخته جامه بیاوردند و بمن داد و فرمود از جهان
خدای نعم او را چندین بر داد [illegible] از فواید که بدو اختصاص دارد یکی
آنست که معلوم می شود که حسن صورت و صباحت و مهارت تمام تر نعمتی است
از حضرت باری تعالی در حق بندگان خویش و هر کرا بدین صفت مخصوص گردانید که
جمال از اقران و امثال ممتاز شد و باستظهار حسن از عذر [illegible] الت [illegible]
مهما اگر نه بواسطه جمال بودی آن اختلاط ظاهر که در حالش بود [illegible] جمال

مبدل گشتی دوم آنکه چون ارشاد هدایت و توفیق ولایت کسی بمرتبه عالی
و درجه بلندی رسید و بآرزو ظفر یافت و کام دلش بر آید در مجازات و مکافات
آن قدرت میسر گشت بذکر مکارم اخلاق و محاسن شیم یاکار فرماید و اقضای نعمت
او و شکر نعمت حق آنکه بهتر از آنست بر خود فریضه گرداند چنانکه ابو الهیثم و مالک بن
طوق در حق محمد بن عمید الجمحی کردند حکایت هفتم ابو الحسن بن ابی الفضل
المغلد که از عمال صفهان بود و بعد از سختی از شغل کتابت سلطان بکار مانده بود
و از عطلت حال اختلال بحال او سرایت کرد بامر عملی و طلب شغلی عنایت
نامه‌ها از اصحاب نهی داد و از حضرت اهل معرفت و اصحه ... بر ابو الحسن حاصل
کرده باصفهان درآمد چون نزدیک ابو الحسن درآمد بروی سلام کرد و نشست و دو سه
نامه بیرون آورده پیش او بر زمین نهاد و ابو الحسن در خدمت حضرت ... بطالت بود و روی
ترش کرده از بسیاری نامه‌ها التفات عنایت نکرد چون ساعتی بر آمد آن مرد گفت
که خدای تعالی بر عمرت برکت کناد این نامه‌ها را بنظر مطالعه کن او در خشم شد و گفت ایهم
نامه‌ها در یک معنی است این ابرام تا کی خواهد بود من ماربی یکجان آمدم و پس از ین
مرا طاقت نیست هر روز یکی از شما آمده که عملی میباید و عطلتی توقع دارد اگر از
خزانه‌های روی زمین را باشند بطمع شما وفا نکند ای فلان برآ بر و یکمن هیچ چیز در احسان
نیست شما بی ربا زاده از احتیاج خود دارم تا ترا چیزی دهم و نه مهمی از من معطلات
با ترا فرمایم همین ساعت سر کار خود کن و مرا در زحمت میداز آنگه خاموش شد تا
وی سخن تمام کرد پس برخاست و گفت خدا که اندم جز احضرت خدای تعالی برا ثواب
جزو مکافات بدهد و ثنای بسیار گفته بیرون آمد ابن ابی الفعل فرمود تا او را
باز گردانیدند و گفت ای فلان بر من سخت و ... افسوس میداری
چه جای شکر ست چه وقت شادمانی دارم که شکر نکرد میگویی ...

شکرد

شکر رد و قبیح کردار کردم با سر زنش شنیع کرتر فرمودم با سخنهای سخت که در روی تو
گفتم و از خویش نومید گردانیدم با خود در بن مکر و فریب می آوری آنگه گفت معاذ الله
کرا دین خداع و مکر آمد با رزین قبیح انکار کنم و معذور میدارم که چنانکه فرمودی راست
باشند و از بسیاری سیر کان خواهند کان تنگ آمدن و ملالت دست داده باشد
و حق بدست تو بوده باشد و من جای شکر میگویم موضع شکرست و این جنابا در
محل جنابا در من تاثیر ... ثابت که هم در آن مجلس اول آنچه در دل
داشتی باسط یا بمن گفتی و در بقیه مرا از طمع آن باز گردانیدی و مرا انتظار آمد شد
بامداد و شبانگاه نزدیک تو و ... جماعتی که نزدیک تو وسیلتی باشند خلاص دادی
و مرا الزام کردی تا وجه معیشت خود بر گیرم و داعیه بر کار خود بنوعی دیگر اندیشیم و در وی
بکابتی و تکرار آن بر انی ابا الفعل چون این سخن بشنید سر در پیش افکند و از وی عذر
بسیار خواست و در حال بفرمود تا وی را خلعت دادند و گفت جای آن
داری که در حق تو تربیت کنیم بعد از آن شغلی خطیر حواله فرمود و کار او نیکو شد
فصل از فواید این حکایت هر دو خلق بخلق میباید کرد و هر دو ادب باید
میباید نمود یکی آنکه وقتی که خداوند نعمت و ثروت و صاحب جاه و حشمت
باشی و حاجتمندی حاجت با تو عرضه دارد و نتوانی بر اسعاف او نجاح الحاجت مساعدت
نمایی و او را از خویشتن نومید و بمقصود بار نگردان و اگر چنانچه مانعی از قیام حاجت
باز خواهی ماند او را انتظاری در دل او منهی و بر زودی مقصد فوت حال او مقرر گردانی
تا بطمع خام او نکند و تحصیل مقصود و مرام باز نماند چنانچه ابن ابی الفعل کرد و بدین
سبب مستحق شکر گشت دوم آنکه اگر کسی در حق تو احسان کند و لطف بفرماید بشکر
آن قیام باید نمود چنانکه آن مرد با ابن ابی الفعل الکفت لاجرم اشارت او
باحسان مبدل گشت والله اعلم بالصواب حکایت هشتم

حکایت کرد که یکی از بازرگانان کرخ بغداد که سمساری و دلالی کردی و یکی
از تجار خراسان با من معامله داشت و بر دکان من نشستی با مال بسیار و نعمت بیشمار
بمن رسیدی چنانکه از وجه سمساری چند صد هزار درم بمن رسیدی و وجه
معاش و سبب انتعاش من از وی بودی یکسال بوقت موسم نیامد و بسبب آن
تاخیر منفعت از من باز ایستاد و از آن خلل اثری فاحش در من پدید آمد و بعد
از آن محنت و مشقت بر من متوالی و متواتر گشته وام بسیار بر من جمع گشت و بدان
هیچ شد که چهار سال در دکان نمی‌نشستم و از بیم قرضخواهان متواری شدم سال چهارم
چون وقت موسم در آمد گفتم از حال خراسانی استخباری کنم شاید وعده باشد
و حال من بسبب وی نیکو شود چون بسوق آمدم و تفحص کردم هیچ کس از وی خبر نداد بوقت
بازگشتن چون بکنار دجله رسیدم روز گرم شده بود و ایام تابستان بود لحظه در آب شدم
تا شورش آب اندوه و تبش آفتاب کمتر گردد و چون از دجله بر آمدم و پای بر خاک
نهادم گل بپای باز ماند و دوال از زیر آن پدید آمد جامه در پوشیدم و آن دوال
را از زیر گل بر کشیدم همیانی پدید آمد چون نیک بنگریستم پر بود و در زیر جامه
پنهان کرده بخانه باز آمدم و چون بگشادم دو هزار دینار زر یافتم و سبب آن تنگی
بر من ظاهر شد و با حضرت خدای تعالی عهد کردم که چون حال بر من نیکو شود
خداوند این همیان را طلب کرده تمامی این زر بدو دهم و کار خویش را با قرضخواهان وا راست
داده در دکان بگشادم و در مدت دو سال سرمایه من بچند صد هزار دینار رسید و
چون موسم حج شد من معرف تعریف همیان و تعریف خداوندان بجای آوردم
و از هیچکس نشانی نیافتم بکرو بر در دکان نشسته بودم مردی بیامد با موی ژولیده
و جامهای چرکن پوشیده و اثر فقر و اضطرار بر روی ظاهر گمان بردم که بکرار سایلان است
قصد کردم که درمی چند بوی دهم از وی بگردانید و ساعتی برجه تمامتر برفت

من در سنگ افتادم و از عقب او میدویدم چون نگاه کردم آن بازرگان خراسانی بود
که مرا از وی هر سال چندین منفعت بودی من از آن حال متعجب ماندم و گفتم ای فلان
ترا چه رسید و این چه حالتست و آن مال و منال و خوبی جمال تو چه شد او بگریست و
گفت حدیث من دور و دراز است و واقعه من با شگفت است من او را بمنزل خود بردم
و بحمام فرستادم و دو شاری لطیف و دراعه نفیس در او پوشانیدم و چون از
طعام و شراب و آنچه آن باشد بپرداختم التماس کردم که سبب تغیر
حال خود و موجب زوال آن نعمت تقریر نماید گفت حال من از ثروت و نعمت بر تو
پوشیده نیست یکسال بر عادت استعداد این طرف آمدن گرفتم امیر شهر
نامی گفت که جواهر قیمتی دارم که بجز خلیفه را نشاید و هر یک معدن گوهری
بود آن جواهر بوقت بضاعت با خود ببر تا بخلیفه بفروشی و منیحه و قماشی که نوع
که داشت بمن داد که از بهای آن این قماشات بخر و باقی قماشات نیز رنگ
از من بخر بود و من آن را از پوست همیانی بدوخته و صنعت آن پنهان کردن یافته
بودم و آن جواهر را در آن همیان دوختم و هزار دینار زر خود در آن همیان کرده
بر میان بستم چون ببغداد رسیدم بجزیره سوق بنی یحیی بدجله رفتم و در آب نشستم
و در آمدم همیان در آنجا بر جا دادم و فراموش کردم و دیگر روز چون مرا بیاد
آمد بطلب همیان بدان موضع رفتم نیافتم من این مصیبت بر نفس
خود آسان گردانیده با خود اندیشه کردم که قیمت آن جواهر زیاده از سه هزار
دینار باشد و چون بشهر آمدم بعد از حج که از دو سه هزار دینار
شهر فرستادم و کیفیت آن واقعه را معروض داشتم امیر طمع در تمامت مال من
کرده گفت قیمت آن جواهر سی هزار دینار است و بفرمود تا هر چه داشتم و
که داشتم از ضیاع و عقار و ناطق و صامت از من بستدند و بانواع شکنجه گرفتار

کردند و هر مالی که مرا بود اشتهاد کردم و هر دو دادم بعد از آن هفت سال دیگر مرا حبس کردند
و در این سنوات بانواع شداید و اقسام محن گرفتار بودم تا این سال که مرا امروز
شفاعت کردند و مرا اطلاق کردند چون خلاص یافتم از شماتت اعدا در شهر خود
مقام نتوانستم کرد روی به این شهر آوردم و نزدیک تو آمدم تا با تو مشورت کنم
که در کدام کار خوض کنم که مالاندکی بمن رسد و محتاج سؤال نشوم [illegible]
حق جل و علا بعضی از مال تو بتو رسانید و ترا از سایر اقران چنانکه [illegible]
که تو صفت کردی نزدیک منست و از آن هزار دینار زر گرفته ام و با حضرت خدای تعالی
عهد کرده ام که هر که وصف آن همیان بگوید بدو رسانم و برخاستم و کیسه که در او هزار دینار
بود بیاوردم و در پیش او نهادم گفت آن همیان نیست در جای سنگ و نعره زد و بیهوش شد
و بعد از آن برخاست و خدا را شکرها کرد و گفت اکنون این زرهای تا همیان را
بیاور بعد آوردم و کاردی گرفت و سرش باز گشود و آستر همیان را پاره
کرد پاره یاقوت سرخ بمقدار کف دست از آنجا بیرون آمد چنانچه از شعاع او
آنخانه روشن شد و آن خواجه گفت راضی بود که جامه یاقوت بماند چون یاقوت یافت
شکر بسیار کرد و گفت [illegible] زر هیچ التفات نکرد گفتم زر بر گیر او سوگند خورد که الا
بهای استر و جو و نفقه راه بر نگیرم بسیار جهد کردم تا سیصد دینار زر گرفت
و باقی دیگر مرا حلال کرد و با ساعد [illegible] مشغول شد و همراه ساخت
کرد و چون رفیقان بهم رسانید بعزیمت بر جهت تمامتر رفت و چون
موسم دیگر شد باز آمد و حال او در ثروت و نعمت اول رسیده بود و با
آنکه سالها گذشته بود که حکایت کرد که چون باز گشتم صورت حادثه با
او عیان باشد گفتم آن یاقوت از من نگرفت و فرمود تا هر چه از من
گرفته بودند باز دادند و [illegible] از خاصه خود نیز انعام فرمود و از من کلی

خواست

خواست و من او را حلال کردم و کار من با قرار اول رسید و باسر تجارت رفتم
اول رفتم و این همه برکت امانت بابت تو بود **فصل** مرد عاقل باید که تا تواند
گرد خائنان نگردد و امانت از ایشان بعهده نکنند و هم در اول که تکلیف
قبول امانت کنند بمطالبه عمل در دفع آن بکوشند و اگر بسیار سخت مبالغه
بدو رسانند و [illegible] تمام به خود واجب دانند باید که در نگاه داشتن آنچه نهایت سعی
بتقدیم رسانند چرا که اگر خللی بدان راه یابد و از گردش ایام در معرض تلف در آید
او را بدان سبب خاین شمرند و بخواهد علامت مواخذه و معاقبت گردانند چنانکه آن
خراسانی را امیر شهر او کرد و دوم آنکه اگر کسی بخط در آید و کم کرده کسی را از دوست او وراند
باید که دهان طمع فرو برده و بدان ثبت برگردد که بخداوند آن رساند و مال کسان بر خود
شیرین نکرده اند و خداوند مال چون ازوی مال طلبید روی ترش نکند و یقین داند که خط
امانت و صیانت و ودیع از خصایل کرام و شیم اشراف است و در کتب شده با
خداوند آن رسانیدن ثواب بسیار است و از سر آن برخاستن از حرص
آن دشوار ترا جسم تا کسی را عقل کامل مفور خود و علو همت نباشد بدین
خصایل حمیده قیام ننماید والله اعلم بالصواب **حکایت نهم** مردی
از اکابر تجار حکایت کرد که سالی از سالها عزیمت زیارت کعبه معظمه کرده
بودم و ثروت بسیار و نعمت بیشمار داشتم و سالی مقدار سه هزار دینار با زر و
جواهر در روی بود همیان بسته بودم و در منزلی از منازل قافله با دیه برای قضا
حاجت بنشستم و همیان آنجا از میان من گشاده شد و بیفتاد و بعد از آن
مرا با یاد آمد که چند فرسخ رفته بودیم در آن جهت ممکن نبود من آنجا و دولت شمردم بنزدیک
حضرت خدای گفتم چون در طریق ضایع شد که مقصود مسجد الحرام و حرم عظام
و مقصد رضای خدای است [illegible] افتقار و احتیاج او چندان عوض دهد و ثواب

او چندان در دل من اثر کرد که از کثرت مال و ثروت جاه در حال من مطلقا خللی
راه نیافته بود و چون به حج اسلام بگذاردم و با وطن خود رجوع کردم در بعد کار من حادث خوف و بلا
آغاز نهاده و درهای حوادث و بلیات بر من گشاده وطن دشمن را نیز و متوالی گشتن و جاذع
مراکم متتابع شده تا آنکه مال و منال هیچ بمن نماند و از اندوه و تقلب زمان دوست هم
مبدل شده و از جهت دوستان و شماتت اعدا و زوال مال و ظهور اختلال از
وطن آواره شدم و در سفر عاجز و درمانده و بیچاره گشتم حتی در دو در چو بر کار سرگشته
دلتنگ چو نقطه بر سر گشتم چون دولت اقبال من بی اقبالی در جستن هیچ در در
می گشتم اراده سرگشتگی به حلب رسیدم و عورتی که داشتم با من بود و از مال و متاع
یکی و نیم نقره پیش من بود و آن عورت باردار بود و پیش از رنگ بود و بار نشستی
باید و کاروانسرای خراب ویران نهاده بود آنجا رفتم و آن عورت را آنجا بار بنهاد و فرزند
خرد و از بار از ان بار نهادن بر گردن من نشست با من گفت ای فلان همین ساعت ازین
من ناتوان جان بیرون خواهد رفت چیزی طلب کن که مرا از آن اندکی قوتی حاصل
آید اگر نه همین لحظه هلاک شوم من و ان یکی از افتان و خیزان چون انگشت بر دو حیلت
و چون خر در حلاب برد و کانی تعالی رفتم و بسیار تضرع و زاری کردم تا دکاندار آن
و چون آن یکی و نیم نقره قدری روغن زیت حلیه بجوشانید و در عصاره گرد بمداد
من بازگشتم و خواستم که نزد عیال روم چون نزدیک کاروانسرا رسیدم پایم
بلغزید و افتادم و عصاره شکست و آنچه در وی بود بریخت و چون دخت چندان که
بمن رسید که نا به بعینها که رفته بود برسید من از زندگی خود سیر گشتم از غایت اندوه باز
ایستادم و طبانچه بر روی خود زدم و می گریستم و در آن نزدیکی سرایی بود و طارمی
بر کشیده بلند و منظرهای خوب دلپسند مردی از دریچه سر بیرون کرد و بانگ بر من زد
و گفت این چه فریاد و غوغاست که خواب بما منغص کردی من قصه خود را با وی شرح دادم

او گفت

او گفت اینهمه فریاد از برای یکی و نیم نقره است مرا سخنان تلخ گفت من اکریه کال آمده
بود از سخنان وی رنجیده شد گفتم فلانی حضرت خدا داند که اینقدر مال بر دی که من قدری
نیست اما بر خویشتن و زن و فرزند که از گرسنگی خواهند مرد رحمت می آید و سوگند خوردم
که در فلان سال که به حج رفته بودم نعمتی بسیار داشتم و در فلان موضع همیانی هزار
دینار زر و جواهر که در آنجا بود از من گم شد و هیچ از آن آزرده نشدم و دوستان آن دل
من اثر نکرد اما در زهر و زر و درویشی و بیچارگی که مرا با حیات رسانیده که برای یکی و نیم نقره اینهمه
نوحه و زاری میکنم از حضرت خدای بترس و از وی عافیت خواه و مرا چندین سرزنش مکن و
مغرور باش که بچنین روزی که من گرفتارم گرفتار نشوی آن مرد چون این سخن بشنید گفت چگونه
همیانی بود و این قصه که از تو گم شده است من دیگر باره در گریستن شدم و گفتم بسند بنده بود که مرا
در چنین حالت مرا چندین سرزنش کنی و سخن مرا گوئی چه فایده دارد از نشان دادن همیانی
که چندین سال است که گم شده پس از وی نومید شده روانه شدم که ناگاهی چند از پیش نهادم
دیدم که آن مرد از سرا بیرون آمد و مرا گفت نشان ده من چون آواز او شنیدم گفتم آنجا هر چه
میدهد چون رفتم گفت اینه از رانکنم با تو وصف همیان را باز گفتم من خلاص خرج دیدم
الا صفت همیان باوی بگفتم چون شکل تو گشتم بسرای در رفت و مرا گفت و ای و در سپید
کردن و در زر بدرت نجاست گفتم در فلان کاروانسرای خرابه فی الحال غلامان را فرمود تا رفتند
و ایشان را آوردند و در حرم سرای بردند و گفت تا اهل حرم متعهد ایشان قیام نمایند و
آنچه مادر و طفل بکار آید ترتیب کنند و پیراهن و ازاری بیاوردند و مرا بپوشانیدند و بحمام
فرستادند چون بامداد برخاستم خود را در رفاهیتی هر چه تمامتر و آسایش یافتم گفت تو روزی
چند اینجا باش با عورت تو آشنایی بیاید بعد آمادث بهر جا که خواهی برو مدت ده روز
آنجا بودم و هر روز ده دینار و منیت و ثیاب بمن میداد من از بسیاری آن لطف
باد خود افسر تر شدم و اندر آن سرای که اول کرده بود متحیر مانده بودم بعد از آن گفت ای یار

توانی کرد و چه پیشه داری گفتم مردی ام بازرگان و در خرید و فروخت بصارتی تمام دارم
گفت ترا سرمایه دهم و نیز اگر مرا خرید و فروخت کنی گفتم فرمان ترا است و من از این
خوشدل شده ازان بستدم و بدان تجارت میکردم بغداد چند روز کسوتی که حاصل کردم
پیش او نهادم چون تمامت حال او را معلوم گشت در خانه رفت و بیرون آمد همیانی
پیش من نهاد و چون نیک نگاه کردم همان همیان دیدم که از من گم شده بود و من از
غایت شادی ضعف کردم و چون بهوش آمدم گفتم ای فلان فرشته یا بشر گفت پدرم
و چند سالست که این همیان را امانت نگاه داشته ام همان نشان که تو بمن دادی
که حال شوهر سالم برسیدم که مبادا ارشادی مجادگی پس پراکنده بر روز بیچاره
و هیست دینار ترا میدادم و پیراهن معهود مال خود بتو دادم و اکنون مال خود را
برگیر و مرا بحل کن من مهر از همیان برداشتم و زر را عدد باز دادم و عذر خواستم و شکر
حضرت باری تعالی بجای آوردم که از آن شدت بیکبار بفرج رسانید پدر او گفتم
و استعداد سفر ساختم و بولایت خویش رفتم و هر روز حال من نیکو شد

فصل

مرد باید که در میان نعمت و ثروت موسع از زوال و انتقال خایف باشد و عکس آن
کسانیکه روزگار بزوال بر ایشان و دولت محنت و شادی بغم و فقر مبدل گرداند
چنانکه آن بازرگان را بود هم آنکه اگر در بیتی باشد که در ادای آن استادی قصور
شود اگر دو اسباب فقر و اختلال حیات در دست داده باشد که گوهر آن باید از حساب
از روح و خلاص امید منقطع نگرداند در حالتی که حادثه او محنت باشد و از ایجاب
نا امیدی حضرت الله تعالی لطیفه سازد که شب محنت او بروز امید مبدل گرداند
چنانکه آن بازرگان را و الله اعلم بالصواب

حکایت دهم

عنصری حکایت کرد که در بغداد در همسایگی ما جوانی بود از خاندان محله و از
دودمان فضل و کرم و آباء و اجداد او از افاضل کتاب و اشراف و اصحاب

نعمت

نعمت و حشم نعمتی فاخر و مالی وافر از پدر میراث بدو رسیده بود و آن مال را بانان
مطرب و مردان ظریف و ندیمان کریم صرف کرد چنانکه از آن مال موروث از قلیل و کثیر
چیزی نماند و احتیاج و افتقار بدانجا رسید که سرا را منهدم گردانید و چوب و دوار
آن را می فروخت و بیرون از یکی خانه که در زیر آن نشسته بود دیگر چیزی نماند و
دوستان و همنشینان ترک مجالست و موانست کردند از جمله آن جماعت که
حریف شراب او بودند یکی حکایت کرد که بعد از مدتی که از صحبت او اعراض نموده
بودم و از معاشرت او انقباض کرده نزدیک او رفتم و وسط شتا و غایت
سرما بود او را یافتم در خانه تنها بود خفته و پاره جبه کهنه در زیر افکنده مرا از آن
حالت رقت آمد و روی شفقت او آورده گفتم چگونه گفت این چنین که می بینی
گفتم اگر حاجتی داشته باشم باسعاف آن قیام نمایم گفتم آری فرزند است که
جهت اخراجات و نفقه چیزی طلب میکنند گفت حاجت من آنست که مرا
نزدیک فلان مطربه بری تا او را ببینم و گریستن آغاز کرد و این مطربه زنی بود
که جوان بروی عاشق شده بود و تمامت اموال و منال و ثروت بروی خرج
کرده بود من بروی بخشیدم و در حال بخانه خود رفتم دستی جامه بیاوردم و در وی
پوشانیدم و او را بحمام بردم و سر و تن او بشستم و بخانه بردم و شراب بخورد پیش او
نهادم چون از آن فارغ گشت او را بنزدیک آن مطربه بردم و چون مغنیه
او را بدید سخن نکرد که حال او و قوای مدبر پیشه و کار او نظامی یافته همه حال
او را کهش دیده او را و او را بشاشت و انبساط تمام نمود از حال او بپرسید
گرفت من مقصود و حال چنانکه بود بیان کردم تا بانجا رسانیدم که این جامه
کرده ام و او سر انگشت چون بر کیفیت ماجرا او وقوف یافت او را گفت از
چیز و پیش از آنکه خواجه من آمد چون چیزی بیاورده با من خصومت کند و

دکه‌یه که حب اراده داده بیرون رو تا من بر بام برآیم و با تو سخن کنم و برخاست و بیرون آید
و منتظر بنشست تا او بر بام آید آن مغنیه کنیزکی را برانداشت تا کاسه سکباج در
شده بر سر او ریخت آن جوان از بیم آن حرکت چون تیغ بغیر دو ارزشتی آنجمله خ
و پای وی از کار بماند و خوار و خجل و حیران و بیدل از آنجا برخاست و بهایهای گریست
و گفت ای خلان محنت آنچه رسید که از صحبت نابکاران و قرب تو به کاران
توبه کردم که تا مرا زندگی باشد گرد انبساط نگردم من توبی ظن و افسوس کردم
و گفتم اکنون توبه نیکی که بر معصیت و قبیح دست رسی نداری توبه درین وقت سود ندهد
او را بخانه اش بردم و جامه خود از تن او بیرون کردم و از پیش او بیرون آمدم و مدت
سه سال از وی خبر نداشتم تا یکروز بر باب الطاق ایستاده بودم غلامی را دیدم که او مرا
اطرقوا میگفت و سواری از پی او می آمد در آن سوار نگاه کردم آنجوان او بود مرکبی
وزین و لجام با کره بر روی نهاده و جامهای ملون پوشیده بر وی سلام کردم و دامان
او را ببوسیدم در حضرت خدا را شکر تا که ازدم او مرا گرامی داشت و گفت ای ابن سیار
موافقت کن تا بوثاق رویم فرمان او را منت داشتم چون بسرای او رسیدم همان سرای
اولین را دیدم مرمت فرموده و عمارت کرده و دیوار و کج و ساروج سپید دوده و دو مجلس
در مقابل یکدیگر معمور گردانیده و خزاین و مشراعات و مطبخ را عمارت نموده و باستی
صحن خانه را فراخ گردانیده و سرای با کیزه و خوش گشته الا آنکه بتکلف نبود
چندان که اول مرا در حجره برد و فرشهای خوب انداخته و دران سرا سه غلام دیدم
که هر غلامی را به خدمت از خدمتهای سرا منصوب گردانیده بود و خادمی که
امان پدرش بود بر حرم مصمم گردانیده و پیری دیگر صاحب و شیخیت به را دربانی
فرموده بود و سه سنگ بر در سرای ایستاده و وکیلی برای خرید و فروخت بعین
کرده پس در آن حجره رفتم اول فرمود میوه بیاوردند از اقسام میوها و مقداری اندک

و نه بسیار بر طبقهای پاکیزه متکلف بعد از آن خوانی لطیف آوردند و آشهای نیکو بر وی نهادند
چندانکه با سراف حمل تواند کرد و بخشنگی بقصد و در وی بشی چون طعام بخوردند و لحظه‌ای
با یشان بنشستم مشغول گشت بردها بستند و مشمومات و ریاحین آوردند و بنهادند و
چون فارغ شدیم بازیالشها آوردند و ساعتی باستراحت مشغول شدیم چون بیدار
شدیم وضو ساختیم و فرض حق تعالی بگذاردیم و عودسوز بیاوردند پاره عود قماری
بر آتش نهادند و برای ما پاره عود و عطر در طبقی نهاده بیاوردند و صراحی شراب
مطبوخ انگوری بغایت نیکو بجهت او نهاده بیاوردند نیکوتر ساخته کفتم
ای چه ترتیبهاست که پیش ازین عادت نداشتی گفت ترک سخن گذشته کن و
بدان مشغول باش که امروز در کنیم و لهو و سماع و تماشا مشغول شد و من نیز با وی در آن
مساعدت نمودم بعد از زمانی از پس پرده سه کنیزک در غایت جمال و نهایت کمال که
هر یک از ایشان مغنیه بودند و سماعی در غایت خوشی داشتند با انقاع ادوار و
اصول و نغمات مناسب بیرون آوردند و سماع آغاز کردند چنانکه من هرگز ندیده
بودم و نغمها شنواختند که من هرگز نشنیده بودم و بیم آن بود که از پرده بیرون
افتم چون آواز سماع و لذت شراب در من اثر کرد گفت ای فلان یاد داری آن
ایام که ما در ثروت و نعمت و مکنت و حشمت بودیم و با آن اسراف که من میکردم پند
میدادی گفتم آری هرگز نباشد که فراموش کنم آنچه لطف تو بابت گفت اکنون
من در نعمتی ام و حالی متوسط دارم و بدانچه از عقل و علم و تجربه با موروثی احوال
مردمان و عادت ایشان باشد و آنکه با هر یکی از ایشان زندگانی چه طریق
باید کرد حاصل شده است خرسندی هست مرا از آن مالهای بسیار زود بیش
و الحمد بیشمار اگر چه در غایت کمال نیست اما کفایت و جمال هست دیدی آن روز
که آن زن مطربه که در وی لعنتها باد با من چه کرد گفتم آری حضرت حق تعالی امان

که از آن محنت رهائی و آن بلیه بسر آمد و شجره دولت و عروس مقصود در بر گرفتی د
پرسیدم که سبب وصول این نعمت چه بود گفت همان روز که تو از من بازگشتی این عجمی
و خادمی که مولای پدرم بود در مصروفات ماه یافت و چهل هزار دینار از ترکات ایشان بمن
رسانید و من هنوز در میان این بلیه حقیقی بودم در حال حضرت خدای تعالی را شکر کردم
و از تبذیر و اسراف توبه کردم و ترتیب اسباب معاش و تامل و تدبیر پیش گرفتم و شش هزار از آن
دینار عمارت این سرای صرف کردم و هفت هزار فرش و آلت و کنیزکان و غلامان
و مرکب بخریدم و ده هزار دینار بشخصی امین که بوثوق اعتماد او کلی دارم داده ام
تا بشراکت تجارت کند و ده هزار دینار دیگر در زمین مدفون کردم تا بوقت الاحتیاج
ذخیره باشد و باقی آنچه ماند ضیاع بخریدم تا از غلات آن اخراجات مرا کفایت باشد و
زندگانی را برفاهیت و خوشدلی بگذرانم چنین که می بینی و تمامترین نعمتی است که
بعد از این با تو و کسانی که از جنس تو اند اختلاط نکنم و معاشرت روا ندارم و بفرمود تا
همان لحظه مرا از خانه بیرون کردند و مرا دیگر بخانه خود راه نداد **فصل** در این حکایت
چند فایده است یکی آنکه مرد باید که پای بر جای و ثابت رای بوده باشد و
دل از دوست ندهد و بصحبت زنان و دلداری ایشان اعتماد نکند و دل بر
وفای ایشان نبندد و بزلف و خال ایشان باشیفته نشود که ایشان
مال جویند نه کمال و زر طلبند نه هنر و سیم خواهند نه تسلیم و اگر مال نماند در
دوستی تو پایمال کنند و اگر سیم نرسد چون مهر از سیم بگسلند و اگر
دلبند تو باشند در بند تو نباشند دوم آنکه از زمره ناسپاس حق ناشناس
یکرو حریف کاسه و ندیم کاس باشند احتراز کند و از مواخذت ایشان پرهیزد
که آن جماعت چون خوان برای نان و بر سر پا ایستند و چون کاسه برای شوربا
نزدیک نشینند و چون کاس برای جرعه رو برو کنند و چون سگ بجای لقمه

کوی بکوی بپویند نفس حسن ایشان از میل بکاسه و شیشه است از کاس مهر و وفا مجوی
که واسطه آن کاس و کیسه باشد ایشان کیسه باید بر بند و هر مودت که علت آن نان و
خوان بود آنرا مودت خوان و هر روزه که برای طمع بر تو خوانند آنرا آیت وداع زود برخوان
زنان که اخوان این روزگار عذار ایشانند سیوم آنکه چون کسی را مالی و نعمتی و ثروتی
باشد باید که در خرج آن از تبذیر و اسراف و هرزه کاری محترز باشد که چنانکه تقصیر بر عیال
خاوند و بر ادوات و احتیاجات ایشان تقصیر کردن از خصایل ذمیمه و افعال ناپسندیده
و اسراف و تبذیر همچنان است و باید کوشید که پیوسته خیر الامور اوسطها را
کار فرماید و در آن کوشد والذین اذا انفقوا لم یسرفوا ولم یقتروا وکان بین ذلک قواما
و فرمان لا تجعل یدک مغلولة الی عنقک ولا تبسطها کل البسط را کار فرماید که اگر آنجوان در
آن مال موروث این سبب سلوک داشتی این قدر مذلت و محنت نکشیدی
حکایت یازدهم آورده اند که در ایام المعتضد بالله مردی را از بازرگانان
مال بسیار بر امیری از امرای معتضد جمع شد و آن امیر در ادای آن مال تاخیر و
تقصیر میکرد و آن صاحب حق را استخفاف مینمود چند نوبت آن بازرگان بجهت
گرفتن مال بر در سرای خلیفه تظلم میکرد و با وزیر او عبیدالله عرضه داشت و
بجماعت ارکان دولت و اجداد و مقربان رجوع نمود و مقصود بحصول نپیوست
بعد از آن بازرگان چنین حکایت کرد که چون از رسانیدن مال نومید گشتم و طمع از آن
مال بر گرفتم دوستی از دوستان گفت ترا هدایت کنم بشخصی که مال ترا بتمامت
حاصل کند و تو محتاج آن نگردی که بکسی دیگر استعانت بری گفتم آری پیش
گرفت و بجوب شوق السلاح برد و نزدیک خیاطی که در مسجدی نشسته بود و خیاطت
میکرد و قرآن میخواند و با آن خیاط ماجرای مرا شرح داد و خیاط چون بشنید برخاست
و با ما روی بسرای خلیفه آورد و چون نزدیک شدیم من پای از پس گرفتم و یاران

دوست گفتم که نیکو نکردی که مرا و خود را و این مرد را در عهده استخفاف و استهزاء او
انداختی جمله ارکان دولت نزد او شفاعت کردند مفید نیفتاد و شفاعت ایشم را چه اثر
باشد آن دوست بخندید و گفت یک ساعت خاموش باش تا لطف حق تعالی را در حق
خود بواسطه این شیخ مطالعه کنی چون بدر سرای رسیدیم خدمتکاران و غلامان
چون آمدن او را بدیدند به تعظیم و احترام بجای آوردند و قصد آن کردند که دست او را
بوسه دهند و گفتند موجب تشریف شیخ چه بوده است اگر مهمی هست که بانجاح
آن قیام نماییم تا شود و اشارت فرماید اگر بحضور امیر احتیاج است شیخ سلامت
بروند و بنشینند که امیر سوار شده است حالا باز خواهد آمد ما ز ارکان گویند که چون
من تعظیم و اکرام ایشان در حق شیخ بدیدم امیدوار گشتم دلم قوی شد و بنشستیم که امیر
بیاید چون امیر آمد و خیاط را بدید او را اعزاز و اکرام نمود و او را نزدیک خود نشاند و ابتسامی کرد
و گفت حاجت به بیرون نکشم تا آنکه بفرمایی که چرا او حاجت و مقصد کدام است تا در حال
امتثال آن نمایم او احوال را بیان کرد و گفت همین لحظه میخواهم که مال
او را بگذاری و او را ازین قید بیرون آوری گفت والله که من چهار هزار
دینار نقد ندارم همین لحظه تسلیم کنم و رهن باقی بگذارم که یکماه دیگر ادا
کنم در حال بمشعلهای بند کور با چهار هزار دینار رسانید و رهن را بستد و تسلیم من کردند و
خوشدل گشتم و چون خیاط را بمسجد رسانیدم من تمامت آن مال را بردم وی
گذاشتم و گفتم من از محصول تو ناامید شده بودم برکت قدوم تو من بار رسید
هر چه دولت میخواهد از این بزرگ خواهد عوض نیکویی که با تو کرده همی مکافات کردی
دکان بروی که من هر روزی طعام تو که خدای تعالی جمال تو برکت کناد گفتم ای شیخ حاجت
دیگر ماند گفت بگو گفتم بمن بگوی که امیر به سبب چه سخن کس نمی‌شنید و شفاعت
مسموع نداشت و امروز چرا ارکان دولت و سخن تو را اطاعت کرد و فرمان برد

گفت اخیلان چون در خود رسیدی مراحمش این ارکان بار نهاده در التماس مبالغه کردم
گفت من مردی ام و چهل سال است که درین مسجد امامت میکنم و مدار و معاش من
از خیاطی است یکروز نماز شام بگذاردم و از مسجد بیرون آمدم که بخانه روم در میان
کوچه ترکی دیدم که زنی را بگرفته و باز داشته و آن زن بر وی زاری میکند و دست در عورت
حمیت زده و می خواهد که آن عورت را بخانه برد آن بیچاره فریاد میکرد و استغاثه مینمود
که شوهرم مرا بطلاق سوگند داده که از خانه غایب نباشم و اگر [?] ...
آمدم و از آن ترک درخواست کردم که او را رها کند او ... به دست و
بر سر من زد و سر من بشکست و ... قهر و جبر از من ببرد
آمدم و خون از سر و روی خود پاک کردم و باز بمسجد آمدم تا نماز خفتن بگذارم چون
از مسجد بیرون آمدم جماعتی با خود همراه ... و بدر خانه آن ترک آمدیم که تا شاید
که آن عورت را خلاص کنیم ... آن ظالم چون آواز ما بشنید با جمعی از
غلامان و انصار خود بیرون آمد و ما را بانگ زد و چوب بر ما نهاد و ما از آن میان
متواری و ضعیفات متوالی مخصوص گردانید و چندان چوب بر من زدند که بیهوش
شدم و همسایگان مرا بر گرفتند و بخانه در آوردند و نیم شب بهوش آمدم از جهت درد
و صلابت آن ترک و ظلم شنیع که از وی بر من رسیده بود خوابم نبرد از جهت آن زن
با خود گفتم که ترک مست است وقت نمی‌شناسد بر خیزم و بانگ بگویم او شنود بگمان آنکه
روز است آن زن را اطلاق کند من همراه ... بیرون آمدم و بمناره رفتم
و بانگ گفتم و بر وقت و بر صید بانگ ماندم و چشم بر راه نهادم تا اگر آن عورت
از آن سرای بیرون آید جواب او ... بگویم تا صباح متمکن گردد و آن
مظلومه را خلاص ... لحظه ... را دیدم که بر در مسجد
و شموع شده و از عقب آن سواره و پیاده می‌آیند و آواز می‌دادند که این که بود که بانگ

بازگفت واین شخص کجاست من از مسافر خاور راه دور آمده‌ام گفتم من کشته‌ام وانیک که انجام
کشند فردای محشر فرمان امیر را اطاعت نمای با خود گفتم که حضرت خدای تعالی
آورد و فرود آمدم و بعد از حاجت با جمعی غلامان مراجعت کردیم مقصد آوردند چون مرا دید
گفت ترا چه بر این داشت که چندان با او گفتی بانگ بغلط می‌انداختی تا
بیوقت خدا و بندگان را بیازاری [illegible] روزه‌داران و از اکل و شرب که مباح است مانع
کشند و عیال او مرگ گشتن [illegible] جواب مشغول شود گفتم ای امیر
اگر مرا رها دهی بگویم اکنون حال چنانکه هست بیرون عرضه دارم
گفت مرا امان دادم عرضه دادم این حکایت را از اول تا آخر باز گفتم او بر حاجب
خود فرمود که برو و آن غلام و آن جاریه را حاضر گردان و مرا بگو تا بنشستند حاجب
رفت و غلام و دختر را حاضر گردانید مقصد از این صورت پرسید جواب داد ایشان
چنان که من گفته بودم باز گفت مقصد فرمود تا آن غلام را نزد شوهرش بردند و او را فرمانی
مقصد بفرمود تا او را بکشند که درین صورت او محروم است با او احسان کنید و هزار دینار
از بیت المال بمن داد و مرا آزاد کرد و چون در خدمت او ایستادم روی بغلام
ترک کرد و گفت مرسوم تو چند است و عطای تو چه مقدار است و شغل تو چیست مقصد
گفت ترا چندان نعمت و ثروت کفایت نکرد که بر معاصی اقدام نمودی و مقصد حرم مردم
کردی و جرمی چنین عظیم نمودی آنگه بفرمود تا آن غلام را سر و روی را که در
جوال کردند و آن بود و از آن سخنان جواب نگفت پس بفرمود تا آن غلام را در غل کشیدند و دست و پای
او را بر بستند و در جوالی کردند و سر جوال ببستند و چندانکه چوب آوردند تا مطلق
رنج کوبی ابتدا چون خمیر کردند و بعد از آن در دجله انداختند آنگاه مرا گفت ای شیخ تفحص
کن و آنچه می‌بینی از امر معروف و نهی منکر بجای آور و اگر همدانی بپرور حاجت
باشد که نزد من برو و من حاضرم و هر کسی از آنکه بر دلش ندر رسانی بنواب

که همی وقت

که همی وقت که اشت با بانگ گفتی با بانگ گوی تا من خود را و هم در ام مقصود حاصل گرد و مرا
او را دعا گفتیم و برگشتیم و این خبر در میان موالی و غلامان و خشم شایع گشت
و بعد از آن هیچکس خطائی نکرد و در طلب انصاف اجابت وقت و تا امروز دیگر
حاجت نیفتاد که بانگ نماز بیوقت بکوییم **فصل** از جمله فوائدی که درین حکایت
اول آنست که مرد باید که در همه حال شکر حضرت حق تعالی بجای آورد و دوم آنست که
ولی نعمت طاعت و عبادت قیام باید وارد حاجت عافیت مصیبت دنیا و دین
و دنیا محتر نباشد و ترک عشار مسلمانان و هلاک خود حریص نباشد چنانکه آن ترک
دوم آنکه مرد که جرئت دارد و مؤمن باشد باید که چون بر خسران اطلاع یابد در تغیر آن
نقصان برخیزد و را عانت مظلومان و اهانت ظالمان اهتمام وسع و طاقت بکوشند
تا به متابعت حضرت سید ما صلعم منصور باشد و از کثرت عدد و شوکت ایشان محترز
باشند تا اگر تحمل آن از این مقاسات مشقتی که در راه سنت نبوی و قاعده مصطفوی که با او
التی منزل ها او دید که بار کمتر دو نقیض شناسد که عاقبت انصار حضرت حق منصور
باشند و احزاب شیطان لعین مقهور و این مجاهدات سبب جاه و رفعت دنیا و آخرت
چنانکه آن مؤذن را گشت که امتثال فرمان حضرت رب و انقیاد حکم جزایی که و لتکن
منکم امة یدعون الی الخیر و یأمرون بالمعروف و ینهون عن المنکر بجای آورده بمقتضی کلام که وارد
سید ابرار که افضل الجهاد کلمة الحق عند سلطان جائر و ان قتل صاحب ذلک فهو شهید
با فضل جهاد عمل نموده سیوم آنکه پادشاه باید که چون مظلومی وقوف یابد و بر ستمی اطلاع یابد
داد مظلومان بدهد و انصاف از ظالم بستاند و دست عدل بگشاید
دور ظلم در بندد تا امتثال امر حضرت ربانی که یأمر بالمعروف که ان الله یأمر
بالعدل و الاحسان را کار فرموده باشد از فایده عدل الساعة
خیر من عبادة سبعین سنة محروم نماند و همیشه مصلحان از دست گمراه

و مغنیان را پس کوفه وار و ما و ولش ها بدان عاید والله اعلم **حکایت دوازدهم**
ابو مسکین صدقه که از جمله مغنیان هرون الرشید بود و مجلس هرون حاضر شدی و دو[ست]
بودی که محروم باز گشتی از جهت آنکه از اجلاء اتباع و از بزرگان مغنیان بود حکایت کند
که شبی از مغنیان را طلبیدند چون رفتیم پرده آویخته بود و بندر هرون از پس آن نشسته بود و
ما را از پس پرده نشانیدند خادمی بیرون آمد و اسمعیل بن جامع را که استاد مغنیان بود فر
مود تا سماع کند بعد از آن خادمی دیگر بیرون آمد و گفت که کدام از شما این صوت میداند
بگوید و صوتی بر زبان راند زمره مغنی که این صوت داشت نتوانست سماع کرد چنانکه او طر
نیاورد و سینه خادم روی بمن آورد و گفت یا صدقه تو این صوت میدانی گفتم آری
گفت بگوی من آغاز کردم و الحمد للّه تحت نوبه ندارم اقدام من و صوتی که ایشان همه
عاجز بودند چون تمام کردم خادم گفت احسنت اعاده کن من اعاده کردم خادم او
تحسین می کرد و تا هفت بار اعاده کردم بعد از آن خادم بیرون آمد و گفت پرخیز نزد
امیر المؤمنین آی تا در موضعی که نظر او بر تو باشد سماع کنی برخاستم و در رفتم
و جمله مغنیان در بیرون پرده ماندند و من نشستم نوبت دیگر آن صوت را اعاده کردم
و هر نوبت هرون احسنت میگفت من لطف حضرت امیر المؤمنین در حق خویش بوا[سطه] [illegible]
امیر المؤمنین این صوت را هر شبی میگفت است و جاودانه امتحان او زیاده گشت که بسیار
داری گفتم من بنده بودم یکی از آل زبیر و خیاطی نیکو داشتمی و مرا آهنی از پهنا
ندبود درم و درمی و بهر روز دو درم خرج من بود که مرا اجرت می بایستی که هر روز آمد درم نه
تعهد کردم و چون از کار فارغ شدم قصد آن کردم که بموضعی روم که آنجا جمع مغنیان
ما صوتی شنودم چرا که مرا از صوت مغنیات و امثال ایشان ذوقی تمام بود چون نزدیک
بر که مهدی رسیدم کنیزکی دیدم در غایت ناحیکوی که سبوی بر گردن گرفته
آب میرفت و این صوت را با آواز خوش از پرده راست با آهنگ خوب

مناسب و اصول مستوی میگفت چنانچه من از لذت آن سماع مدهوش گشتم و گوش
و هوش داشته سمع میکردم تا دو سه بار آن صوت را از و بیاد گرفتم کنیزک باز
پیش نگریست و مرا دید بخواست شناخت و گفت بیا تا که بدهوش ایستاده
و صوت و المانرا شیفته نغمات این سرود طرب انگیز شده گفتم آری گفت آنچه
کردم که اعاده کن تا من درست بیاموزم گفت والله و بحق تربیت حضرت رسول
صلعم که دو درم نمیدهی من درست نگویم که تو بیاموزم من آمده و درم خرجی که
داشته بودم با و دادم و او سبو را از گردن فرو گرفته نیکو بنشست و مرا تعلیم
داد و تلقین میکرد تا درست یاد گرفتم و برخاست و سبو برگرفت و برفت و چون
از چشم من ناپدید گشت خاطر آشفته گشت که آن صوت نیز از یاد فراموش
گشت چنانکه گویی هرگز نشنیده بودم متحیر گشتم و در بدترین حالی نزدیک خود آمد
ورفتم چون چیزی از من طلب کرد خواستم که چه جواب گویم چون تلخ و رنج
من مشاهده کرد در خشم شد و بقرموم احسند تازیانه بزدند و سر و ریش من بتمام
تراشیدند و رابطه طعام من چهار کرده نان و طعام بود و آن شب از من باز گرفتند
و آن شب رنجها که کشیدم بر دل من سخت بدتر از فراموش کردن آن صوت نبود
آن شب را بصد محنت بروز آوردم چون بامداد شد خواستم که آن کنیزک را
از کدام موضع طلب کنم بدان موضع رفتم و با ایستادم منتظر تا وقت نماز دیگر
آن کنیزک را دیدم چون مرا دید بخندید و گفت بیا تا آن صوت را فراموش
کرده گفتم آری و صدمه تازیانه نیز خورده ام و ریش تراشیده اند و دوش گرسنه
خفته ام گفت ترک این سخنها کن که تا دو درم دیگر ندهی از من نشنوی گفتم
از خدای بترس که دیگر درهم ندارم و آنچه دیروز رفته است گفت نه و آنی و برفت
گفتم همین لحظه صبر کن تا دو درم بیاورم بدو دادم و دو درم از بقالی قرض کرده تا نزد

لامن کرده بیاوردم و بر وی دادم چون آغاز گفتن صوت کرد مرا بیاد آمد گفتم و در میهمانی باز
پس ده بار گفتم تا صد بار با من اعاده کرد تا در آن ماهر گشتم و دلتنگ شد
و پریشان نزد خداوند خود رفتم چون چشم او بر من افتاد گفت طربی بیا گفتم
گفت مگر انچه دی روز با تو رفت ترا کفایت نیست فی الحال آواز برکشیدم و
این صوت را چنانکه یاد گرفته بودم بگفتم خواجه را بغایت خوش آمد و گفت پیش آی
دانستم که تو بدین دلنوازی و خوشی بسر و شنوائی گفت اما آنچه در حق ابن افضل رفت ستم
بار پس نیاید و مداومت نیز با مع نباشد اما وظیفه قوت تو فرمودم بما علی الدوام
منور ساختند و جز به هر روز نیز از تو اسقاط کردم که دیگر از تو مطالبه اگر نعوذ بالله از
گرسنگی عیال من هلاک شوند چون حکایت تمام شد بجماعت ندما که حاضر بودند چون
اسحق موصلی و پدرش ابراهیم و ابن جامع و ابن سلیمان فرمود تا هر یک هزار دینار
بدادند و خود نیز پنجهزار دینار بداد و گفت چهار هزار عوض آن چهار درم و پنجهزار
عوض آن تازیانه و آنشب محسود جمله مغنیان و استادان از مجلس برخاسته باز
گشتم **فصل** این حکایت بیشتر از بسیار جماعتی که در کسب فن هنر اشتغال
دارند که اگر مستعمل متفق و مضر شوند باید که آنرا برخود و استاد گیرند که بهمه حال اثر
آن در دنیی و عقبی بدیشان رسد چنانکه ابو مسکین صدقه در تعلیم آن صوت
کشید اگر چه چیزی خسیس بود اما ضایع نماند والله اعلم **حکایت سیزدهم**
اسمعیل بن الجامع السهمی که در علم موسیقی استادی ماهر بود و تقدم او
دران مشهور و بر اهل الحرف ظاهر گوید که وقتی در مکه باعتباری روی جاده و پیشین
بسیار خالی گشت روزی اندیشه کردم که اهل و عیال خود را از آنجا بمدینه انتقال کنم
یکروز بمدینه در رفتم و ملک من بیرون از سه درم نبود که در آستین داشتم و کنیزکی را
دیدم که پیش من همی رفت و این صوت حزین و دلکش همی گفت **صوت** ماد و ستان گیم

پر واری جنب کلا • تا ایشان همی گذشته شکایت کو تهی • بیدار در اثنب تو دوری این حبیب
حقیه ازان در زاری که دارد آگهی • شادان شوند چو گر ست آید مرای خواب سحر
در غمم که باشد از چشم من تهی • گر در طریق عشق مرا سر همی کنند تا شند
هر شب ازغم بیدار چون رهی • چون آن استماع خوش شنیدم بیکی دل مرا فرو رفت
و یک حرف بخاطر من نماند گفتم ای کنیزک بندایم روی تست چو بر سست تا یاد است
خوشتر اگر لطف فرموده اعاده کنی بهتر خواهد بود گفت منت دارم و حد منت
کنم و آنگاه دگر ازغیر بار اول خوشتر و بهتر چون خاموش شد از کمال حیرت الان
صوت دیگر باره فراموش شد باز در ستایش و تحسین داد او دادم و گفتم ان صوت دلاویزد
این ترانه طرب انگیز چه باشد اگر یکبار دیگر اعاده کنی گفت از ان میترسم که بکلی از شما
نباید و کنیزک مردمان را اگر بروخرند متوجه ست ای کار بارز دارد و از شغل مانع آمد من
دست در آستین کردم و آن سه درم را بیرون آورده در دامن وی افکند
و گفتم چه شود امروز از پس بگذار و این صوت را بمن تلقین نمای تا یاد گیرم
او بکرانی و کراهتی تمام آن درمها را از من بگرفت و گفت میخواهی که بسه درم
صوتی از من یاد گیری و آن سه درم سه هزار دینار است القصه چند بار دیگر
گفت تا یاد گرفتم و شادان و خوشحال بازگشتم و چند نوبت با خود تکرار کردم
تا مقرر شد و محکم گشت و از آنجا قصد بغداد کردم مکاری در دروازه بغداد فرو آورد
و برفت من بشهر در رفتم و ندانستم که بکجا روم و کجا التجا آورم و در کدام
موضع نزول کنم چون از جسر بگذشتم و بشارع عام رسیدم بنزدیک سرای
فضل بن ربیع بغدادی مسجدی دیدم بنای وی مرتفع و عمارت خوب و دلکش
و بوریش و در منبر آراسته با خود گفتم بهمه حال این جای معارف و ارکان
خواهد بود در مسجد در رفتم و وقت نماز بود نماز بگزاردم و در همان جایگه بودم

تا آنکه مردمان نماز خفتن بگذاردند و من بغایت مهموم و دلتنگ و متوحش بودم
چون مردمان نماز گزارده شدند مردی بماند که چند رکعت نماز از دیگران زیاده بگذارد و
جمعی و انتظار را و برپای ایستاده چون سلام باز داد روی بمن آورد و گفت همی
نمایم که تو مردی غریبی گفتم آری گفت از کجا و درین شهر آمده و بچه مهم آمده و
چه صنعت میدانی گفتم از عدنه امروز نماز پیشین بدین شهر رسیده‌ام و منزلی و مسکن
ندارم و خویش و آشنایی مرا ایدر نیست تا نزدیک او روم و هنر و صنعت من از انواع صنعتهاست
که با اهل صلاح و فلاح و ارباب تقوی تمسک نتوان جست گفت صنعت تو چیست
گفتم مردی ام مغنی و مطرب و در آن شیوه مهارتی دارم و در آن باب تصانیف
بکمال او بشنید و برفت و از آن کسان که با وی بودند یکی را فرمود تا مرا از
نماند من از آن شخص پرسیدم که آن مرد چه کس بود گفتند ابن سلام بن الاکس است که
از جمله خواص و مقربان خواص امیرالمؤمنین است و این شخص که مرا ملازم بود مرا به کشتی
برد و از کوشکهای دارالخلافت و از مقصوره بگذرانید و بمقصوره برد و بنشانید اول
مائده آراسته بالوان اطعمه و انواع آن چیزها که مواید ایشان باشد بیاوردند چون
از اکل فارغ گشتیم طیب و خوشبوی و خلعتی لطیف بیاوردند و مرا در کشتی نشاندند و بر
در سرای خلیفه بردند من دانستم که سرای خلیفه است که آواز تکبیری میشنودم و بر خدمه
سرای و حجره بگذرانیدند تا مرا بسرایی رسیدم که در پیش آن گنبدی بود و مردی و دو مرد نشسته و
بربطی بر کنار نهاده اند و چون مرا دیدند برخاستند و مرا در پهلوی خویش جای داد و چون
بنشستم در برابر مجلسی و حرم آراسته معلوم شد که جمعی آنجااند و پرده ای دیدم
او بخیه من چون بنشستم گفتم تا خود فلک از پرده چه آید بیرون هم در حال
خادمی بیامد و آن مرد را گفت با یتمار آغاز کن آن مرد صوت و لحن گرفت و صوتی
خواند که من ساخته بودم و آن را بربطی بی اصابت اصول بر تار مختلف و

دستهای پریشان زد چون فارغ شد همان خادم بیرون آمد که پیشتر آمده بود و
کنیزکی را که بپهلوی آن مرد نشسته بود اشارت کرد تا نوبتی سماع کند او نیز صوتی که من
ساخته بودم گفتن گرفت قدری راست از آن مرد باز همان خادم بیرون آمد و
کنیزک دوم را آواز داد و اشارت کرد تا نوبتی سماع کند او نیز صوتی که [illegible]
ساخته بود آغاز کرد چون آن صوت تمام شد آن خادم گفت کنیزک سوم سماع کند
آن کنیزک صوتی که عادت وی بود ساختن گرفت للعذار آن خادم دیگر باره
بیرون آمد و آن مرد را فرمود تا دیگر بار سماع کند آن صوت که من بر شعر عمر
ربیعه ساخته بودم گفتن گرفت القصه چون هر یک از مطربان سه نوبت
سماع کردند دانستم که بعد از این نوبت منست آنگه من گفت بربط بردار و فلان
پرده و دیگر خیان کردم خادم باز آمد و مرا اشارت کرد من بربط برگرفتم و چنان صوت
اول که آن مرد بی اصول گفته بود باستادی هر چه تمامتر بگفتم چون آغاز گفتن کردم
از خدم و حواشی جمعی که آنجا بودند از هر گوشه استماع آن صوت نزدیک من آمدند
چون تمام شد خادم باز آمد و پرسید که این صوت که ساخته است گفتم من و دیگر
و بیرون آمد و گفت دروغ میگویی این قول جامع است و چون دیگر بار نوبت
بمن رسید من آن صوت دوم که از آن من بود و ایشان گفته بودند آغاز
کردم ایشان تعجب کردند و از من سوال کردند که این صوت که ساخته است
گفتم من همان تکذیب کردند و گفتند از آن اسماعیل جامع است گفتم اسماعیل
جامع منم چون این بشنیدم از من بیرون جعفر برمکی را دیدم که هم چون آفتاب
و ماه که ناگاه از حجاب بیرون آید از عقب پرده بیرون آمدند فضل بن ربیع
پیش من آمد و اشارت کرد که امیرالمؤمنین است من زمین را بوسه
دادم و سر تفاخر بر آسمان سودم مرا گفت ابی جامع تویی گفتم بنده

امیر المومنین منبسط شدند و فرمودند تا من هم نشستم و حال من نیز پرسیدند
هم چنانکه بود عرضه داشتم پس اشارت کردند تا من بر سر رود گفتن و دم امیر
را بغایت خوش آمد و اشارت بخادمی کرد تا کیسه از هزار دینار بیاورد
و بمن دادند و گفتند این صوت را باز گوی من بار دیگر اعاده کردم آهسته
تر و بیانی تر هزار بار از اول و چند نغمه و زخمه بران افزودم و آهنگ را
بلندتر کردم و طرب و نشاط ایشان زیاده شد و تحسین و احسان افزودند
و امیر المومنین اشارت بخادمی دیگر کرد تا کیسه از هزار دینار بمن داد
و من در زیر ران نهادم و خدمت کردم بعد از آن فرمود که هر صوت که ترا
در خاطر می آید بر گوی من از جمله اصوات و الحانی که شنیده بودم لختی گفتم
و نزدیک رسید که زنگی بجهد از روز نهر نهضت جوید و صیقل صبح زنگ ظلمت شب از
آیینه روز ببرد امیر المومنین گفت امشب ترا زحمت بسیار دادیم همان صوت
اول یعنی همان صوت که آن کنیزک خوانده بود باز گوی چون گفتم فرمود تا هزار
دینار آوردند و بمن دادند چون سه هزار دینار در زیر ران نهادم سخن آن کنیزک
مرا یاد آمد که گفته بود هر صوت سه هزار دینار خواهی گرفت تبسمی کردم و نظر امیر المومنین
را چشم بر تبسم من افتاد و از آن پرسید که گفت چرا خنده کردی الصدق
منجاة من حکایت را عرضه داشتم و او از قول آن کنیزک تعجب نموده بر خاست
و بحرم رفت من ندانستم که کجا روم رفتند و فراشان بیامدند و مرا بسرای بردند
که امیر فرموده بود تا بخدمت من فرش افکنده بودند و اسباب و زینت و اسباب که
لایق جلسای ملوک بوده باشد و بندهای پادشاهان و رایحها مهیا ساخته
بودند خانه دیگر در بغداد شدم و درویشی و مسکنت که از دنیا هیچ چیز نداشتم
و بامداد که بر خاستم از جمله اکابر بغداد و مقربان حضرت یکی من بودم

فصل این حکایت تحریص است آنکه چون کسی در علمی شروع خواهد کرد
باید رهبری خوض خواهد کرد و با رنج ریاضتی و مشاقی قیام خواهد نمود و بدان کوشد
که بقصوای آن حرفت و نهایت آن صنعت برسد و در آن علم ماهر گردد و تقدم
بر اهل آن حرفت ظاهر گرداند هم چنانکه اسماعیل بن جامع که اگرچه مدتی محروم
بود اما چون در کار خود ماهر بود مهارت و حذاقت دست در گردن او کرد تا مکنت از
مال وافر و مرتبه بلند بدست آورد **حکایت چهاردهم** آورده اند که ابو اسحق
انباری مرده پرسید که انجا استحقاق تو عبد الواحد سلیمان را مدح گفتی
کرم از بیم بحر تو در خلق آب شیر هیم ار چه چون شکر است خال از
مهر و مهروی مالت بیم تو هم از تو مهیب تر است این مرده گفت اگرچه صنایع
و مکارم او را اگرچه تمامت خواهم که شرح دهم بطول انجامد و کتوبها
بر پایان آن وفا نکنند اما کمترین مکرمتی از مکارم که او در حق من ارزانی داشته یکوم
اینچنین است که در آن وقت که ایالت مدینه بقبول او مشرف گشت من از
جمله جلسا و ندمای او بودم و بر مواهب اکرام که در حق من مبذول داشت و رعایت
هر چه کامل تر روزگار می کنید را ندیدم تا آنکه او را از مدینه معزول کردند و من گمان بردم
که هر که والی مدینه است با من همان اعزاز و احترام و انعام خواهد داشت باید
و شبانگاه نزد آن والی رفتم تا هر چه در روزگار عبد الواحد جمع کرده بودم
تمامت خرج شد و در تربیت و رانیه و توجه و وظیفه فروماندم و با خواهر خود در آن باب
مشورت نموده از عسرت حال شکایت کردم گفت این ثمره آنست که ملازمت عبد
الواحد ترک کردی و دیگران را مثل وی پنداشتی اکنون علاج آنست که هم
بدو التجا نمایی و دست در دامن او زنی تا مثل از این چون آسیا سرگردان نمانی
و سر از گریبان رفاهیت بیرون آری گفتم من این باخر اجابت ضروری در مانده ام

و نفقه و راحله از کجا آرم گفت من قدری حلی دارم بفروش هستم تا در راه صرف کنی و
پس او تا نصف و چشم و زاد و راحله ترتیب کردم و روی بدمشق آوردم و نماز شام بدمشق
بر در سرای عبدالواحد فرود آمدم و راحله بر ترتیب کردم آنجا خوابانیده و در مسجد شدم و در
مسجد نشستم چون موذن بانگ نماز گفت عبدالواحد را دیدم که بمسجد آمد و از نوافل
و فرایض و تسبیحات بپرداخت روی بمردمان آورد و با هر کس سخنی میگفت و از لحظات
نظر او بر راحله افتاد و پرسید که از آن کیست من بپای خواستم و پیشش بوسه
دادم و گفتم از بنده است این همه گفت یا ابا اسحق حال تو چگونه است و در غیبت
گفتم پدیدم حالی و عسرتی بنوعی رسید که در وطن و در خانه خود مقام ماندن متعذر
گشت چاره ندانستم جز آنکه روی بخدمت تو آوردم چون دولت روی برگردانید
و محنت و بلا متواتر گشت دوستان از من اعراض کردند و دشمنان شماتت نمودند
بهار جد و جهد خود را بخدمت تو رسانیدم او آب در دیده بگردانید و گفت خوش باش
و بنشین و [illegible] مدارسه جوان پیش او نشسته بودند در غایت کمال و صباحت و زینت
و جمال و ملاحت اشارت کرد و هر سه برپای برخاستند و با هر یکی سخنی آهسته گفت و
برفتند بعد از ساعتی اول یکی از ایشان و خادمی با او و دو کیسه زر بر سر نهاده
زر بر کنار من ریخت و پیش او نهاد رسید که چند است گفت هزار و هفتصد دینار گفت واسعه
کرد و خبر [illegible] من پیش از این زر نبود پسر دوم بیامد و با او خادمی که [illegible] داره بر
دوش گرفته بود و همه حلی زنان و دختران ایشان بود روی بپدر کرد و گفت [illegible] که از حلی
اهل خانه هیچ باقی نگذاشتیم پسر سوم بیامد و دو خادم با او بودند هر یکی تختی از جامه
بر دوش بیاورد و در پیش من بنهادند پس روی بمن کرد و گفت یا ابن [illegible] ازتو
عذر میخواهیم و شرم میدارم از اندک عطا و رنج بسیاری که بتو رسیده است از بغداد
[illegible] که قطع کرده معذور دار که در آخر سال آمده و اموال بانتفاع حقوق [illegible]

واحد قاصد و صرف شده و در خزاین چیزی نمانده که ترا دان امتیاز کنم و این نواله ایست که از
گلوی خود بیرون آورده ام و شربتی که از دهان خود باز گرفته ام اگر بوقت ابتغاء این
تحمل آمده بودی باقی عمر ترا بی نیاز کردمی پس بحضرت خدای که همین زمان باز گردی
و توقف نکنی تا اهل و اعزه خود را از محنت فقر برهانی و [illegible] پس بر جای نشستم
رحل و راحله آماده رحلت را مستعد گشتم چون نافه مرا دید که ضعیف شده است گفت در شتر
تو هیچ قوت نمانده است پس غلامی را بفرمود تا شتری از جنیبهای خاص او را بیاورد و
بمن تسلیم کرد و من از آن حیثیت بیشتر خوشدل گشتم که از آنهمه نعمت پس بفرمود تا دو شتر
دیگر بیاوردند و از آن حلی و جامه و زر گران بار گردانیدند و از بندگان خود نیز از غلام
بمن بخشید تا در راه خدمت بکنند و این یک کرمیست از مکارم او پس مرا
ملامت بکنید که کریم جهان شناسم و چه عجب اگر از خوف او و مفارقت او چون در
گلوی گیرد **فصل** درین حکایت عبرتیست تا آنکه در جهان سزاوار مدح و ستایش
نباشد الا کریمان و سزا باشد که دعا و ثنا و مدح اهل کرم را گویند

حکایت یازدهم

حسن بن سهل روایت کند چنین گوید که ابو عاصم [illegible] درش
اعیش [illegible] اوایل ایام مامون در مرو با من چنین حکایت کرد که با ملک موسی بن هادی
قربتی و اختصاصی داشتیم و از جمله خواص او بودم و با آنهمه از و محترز و خایف که کثرت
احوال او بر سفک دما و غایت جرات او بر ریختن خون میدانستم پس یکروز در وقت
نصف النهار در غایت شدت گرما مرا بخواند و من هنوز چیزی نخورده بودم از غایت خوف
و هیبت لرزه بر اندام من افتاد چون بدار الخلافه رسیدم مرا از چند سرا بگذرانیدند
و بخزینه سرای [illegible] در سرای بردند که او نشسته بود تا نزدیکان او در او در گردم
و مجلسی خالی ماند جزع برمن زیاده گشت و مرا گفت در ها را ببند رفتم و در بستم و باز
آمدم پس روی بمن کرده گفت بپوست سر بخم از این سک ملحد یحیی بن خالد که اورا

هیچ کار نیست بجز تقریب و تضرع کردند میان من و اعیان لشکر و وجوه دعوت او
قواد و دعوت کردن ایشان بخداوند خویش هرون و نصرت دادن ایشان
میخواهد که مرا بکشد و او را بمسند خلافت بنشاند می باید که امشب بروی او
هرون را برداشته بیاوری و بهم در سرای که او را بگیری سرش برداری و اگر ببینی
که آنجا میسر نشود رسالت من بوی رسانی و او را بحضرت من خوانی و در راه
بسیاری خود سرش ببری و سرش را بیاوری و بیاوری من از سخن وی متحیر ماندم
گفتم یا امیر المؤمنین او برادر تست و پسر پدر و پدر تو و ولی عهد و خلافت
تو اگر این حکم بپذیرم پیش حضرت حق تعالی شانه چه عذر آوری دوم مردمان
سخن چه گویند گفت آنچه فرمایم بکن گردنت بزنم گفتم سمعنا و اطعنا
فرمان بردارم دیگر گفت چون از این فارغ شوی باید بر بغداد روی و هر که
از فرزندان علی ابی طالب بیرون آورده بقتل رسانی و بعضی را در دجله غرق کنی
گفتم فرمان بردارم و گفت چون از اینها فارغ گردی غلامان را فرا پیش گرفته
بکوفه بری و از هر که عباسیان و اتباع ایشان و عمال و مستحقان با آنجا بیابی
از آنجا بیرون بری و باقی کوفه را آتش زنی با جماعت اهل آنجا بسوز و هر کنار آنجا
بیرون بری و باقی را آتش زنی و جهد کنی و هر بنا که سوخته خراب کنی چنانکه یک
تن در کوفه نماند گفتم الحمد لله خداوند این حادثه شگرف باشد و کاری عظیم گفت آری
ایشان دشمنان ما اند و شیعه آل حضرت ابی طالب هر فتنه که در ملک ما
شود و هر خون که ریخته شود و سبب ایشان باشند و این که فرموده ام چاره ملت
بهمه حال انچه گفتم با تمام میباید رسانید گفتم البته بالعین و الراس فرمان
بردارم پس گفت باید که امشب اول این موضع بیرون بروی تا انگاه که نیمه شب نگذرد
بعنایات نزد هرون روی و از وی آغاز کنی با ترتیب و چنانکه فرموده ام بآخر

بآخر رسانی من متفکر گشتم که چنان کنم فا او بر خاسته بسرای حرم رفت و من در
جای متفکر و حیران بماندم و شک نکردم که همین لحظه بفرماید تا مرا بگیرند و قتل
کنند و این کاری دیگر بی را فرماید چون از سخن تمام کرد آن چیست و اشباع شنیده
کرد و کیفیت های او را تخلیط کرده ام و عوض آواز پرده بیرون آمد نه من از آن
موضع آنست که این سر مکشوف نکرده ام و از این منکر معروف نکرده و
حضرت حق میداند که در دل داشتم که از آنجا بیرون روم و با بستر نشسته
بطرفی از اطراف عالم چنانکه مرا او نداند که کجا رفتم و مال و ملک و فرزند
را گذاشتم تا انکه او فرموده بجای نیاورد و چون او در حرم رفت منتظر قتل نشستم
و از اندوه سر بر آستانه آن خانه نهادم و بخفتم و از خواب بیدار شدم تا آنگاه که
خادمی بیامد و مرا آواز نموده بیدار کرد و گفت برخیز که امیر المؤمنین ترا میخواند
فرمان او را اجابت کن و از شب نیمه گذشته بود گفتم انا لله و انا الیه راجعون
همین لحظه بقتل من فرمان خواهد داد و کلمه طیبه شهادت بر زبان راندم و میرفتم تا
نزدیک او رسیدیم آواز زنان و سخن گفتن ایشان میشنودم با خود گفتم که میخواهد
که بالزام و حجت خون من بریزد و مرا در سرای حرم خواند گوید که ترا اجازت داد
که در حرم من درآیی و باین بهانه بقتل من فرمان دهد من بیرون پرده ایستادم
و هر چند خادم میگفت اندر آی میگفتم نعوذ بالله نه من در آیم و نه کسی را زهره آن
هست که در آید خادم گفت در آی و الحاح کرد من باواز بلند گفتم که بخدای که
در نیایم تا آنکه امیر المؤمنین را نه بینم یا آواز او شنوم چون این بگفتم آوازی
شنیدم که میگفت یا هرثمه اندرون آی که من حیرانم و واقعه بزرگ افتاده
و ترا برای آن خوانده ام که در آن متحیر مانده ام در رفتم و پرده در کشیده بود
او در پس پرده ایستاده مرا گفت موسی برد و خدای تعم و ترا و جمله مسلمانان

را از روی برتابند تا چه بینی در رفتیم او را دریافتیم دیدم بر تخت خفته و چادری در
روی او کشیده چادر باز کرده دست بر نبض وی نهادم و دانستم که او مرده است
حضرت حق را شکر گزاردم و از خیزران سبب موت او پرسیدم خیزران
گفت آنچه شما فرموده بود در حق پسرم هرون و در حق آل ابی طالب و اهل کوفه
شنیدم و چون نزدیک من در آمد تضرع و الحاح بسیار کردم و شفاعت نمودم
تا کشتن آن عزیمت ترک کند و وی را سوگندها دادم هیچ فایده نکرد و سخن من نشنید و
بانگ بر من زد من هم چنان با وی رفق نمودم و موی و سینه را برهنه کرده بحضرت
حق با تضرع آوردم و در پیش او بخاک میغلطیدم او در من نگرفت و تیغ بر کشید و
گفت که خاموش باش والا سرت میندازم من بترسیدم و از او نومید شده بر
روی درگاه حق آوردم و با خلاص تمام نماز گزاردم و او را دعای بد میکردم و
چون ساعتی بگذشت او بر جامه خواب بخفت و ناگاه چیزی در گلویش گرفت
تا آنگاه که هلاک شد اکنون برخیز و نزد یحیی بن خالد رو و تا جسد او را تا اول با آخر باز
تقریر کن و سرود نزدیک پسرم هرون رو بدو او را استعجل تمام بیارید و پیش از
آنکه خبر منتشر شود با او بیعت تازه کنید من بر خاستم و آنچه فرموده بود بجای
آوردم و رشید را در الخلد حاضر ساختم و چون صبح بر آمد از بیعت فارغ گشته
بودیم و رشید را بخلافت نشانده بودیم القصه موسی بنفس او راجع گشت
و جمله مردمان از شر او برستند و بسبب اختصاص من این شد که تضاعف دولت
و ترقی درجه من از آن شد **فصل** درین حکایت فواید بسیار است یکی از آن
جمله آنست که مردم باید که برادران و اهل بیت خویش بلکه با سایر کسان بدخواه و
بداندیش نباشند و یقین دانند که ولا یحیق المکر السیئ الا باهله محض صدق است و از
تحقیق این معنی که من حفر ... وقع فیه برستان بوده باشد که بیشتر آن بود که بدخواه را

سرول نقصانی باشد نکرد و چنانکه موسی بن هادی **حکایت شانزدهم** صاعد بن خالد
مخلد را در ابتدای حال از ابناء وجوه الناس بود و هنوز در عمل خطیر و شغل بزرگ
شروع نکرده بود که درجه اصحاب دواوین رسید و ابونوح تکه اموالی که صاعد ضامن
شده بود از وی طلب میداشت و در میان مناظره سخنی سخت و لفظی شنیع
با وی گفت و صاعد از جواب بیدرا و چنانکه ضد آن بود و آن جمله بود که حکم بر رد و
مال و منال وی نافذ بود و چون در جواب گفتن آن جنایت نکرد حاضران بر
وی انکار کردند و خواستند که در آن مجلس با وی مکروهی رسانند بعضی مانع شدند
و صاعد مدهوش بخانه خود رفته حالتست که چه سازد و بجان و مال از ابونوح
ایمن نبود و از آن تهور که کرده بود پشیمان بود و نمیدانست که چه سازد و برادر خود
عبدون را آن ماجرا الحکایت کرده از آن حادثه شکایت نمود برادرش گفت اگر
فرمانبری و فرمان من بپذیری و اشارتی که کنم بجای بیاوری فردا با مادر ترا بجرم
و بوجه مصادره چندان مال باز تو طلب کنند که مال تو و اهل بیت تو بدان
وفا نکند و در شکنجه و تعذیب هلاک شوی صاعد گفت بگو تا مصلحت چیست
که بر آن روم گفت زر نقد چند داری گفتم پنجاه هزار دینار گفت نفس تو مستخلص
نمیکنند کار سر این مال برخیزی و انکاری که نداشتی تا نفس تو سالم ماند و چون
تو از زر چنین مطمئن گردد و باقی تجمل و اسباب و ضیاع تو برقرار باشد و از جمله اصحاب
دواوین گردی تا آنکه نفس تو بدل این مال را خیانت نماید تا بضرب شکنجه و
تازیانه بستانند و اسباب و ضیاع تو نیز و نیز ایشان بگیرند و در زیر چوب هلاک
شوی صاعد ساعتی تفکر کرد و گفت از پنجاه هزار دینار برخاستم و
نفس را اختیار کردم گفت حالی سی هزار دینار ببینه بوی داد او نیز دیگر
حاجب بن موسی بن ابو عارفت و وقت نماز خفتن بود با او گفت که این ده

ده هزار دینار از من بستان و مرا از این خادم برهان و آن خادمی بود که موسی که عاشق وی
بود و هر چه او بگفتی چنان کردی و موسی خلیفه ایشان بود و کاتبی از وی بزرگتر
نبود و تمامت امور خلافت در حل و عقد و عزل و نصب برای او مفوض بود و
خلیفه در حجره او میبود و آن خادم آن ده هزار درم بستد و عبدون را نزد آن خادم
برد عبدون بیست هزار دینار دیگر با خود برداشته بود آن خادم را داد و گفت ای
دیرینه است و میخواهم همین ساعت مرا امیر رسانی و وعده بخشی که با او بگویم و التماسی
که کنم مدد فرمایی خادم گفت بچشم و همان ساعت او را بسرای موسی برد و چون
عبدون در پای او به خدمت کرد و گفت ایها الامیر اینجا عیب که کاتبان و متصرفان
عمال تو اند و در دیوان خدمت تو میکنند در از تو خیر خود میخواهند و اسباب اعراب
می کنند امثال این تکلف و تقصیرات را بر شمرد پس گفت اگر کاتب تو ابو نوح را
چنان کنم که هر سال چندین توفیر در اقطاع و اضیاع تو بازدید آید و حالی درین
نیم شب پنجاه هزار دینار به پیش تو فرستاده است چنانکه مکافات توقع نکند تا بدو
کما او را کتاب خود بفرمایی و او را خلعت خاص خود ارزانی داری موسی گفت من نیز
اندیشه درین باب با خود بکنم عبدون گفت احتیاج اندیشه نیست و الحاح کردن
گرفت خادم گفت در جهان کسی باشد که مالی بدین عظیمی قبول کند و شخص کاتبی
خود را بدو دهد کاتبی عوض کاتبی خواهد بود دست عبدون بگرفت و با او قول
کرد عبدون گفت بفرستم تا برادرم حاضر شود و آن مال را که ذکر کردم حاضر کنند گفت
آری در حال او را بخواندند تا بیاید و مال حاضر کرد ابو نوح را داد و تشریف خاص در وی
پوشانیدند و منصب کتابت خود او را مقرر ساخت و جملگی لشکر و تمامت قواد
را فرمود تا در رکاب ساعد سرای او رفتند و این خبر منتشر شد بعضی عمال
نزدیک حسن بن مخلد رفتند و او دوست ابو نوح بود و صورت حال بروی

دینار

عرضه داشتند حسن بن مخلد در حال برنشست و بنزدیک ابو نوح رفت و گفت ای حال ساعد
داری گفت آری گفت آن سگ فلان فلان شنیدی که در حق من چه بلی آورد
و روز گردد ایستاده که با او نگاهی کنم که جهانیان بازگویند گفت بدو دو خواهی او
این زمان کاتب موسی است بتوقعات خلعت پوشیده و تمامت لشکر در جلو او
تا بسرای او رفتند ابو نوح گفت این کاریست که من گمان نبرم دو دوش او را
می ارسیدند و امروز من از او میترسم درین چه مصلحت چه می بینی گفت همین لحظه میان
شما اصلاح کنم حسن ساعت حسن مخلد برنشست و بسرای ساعد آمد او را تهنیت گفت
و گفت مصلحت آنست که با ابو نوح صلح کنی و تو از ان نداری و التماس میکنم که دختر
خود را با تو عقد کند اگر چه امروز در کار تو بزرگ شده است اما قدر و منزلت او هنوز همی
وجود و مطاهرت و استظهار تو زیاده میگردد و درین نوع بسیار با او تقریر
کرد تا بصلاح انجامید و راضی شد پس حسن بن مخلد گفت چون داماد تو بود و او
پدر زن لایق آنست که تو بنزدیک او روی و ساعد در حال برنشست و بنزدیک
ابو نوح رفت و آن روز در میان ایشان صلح افتاد و هم در خانه ابو نوح رفت و دختر را
با ساعد عقد کرده کشایش موسی وزارت ابو نوح اول ترقی که ساعد یافت
و بعد از آن بدرجه وزارت رسید **فصل** بزرگ حزن فایده درین حکایت آنست
که مرد باید که چون حادثه ای در پیش آید و واقعه در افتد و بیم آن باشد که
دشمن بر وی دست یابد باید که هر مال که دارد و بذل کند و آب روی نفس و عزت
اختیار کند که بعزت نفس جاه و مال حاصل توان کرد و چون این کس ذلیل
و مقهور گشت مال خود با ستم او استخفاف از دست بماند **حکایت**
هفدهم عباد جرش الشیرازی گوید که در آن وقت که عمرو بن لیث امیر بود در علی
بن فریابان بشیراز مانده کارکنان و متصرفان و عمال که پیش او بودند مصادره

میشکرد هزار از میان ایشان بهشتصد هزار درم در حوالت نهاد و از آن جمله چهل هزار دیگر باز ماند
و بیرون از سرای که در وی بودم و آنرا چندان قیمتی نبود و مرا هیچ نبود در ماندم
گشتم و هیچ چاره نداشتم با خود اندیشه کردم که جوابی لطیف گویم و رخ او
چنانکه او را از پیش آید و رقتی و شفقتی در حق من پیدا کند بعد از آن التماس
کنم نور عنایتی و نظری پس جوابی با خود بیندیشیدم و قرار بر آن نهادم و یاد کردم
و پنجاه درم راست کردم و بامداد بگاه بر در سرای او رفتم و در زدم از پس در
غلامی که بجای حاجب بود گفت چکسی نام خود را بگفتم گفت آخر در این وقت
کسی جایی رود گفتم سخنی است که عرضه میبایدم داشت در بگشاد و آن پنجاه
درم بدو دادم و گفتم از جمله مال و ملک من این است که هم مسید سبتهان و مرا
پیش از آنکه جمع شوند بخداوند خود رسان اگر کار من ساخته شود من ترا چندان
دیگر بدهم او در رفت و مرا دستوری خواست بهر حیله که میدانست مرا با او رسانید
او نیز همین سوال کرد که درین وقت چه افتاده است ما دعا گفتم و گفتم که
بشارتیست که دوش دیده ام و بدان آمده ام تا بشارت رسانم او گفت چیست
گفتم در خواب دیدم که تو از حضرت امیر باز گشته بودی و لشکر از آمده بر اسب اشهبی
بغایت بلند نشسته که مثل آن نباشد و جامه سیاه پوشیده کلاه امیر بر سر
نهاده و انگشتری او در دست کرده در حوالی تو چند هزار سوار پیاده بودند که ترا
استقبال کرده بودند و در آن میان امیر شهر را دیدم که در پیش تو پیاده میشد و
در حوالی و اطراف راه سبز گشته بود و انواع ازهار و ریاحین شکفته و مردمان
با یکدیگر میگفتند که امیر در جمله کارها نایب بود است گفت نیک خوابی دیده
انشاالله که نتیجه خواب خواهد داد و اکنون مراد تو چیست من در ماندگی و
عجز و اضطرار خود عرضه داشتم فرمود که از چهل هزار درم که بر تو باقیست ده هزار

درم بحل کردم من سوگندهای مغلظ خوردم که بیرون از خانه که در وی نشسته ام و از
آن چیزی دیگر بجز و دیگر چیزی نمانده و گریستن آغاز نهادم و دو دست وی را
بوسه دادم و بسیار تضرع و زاری نمودم تا چنین او را بر من رحمت آمد و تمامت
آن مال از من اسقاط کرد و من خوشدل باز گشتم چون از این چند ماهی بگذشت عمرو
بن لیث چیزی نوشت بعلی بن مرزبان و او را بحضرت خواند و فرمود که
آنچه از مال جمع نموده بیار با خود و علی بن مرزبان چندان مال جمع کرده بود که هیچکس
اجتماع مثل آن مال از هیچ عامل ندیده بود و آن شش بار هزار هزار درم بود و آن مال
را با خود به نشابور برد و عمرو بن لیث با جمله قواد او را استقبال کردند و آن مال در چشم
او عظیم نموده و در جاه او را بلند گردانیده و به نیابت خود در تمامی بلاد فارس بوسیله
استماره اصطلاح دستوری داد و خلعت سیاه که در آن روزگار معتبرترین الوان
بود در پوشانید و اسپی سیاه اشهب در غایت بلندی که پیوسته بر آن بر
نشستی بوی بخشید و انگشترین خود را از انگشت او کرد و بعد از آن بجانب فارس او را
بفارس فرستاد و از آن خواب که من او را گفته بودم تا آن وقت هنوز سالی تمام
نشده بود و مردمان سی فرسنگ استقبال کردند من نیز رفتم و بدو رسیدم
و آن فصل در نهایت خوشی بود و انواع ازهار و ریاحین شکفته و صد هزار آدمی
زیاده بود که با او میرفتند او جامه سیاه پوشیده بود و کلاه عمرو بن لیث بر سر
نهاده و بر آن اسب اشهب که ذکر رفت بر نشسته چون امیر شهر مرا دید
پیاده شد و من نیز پیاده شدم چون نظرش بر من افتاد بخندید و گفت برابر من
بر سرای آی و آن روز از غایت ازدحام مردم میسر نشد تا نشستم رسید روز دیگر
هم در آن وقت که آن روز رفته بودم نزدیک او رفتم او هم بر آن حالت سوال
کرده در روی من بخندید و گفت آن خواب تو درست شد گفتم شکر و سپاس

حضرت خدای را عز و جل و فرمود که نزدیک نماز دیگر حاضر آی یادگار تو
بنظری گشتم چون از مشاغل فراغت یافت مرا نزدیک خود خواند و فرمود
که مرا بگو حاجت چیست من گفتم مراد من آنست که مالی از من گرفته بهرمای
باز دهند و از عملی که معزول کرده بر من مقرر فرمایی او در حال توقیعی نوشت
و امر نمود در گرفتن مال و تقلید عمل و گفت برو که ارتفاع عمل را بتو بخشیدم و
چنانکه تمامت حاصل آن ترا باشد و بعد از آن هر گاه که مرا بخواندی و حساب کردی
و خط بازدادی و مالی که بر وی جمع بود در رسید و بدفتر ثبت کردندی و من هر عملی که
خواستمی رفتمی و هم برین حال بودم تا آنکه ایام عمل درگذشت و مالی فراوان
بر من جمع شد و بعد از آن در شیراز بغایت خرمی و خوشدلی روزگار می
گذرانیدم **فصل** درین حکایت فایده آنست که چون مرد خواهد که وقت
احتیاج و درماندگی از بزرگی یا پادشاهی استعطاف نماید باید که اول بکلمات
یا بشارتی که او را خوش آید و طبیعت او گشاده کرده و ملقی نماید و بکلمات
مروق و سخن لطیف شیرین حاجت عرضه دارد تا باسعاف و انجاح مقرون
گردد و مقصود بحصول پیوندد چنانکه عباد بن ابی حرش کرد والله اعلم بالصواب

حکایت هشدهم مردی از جمله صوفیان حکایت کرد که با شخصی از
از مشایخ صوفیه در سفری بودم و جمعی از آن طایفه با ما بودند و سخن توکل
و رزق و مثل آن میرفت آن مرد تغلظ و تشدد او سوگند میخورد که من از
مطعومات و مشروبات هیچ نخورم تا آنکه حضرت حق سبحانه و تعالی جام پالوده
گرم بمن رساند و مراد خوردن آن الحاح و سوگند وی بود در صحرای [illegible] رفتیم
که او این سخن بگفت تا دو روز و دو شب برین معنی بگذشت و از ضعف و رنج
بیطاقت شد روز سیوم بدیهی آنجا رسیدیم و هر چند بوی الحاح نمودیم کردیم تا چیزی

خورد بخورد و تا روز چهارم یک لقمه بگذشت ناگاه شخصی پیاده بود در را باز کرد نگاه
کردیم کنیزکی بود و طبقی سر پوشیده داشت و جامی پالوده گرم که هنوز
می جوشید در پیش ما نهاد و گفت بخورید من شیخ را گفتم بخور گفت بحضرت
خدای که تا او مرا از خوردن مجبر نسازد نخورم آن کنیزک دست بر آورد و یک
سیلی بر شیخ زد و گفت اگر نخوری تمام سیلی زنم او دست دراز کرد و خوردن
آغاز کرد و مرا گفت بخور چون از خوردن فارغ شدیم کنیزک طبق برگرفت و خواست
که بیرون رود من گفتم که مرا خبر ده که این جام و طبق از کجا آوردی و سبب این
حالت چیست گفت من کنیزک مردی ام که او رئیس دهست و او مردی متهور
کرم باشد یکساعت پیش ازین از ما پالوده خواست تعجیل تمام با ما ساعد
این بکردیم و به تحصیل آن قیام نمودیم توقفی افتاد یکبار دیگر طلب کرد و ما
در تهیه آن بودیم و گفتیم همین ساعت میرسد و بعد از لحظه که هنوز پخته
نشده بود دیگر باره تقاضا کرد و چون تاخیر افتاد در خشم شد و بطلاق
سوگند خورد که امان پالوده نخورد و اگر از خوردن آن غریبی از غربا امتناع کند
او بطلاق قست و ما آن پالوده را انجام کردیم و من بیرون آمدم تا بغریبی رسانم
شما را یافتم و اگر شیخ نخوردی او را سیلی کشتی تا بی‌زنی من بطلاق نباشد
پس آن شیخ گفت چون می بینی لطف خدا را در حق بندگان خویش که
چون خواهد که روزی به بنده رساند چنین اسباب مهیا دارد و الله اعلم بالصواب

حکایت نوزدهم ابو القاسم المغربی حکایت کرد که روزی من و شیخ
ابو محمد صالحی و ابو القاسم رفتیم و ایشان از خواص و مقربان سیف الدوله
بودند و در حلب از کثرت لشکر و حشم صادر و وارد در یک سرای
نزول کرده بودند و هر روز نوبتی از ایشان ترتیب و اخراجات وظایف

کرفتندی چون نزدیک ایشان در رفتم بنشستم پیری با هیبت دیدم که درآمد و
نزدیک ایشان بنشست پس مرا گفت میان من و میان سیف الدوله حق صحبت و
معرفت قدیم است در آن وقت که مقام در موصل داشت در جوار او بوده ام و
به اختصاص هر چه تمامتر داشته ام اکنون محن روزگار و شدائد بلیات پشت من
شکسته گردانیده است و بجهت کشف آن بحضرت وی آورده ام دوم [?]
اگر شفقت فرمائید و رقعه مرا بوی رسانید شما را ثواب باشد و همانا که امیر را
نیز صواب باشد رقعه بیرون کرد در غایت درازی و عرضه داشت و ایشان
گفتند این رقعه چون شب هجر درازست اگر چون روز وصل روشن بود
بصواب نزدیکتر باشد و همانا که امیر بخواندن چنین رقعهای دراز رغبت
ننماید و اگر اختصار فرمائی شاید شیخ گفت مرا چنین میباید این رقعه را چنین که
هست بی تغییر و تبدیل بروی عرضه دارید ایشان قبول نکردند و شیخ
نومید شکسته خاطر از نزدیک ایشان بیرون آمد و من بخدمت سیف الدوله
رفتم او نشسته بود و رسم او آن بودی که هر کس که بدر سرای او آمدی
حاجب نام او بر رقعه نوشتی و بوی عرضه داشتی اگر خواستی که بدرون
سرای آید اجازت فرمودی تا درآید و اگر مصلحت ندیدی فرمودی تا [?]
خواستی چون بنشستم حاجب درآمد و رقعه عرض کرد بر آنجا نوشته بود که فلان
بن فلان الموصلی الضریر [?] سیف الدوله گفت او زنده است گفت بلی
گفت بر درست ما و است [?] گفت بفرمایند تا درآید چه ملکها بان [?]
داری و نکو داشت و اکشاف [?] در زیارت ملوک قصد نکرده باشد
الا بوجه ضرورت و احتیاج چون درآمد آن شیخ بود که نزدیک صاحبان [?]
مغرور [?] دیده بودم چون سیف الدوله او را بدید بخواست نزدیک تر نشاند [?]

و بشاشت کرده گفت ای فلان در این مدت هرگز نام تو نشنودی و نشان تو
نیافتی و معلوم ما نشد که تو در دنیائی و ندانستی که ما در روی زمینیم و
تا اکنون ترا امید نشد که نزدیک ما آئی تا حق آن قربت و صحبت و اختصاص
که ترا با ما بوده است بگذاریم تا بنفس خود بد کرده و با ما کار بد کرده این شیخ که
او را دعائی کرد و شکر میگذارد و عذر میخواست چون لحظه بنشست برخاست و
همان رقعه که دیده بودم با امیر عرضه داشت امیر فرا گرفت و آن رقعه را از
اول تا آخر فرو خواند و هیچ جواب نداد و فرمود تا خازن را آواز دادند و در
با وی گفت و بعد از آن چاکران [?] و ایشان را بخواند و دو سه کلمه با ایشان گفت و ایشان
جماعت برفتند و بعد از زمانی خادمی بیامد و صره زر پیش او نهاد که در وی
از پانصد دینار بود و چند تخته جامه بود تا برده [?] که کسوت تابستانی و زمستانی
بود و انواع طیبها و [illegible] آخوران و مهتر فراشان بیامد و انواع فرشها و
بساطها و پرده و قالیها بیاورد و چون سیف الدوله خواستی که کسی را
عطائی کند رسم آن بودی که پیش وی حاضر کردندی و بعد از آن بکس تسلیم
کردندی و امیر آخور بیامد و استری و اسبی هر دو تنگ بسته با زین و لگام
و یراق خوب بیاورد چنانکه هر یک به هزار دینار ارزیدی و غلامی سیاه
جامهای نو در پوشیده بیاوردند سیف الدوله از غلام پرسید که جامگی تو
چندست گفت [?] دینار گفت جامگی ترا سی دینار کردم و ترا بدین شیخ دادم
باید که خدمت وی کنی و هیچ تقصیر نفرمائی و چون از سرای ما بیرون آئی
روی شکسته خاطر نباشی که این نیز خدمت ماست و وجه معیشت او
بفرمود تا سی دینار نقد با او دادند پس گفت فلان سرای را بفرمائید
تا خالی کنند و دو کر گندم و یک کر جو و انواع حبوبات و نواکه [?] از ترحیک [?]

که در شام خیره و روز ق برکنند و بیعیالان او بلوصول رسانند و دران مدت
که او تربیت این اجناس میداد و شیخ ضریر را ازین حالت آگاه نمود و
می پنداشت که او تغافل نمود و بر عقب آن نخوانده چون ای جمله را خاص
کردند بفرمود تا تفصیلی نوشتند و بر کاغذی ثبت کردند و ابو اسحق بن بهرام
کاتب که از جمله خواص او بود و از اسرار مکتوم نمود بخواند و سخنی در گوش
او گفت ابو اسحق دست شیخ را بگرفت و گفت الغیر عذر آن میخواهد و
گوید که در آخر سال نزد ما آمدی و اعمال بحقوق عذار و عیال یاران و محتاجان
و مشوبات خویش لشکریان و اخراجات بحضرت ما مستغرق شده اگر نه آسمان
امید تو وفا نمودمی و حالی این ماحضر لیست که فرموده آغاز کرد و تفصیل بروی
خواند و من ابن بهرام را گفتم بعد از توحیدی تمام که شیخ را حاصل بود و چندین
عطای بسیار باد تقریر کرد که از شادی طیر د چون تمامت آن تفصیل بر
وی خواند بگریست و گریستنی سخت و گفت ای حضرت امیر که خدای
سوگند که بسیار بر امید من تقرب بود و از حد آمال من در گذشته و حقوق فرا
چندان که خدا آنست قضا فرموده و من شوالم که از شکر نعمت آن قیام نمایم و
با خدای مکافات تو در دین و دنیا بخیر و خوبی بگذار و پس گفت مرا اجازت فرمای
تا ملتمس اخلاص سنت مبارکش ببوسم که منت این زیاده از عادتی نقشهای
باشد که ارزانی فرموده است دستوری داد و چند نوبت متواتر دستش را
بوسه داد و آخر نوبت سر برآورد و پا بر او زار [illegible] و سخنی در گوش او
گفت شیخ بخندید و [illegible] گفت سیف الدوله بفرمود تا جامه می را آواز داد و
سخنی در گوش او گفت و شیخ برای رفت که از جهت او خالی کرده بود و من از
خادم پرسیدم که در گوش تو چه گفت گفت از کنیزکان چه گم کنی در خانه نیکو تنها

که قیمتش از

که قیمتش از قیمت هزار درم بیشتر بود با هر ثیاب و حلی که دارد بنزدیک شیخ
برم من برخاستم او را ثنا گفتم و گفتم آنچه امروز فرمودی ضریر را از هیچ
کس نشان نداده اند و نخواهند داد نه از پیش و نه اکنون گفت اوزرک
این سخنان بگذر و بگو که چه سخن با ابن بهرام گفته گفتم پس از آنکه شیخ
را نومید داد و این بار تفصیل عطای امیر را برو می خواند مبادا که از شادی
بمیرد و کیفیت ماجرای شیخ بصالحی و معزولی نموده بود با او تقریر کردم و گفتم
شیخ بغایت نومید و دلتنگ از نزدیک ایشان بیرون آمد و چون نفس
خود بی وسایل و ذرایع بحضرت خداوندی آمد چندین عطیات عظام و
مواهب او را فرمودی در حال بفرمود تا صالحی و معزولی را حاضر کردند و [illegible]
ایشان کرده گفت من شما را از میان امثال و اقران بانواع اصطناع
مخصوص گردانیده ام و در حضرت خود بدرجه عالی و مرتبه کمال رسانیده ام و در
حق شما از تقبیل و عطیت و تشریف دقیقه فرو نگذاشته ام و در قضای حقوق
شما بنهایتی رسیده ام دعا و شکر آغاز کردند و گفتند امیر راست میفرماید انعام
و احسان امیر در حق ما زیاده است از آنچه امیر فرموده امیر گفت پس چه امید بود [illegible] و او را
از درگاه من ناامید میگردانید و مرا بفجر و طالت در مطالعه رقاع اصحاب حوایج
و اسعاف مستحقان منسوب میسازند چون [illegible] شما را اگر ازین بدنامی ضمانتی
مینمودید [illegible] این ضرر را بمن میرسانید مرا آنکه نامی حاصل شدی
شما را دران شرکت بودی و ثواب او اگر از من در حق او بخل ظاهر شدی و
ضجارت و طالت نمودمی این بدنامی بنسبت من افتادی و جبری و
تقصیری شما را نبودی نه حق صدق آنمرد را نگه داشتند و نه حق انعام من را
نگاه داشتید و نه جانب خود را صیانت کردید چنانکه عتابی بما و شما لاحق شود

واین نوع بسیار ملامت و سرزنش در حق ایشان بفرمود چنانکه بر جنایت بزرگ
وجرم عظیم حمل فرمود وایشان عذر خواستند و سوگندها خوردند که میان ایشان
دران بود که آن رقعه را انکار کنند و او بمقصود برسد و امیر را تخفیف زحمت باشد
وحاضران در دعای وی افزوده گفتند این بار خواستار ایشان
زیاده از احسان وانعام واکرامی بود که در حق ضریر فرمودی **فصل**
از مکارم اخلاق واخلاق سیف الدوله آنچه درین باب اقتدار را می شاید اکرام
داشت او را الحاق بدان می باید کرد بسیارست چون اکرام واعزاز این ضریر کار
ایجاد بود و بذل رعایت و ایثار نفایس و رعایت دقایق لطف او و غیر ذلک
که خواص خود را فرمود بسبب ناچیزی که در رفع حاجات او کردند اما آنچه خاص
مکارم و مفاخر وزهد و مناقب و آثار وست درین باب آنست که چون از فعل آن
ضریر مطالعه فرمود آن رقعه را تفصیل داده بقبولی بی وعده و رنج انتظار هم دران
مجلس صد چندان که مامول و متوقع او بود بساختند وگوارنده ترین نعمتی و مقبولترین
عطیتی آن باشد که بی سبق وعده و رنج انتظار بمحتاجی رسد والله اعلم

حکایت بیستم ابوعبدالله که از خواص مامون بود چنین حکایت کرد که
روزی مامون مرا بخواند و مکتوبی مختوم بخاتم خویش بمن داد و فرمود که این مکتوب
را عرضه دار بر عمرو بن مسعده فصل فصل و باب باب را که دران کتابست
با او بحث تمام بجای آور و او را الزام کن تا جواب هر فصلی و حجتی که از او منع
آن هست بخط خود در زیر هر فصلی بنویسد و مهر خود و مهر او بر او هر دو بدان کاغذ
که از دو نگاه دار تا هرگاه که طلب کنم عرضه داری و تاکید کرد که تا من ذکر آن کاغذ
بر زبان نرانم که تغییر نیت که عمرو را کرده اند و من عمرو در کارهای بزرگ و مهمات
عظام و مرافق بسیار و ماهای جلیل که بما رسیده بود مشارکت داشته

کدران باب با عمرو بن مسعده مناظره کن گفت اکنون خاموش باش که آنچه
میان شما رفته است باز گوی پس آغاز کرده آنچه میان من و عمرو رفته بود
حرفا بعد حرف از اول تا آخر گفت چنانچه گویی آنجا حاضر بوده است من
گفتم یا امیر المومنین هر که گفته است با ستقصا نگاه داشته است که یک حرف
کم و بیش نیفتاده است گفت والله که این سخن هیچکس نگفت و با کسان خود
که او و من نظر بنور الله دانستم که میان شما سخنی رفته است و این چندان که عجب
عادات مردمان و احوال و افعال ایشان توان دانست و بدین اقتباس
توان کرد آنچه در غیبت باشد عمرو با اخلاق تو هر چه میدانست و از تو و
همت او بلندتر نیست و حوصله او فراختر من به بین که کردم میخواستم که شما بدانید
که مرا فنی و مناقبی که از خدمت من بشما رسیده است و مرا معلوم است که
من از احوال شما غافل نیستم و آن اعطای من دانید و نیز دانستم که شما را اگر
اظهار آن مال محترز باشید و از انبساط بدان استعمال آن تمتع نمی یابید
خواستم که اندیشه پنهان بودن و محترز شدن از شما برگیرم و از شما بخوف فاشعار
از تمتع باید و من خود نادم و خجل از آنکه آنچه بشما رسیده است بسبب
اختصاصی و قربی که شما را بخدمت من هست و قربا که در حضرت خود از آن
داشتم و خدمتی که شما بدان قیام نمایید و چون او این سخنان
گفت همچنان بود که سنداری سنداز دست و پای من بر گرفتند و کوه رنج و غم
از دل من برخاست او را دعا کردم و شکر گذاردم و پس گفتم این
کتابت را حکیم گفت پاره کن و بینداز که لعنت بر ظالمان باد **فصل**
درین حکایت دو خصلت است که می شاید که عاقل بدان تحلق بدان فایده
کند و از آن پیش خود سازد که یکی آنکه پادشاه مخدوم باید که بداند که هر عالم

عاقل متحقق که خدمت او کند و تحمل مشاق و شدائد بر کراهیت خود کرده
مستعد و امتثال وامر کرده و غرض او را بخدمت استجلاب منافع مساعدت
واقتناء ذخایر بیشمار و چون معلوم شد که او را در خدمت او اعمالی جمع
شده است و ثروتی حاصل گشته بدان طمع نسازد و همین قدر سنیده کند
که او را معلوم گرداند که من باحوال تو عالم و بدان راضیم چنانکه مامون با عمرو
بن مسعده کرد که ابو عبدالله دوم کسی که خدمت مخدومی میکند و در سایه
دولت او با آفتاب رفاهیت بار کشید و بواسطه تربیت او هر روز منصبی
تازه و هر ساعت نعمتی بی اندازه حاصل می‌بیند باید که پیوسته امر و اما بنعمت
ربک فحدث را اقتفا نماید و حقیقت فحدث شکر النعم را کار فرماید و از کفران
که مرد دوست محنت کرده و چون مخدوم خواهد که مرد بحصول و وصول آن
نعمت منت لهذا سخن او باعتراف تلقی کند از جحد و انکار محترز باشد چنانکه
عمرو بن مسعده با مامون کرد والله اعلم بالصواب **حکایت دوم**
احمد بن یسار گوید پدر من دوست بودی با حسین بن ابی الضحاک و بالاعشی تنها
کردی و با یکدیگر مجالست و موانست تمام داشتندی و میان ایشان اتحادی
تمام بودی پدرم حکایت کرد که مدتی بود تا در خانه نشسته بود و خود متی بمی
کرد و از ارزاق و ادرارات و صلات از وی باز افتاده بود و از اقطاعی و
اسبابی زیاده نداشت و از برنج او را هیچ نوعی و خللی نیافته بودم
و پیوسته زندگانی بفراغت کردی و وقت بر اسراف نمودی نگردد و از و
سوال نمودم که ترا اخراجات بسیار می‌بینم و دخلی که بدان یک اتفاق وفا
نمیکند چگونه برین موونات قیام مینمایی گفت دانم که تو اما کار بر نظام
کار و را اتفاقی موجبست محمد امین است و کنیزکی که از آن اوست نام او

بهبرم مرا بی نیاز گردانید و سبب آنچه او تنها داده و واقعه عجب و ماجرای طرفه
که از راه اتفاق بقصدی و عهدی بر من رفت و آن ماجرا آن بود که
محمد امین یکبار در بزم مرا بخواند و کشف همم نشستی بر دلم لبت و نفس وی باشد
و موضع راز و محل امانت عتبه اسرار بر و ما منها اصغیا میدهیان که فلان
کنیزک از کنیزکان من که نیکوترکی و نیکو موی تر و زیباتر و خوشتر آواز
تر اهل زمانه است و در علم موسیقی و شیوه غنا اهل آن صنعت را استاد
چنانکه این رباعی در حق وی درست آمده است — زان رنگ که
بر روی من آمیخته اند کو دل که در آن فتنه نه انگیخته اند — آن شخص لطیف
تر که دل ما کو بی شور قالب آرزوی من ریخته اند — و من جز بچشم
هوی جهان را نه بینم و چشم جز در روی او باز نکنم و قدم جز در رضای
او ننهم و دم جز بهوای او نمی‌آرم و او جای خود در دل من باز یافته است
و محل و مرتبه خود نزدیک من شناخته و بر سر دل من در عشق خود واقف
شده و باز اگرچه من محل تجاهلم در انصاف و استحقاق از حد میبرد و
و دامن عجب و تکبر بر آسمان رسانیده سر از گریبان غنج و دلال بر نمی‌آرد
و دست از آستین جور و جفا بیرون میکند و همواره محفل عیش مرا بجای
عتاب تیره میگرداند و نعمت خود بر من منقص میکند من امروز در مجلس
خلوت او را به کنیزکی دیگر مغنیه که در کمال و جمال با او شبهی دارد
و در میان ایشان در فنون مجالس بعد بعید مسافت دور و دراز است
حاضر خواهم کرد می باید که هرگاه آن کنیزک در غایت جمال و نهایت کمال است
ترانه زنده قولی گوید او را هیچ تحسین نکنی و روی بدو کشیده نگردانی و بر آن
شمایل و ادا استحسانی و امارت کراهیت نکنی چنانکه کسی را خوش نیاید و

وهرگاه که آن کنیزک دیگر سماع کند بر غنای او و شراب خوری و طرب و نشاط از خود
ظاهر سازی و تحسینهای بسیار کنی و جامه چاک نزنی و بر خاک نغلطی او جامه بر تنت
در آن حالت جد و مبالغه تمام بجای آری گفتم منت دارم و خدمت کنم امیر
المؤمنین پس در حجره خلوت نشست و بالاتفاق ایشان فرمود تا در آمدند و مرا نیز حاضر کرد
اول جامی شراب بمن داد چون آن کنیزک از پرده بیرون آمد هم بود که پرده
بر من بدرد بیخود شد هوش هستم چون بنشست اول آن کنیزک معهود که در
غایت حسن و جمال بود غنا آغاز نهاد و بربط بنواخت و سرود گفتن گرفت
چنانکه از خوشی آواز او دلها مدهوش و جانها در خروش آمد و نغمات عاشقانه
و نقرات موزون و الحان دلکش سرائیدن گرفت و چون من روی لیلی
خوبی و آواز بی آن خوشی شنیدم و شراب در من اثر کرد عنان تمالک از
دست من بیرون شد و بسیار تحسین کردم و نشاط و طرب عجیبی در من پدید آمد
که صفت نتوان کرد نعره ها بردم و محمد امین روی ترش کرد و لب بدندان میگزید و
بچشم اشارت میکرد اما هیچ فایده نبود چون نوبت بآن کنیزک دیگر رسید و سماع
آغاز نهاد هرچند تکلیف کردم در وقت سماع او احوال بر من خوش نشد و
هیچ فایده نبود چون دیگر آن کنیزک که در روی سمکوی بلبل آواز یوسف جمال داود
نغمه رسید نغمی آغاز کرد که هرگز مثل آن نشنیده بودم و از غایت لذت بیخبر شدم
و جامه چاک کرده نعره بردم و آواز تحسین بر افلاک رسانیده این ابیات حسب
الحال من گشته علت دل چون که میدید روی او مدهوش میشد میشود * تا یار چه
پنهان میکند در حال پیدا میشود * گرچه زبیم یار او مستور دارد رازرا * چون بیسود
آواز او بیچاره رسوا میشود م این در من بگریست از خشم لب بدندان میگزید
و هرچند بیشتر اثر میکرد سماع او در آن تحسین بیشتر میکردم و خلاف آنچه محمد امین فرموده

بود از من زیاده میشد و غیظ و غلظت و غضب افزون میگشت تا بجان رسید
رسید که هرچند گفت و اشاره کرد فایده نکرد فرمود تا مرا بیرون کرده دیگر نزد او راه ندهند
و از آن محجوب از آن محل مطرود گشتم مردمان پرسیدن می آمدند و سبب آنکه دختر
می پرسیدند و حرا العجب میداوند و بضرار میفرمودند و من بتی بهانه ساختم
و عذر خواستم و چون چند ماه برین گذشت و محنت مستم گشت بامام ملت استمداد یافت
وارزو بسلیت دوستان و شفیعان و شفاعت ایشان بسیار نمودم تا که روز
رسول محمد امین بیاید و بشارت آورد که امیر برضا الله آمده است و فرموده است که
بحضرت او حاضر شوی من برخاستم و از رفیق او رفتم و اما هم چنان خایف
بودم و چون نظر او بر من افتاد و در روی من بخندید و آثار رضا و حسن اعتماده
کرده و دست دراز کرد تا بوسیدم و بر پای خاست گفت مرا متابعت کن و
هم در آن حجره رفت که از روز نشسته بودیم و کنیزک صاحبجمال خوش
الحان را آواز داد و شراب حاضر کرد و غنا آغاز نهاد چون آن نوبت
انتهی بیح محبت او بر من رسید و ... کشیده بودم خواستم که خوش
را بتکلیف نگاه داشته در شکر بود از تحسین خاموش باشم که امیر المؤمنین
در من نگریست و بخندید و گفت هرچه میخواهی بگوی و هر تحسین که میکنی بکن
که حضرت خدای تعالی سعادتی در خلافت من نهاده و آنچه تو کردی بسلطنه
از آنچه فرموده ام بهتر افتاد کنیزک ترکستان عجب وبای گرفتاست و بیکوسه مرا
از خون و اضی میدارد و برادر دل ما میرنجید و چون او را بر منی راضی شدم و معنی آن
ما صلح افتاد مرا از حال تو دانچه از روز رفت تا با مرا دنبال او با آن هم بکردم و
التماس کرد که از تو خشنود شدم و با تو احسان کردم بشرط آنکه او را
حاضر کردانند رباب و بر سم سقف باید من درخواست اع صندوق داشته

فرموده‌ام باده هزار دینار از خزانه من بتو بسپارند و او از مال خود هزار دینار دیگر فرمود تا
بتو دهند نهضت آمد و قسم که اگر امروز آنچه فرموده بودم کرده بودی یا واز من التماس
کرده بودی که تمام ترا بزرگ خود را نه هم اجابت کردمی پس امیر المومنین را دعا
کرده خدا را شکر گذاردم که بدانچه مصلحت بود موفق شدم و بی ابتهال و درخواست
و نثار او فوده بر سر بخشش [illegible] و چون بازگشتم آن اموال را بدوستان و فرزند
و نعمانان هیچ هفته نگذشتی که تحف و هدایا و ظروف از مرغوبات ایشان که
طیب بجواهر و جامهای خوب پنهان از امیر المومنین بفرستادی و در هیچ
مجلس نبودی که مرا استدعا نکردی و چون حاضر شدی از والتماس کردی
تا او صله خوب بمن دادی و هر چه یا آن غایت خرج میکنم از آن انعامات و ارزانی
کریم است از موهبات محمد امین می رسید **فصل** در این حکایت فواید بسیارست
یکی آنکه بنده باید که در همه احوال توکل بر جل و قوت حضرت باری تعالی
کند و از چیزی که نه بر وفق اراده و همت او رود که در حال بسبب آن کراهی
بوی رسد نومید نشود که از لطف حضرت خود ممکن بود که خیر او در آن باشد و او
پندارد که بر ضد آن است چنانکه بحسین ضحاک رسید و مقصد او آن بود که
حرکات و سکنات او بر وفق ارادت محمد امین باشد چون اختیار او بخلاف
آن رفت اگر چه چند روزی بنامرادی گذرانید اما با آخر معلوم گشت که غایت سعادت
و نهایت اقبال او در آن بوده است **حکایت سیوم** یکی از ظرفا نقل
کرد که من با جماعتی از اخوان الصفا و خلان الوفا و دوستان یکدل و
یاران هم پشت و رفیقان هم قدم و صدیقان هم قدم در خانه دوستی از
دوستان جمع بودیم در دعوت و خربزه می خوردیم و در میان ما مسخره
بود که پیوسته مزاح کردی یکی از یاران ما کاردی در دست داشت و او را مرد

ما آمرد باری میکرد و می خواست که آنکاره از روی تماشا آمرد خشمناک شد و آن کارد
بر سینه آن کودک زد و در حال هلاک شد آن جماعت خواستند که متفرق
شوند خداوند خانه گفت جوانمردی نباشد که شما بروید و مرا در این واقعه
بگذارید موافقت کنید با همه هلاک شویم یا همه خلاص شویم همه گفتند راست
میگوید در سرای ببستیم و سنگان بستر شکافتیم و آنچه در آنجا بود در آب
انداختیم و اعضا و مفاصل آن را از یکدیگر جدا ساختیم هر یکی عضوی
و پاره برگرفتیم و بیرون رویم و پنهان سازیم نصیب من افتاد
سا و دستاری بخیدم و در آستین نهادم چون از خانه بیرون آمدم چند
گامی که بر گرفتم با دکان محتسب مرا پیش باز گرفتند در آستینم نرم دیدند
گرفتند گفتند سخت گرفته‌اند که محتسب با او امر نموده که جمله کیسه‌ها مر افتان را مهر
کنیم تا در حضور بگشایند سره را از ناسره وا را از قلب جدا کنند و
من با ایشان بلطف در حق و مدارا آغاز نهادم و چند در هم با ایشان دادم
و بسیار بکوشیدم تا مگر ترک از آستین من کنند فایده نکرد و مرا تحت بگرفتند
و گفتند پیش محتسب میبریم من شک نکردم که هلاک شوم و در خلاص بسیار
تفکر نمودم تا چه حیله کنم ناگاه بکوچه رسیدم که از آنجا کوی بود که امرا در
بر نهاده بودند و هر کو بدی نیدا شتی که مگر سرا کیت و آن کوی بود که در آن
شارع داشت و معبری بشارع دیگر و چون نزدیک آن در رسیدم گفتم
با شما نزدیک محتسب می آیم و سیت از آستینم بگذارید چون در آن ایشان
گذاشتند در را کردند من خط خود در او ران کوچه انداختم و در را از پس
بسته بجانب دیگر گریختم ناگاه بجایی در رسیدم خراسانی همراه
دستار در آنجاه انداختم و از آنجا بمنزل خود رفتم **فصل** در این حکایت

فایده آنست که مرو باید که از صحبت جماعتی که در میان ایشان امردی باشد با حذر از
اکنند که عاقبت آن صحبت همیشه انجامد و ناگاه بسبب آن بد وخطا افتد چنانچه
آن انحراف ازان پسر حکایت بیست سیوم حسین بن موسی الیعقیب گوید
که پسری بود که خدمت من کردی و او در جهان بسیار گردیده بود و گرم
و سرد روزگار چشیده یکروز در میان سخن گفت که من سوگند خورده ام
که هیچ دعوت و هیچ بار جنازه حاضر نشوم من سبب آن پرسیدم از وی گفت وقتی
از بغداد بمصره میرفتیم با منزلی طلب کنیم و جائی یابیم که نزول کنیم مردی جست
دید مرا آواز کرد سلام و کنیت من چون او را دیدم پیش آمد و معانقه و مصافحه
بجای آورد و بشاشتی فرا نمود و نام جماعتی که من ایشان را نمی شناختم بر زبان
میراند نام هر یک می‌پرسید و مرا سوگندها میداد و الحاح میکرد که نزدیک او
نزول کنم با خود گفتم هر چند ایمن در غلط میکند اما چون من غریبم و در شهر او
حالا مصلحت نزدیک او باشم و با ماوای او نقل کنیم من نیز خود را اجابت نمودم که
مرا بردم که او گمان بیبری او مرا آنجا نه خود برد چون در رفتم جمعی را دیدم که بسرای او
شراب خوردن مشغول‌اند و غلام امردی در آن میان بود و آن مرد همه بر سر وی آمده
بود مرا چنانکه گذشته که از دوستان اویم و چون در آن میان آمدم بگوشه بنشستم و
چند ساعتی بگذشت ایشان بخفتند و من بیدار بودم چون پاره از شب بگذشت
یکی ازان میان برخاست و نزدیک آن غلام رفت و حاجت خود را از و روا
گردانید و غلام بیدار نشد که او خداوند کار رست او را امکین کرد چون او بار جای
رفت خداوندان غلام بعزم معصیت برخاست و نزدیک آن غلام آمد و بر
اعضای آن غلام اثر آن معامله که آن شخص کرده بود بدید و آنست که
ازان جماعت یکی قصد غلام کرده است برخاست و کارد برهنه کرد و چون من

آنجان

آنجان دیدم لرزه بر اندام من افتاده که اگر نزدیک من آمدی شک نکردی که
این فساد از من حادث شده است و آن قوم را یکیک دست بر دل نهاد و
میگذشت تا بان شخص رسید و دست بر دل وی نهاد و آن شخص خود را در خواب
ساخته بود گمان برد و چون خفقان دلش بدید دانست که او زان فعل صادر
گشته دست بر هانش نهاد و کارد بر سینه اش زد و آن کی اضطراب نمود و فی
الحال جان بجان آفرین تسلیم کرد و آن کشنده دست غلام را بگرفت و از آنجا
بیرون رفت رعب و خوف بر من غالب گشت گفتم بامداد چون مرا در میان
جمع غریب به بینند همه حال آن غم بمن حواله کنند رخت در آنجا که داشتم
و نقدی که داشتم با خود برداشته از آنجا بیرون آمدم و ندانستم که بکجا روم
و شب نزدیک به نیمه رسیده بود از عسسان بترسیدم و گلخن گرمابه دیدم در آن
نزدیکی دیده در آنجا رفتم و آن گلخن تاریک بود گفتم چون در گرمابه بگشایند
در روم و در آن تاریکی بنشستم از گوشه آوازهای شنیدم که مردی بیامد و
آواز داد که با این الزانیه دیدم که در آنجا رفتی بیرون آی من چون بترسیدم در
در گوشه بنشستم و آن مرد چون حس آدمی ندید بیافت که کسی در آنجا است
فی الحال دختری را بیرون آورده سرش را ببرید و از آنجا بگذاشت و برفت من
در آن تاریکی روشنائی خلخالی که در پای آن دختر بود دیدم فی الحال خلخال
از پای وی بیرون آوردم و از آن گلخن بیرون آمدم و همچنان لرزه لرزان
و ترسان رفتم تا گرمابه رسیدم و آنچه داشتم بجائی سپرده بامداد رفتیم
چون روز روشن شد از گرمابه بیرون رفتم و در قریب انجام مرا دوستی بود
نزدیک او رفتم و زر خلیت و بشاشت بجای آورد چون در سرای او
بنشستم کیسه نقد که با من بود دادم و خلخال بوی سپردم تا نگاه دارد و چون

دران خلجان فکرت بکشش زرد شد ازو پرسیدم که ترا چه رسید گفت ای جلیل الحال
از کجا آوردی من صورت حال با او تقریر کردم او در حرم رفت و بیرون آمد
و گفت آمد که این دختر را اکنون میشناسی گفتم چون تاریک بود روشن
ندیدم اما سخن گفتن او را میشناسم او نفرمود تا طعامی ترتیب کردند و
بیرون رفت و آمد و جوانی همراه او بود چون سخن کرد او را شناختم و بچشم اشارت
کرد که او هست گفتم بلی چون از طعام خوردن فارغ شدیم در حرف شراب باورد
و غلامان چند پیاپی بآن جوان داد تا مست شد و افتاد و بفرمود خداوند خانه برخاست
و سرش را ببرید و گفت کشته که تو دیدی خواهر من بود و این جوان او را می
فریفته است چون مراد او حاصل نکرده این عمل کرده اکنون من بقصاص
او را کشتم برخیز تا او را دفن کنیم پس باتفاق یکدیگر آن هر دو را بیرون بردیم
و دفن کردیم روز دیگر از بصره بگریختم و روی ببغداد نهادم و سوگند خوردم که
در عمر خود بهیچ دعوت حاضر نشوم و سبب آن بود که سوگند خوردم که بهیچ جنازه
نماز نگذارم آن است که روزی در بغداد بنماز پیشین میرفتم و دو حمال را دیدم که
جنازه را میبردند با خود گفتم که این شخص غریبست و در پیش نمیآید تشییع
جنازه او بجای آورم و با حمالان حمل جنازه او معاونت نموده ثواب بجای
آورم فرا رفتم و یک طرف جنازه را از دوش یک حمال برگرفتم و بر دوش نهادم و
ساعتی برفتم چون نگاه کردم حمال را ندیدم متعجب شدم حمال را آواز دادم
هیچ کس جواب نداد آن دیگر گفت برو و خاموش باش که او بار گذاشت گفتم
من تنها اینجا جنازه چکنم و بر شدم حمال گفت مردمان ترا تشنیع زنند و من نیز
رها کنم من بیشتر شرم داشتم که رها کنم گفتم این مشقت را تحمل کنم چون
رنج زیاده باشد ثواب بیشتر باشد همچنان آن جنازه را بصد تشویش میبردیم تا

تا بدر مسجد رسیدیم بنهادیم آن حمال دیگر بگریخت و جنازه را گذاشت من بر آن
لعنت کردم با خود گفتم این ثواب تمام کنم و چند درم از آستین بیرون
آورده جماعت حفاران را آواز دادم و گفتم این میت را گوری کجا قبر
کنده اید گفتند نمیدانیم من اجرت بدیشان دادم و فرمودند تا گوری حفر
نمودند و بر آن مرده نماز کردند چون خواستم که دفن کنیم حفار بگور در
من از بالا آن جنازه را بجنبانیدم تا او را فرو گرفته بگور نهند آن وقت دیدم
که حفار از گور بدر جست و لطمه سخت بر روی من زد و دستار از سرم بر
گرفت و در گردنم کرد و آواز داد که این مرد کشته آورده است و دفن می
کند مردمان جمع گشتند و از آن حال پرسیدند حفار گفت این مرده سر
آورده است که دفن کند چون کفن از مرده باز کردند چنان بود که حفار میگفت
من متحیر و مدهوش بماندم و از هر کس لطمه میخوردم و مشتی و زخمی میزدند و
از هر زبانی لعنتی میشنیدم و مرا همچنان ریسمان در گردن کرده بر در والی
شهر بردند بیم آن بود که از غضب هلاک شوم و والی آنکه قتیل را قاتل منم گواهی
بیافتند و فرمود تا مرا برهنه کردند و بجای آن تازیانه میزدند تا بجرم اعتراف
کنم و والی را کاتبی بود عاقل چون مرا متحیر دید مدهوش گشت و ایشان را
گفت لحظه صبر کنید تا من در کار این مرد نظری بکنم بلکه حقیقت حال کشف
گردد چرا که مظلوم مینماید و مرا بگوشه برده سر این حادثه را پرسید من
چنانکه بود از اول بدو تقریر کردم او نظر نمود تا مرده را از جنازه بیرون آوردند و
بر جنازه تامل کرد بر طرفی از آن جنازه نوشته بود که این جنازه از
فلان مسجد است جمعی را از پیادگان را برداشته بدان مسجد رفت و در آن مسجد
خیاطی دید که خیاطت میکرد ازو پرسید که جنازه این مسجد کجاست گفت

وچنان نمود که برای نقل مرده احتیاجست خیاط گفت این مسجد اجاره هست اما
بامداد جهت حمل میتی برده اند آنگاه آب اورا گفت هیچ میدانی که برده است گفت
بلی اهل این سرای و اشارت بسرایی کرد که در جوار مسجد بود در حال نمود
تا در رو بام آن خانه رفته و گرفتند و در آب گشتند و باندرون رفتند و قومی
غریب را دیدند ایشانرا گرفته نزدیک صاحب شرطه خود اقرار کردند که شراب
خورده بودند و امردی در میان ایشان بود و ستیزه آن امرد با دیگر خصومت
کرده با همه گرز و سنگ بروند تا کار بجان رسید که امرد کشته شد و سرش را در
چاهی انداختند و تنش بدین نوع که می بینی خواستند که دفن کنند و آن
مرد حمال از ایشان بود صاحب شرطه فرمود تا گردن قاتل بزدند و مرا رها کردند
من حضرت خدا را شکر گزاردم و آن کتابت او را جای خیر کردم و نذر کردم که دیگر هیچ
جنازه نماز نگذارم **فصل** درین حکایت تنبیه است بر آنکه مرد باید که بتوسته
از خمر و امرد و آنچه مناسب آن بود محتنب و محترز باشد و از صحبت جماعتی
که بهمان معاصی مشغول باشند کناره جوید و فرمان حضرت خدا که انما المیسر و
والخمر والانصاب والازلام رجس من عمل الشیطان را کار فرماید و معانی
و حکم الفاظ نبوی صه پیروی کند که جعل الخمر و کلمة و ثلاث و جعل مفاتحه الخمر و بسقط
متفرقه بر فتنه و خصومت و ستم و ضرب که در جهان رود بیشتر آن باشد که با دیگران
خمر بود و خیانت که این حکایت مبنی است از آن معنی **حکایت بیست و چهارم** حکایت کرد
عبد الله الصیرفی که در همسایگی ما در اوسط جوانی بود که از پدر مالی وافر میراث یافته بود
و آنمال بشراب و قمار باندک روزی تلف کرده بغایت درویش و بدحال بعد از
مدتها او را دیدم که ثروتی بسیار و نعمتی بیشمار داشت از وی سبب حصول آن پرسیدم
اول در فته کرده بعد از آن گفت بجمیع بشرطی که پوشیده داری گفتم چنین است گفت درویشی

واحتیاج

واحتیاج من بحدی رسید که مرگ با آرزو خواستمی و چنان افتاد که منکوحه من حامله بود بار
نهاده وقت ولادت حضن بود و آنقدر نداشتم که مرا از آن قوت روزی باشد بیرون آمدم تا
مگر چیزی باشد چیزی بدست آرم آنعورت بدم بکوچه رسیدم که بن آن لشته بود مردی را دیدم
دیگ طعامی بر دست و همچه بانگ بر من زد و گفت از کجایی من حال خود شرح دادم و او
من رحمت آورد و گفت در این خانه رو و بنشین تا وقتی که از طعام بچشن فارغ شوم ترا
نصیب دهم و آنقدر که ترا چند روز کفایت باشد بدهم و گلیمی از جهت گستردن اندر خانه مرا
بدان نشانید و گلیمی دیگر بیاورد که آن را بر خود پوشیدم بسبب نجابت سرد بود و آن گلیم
را بر خود پیچیده پهلو بر زمین نهادم و از گرسنگی و اندوه مرا خواب نمی برد چون ساعتی از آن
بگذشت مردی را دیدم که بیامد و چیزی گران بر دوش گرفته بود امرد که در خانه بود بیامد و آن بار
از گردن او گرفت و گفت سرایست و گفت دیر آمدی و من از تو نومید شده بودم او
گفت دوش امروز بدر بیرم نهان بودم تا وقت یافتم این بدره را بر گرفتم ندانم
که زرست یا درهم بغایت سنگین است و از گرسنگی و ترس بیم آنست که هلاک
شوم پس امرد خوردنی آورد و هر دو خوردند من از خوف بیدار گشته طمع از حیات بریدم
چون از طعام فارغ شدند شراب بیاوردند و خوردن گرفتند من متحیر بودم و نمی
یارستم که خود را با ایشان بنمایم نباید که مرا هلاک کنند و امردی که بمیان آورده
بود شراب بیشتر خورده مست شد و گفت امرد که سر ادرار بود بر خاست و گرد
خانه برآمد و پیش من آمد و من از خوف آنکه مبادا که بداند که من بیدار بوده ام
بر ماجرای ایشان وقوف یافته ام سخن نگفتم چون او در خواب دید بیدار نشد برفت
و امرد که خفته بود بکشت و بکر داشت تا بشمرد آنگاه در گلیمی پیچیده بر گردن
گرفت و از سرای بیرون رفت من با خود گفتم بعد از این چه توقف کنم برخاستم و آن
بدره را در گلیمی که بر خود داشتم نهادم و برداشتم و از خانه بیرون رفتم و شتابی هر چه تمامتر

میبردم تا بمسجدی رسیدم در گشاده بود که موذن از برای قضای حاجتی بیرون آمده بود خالی در
مسجد رفتم و چون موذن اندر رسید گفت چه کسی گفتم مردی غریبم و همین لحظه اندر رسیده
آمده ام و نمی یارم که از بیم عسسان از اینجا بیرون روم اگر مرا زنهار دهی خدا ترا در
فردای قیامت زنهار دهد موذن گفت بخسب و در امان خدا باش من بدره را در زیر
سر نهادم و بخسبیدم چون لحظه شد آن مرد را بدیدم خنجری برهنه در دست میدوید و دشنام
میداد من از سوراخهای مسجد او را میدیدم اما او در گمان نبود که من در مسجدم تا آنگاه که
صبح طلوع کرد و مردمان در راهها بسیار شدند من بیرون آمدم و بخانه رفتم خدای تعالی مرا
پسری داده بود چون در بدره تامل نمودم هزار سرخ بود خدا را شکر کردم و آنچه
احتیاج بود برگرفتم و باقی نهان کردم و آسیائی که خراب بود از مال پدرم آنرا عمارت کردم
و حال من نیک گشت و این سخن را جز تو با هیچکس نگفته بودم **فصل** در این
حکایت اگر عاقلی بچشم بصیرت تامل کند در دنیا و کسب دنیا و جمع و اسباب عمر مصروف
بکند و بر ارتکاب مخاوف و مهالک برای ازدیاد اقدام نماید که بسیاری باشند که متحمل مشقات و
شدائد اند مگر کسی را باشد و متمتع دیگری باید در این حکایت که یکی در کسب و جمع آن عمر
کرد و جان بر سر وی نهاد و دیگری دین بر باد داد و خون ناحق کرد تا آن مال حاضر شد
دیگری او را باشد و شخصی دیگر بی رنج و ریاضت از آن تمتع و برخورداری یافت

حکایت پنجم پیری از اهل بصره حکایت کرد که با یکی از کجاوه هم
قاضیان هم کجاوه بودیم و در میان دو شخص از اهل قافله خصومت و منازعت
افتاد و آن قاضی میان ایشان توسطی میکرد و با ایشان برفق و ملایمت
میفرمود و از عناد و ستیزه منع میکرد و ایشان با هم لجاج میکردند او گفت
لجاج شوم است و عاقبت ستیزه وخامت آرد تا آن کار در میان ایشان بآن
قطع افتاد پس گفت در وخامت عاقبت لجاج مرا حکایتی هست و این ماجرا پیش من گذشته

چون فرود آمدیم مرا با او آورند تا با تو حکایت کنم چون فرود آمدیم با باوش آوردم گفت در فلان
شهر قاضی بودم دو مرد یکبار بر من آمدند و یکی جوان و یکی میت ... دینار دعوی کرد
من مدعی علیه را گفتم چه میگوئی گفت این مبلغ مرا دینست الا آنکه من با این زر تجارت
میکردم و مرا نقصان شده چیزی ندارم که بدهم و آن قدر که دین او بگذارم و این مرد
با من بسیار معامله کرده و سود از من بسیار یافته اگر قاضی از وی التماس کند تا با من
مواسا کند و رفق و مسامحت ورزد و مرا مهلت دهد تا بتدریج بگذارم ثواب باشد من
آن مرد را برفق و مجاملت فرمودم و مهلت خواستم اجابت نکرد و امتناع نمود و در خصومت حبس
طلب کرد آن مدیون همچنان بشرع و زاری مینمود و درخواست میکرد و با طالب دین سخنان
ما فوق مینمود و او حبس میفرمود و چون وام دار نومید شد و متیقن گشت که حبس خواهد فرمود
بگریست و گفت والله که اگر مرا حبس کنند هلاک شوم و گفت ای برادر من سهم مرا از میراث
مانده است او برگرفته و هر چند مردمان مرا گفتند در این ترکه با وی منازعت کن و او را بر
قاضی ببر و من با من چنین میکند چون او این سخن بگفت مرا در خلاص و طمع افتاد و از لجاج او
عظیم در خشم شدم از وی پرسیدم که از برادر چگونه میراث یافته و توجه منازعت با
وی خواستی کرد گفت برادر من بنده او بود و در بوی حسنی میداد چنانکه هر روز و هر ماه میرسانید
و مالی عظیم جمع کرد چنانکه مقدار سه هزار دینار شد چون او وفات شد جز من کسی دیگر
نداشت و من بنده ام مملوک و دو پسر از او دارم از آن شاد و هر دو پسر خویش را نفقه میدهم
و جز به کند او بکار میرسانم میخواستم که در میراث با وی منازعت کنم با من گفت
تو بنده و بنده میراث نبرد من اجابت او را خواسته کرده با وی نزاع و خصومت
ننمودم من از آن مرد پرسیدم که برادر تو بنده او بود و وفاتش رسید
و سه هزار دینار ترکه بگذاشت گفت آری راست میگوید و او دو پسر دارد
از او گفتم برخیز و مهلت ده و او را مطالبت مکن گفت رها نکنم تا زر بدهد یا حبس

یا حسن کم گفتم برخیز و نصیحت قبول کن و لجاج مکن تا و سبحان بر لجاج اصرار نمود در آن
بنده را گفتم دستواری میدهی تا برای پسران تو سخن بگویم گفت بلی گفتم بندهٔ عبد الله
مسعود رضی الله عنه شد پسران مستحق اخذ این میراث اند و تو اگرچه زنده بمنزلهٔ مرده در حق
ایشان بحکمت بندگی شهود و از کنار حاضر کردم تا آنرد بحکمت اطفال خود خصومت
و دعوی آغاز کرد و او بصورت حال در پیش شهود و اعتراف نمود من بروی ثبوت
آنحال از برای اطفال حکم کردم و الزام کردم تا تسلیم کرد از آن جمله بیست دینار
بعرض میراث ایشان دادم تا دین خود قضا کرد و مقدار بهای آن بنده را با بیست دینار دادم
تا او را از مولای خود بخریدم و آزاد کرد و ثمنی از آن مابقی دادم و او را از حبس خلاص
دادم و تو انگر و خوشدل و شادمان بازگشت و آن لجاج حاسره تا رم بخانه خود
رجوع فرموده در زخامت لجاج و ستیزگی این منظومات مثبت افتاد **بیت**

درکارها مباش ستیزنده و لجوج • زیرا که هست عاقبت بد لجوج را • دلها تو اگر که
شناس و لجاج سنگ • واجب بود شکستن حمایت لجاج را • تو رست بسیار کارها
تا بنده چون سراج • باد لجاج تو بکشد آن سراج را • چون دهر آبنوسی تبدیل میکند
موی چو قیر دان و رخ همچو عاج را • مرد وش در رواج مکن تکیه و بسیار زیرا که
هم کساد بود هم رواج را

حکایت بیست و ششم

ابن الخصاص گوید
که آن روز که معتدر مرا بخواست گرفت تا در مطالعه مصادره کنند من در دستار
خود دوخته بودم و سببی قبضی در دل من بود و دلتنگی تمام بر من مستولی بود و
من موجب آن قبض ندانستم و عادت من چنان بود که هرگاه دلتنگ شدمی
پر از جواهر درجی داشتم که جوهری در وی بود که قیمت آن پنجاه هزار دینار بود
آن درج را طلب کردمی و طبقی زرینه خواستمی جهت رفع کلفت و دلتنگی
و معاش طبیعت بدان مشغول گشتمی و بازی کردمی و آن اندوه بدین وسیله از

دل من زایل شدی آن روز هم بر آن عادت آن درج را خواستم چون بیاوردند طبق
زرین با آن نبود من از آن ایشان استکبار و انکار کردم و طبق را خواستم چون
در آوردند طبق با جنس افتاد و من آن جواهر در کنار خود ریخته میگردانیدم و مرا در آن
سرا باغی بود و بر اطراف آن باغ چهار تخته که در میان سرا بود و انواع
ریاحین و ازهار شکفته بود و من بر آنحالت با دل آهن نشسته بودم که ناگاه
در بام فرو گرفتند و سرهنگان و لشکریان از دیوار خانه با درون آمدند من برخاستم
و مدهوش و حیران گشته خواستم که آنچه در دامن دارم از جواهر ایشان نه بینند برخاستم
و آن جواهر را در میان ریاحین و اشجار و سبزه ریختم مرا در حال بگرفتند و آن [illegible] در اعلام
و مطالبات بر من برفت که هشتصد هزار دینار نقد از من بستاندند و سیصد هزار
دینار از بندگان و املاک و چهار پایان و مدتی دراز مرا محبوس کردند تا چند
سال با آنکه بگذشت بعد از آن خدای تعالی مرا از آن حبس خلاص داد چون باز
رفتم در آن موضع که نشسته بودم و آن جواهر را در آنجا ریخته تامل کردم مرا از آن روز
یاد آمد با خود گفتم آیا از آن جواهر در میان گیاه چیزی مانده باشد روز دیگر در
سرا بستم و غلامی را گفتم تا سبزه آن باغ را می کنند و من خاکها را می بیختم
و یک یک می یافتم و هرگاه از آن جواهر یکی یافتمی حرص بر طلب زیاده گشتی
هم بدین طریق طلب میکردم تا تمام باز یافتم و یکی از آن جواهر ضایع نشده بود
در حال من از آن جواهر بطریقی نیکو گشت که بالاتر از آن صورت نبندد

فصل

درین حکایت تنبیه است عاقلرا که در کل امور توکل بفضل و رحمت حضرت
باری تعالی کند و هرچند دفینه محکم و مخفی نهاده باشد در محافظت آن بقدر وسع
کوشد که در تلف ایمن گردد چرا که روزگار را گنجهای مدفون بسیار است که از گا
کند و شهرهای محکم دیوارهای حصین را بسیار بدست تاراج بازداد و چون توکل بر حضرت

حق تعالی کند اگرچه چیزی نفیس و صنایع و مهمل و بحفظ و نگهبانی گذاشته باشد از
دست آدمی و بر جای ماندن نا امید باشد که چون حضرت خدای تعالی جل جلاله
چیزی در پردهٔ عصمت نگاه خواهد داشت اگرچه در ظاهر ضایع باشد از آفات
حوادث مصون و محروس گرداند و چشم منقبان و طامعان از دیدن آن
کور سازد **حکایت بیست و هشتم** اسماعیل بن محمد الحنائی گوید که چون ابو علی
مقله مرا مصادره کرد و هرچه داشتم تمامت از من بستد و مرا بر روی زمین یک درم
نماند مدتی حبس فرمود و مرا بعد از آن اطلاق کرد من بضرورت در خانه بنشستم و
از قلت قوت روزی بر من متعذر گشت با دوستان مشورت کردم گفتند ترا آن
بهتر است که ابن مقله را ملازمت کنی و رضای او حاصل نمایی و از روی لطف و
عاطفت طلبی مدتی او را ملازمت نمودم تا بامداد و شبانگاه بر در وی او میرفتم
او در کار من تفکری نکرد و در من نگریست و دلداری ننمود تا چنان اتفاق
افتاد که نزدیک او رفتم و پیش از آن بحمام رفته بودم و موی سر تراشیده
بودم و جامه چرکین گشته و موی بالیده و چرک بر اندام نشسته و او پیش از آن
عادت من در لطافت جامه و حسن هیات و لطف زی مشهور دانسته بود
چون از میان مردمان برخاسته وی را دعا کردم بر من نگریست و تعجب بسیار
کرد پس اشارت کرد بخادمی و با وی سخنی آهسته گفت من ندانستم که او چه
میگوید و خود برخاست تا بسرای بار خلیفه رود خادم نزدیک من آمد و گفت
وزیر میفرماید که ازین سرای بیرون نروی تا او باز آید و مرا بحجره خویش
برده بنشست قیامت از من برخاست بپرسیدم که از من کسی سخنی نقل کرده است ا
یا کجان برد که مرا هنوز از جان و مال بقیه مانده است و با پسران مطالبت
رود من درین اندیشه بودم که او بسرای آمد و مرا پیش خود خواند و گفت چون

آمدی

آمدی در حجبت و اکرام نمود و بالطاف بنواخت و آثار زجر بسیار پرسش کرد با وی
نبود چون من آن احسان بدیدم خوف زایل شد و متاثر شدم پس گفت
یا با علی تو پیش ازین تن خود را بلطافت جامه و حسن و هیات نیکو می
داشتی اکنون چگونه است که ترا بدین صفت می‌بینم من بدانستم که او در حق
چرکینی جامه و شوخی تن من بر من رحمت آورد گفتم ایها الوزیر فقر و ضرورت و
دست تنگی حال من بدانجا رسیده است که می‌بینی و شروع در گریستن نموده
تضرع و زاری بسیار نمودم گفت و الله که ندانستم که کار تو بدینجا رسیده است
اگرنه تدارک بجای آوردمی بحل کن مرا که با تو بد کردم و دست بر دوات کرده
مبلغ هزار دینار بشرح برات نوشت و بصله بمن داد و توقیعات دیگر نمود
تا در حال آن هزار دینار بمن دادند و گفت ضیعتی که تو خریداری بخریده و آسیا
که از دیوان میفروشند بفرمایم تا بتو بفروشند چنانکه در مدت یکسال محصول
آن آسیا هزار دینار بود و تو در اخراجات خود صرف کنی و چند آنکه مقدور
باشد در کار تو نظر کنم من او را دعا گفتم و شکر گذاردم و برخاستم تا
بروم گفت توقف کن و کسی را طلبیده گفت بکار و سر من که او را
معاونت کن تا آنچه گفتم در اندک مدتی او را میسر شود و ابو الحسن کشیش
مرا املا نموده ضیعتی که هزار دینار هر سال دخل آن باشد بخریدیم و آن
آسیا را از برای من بخرید و بعد از آن با ابو الحسن ملازمت کردمی و مرا کار
بزرگ و عملهای عظیم فرمود تا بتدریج هرچه بمصادره از من گرفته بود
باز بمن رسید **فصل** ازین حکایت آنچه اعتباری می‌باید گرفت که هر
صاحب دولت که خداوند حاکم که بر یکی از اتباع و اطباع و فرودستان
خود متغیر شود و بدان واسطه او را منکوب و مخذول گرداند اما حسودی

وهمانندی دست بابلاو را مالشی بدهد و اشقام بکشد و او را در مانده و مضطر و ستمکام بکرداند باید که لطف او دستگیر شود و همچنانکه اثر قهر پروردگار بر و از خصم ظاهر شد منیجه لطف و مرحمت بر صفحات حال او پیدا شود و یقین داند که قضا و این محنتها زوال محنت باشد و بهمه حال هرکه بیفتاد دستگیری قضا و ما پردی قدر برخیزد و چون افتادن از وی شد برداشتن نیز از و باشد حقاکه

ابو علی مقله با اسماعیل انخاد کرد والله اعلم **حکایت بیست و ششم**

ابو تمام الزبیدی گوید که از معتمدی شنیدم که او گفت ابو جعفر بن عبد الله بن محمد الصادق علیه السلام گفت اهل سدوم بدعای مجوسی هلاک شدند از وی پرسیدم که سبب آن چه بوده گفت ولایت در بصره که آن را پل حسب خوانند در روزگار سدوم آن پلی بوده است که ایشان ساخته بودند کری بیامد و زن خود را بدر از کوشی نشانده بود میخواست که از آن پل بگذرد از اهل سدوم جماعتی بر سر آن پل بودند و او را از آن گذشتن منع کردند و در هم خواستند او چون بدانست که بدهر یکی از آن جماعت دم خود اگرفته شد خرابان الم برجست و آن عورت را بر زمین زد و چون آن عورت حامله بود بچه از شکم بیفتاد و آن مجوس حیران بماند گفت که بمظلم برم کفتند بجاه و بنداین کو که پادشاه این ملک اهو سب آن مجوس نزدیک آن پادشاه رفت و صورت حال تقریر کرد و نظام داشت آن مجوس پادشاه گفت با کی نیست آن باشان زده تا وطی کنند تا دیگر باره حامله شود آن مجوسی روی سوی آسمان کرد و گفت بار خداوندا اگر این حکم تست و تو دین راضیی من بسند به رازیم بلکه راضی تر حضرت خدای تعالی و شنید تو شنا و بادشا المجوس را وان زنرا گرفته از پل بگذرانیدند و آن مجوس گفت ای بنده خدای چکسی تو

که ماهی را ای جان کردی و در جان من مشت نهادی گفت من از و ستم تو چون با حضرت خدای تعالی مناجات کردی مرا بسبب نجات تو در دست بار پس نگر تا از خشم خدای تبارک و تعالی خبر تا مشاهده کنی چون بار پس نگریست تمامی آن شهر را حضرت حق تعالی از ان ظلم بزمین فرو برد و دعای مجوسی را اجابت نمود **فصل** درین حکایت عاقبت ظلم و شوم خاتمت آن آن معلوم میشود و مقرر و محقق میگردد که دعای مظلومان مستجاب است و ناله ستمکاران مقبول کرخود هم کافر باشد چنانکه از ان مجوسی والله اعلم

حکایت بیست و نهم آورده اند که در سر من رای سه برادر بودند بر ساق یکی از ایشان توانگر و صاحب ثروت و نعمت و نام او ابراهیم و دیگری متجمل میانه حال نام او عون و یکی درویش محتاج نام او سلیم کار سلیم از فقر بجائی رسید که بقوت روز فرو مانده کسب بر و متعذر گشت از عون التماس اکرد تا با ابراهیم بگوید و درخواست کند تا سلیم را چیزی فرماید که بدان واسطه از احتیاج او کم شود و عون چند بار درین باب او را معاونت کرد و او را اجابت نمی نمود و در مدافعت میکوشید تا یکروز بر سبیل دفع گفت اگر بر دو بدین از پس مرکب من صبر میتواند کرد که هرگاه فرود آیم اسب مرا نگهداری کند و در مقام شاطری باشد نان و جامه که بشاطری خواهم داد بوی دهم چون او این سخن با سلیم گفت بیا در من این معنی را بجهت آن گفته تا از ان امتناع نمایم و او این را بهانه سازد من برانچه گوید صبر نمایم و آنچه میفرماید بجای آورم و در اثنای آن از حضرت خدای امید میدارم و در سوال و توقع بر خود میگشایم تا ملت کدائی بکشم بعد از ان هر جائی که برادرش برفتی چون فرود آمدی رکابش گرفته می فت مرکب نیام

۲۰۶

تا آنگاه که او به تشنگی و برین ماشق روزگار میکرد تا بدین آنگاه که وصیف که از جمله خدم متوکل
خلیفه بود شخصی را طلب میکرد که در سرای وی نشیند و هر چه از ما او و مطبخ می آرند
تفحص کند که چیست و چند است و نویسد تا بحساب و کیل او رسد و امانت
و دیانت او را معلوم کند چون با وصیف حکایت کرد که برادری دارم من در سنگی
این کار را رو به فرمود تا سلمه را احاضر کردند گفت داوی حکایت و این سخن تقریر کرد
او گفت من بدین مهم قیام بتوانم نمود و حساب این بتوانم ساخت چون گفت
من درین باب عون تو باشم و هر روز تمام نشین به تفصیل اخراجات
جمع مبهم بسیار بر وانک وظیفه که قوت و لباس او را شاید مرتب کردند و او بر
سرای وصیف بنشست و از حالات که جوانح و حسابات مطبخ می آوردند
هر چه مبهم رسید و از کیفیت و کم سؤال میکرد و بتر ولی مکشوف ساخته و
تثبیت مینمود و هر روز تفصیل روشن رفع میکرد و چون یکماه بگذشت وصیف
کاتبی حریف را فرمود تا روز بروز تفصیل را جمع نهاده بسر حمل آورد و چون
وصیف با روید کرد و از آنچه کاتب و کیل با وی جمع کرده بود با آنچه سلمه نوشته بود
باز انداخت تفاوت فاحش پدید آمد که وکلا خیانت کرده بودند وصیف را
از سلمه خوش آمد بفرمود تا حاضر کردند و تا آن وقت هنوز او را ندیده بود
و مشرفی مطبخ را بدو داده صله فرموده در آنگاه که سلمه مشرف مطبخ بود تفاوت
بسیار پدید آمده از فایدها که کرده بود و وصیف استادی سرای و مهمانها او را فرمود
و چون اضعاف توفیرات و آثار کفایت و امانت مشاهده کرد او را بوصیف
قربت و اختصاصی هر چه تمامتر پدید آمد و در مجلس نزدیک او رفیع رتبه میبود و دو باره حاجبی
بلند شد و مدتها در خدمت وی بماند اتفاق چنان افتاد که روزی متوکل با وصیف
گفت در خلوت که فرزندانم بسیار شده اند و با عفت ... و امانت مبارکه

در کرد کاهلی نباشد و بفضول و شهوات و لهو و لعب و هزل میل نکنند و
همگی جد و صلاح بود تا اقطاعی بجهت ایشان معین گردانم و بمدد بسیار هم و
خواهم که کسی از کتاب ما این مهم فرمایم که اطفال دشوار شده و مهم ایشان تمام
بود و دل من بهر کسی قرار نگیرد وصیف گفت که مراد در دل افتاد که مردی بدین
صفت که امیر مطلبید سلمه است و خواستم که وصیف او را با امیرالمؤمنین
بگویم و از حال او امیرالمؤمنین را اعلام کنم تا از فضل من بهتر بود و با وجود ساعی
در حال وی بفکر نمودم عاقبت گفتم آنچه او کند کار حق بنعم مردی چنین مرا
داده است و با منت چون بدان شکسته و کیفیت و امانت داری در کارهای من
میکند و رنجی از دل من بر میگیرد تفکر میکنیم بمنت لوم که از بهران برخیزم و چون
در حقوق نعمت و تربیت امیر که خود بمنزلت تامل نمایم نمیتوانم که بگویم
و نیکو نمیشمرم که حال او را از امیر پوشیده دارم و اینک امتثال امیرالمؤمنین
مرا در حرکت آورد و آن شخص مرد ضعیف سلمه بن ابی سعید النضر است
متوکل فرمود تا بهمان لحظه سلمه را حاضر کردند و سخن وصیف جای گرفته
بود و او را بپسندید و بر پسری را سیصد درم اقطاع معین کرد و هر دختری
را صد و پنجاه دینار و متوکل را پنجاه پسر و پنجاه دختر بود و توقیعات بدو داد
و کفشک ضیاع و عقار آنچه مصلحت داند برای ایشان نصب کند و کسان
و نویسندگان را بر و مقرر داشت و چون از این فارغ گشت قیام بامور سرای
حرم و قبض خرابات و ارزاق و نفقه کردن بر ایشان صرف وکلا و تفصیل
و جمع مصالح او و سراهای حرم و آنچه توابع باشد بدو مفوض گردانید و هر
روز جاه او بدین منصب زیاده گشت و آثار امانت و دیانت و کفایت او ...
او هر چند روز و ترددات امور ظاهر شد و مستحسن گشت دیگر روز در سرای متوکل

ازین سرا بآن سرا و ازین حجره بآن حجره میرفت و احوال او و اولاد او و اهل حرم
تفحص مینمود چشم متوکل بر سلمه افتاد او را آواز داد و گفت برای
سلوک مصالح بسیار پوشیده نشود و من بکفایت اولاد و اهل حرم
ترا در حضر آورده و لطف خویش را ضایع گذاشته ام پس بفرمود تا کلید خزانه
و اموال بیت المال و سایر ابواب از فراشخانه و خانه و خزانه و جبت
اللطف و تمامت امور را حاضر کرده بدو تسلیم کردند و او جمله قبول کرده و متعهدی
آنکه روی واثق بود بجد او نصیب کرده و مرتبه سلمه جمیع آن مهمات قیام نمود
تا روزی متوکل متغیر شده بر وی فرمود تا او را در حجره محبوس کردند تا صورت
انحال که از وی ناپسندیده داشت کشف کنند و نواب و عمال و کارخانهای او
را بر قرار بداشت و می شب متوکل را از بالا آمد خادمی را گفت بنگر تا سلمه با در این
ساعت بچه کار مشغول است و مرا اعلام کن خادمی بیامد و گفت مشق خط
میکند و میگوید و دیگر تفحص فرمود بر آن صورت یافتند متوکل فرمود تا او را
حاضر کردند و گفت تو مردی بر شده منور کاغذ سیاه میکنی و میخواهی که از جنایت
خطت نیکو شود تا در دنیا مرتبه ازین بلندتر بیابی که تو چشم میداری گفت یا امیر
المومنین نه اینست و نه آن اما چون مرا بند فرمودی و کار کنان مرا بکار بر جای
و بجز رای امیر المومنین واثق گشتم که مرا ازین منصب صرف نخواهد کرد
و خواستم که استعداد خدمت امیر المومنین و تعهد قیام بمهمات او مرا زیاده
ازین حاصل شود که مرا پیوسته در مهمات استطلاع رای امیر المومنین میباید
کرد و احوال عرضه داشت کرد و چشم او نیکو نماید بدین تدبیر میکردم تا آنچه بنویسم
پریشان نباشد متوکل را این سخن خوش آمد و پسندیده افتاد بفرمود تا حلقه که
انگشتر خاصه امیر المومنین در آنجا بیاوردند و بسپردند و گفت ای سلمه این انگشتری است

که من بدست

که من بدست خود مهر می نهادم و این نیز بتو تسلیم کردم تا هر چه من کنم بعد ازین
تو مهر کنی بشرط آنکه بر من عرضه داری و این بجهت آن کردم که مردم بدانند
که درجه تو نیز و نیک من بلندتر و محل تو رفیعتر گشته است تا این منزلت که بر نهادم
ترا در چشم مردم بزرگ دارند و بعد از آن متوکل روزی سلمه را دید که بتعجیل در سرای
حرم میرفت و بحجرهای اولاد او میگشت و با خود گفت این مرد بهر ساعت چندین بجهای
و سرا و کوشک و مقصوره که هست از آن اولاد و از آن حرم او در امر روز بگیرد و بتو
بهر موضعی بباید رفت بهمه حال در طی هستی از ضعف رود و در سراهای متوکل
هیچکس بغیر از متوکل بر مرکب نشستی و کاه بودی که بر دیوار کوشک بیرون
نشستی بعد از آن بفرمود که سلمه چون خواهد که از حجره بحجره رود و از سرای
بسرای رود بر دیوار کوشک نشیند و بر رود و بیرون از متوکل و سلمه هیچکس را
یارای آن نبود که سواره تردد کنند **فصل** درین حکایت فایده و آنست که
حسن عاقبت و جوانی و ثمره امانت خدمتکار را معلوم میگردد که سلمه بن ابی
سعید بواسطه آن جالی از حالی رسید که در پی مرکب بادر رکاب بود و در اطراف
و نواحی پیاده دوید و بدان درجه رسید که در سراهای متوکل سواره میرفت و الله اعلم

حکایت سیوم محمد بن حمدون الندیم گوید المعتمد بالله آرزو کرد که از جهت او
جامه واری بیافتند و دو شهار بخشنده و جامه و جار بالشها و بر همه نام و مناسب
یکدیگر بر آن شکل و هیات و نقش و صورت که او را بایست بفرمود در مجلس چیده بد
و بیاراستند و فرشها بگستردند و پردها بیاویختند و آن روز ندما و همنشینان را
حاضر کردند و هر یک از لطایف را تحسین و مدحی که لایق بود میگفتند و دل او و چشم
او و صنعی تمام یافت و چون روز باخر رسید او بر خاست بخسپید و ما هر یک متفرق
شدیم ناگاه بعد از ساعتی ما را باز خواند در سرای او گفتگوی و مشغله دیدیم و او را

یافتیم چون شیر غرنده دالان بر درها یک پرده را دیدم که بعضی او را بریده بودند داد گفت که
ولت یکی من بهای پرده و قیمت آن نیست بهای آنست که در اول بعضان
درین ریشه‌ها افکنده است و مشرفی که مرا سبب آن بود باطل گردانید و برطرف الهی
در حضرت من قیام نموده و از همه سخت‌تر آنکه این کس را دیدم که پرده را بریده از خشم
من غایب شد و همیشه‌ام گم بود پس بحر خادم را فرمود تا حاضر گردند و سوگند بر زبان
راند که بحر خادم را تفحص کنند و آن گناه کار را حاضر گردانند و اگر نه بفرمایم گردن همه
بزنند بحر بر رفت و او در آن صفت خشمناک بود نشسته چون لحظه برآمد
بحر بیرون آمد بحر و از فراشان کودکی در غایت جمال و نهایت کمال و صباحت
که نور رویش پرده بر آفتاب میدرید و عکس طلعتش ماه شب چهارده را پرده
میکرد و آن پاره که از پرده دریده بود آورد و آن کودک تضرع و زاری میکرد
و میگریست و امان میطلبید معتمدان بر آن التفات ننمود و بحر خادم فرمود تا او را بیرون
برده دستش را ببرد ما را بر کودکی و زیبایی آن سر رحمت آمد و بر بیچارگی و درماندگی
او دل بسوخت و هیچ کس را زهره آن نبود که لب را بشفاعت بجنباند مانده آن کمال
عفو زبان بگردانند و همگنان خاموش بر پای ایستاده بودند و گوش بر
فرمان او نهاده که ناگاه فریاد از معتمد برآمد و سخت بنالید و گفت خبری
انگشتم گزید و هر لحظه دردش زیاده میشد کسی را بیاورند تا تامل کرده منقاش
خاشاکی از انگشتش بیرون کشید که بسیار یکی موی بیرون کشید ندانستم که از چه چیز تعجب کنم
از باریکی جزوی آن خاشاک یا از کثرت درد و دم که بساق معتمد [illegible] از خود
آن خاشاک که بر زیر آن مطبخ و فروش و دنیا چون معتمد از الم درد و باقیت گفت
من باید که جراحتی چندین درد سخت کشیدم و حال آنکه کم نمودم که دستش
را ببرند چگونه باشد کسی تعجیل برود بی تاخیر آنرا اگر هنوز بریده نباشد آن

کودک را آزاد کنند غلامان چون بشنیدند در بیرون آن حجره بر یکدیگر
سبقت نمودند و او را دریافتند که کارد بر مفصل وی نهاده بودند
تا ببرند منع کرده آن کودک را از آن ورطه و دو لمها که از رنجه شده بود خلاص یافتند

فصل درین حکایت استدلال است بر لطف حضرت باری تعالی در حق
بندگان خویش که چون خواهد که درمانده را از ورطه خلاص اندازد در کن فیکون
سببی را که هیچ آفریده در خاطر نیاید حادث گرداند و وسیله نجات و ذریعه
خلاص او سازد والله اعلم

حکایت سی و دوم

یحیی بن ابی حفصه
که وقتی پدرم را دست تنگی روی نمود ترتیب اسباب معیشت بروی دشوار
شد مدحی گفت هشام بن عبدالملک را با امید صلتی و بخششی نزدیک او
رفت با جمعی از شعرا و چون هشام او را امیدوار نام و کنیت و جاه
پرسید چون بگفت مدحی که گفته این ابیات را از گفته خویش که ولقد
علمت اول بر خواند پدرم آغاز کرد و برخواند لقد علمت و ما الاسراف
من خلقی ان الذی هو رزقی سوف یاتینی هشام چون این
بیت بشنید گفت پس تو چرا در خانه بنشستی تا رزق نزدیک تو آید
هشام چون غافل شد پدرم در حال بیرون آمده بر راحله خویش
بنشست و روی بجانب خویش نهاد و چون او را بار طلبیدند و گفتند
که چون توان سخن بگفتی در حال بازگشت هشام فرمود تا در حال
زر و جامه بر گرفته از عقب وی برفتند و او [illegible] راه رفته بود
و فرود آمده رسول گفت امیرالمومنین میگوید که خواستی که ما را
بدروغ زن گردانی و خود را راستگوی کنی او جواب گفت که شکر خدا
که راست گوی گردانید رزق از عقب من دوانید برحمتی و استغفاری

و دمشقی **حکایت سی و دوم** محمد بن سعید العفاری حکایت کرد که چون
سلیمان بن وهب انبار خواست الواثق بالله و مصادره او
خلاص من کتابت او می کردم با عمالی که او را در عملها ایشان از
ضیاع و اسباب بود نویسم و از عنایت امیر المومنین و شفقت او
در حق سلیمان و ظهور بطلان و تهمتی که برو حواله کرده بودند اعلام کنم
سواد نامه در قلم آوردم تا اول مطالعه کند و بعد از آن به بیاض برم و
آن سواد نوشته بودم که چون امیر المومنین در حق من به تقویه و تلبیسی که با او
بکار برده بودند و تزویری که ترویج داده بودند وقوف و بر سر شفقت قدیم
و کرم معهود رفت چون بشنید کاغذ از دست بینداخت مرا کرفت
و پاره کرد و گفت من بسیار بسیار با لطف تقویه جرم و همت نتوانم شنید تو مهما
را بعبارت نیکو بنویس و لفظ تقویه در آن درج مکن تا من شامت و نقصان
با تو شرح دهم چون نامه را تمام کردم و او را خالی یافتم سخن تقویه را از سر گرفتم
گفت چون امیر المومنین الواثق بالله بر من و احمد خطیب ساخط گشت
سنت و تباج و اساس و موجب خشم او بر ما هر دو یک سبب بود و علت
حبس یکی مدتی در حبس و قید بماندیم با جماعتی در حق ما سخن گفتند و
شفاعت کردند واثق فرمود تا ما را حاضر کردانیدند من احمد خطیب را گفتم ما را اسحاق
بگمان دارم که اول سرزنش کند و تقصیرات بر شمارد و بعد از آن بعفو و اطلاق
بر ما منت نهد و من صبری و شکیبایی کنی تو مسعد افزود که در آن سکرم کر چو
توبیخ کنند سخن برو قطع کنی و حدیث در دهن او شکنی و زبان و دست افکند
کبری و خشم او بر ما قوت کند و عصبیتش زیاده شود و از عفو و اتجاحی که امید میداریم
محروم مانیم گفت نکنم گفتم سبب چیست که بر من و تو حواله میکنند بمصادرت وادر

وسهها چیزی که نفع و ضرر آن بجاه و مال من راجع شود و متهم بمعانی و جواب سخن او
بمن باز گذاری و بتلطف بخاموشی وهمی ماری و بگذاری که تا من برفق و عجز و اعتذاری
که پادشاهان را غضب بنشیند شود و در آن رامش گردانم تا باشد که از این حادثه که رسیده ایم
خلاص شویم گفت چنین کنم تا او را بر این جمله سوگند دادم و چون بمجلس
سرای رسیدیم واثق را دیدیم که مسواک میکرد و طشتی از زر در پیش او نهاده
بودند و ابریقی از زر آب سپید بدستش میکرد و مسواک که مقدار سه گز بود در دست
داشت چون ما را بدید گفت من در حق شما بیکرانه احسان و اعزاز کرده ام و
اصطناع فرموده نعمت ها مکافات و مجازات بکفران کردید و احسان
سپاس بدل نمودید هنوز واثق این سخن در دهان داشت که از عفت
و ستمها بر آورد و گفت لا والله که من از این حارم و از آن که و بسیار هیچ چیز
نیست و من یاد فرمایید که عمالان با امیر تقویه و تلبیس کرده اند واثق گفت
تقویه و تلبیس با ما چون تو بوکار کنند من بچشم اشارت کردم تا
خاموش گشت واثق سخن آغاز کرد تا ثابت تهمتهای خود بر شمارد و جرم بزرگ
کردانید احمد خویشتن را نگاه نتوانست داشت هنوز واثق سخن تمام نکرده بود
که دیگر باره سخن بجنبش گرفت که من کافر نعمتی نکرده ام و هر چه گفته اند دروغ گفته اند
و تقویه با امیر المومنین در کار نهاده اند دیگر باره واثق گفت تقویه بر چون
تو احمقی بسعایت روا باشد من بچشم اشارت کردم تا لحظه خاموش شده
واثق دیگر باره بر سر سخن رفت تا سخن تمام کند احمد خویشتن نگاه نداشت
واثق احمد را دشنام داد و سخن تلخ بر زبان آورد و آن مسواک بینداخت
تا بروی زند و اگر نه آن بودی که خطا بودی چشم و روش مجروح شدی و
هلاک او را بودی با استخفاف برحم تمام تا او را بیرون کنند من متحیر ماندم و

وندانستم که چگونه کنم تا خود کفتم اگر بروم بباید که کوید بکش یا شاید هر دو کبیت چون
او را بیرون کرده اند و چرا ایستاده است و اگر بروم فرصت فوت شود و هر دو را بحبس
برند پاره خویش با فراهم کرفتم و هم چنان اندک اندک بار پس میرفتم و آن چون مرا
مرا دید که تنها بازگشت میکنم فرمود که تو برجای خود باش یا سلیمان و آنکار که کار را او
چنان افتاده که او میکوید تو نیز همه کارها که کرده انکار میکنی من کفتم یا امیر المومنین
بد کرده ام و کناه کار شدم و بجرم خویش معترفم و بخیانات خود مقرم و مستوجب عقوبت عفو
و مالش که میفرمایی ولیکن بعفو امیر المومنین امیدوارم و بکرم او مستظهر که جرم
من بخشد و بر غم من نبخشاید از این نوع تضرع و زاری مینمودم و ضعف و مسکینی عرضه
داشتم تا آنگاه که فرمود که از تو عفو کردم من در حال زمین را بوسه دادم و ثنا به
آسمان رسانیدم فرمود تا خلعتی بمن بپوشانیدند و مکرم و محترم بسرای خود رفتم
و هر روز بپرسش که معهود بوده است بسرای خلافت ملازمت مینمود چون بازکشتم
کفت آن سنگ را خواستم که عفو کنم مرا بی ادبی خشمناک کردانیدند و از مقام حلم و
عفو بیرون کرده و فرمود که او را نیز جامه بپوشانیدند چون از سرای خلافت بیرون
آمد مرا احمد را در راه کذر دیدم رایت بادیداو را بخلعت و اطلاق بشارت دادم و
کفتم آخر درین جهان کسی باشد که در خلقت را به یک مجلس سه نوبت کلمه خلط
بد انکار کند آخر مینداری که تمویه نوعی از سحر باشد و از آن وقت باز
کرامت لفظ تمویه بدی آنرا فراموش نکردم **فصل** درین حکایت
عاقلرا فواید و حاله بمحل اعتبار است یکی آنکه بداند که چون پادشاهان بحد
بر خدمتکاران بر بنده ساخط شوند او را بر حادثه معاقبت و مواخذه
کردانند و خواهند که بر عفو او اغماض بر او منت نهند باید که بجرم خود معترف کردد
و از کناه خود اعتذار نماید و از کرم و مرحمت ایشان استعطاف کنند تا

تا اقدام بر عفو را آسان تر کرده اند و لذت و کرم در آن بخشایش ایشان بیش باشد که اگر
خواهد که بجان مساحت خود ظاهر کرده اند و سخن ایشان را بباید که انکار و پیش از
التزام جرم بدیشان است چون آن حالت در صورت نزاع بود مایه غضبش مشتعل کردد
و عفو و کرم کمتر شود دوم اکر و لسیت ادب باید که چون در حضرت پادشاهی اشتغال
خواهد نمود سخن مهذب بر زبان راند تا معدت رنجیده نباشد و کلمات عذب و شیرین
بکوش او رساند تا از عاطفت او محروم نماند و از تعجیل و تهور و اکثار در کلام و انارا ادو
الفاظ تا خوب خاطر کوب محترز و مجتنب باشد و از حال سلیمان و احمد خطیب درین حکایت
عبرت کیرد چه بهیچ وسیلت حصول مرام را مفید تر از عذوبت کلام نیست و هیچ سبب
اشتعال نایره غضب را بهتر از رکاکت بنا [illegible] نتواند در تقریر کلام و ایجاز سخن کوشد که
هرچند فصاحت و بلاغت بیشتر باشد از فایت واجب روی تر به سد و از ملال دور
باشد والله اعلم **حکایت سی و سیوم** اصمعی کوید که یکروز رسول هرون الرشید
در وقتی که خواندن کس او را عادت نبود در احضار من بعنف و تعجیل نمود و آثار
و کرامت و غضب او بدیدم بغایت مستشعر و مذعور کشتم و جزع تمام بر من غالب
کشت چون نزدیک او رفتم او را دیدم در بیتی نشسته و کرسی بر یکجانب افتاده و
و خضری در سن پنجسالکی بر آن کرسی نشسته چون بموقف خدمت رسیدم و سلام
کردم جواب داد و سر بالا نکرد و مدتی آن بساط امیدم در انتظار نومید شدم
تا آنگاه که سر برآورد و کفت یا عبد الملک نمی بینی این جهود بچه را یعنی مروان بن
ابی حفصه که در حق معن بن زائده که بنده از بندگان ماست چه کفته است و این ابیات
را برخواند **بیت** اقمنا بالیمامة اذ یئسنا • مقاما لا نرید به زوالا • و قلنا این نرحل
بعد معن • و قد ذهب النوال فلا نوالا • وکان الناس کلهم لمعن • الی ان زار حفرته عیالا
و کفت من در مسند دولت نشسته و بر سریر دولت متمکن داد میکوید بود و سخنی نماند در

بذل و عطا منقضی گشت و میان نیز راضی شده تا مادر او و جمله خواص و اهل و عیال او
خوانده و اسعد که با او چنین کنم و وعید و تهدید بسیار نمود من گفتم او بنده است از
بندگان تو اگر عفو کنی درین کرمت سزای و اگر عقوبت کنی بدان نیز لایق است
پس امر نمود تا مروان بن ابی حفصه را حاضر کردند و تازیانه و چوب بسیار زدند و او را
شکنجه کردند و او فریاد میکرد که یا امیر المؤمنین بر من ببخشای و او همچنان میفرمود
تا او را میزدند تا صد تازیانه اش بزدند گفت یا امیر المؤمنین بر من ببخشای و رحمت کن
زارم حقی که در حق پدر تو گفته‌ام آیا در رشید گفت ای غلام بس کن و بعد از آن
گفت بیار تا چه داری و چه گفته‌ای ... قصیده را بخواند که این بیت از آن جمله است
هل یطمسون من السماء نجومها * بأکفّهم ام یسترون هلالها رشید چون این بشنید
امر نمود تا او را اطلاق کردند و سی هزار دینار به او دادند چون او بیرون رفت مرا
گفت یا اصمعی این چه کیست گفتم نمیدانم گفت این مولی بنی‌امیه است دختر امیر
المؤمنین من بر دو بار دعا کردم چون نیک نگاه کردم رشید مست بود چنانکه
تفاوت ... او بود و سخن نمیتوانست کرد مرا گفت تو به سوی او رو
با خود گفتم از آن واقعه خلاص گشتم و به دیگری گرفتار شدم و دیگر ... ازین اشکال کجا
فرمایم ... حمل گشت و اگر نکنم باز مستور و چون حضرت خدای تعالی مرا
حیات مرا مقدر کرده بود در خاطر من افتاد که آستین بر سر او افکندم و بوسه بر
آستین خود دادم رشید گفت یا اصمعی اگر نه چنین کردی جان تو در خطر بودی پس
گفت دو هزار درم بدو دهند تا منزل خود رود چون می آمدم بسلامت خود امید
داشتم تا بعطیت دیگر امت چه رسد **فصل** درین حکایت خلفی که در آن
تحقیق میباید کرد مرادی که ... میتوان نمود کلی آنست که چون بنده خدمتگاری
و هواداری که حق قدیم و صحبت دیرینه ثابت دارد اگر از و زلتی صادر گردد

و جریمه حادث شود که بدان سبب او را معاتب و مواخذ گردانی بحقوق سالفه
او رعایت میکرده و آن ذریعت را شفیع باید داشت چرا که همچنان که بگناه
جدید عتاب سلوک میکنی برای حق قدیم اعطاف لازم است چنانکه بگناه هرون
الرشید با مروان ابن ابی حفصه کرد والله اعلم **حکایت سی و چهارم**
مفضل بن محمد گوید که در ایام مهدی در بغداد بامداد روزی بر خاستم دل شکسته و
پریشان و مبلغی وام بر من جمع شده بود که وجوه ... داشتم و وظیفه
روزی قرضه رمانده بود و حیران و متردد تا چه سازم از خانه بیرون آمدم و بر
در سرا بایستادم که ناگاه رسول مهدی بیامد و گفت فرمان امیر المؤمنین
را اجابت کن من بترسیدم و گفتم جامه در پوشم گفت اجازت نیست و
خوف و فزع من زیاده شد و ترسیدم که بسبب اتصالی که مرا بخدمت ابراهیم
بن عبدالله بن الحسین است قصد من کرده خواستم جامه بر در سرا بپوشیدم
و تجدید وضو کرده با رسولی که آمده بود بدرگاه مهدی رفتم چون بروی سلام
کردم جواب باز داد و گفت بنشین دانستم که خیر است و بنشستم گفت یا مفضل
سخنی در مدح عرب کدامست من ساعتی میاندیشیدم و هیچ در خاطرم نیامد که
دلم بر آن قرار گیرد که ناگاه بر زبانم رفت که قول خنسی چون لفظ خنسی شنید
روی پیش بر افروخت گفت کدام است آن گفتم **بیت** وان صخرا لمولینا
وسیدنا * وان صخرا لتأتم الهداة به کانه * وان صخرا اذا اشتوا لنحار
علم فی راسه نار * چون این بگفتم نشاط در بشره او ظاهر شد گفت
من نیز چنین گفتم با این جماعت و اشارت بزمره کرد که در خدمت او نشسته بودند
و این جماعت قبول نکردند گفتم چگونه سخنی بگویم گفتم برای امیر المؤمنین صواب
ترست پس ایشان گفت سخن گوی یا مفضل گفتم چگونه سخنی بگویم امروز

فرمود واحوادث غریب عجب و حکایات انسان از هر نوع آنچه یاد داشت شنودم را
خوشتر آمد گفتم با آنکه موذن بجهت نماز بانگ نماز میگفت پس مرا گفت حال تو
چگونه است گفتم حال کسی که بیست هزار درم وام داشته باشد چگونه باشد
گفت بیست هزار درم بوی دهید تا وام بگذارد و بیست هزار درم دیگر بوی
دهید تا جهاز دختران خود سامان دهد و بیست هزار درم دیگر باو دهید تا احتیاج خود
صرف کند و نفقه بر عیالان فراخ گرداند پس گفت یا مفضل چه نیکو گفته آنکه
این مظفر که حسب الحال تست بیت وقد تقدر الدنیا فیضحی غنیها فقیرا
ویغنی بعد بوس فقیرها . وکم قد رأینا المکدر عیشه . واجرها بعد الدولة غدرها
من او را دعای بسیار گفتم و آن مال را گرفتم و خوشدل باز گشتیم فصل
این حکایت دلیلست بر آنکه فقر و غنا و اقبال و ادبار بجد و جهد و کوشش
نشود والله اعلم بالصواب حکایت سی و هشتم اصمعی گوید که در ابتدای
حال تعلم در بصره بودم و در غایت علت حال و دست تنگی در سر کوچه
بقالی بود چون بامداد برو گذشتمی پرسیدی که کجا میروی گفتمی نزد فلان محدث
و چون باز آمدمی گفتی از کجا می آیی گفتمی از نزد فلان ادیب من چون بگفتمی
جواب دادی و گفتی وصیت من قبول کن و جوانی و عمر خود بباد مده و
طلب کن که نفع آن بتو عاید شود و کاری اندیش که نفع و فایده بتو رسد
هر کتاب که داری ببنده تا در لاکی کنم و سبوی آب در آن کنم و جوان
ریزم بنگر تا از آن چندان چیز آید که یک لاک نان نتوان خرید اگر تمامت
کتب بمن دهی و از من یک نان خواهی ندهم و هر گاه مرا دیدی همین گفتی و نصیحت
کردی من از بسیاری تغیر و ملامت او دلتنگ گشتم و بجان آمدم و بعد از آن در
طلب علم رفتمی و باز آمدمی تا آن سر رشته نباشد و بماند شنید و دانست

وقت درویشی و دلتنگی و دست تنگی من بجایی رسید که اجزاء آن خانه بیرون
می آوردمی و در وجه نفقه فروختمی بکرو در مرتبه فرو مانده بودم که در خانه متفکر و حیران
نشسته و موی بالیده و تن شوخ گرفته که خادم امیر بصره محمد بن سلیمان
بیامد که ترا امیر میخواهد گفتم امیر چه کار دارد با مردی درویش چنین که می بینی چون
در من نگریست و آن هیات ژولیده و حالت پریشان من مشاهده کرده بازگشت
و آنچه دیده و شنیده بود باز گفت بعد از چند ساعت بیامد و تخته چند جامه
بیاورد و کیسه بخور بصره از زر هزار دینار و گفت امیر فرموده است که تن را حمام
بری و سر و ریش بشویی و از این جامها آنچه ترا باید بپوشی و عود بسوزی و بوی خوش بکار
بری و باقی زر و جامه ترا باشد و با من نزدیک امیر آی من چون آن حالت دیدم
عنایت فرا داشتم و از نو زنده شدم و بی نهایت خوشدل گشتم و امیر را دعا کردم و شکر
گزاردم و آنچه فرموده بود بجای آوردم و با خادم نزدیک او رفتم چون سلام کردم
برجست و اعزاز و اکرام فرمود و بجای نیکو نشانید پس گفت یا عبد الملک ترا برای
تادیب فرزند امیر المومنین اختیار کردم گفتم سمعا و طاعة فرمان بردارم
کتابها جمع کنم و روی براه آورم گفت مرا وداع کن و هم فردا بیرون رو من
دست او را بوسه دادم و برخاستم و آنچه از کتاب احتیاج داشتم
برداشته باقی را در خانه نهادم و عجوزه را بر آن خانه بنشاندم تا اگر باد
امیر محمد سلیمان مرا کشتی نشانیده بجانب بغداد روانه کرد چون نزدیک هارون
رسیدم در حشم و سلام کردم بعد از جواب سلام گفت عبد السلام الملک
بن قریب الاصمعی تویی گفتم بنده امیر المومنین گفت مرا آنکه فرزند من پدر مرا میوه دل
دل بود و نور دیده و اساس روح و قوت پشت من فرزند خود در اینجا امین را
بتو تسلیم خواهم کرد با امانت تا علم و ادب بیاموزی از هر آنچه چیزی که دین

اورا تباه کنند بیاموزی باشد که امام مسلمانان شود من گفتم بسر و چشم فرمان بردارم
پس اورا حاضر آوردند و بمن تسلیم کردند مرا بسرای او بردند که بخدمت او خالی کرده بودند
و بهر چه احتیاج بوده باشد از خدم و حواشی و فرش و آلات مرتب گردانیده و ماهی
ده هزار دینار وظیفه ساخته بودند که بمن رسانند و هر روز مایده از آستانه چنانچه از آن خلیفه
ملوک لایق بود می آوردند و من در میان آن تادیب اشتغال مردمان میکنداشتم و حاجات
اصحاب حوایج عرضه میداشتم و هدیها و ظرایف مرا می آوردند و هر سال که بمن میرسانیدی
ببصره میفرستادم تا در آنجا جهت من ضیاع و عقار و اسباب بخرند و بفرمودم تا سرای
خوب بنا نهادند و تمام کردند و مدتی مدید در دار الخلافه بودم تا آنگاه که محمد امین قران
و فقه بیاموخت و در شعر و لغت ماهر و استاد گشت و معرفت ایام العرب و القاب
از ایشان حاصل کرد و با اخبار و حدیث و وقایع ایشان عالم گشت و بر رشید
ظاهر ساختم او نیز امارات رشد در وی ظاهر یافت و بغایت پسندیده داشت از هر
چه پرسید جواب صواب گفت پس رشید گفت که او را خطبه چند تعلیم کن تا یاد گیرد
من خطبه در کمال فصاحت و بلاغت او را بیاموختم و روز جمعه بر منبر رفت و
خطبه بخواند و امامت کرد و از جوانب نثارها کردند و تمامت بزرگان و ارکان دولت
و خواص و بزرگان و مقربان و اهل شهر که حاضر بودند مرا هدیها و تحفها فرستادند
و مالی عظیم مرا جمع آمد پس مرا بخواند و گفت عبد الملک خدمت نیکو کردی و حقی بزرگ
ثابت گردانیدی اکنون وقت آرزو خواستن است بخواه تا در جواب آن مبذول
دارم گفتم باقبال امیر المومنین همه مراد من حاصل شده پس امر فرمود تا خلعتی گرانمایه
و مالی عظیم از صامت و ناطق و غلامان و کنیزان و طیب و فرش و آلات و جامها
از هر نوع بیاوردند و بمن تسلیم کردند من او را شکرها کردم و دعا گفتم و گفتم که
اگر امیر المومنین صواب داند اجازت فرماید تا بوجه تفرج ببصره روم روزی چند تا

مثالی بفرمود بامیر بصره که خواص و عوام را بفرماید تا باستقبال من آیند و آنچه شرایط احتفال
باشد از اعزاز و اکرام بجای آورند من اجابت نکردم پس بفرمود تا چنانکه می
خواستم مثالی بنوشتند و چون ببصره رفتم سرای پادشاهانه جهت من ترتیب
کرده بودند و ضیاع و عقار بسیار خریده و آوازه نعمت من در میان شهر فاش شد
و هیچ کس از وضیع و شریف بصره که بسلام و استقبال من آمدند چون روز سیوم
شد آن بقال با ارازل و اصاغر بصره که باقی مانده بودند نزدیک من آمدند و آن
بقال بر من سلام کرد و گفت چگونه یا عبد الملک من از روی تعجب نمودم و او
که مرا همچنان خطاب میکرد گفت خدمت امیر المومنین کردی و روزگارت بالخیر
و خوبی شد جواب دادم که وصیت تو قبول کردم و سر کتاب که داشتم جمع کرده
با سبوی آب بران ریختم و چندان خمیر از آن حاصل شد که انبیه نان پخته شد
کرمی منی و بعد از آن با او احسان کردم و وکالت خود به او دادم فصل
درین حکایت بشارتست طلبه علم و حکمت و جمله اهل فضل و ادب را که اگر چه شبها در
تکرار و مطالعه بروز آورند و روزها در تحصیل بشب رسانند و از ابنای روزگار رنج
تحمل کنند و بر ملامتی که از خویشان شنوند صبر نمایند بهمه حال در دنیی و آخرت خدای
تعالی رنجهای ایشان را ضایع نگذارد و فایده آن مشقت که کشیده باشند در دنیی
و عقبی ثمره آن عاجل و آجل ببینند چنانکه عبد الملک بن قریب الاصمعی دید
و متعلم باید که سرزنش جاهلان و ملامت نادانان دست از تعلیم باز ندارد و پای
از تردد درگاه عالمان باز نکشد و بسبب رجاف دنیا و حظ مال و کسب جمعیت
از تحصیل علم خود را باز ندارد که یک مسئله دینی او هزار دینار دوست تر ارزد و الله
اعلم بالصواب حکایت سی و ششم مسرور کبیر گوید که یکروز مامون خلیفه
مرا بخواند و گفت چند گاهست که تا تجار ایران صاحب خبران مرا اعلام میکنند که

که مروی هر روز بخرابهای برامکه در می آید و بر ایشان نوحه و زاری میکند و مرثیه ای
ایشان میخواند و میگرید و باز میرود و اکنون تو و دینار بن عبدالله بر نشینید و در آن
ویرانها روید تا آنمرد بیاید و بهیچ وجه صبر کنید تا هرچه خواهد بگوید چون عزیمت
مراجعت کند او را گرفته نزدیک من آورید و دینار بن عبدالله بر خاست و ما او
روانه شدیم چون بمیان ویرانها رسیدیم بنظر در آمد نمودیم تا چهار پایان از اثواب صحیح
دور تر بردند و خود در گوشه پنهان گشتیم چون بامداد شد خادمی بیامد و
کرسی نهاد و بعد از وی کهلی با زیب و زینت هرچه تمامتر بر کرسی نشست و بسیار
بگریست و چون بگریست آمده بنوحه و زاری آغاز نهاد و بسیار بگریست و بر فوت
ایشان تاسف خورد و ایشان را به نیکویی یاد کرد و چون خواست که بیرون
رود ما هر دو بیرون آمدیم و وی را بگرفتیم او گفت شما کیستید و از من چه
می خواهید گفتم او دینار بن عبدالله و من مسرور خادم امیرالمؤمنین ترا میخوانند و از این
سخن مدهوش شد و گفت ایمن نیستم از وی بر نفس خود ساعتی مهلت دهید با من وصیت
کنم گفتم کار را باش او کاغذ و دوات خواست و وصیت نامه نوشت و بآن خادم
سپرد که با او همراه بود و ما او را بیاوردیم تا نزدیک خلیفه چون مأمون وی را دید روی
بازترش کرد و بانگ بر زد که تو کیستی و از کجایی و چه حق دارند برامکه بر تو که بر
ایشان نوحه و زاری میکنی گفت یا امیرالمؤمنین برامکه را بر من حق بسیار است اگر اجازت
دهی یکی از آن جمله با امیرالمؤمنین حکایت کنم مأمون فرمود بگو گفت من منذر
بن مغیره الدمشقی ام از جمله اولاد حسب و نسب و نعمت و ثروت و در حجر دولت
نشو و نما یافته و در کنار دولت پرورده شده و وقتی روزگار بر من بر عادت خود
بیوفایی آغاز نهاد و آن راحت بزوال پذیرفته آن ثروت باستقلال و فاقت و با تنگی
رسید که ضرورت بیع مسقط الراس و وطن اصلی رسید و ضرورت و روشنی و

احتیاج بغا

و احتیاج بغایتی رسید که ورای آن در تصور نیاید مردمان مرا بر آنکه ایشان
داوند و بزیارت ایشان محرص گردانیدند که اصلاح خللی که در کار تو ظاهر شده است
جز بواسطه تربیت ایشان ممکن نیست من از شام قصد بغداد کردم و با من ابادو
از نیست کس بودند از کودک و زن و عیال و چون بمدینه السلام رسیدم آن زن و
اطفال را در مسجدی کذاشتم و جامه که برای دیدن مردمان راست کرده بودم پوشیدم
و روی براه آوردم و عیالان را گرسنه در آن مسجد گذاشتم تا بمسجدی دیگر رسیدم
منقش و مذهب و منقش و آلت آراسته و جماعتی بران در نیکوتر زینتی و بهترین هیات
دیدم نشسته اند و بآن مسجد رفتم در دل اندیشه کردم که حاجت خود را بر این جماعت عرضه
دارم و در اصلاح حال خود از ایشان استمدادی کنم از تشویر و خجالت و ذل مسلت
که هرگز خود را در آن مرتبه بوده بودم راه سخن بر من بسته شد و نمیدانستم که چگویم من هنوز در
آن اندیشه بودم که آن جماعت برخاستند و بیرون آمدند من نیز با ایشان موافقت کردم
تا آنکه بسرای در آمدند که درگاهی رفیع و دهلیزی دراز داشت و من با ایشان
در رفتم و بصحن سرای رسیدیم در غایت وسعت و نهایت فسحت بر یکدست آن بستانی
جنت مثال و مشتمل بر اشجار انواع ریاحین و اشجار و در میان بستان دکانچه بزرگ و
بر چهار طرف آن کرسیهای آبنوس و تختهای عاج نهاده و فرشهای خوب گسترده
و دو دست مجلسهای نیکو نهاده و یحیی بن خالد بر آن نشسته بود آن جمع بر آن دکانچه
نشستند و من نیز با ایشان موافقت نمودم خادمان در آمدند و بیستند و بیستم و ند و
صد و یکتن بودیم برفتند و باز آمدند صد و یک غلام هر یکی مجمری در دست و بر هر
یک پاره از عود خام بر آتش نهاده کمری مرصع بر میان بسته آن عود سوز ها پیش
ما آوردند و جمله را بخور کردند و هر ماری بیامد بغایت جمال و نهایت کمال خط عارض
گویی از کناره رخسارش بر دمیده و نهال قدش از جویبار رسته کشیده عشق آغاز

آغاز نهاد و از بخور فارغ گشت یحیی بن خالد روی بربیعی قاضی کرده گفت دختر اغاث را
با این پسر عم من نکاح کن او خطبه خواند و عقد و نکاح بست و در هر جانب نثارها آغاز
کردند و نافه‌های مشک و گویهای عنبر اشهب و صورتها از چوب عود ساخته می
ریختند و مردمان بر می‌چیدند و من نیز از آن بر چیدم و مبالغی بر چیدم بعد از آن صد و یک خادم
دیگر بیامدند و هر یکی طبقی از نقره بر دست و مرا در پیاده شکست آمیخته بر آن طبق کرده در
پیش هر یک از ما از آن طبقی بنهادند یکان یکان بر سیم نشسته و در روز نشستن هر کسی
و طبق بر دست گرفته بیرون میرفتند من تنها ماندم و نمی‌دانستم که آن طبق بر گیرم
و چون دیگران بروم که مرا آن مال بسیار نمود و خود را حد آن نمیدانستم و از غایت احتیاج
دل نمی‌داد که از سر آن مال برخیزم و دست تهی بیرون روم سر در پیش افکنده
بودم و تفکر میکردم تا آنگاه که ملول و دلتنگ شدم ناگاه چشم یکی از غلامان
بر من افتاد بمن اشارت کرد که طبق بر گیر و بیرون رو من طبق بر گرفته بیرون
رفتم و باور نمیداشتم که آن را از من خواهند گذاشت و لحظه بازپس می‌نگریستم
و یحیی بن خالد مرا میدید و حرکات من مطالعه میکرد تا نزدیک پرده رسیدم خواستم
که قدم در دهلیز نهم مرا باز گردانیدند و من از زر و طبق نومید شدم تا آنکه مرا نزدیک
بردند چون بدو نزدیک رسیدم مرا گفت بنشین و مرا از حال خود خبر ده که کیستی و از
کجایی من تمامت قصه خود شرح دادم تا بدانجا رسانیدم که فرزندان و عیالان را در
فلان مسجد گرسنه نشانیده‌ام فرمود که موسی را آواز دهند چون بیامد گفت ای
فرزند این مرد از خاندان نعمت و ثروت قدیم است نوایب روزگار و حوادث ایام او را
برین روز گار افکنده و از خان و مان و وطن اصلی خود آواره شده او با تو
اختلاط ده و با او نیکویی کن موسی مرا بسرای خود برد و خلعتی فاخر از جامه‌های
خویش بمن ارزانی داشت و آن شب و آن روز نزدیک موسی در عیش بودم روز

روز دوم برادر خویش عباس را آواز داد و گفت این مرد را خلیفه بمن سپرده و مرا
باعزاز و اکرام او مبالغه فرموده میخواهم که بر نشینم و بسرای خلیفه روم امروز نزدیک
تو خواهد بود باید که در مراعات او مبالغه نمایی عباس مرا بخانه خود برد و با من همان
طریق سلوک داشت و هم چنین هر روز یکی از برادران او مرا بخانه خویش میبردند و عیال
و ولدان من هیچ نمی‌شنیدند تا روز دهم که مرا به نزدیک جعفر بن یحیی بردند یک شب یا روز در سرای
او بودم چون بامداد شد خادمی بیامد و مرا گفت برخیز تا ترا نزدیک عیالان برم بخود
گفتم اگر فایده توقف ده روزه همین طبق زر و نثار بیش نخواهد بود کاش همان
روز نزد عیالان رفته بودمی و بعد از آن که از این سرا بیرون روم که دیگر مرا نزد یحیی
بن خالد خواهد رسانید و بر خاستم و متردد وار میرفتم و خادم پیش پیش میرفت تا
بسرای آورد در غایت خرمی و دلکشی در نهایت و خوشی با صنافی فرشها
واگسترده نهاده و پرده‌های خوب آراسته و فرزندان و عیالان را دیدم که در صحن آن
سرای میخرامیدند و جامه‌های اطلس و دیبا پوشیده بودند و صد هزار دینار زر در بدره
کرده بودند و خادم قباله ده دیه معمور با تمامت ارتفاع بمن تسلیم کرده گفت آن
ضیعتها و ارتفاع با آن سرا و آلات که در آنست جمله حق و مال تست و من اکنون
که تو اینجایی تا روی بدیشان آورد و حوادث ایام قصد ایشان کرد در عیش و
عشرت و رفاهیت کمال روز میگذرانیدم و اکنون هر چه دارم بقایای موهبات
و عطاهای ایشانست بعد از آن که ایشان را وفات رسید عمرو بن مسعده
خراجی گران بر آن ضیعتها نهاده که ایشان مرا تملیک کرده نه چنانچه بخرج آن
وفا میکند و من هرگاه که دلتنگ شوم و بلیتی روی نماید یا ناکامی پیش آید
بآن خرابها روم و ساعتی بگریم و لحظه نوحه کنم و از آن ایام گذشته که در دولت
ایشان در شادمانی و کامرانی گذاشته‌ام یاد آورم و ایشان را دعا

شکر و دعا گویم و در روزگار او به بیوفایی و بی‌ثباتی نکوهش کنم و شکایتی
و در دولتی که از ناموافقی ایام گذشته داشته باشم با آن ملال بگویم و تمامی
کردم و دل را اندک تسلی باشد مامون را از شنیدن این حکایت رقت آمد
بفرمود تا عمرو بن مسعده را حاضر گردانیدند و هرچه در آن مدت در خراج او افزوده
بود بفرمود تا باز دهند و خراج همان قدر که در روزگار برامکه بود راست کرد
و بعد از آن او را چیزی گرامی داد و انعام و اکرام او بجای آورد چون پیر این
این حکم فرمود آن زن دعاهای بگریست مامون گفت نه با تو احسان کردم
این گریه از چیست آن زن گفت هم چنین میفرمایید از پادشاهی و رحمت هیچ
باقی نگذاشت و اما این همه از برکت برامکه بود و بقیه احسان ایشان
مامون گفت بار دیگر و در امان سلامت باش که از تو بوفاتر مردی ندیدم
و هم برین شیوه مداومت نمای **مقبل** درین حکایت دو خصلت که عامل
باید تا باران مقتدی و با نوازان مهتدی شود یکی آنکه افاضه کرم و سخاوت
و شاعت بذل و عطا و پایمردی ارباب حاجت و دستگیری اصحاب واقعات
کند که هر که بحلیه کرم متحلی گشت بهمه حال در دنیی و آخرت مقام او محمود
باشد و نجم معالی او در برج شرف مسعود و در مرکز زندگانی او وجود و
و کرم معروف بود در غیبت و حضور در افواه بذکر خیر منعوت و موصوف باشد
چنانکه آل برامکه که بواسطه کرم نام ایشان در عالم تا انقراض عالم بر زبانها
مذکور خواهد بود و دوم شکر منعم در محنت و شادکامی و مرگ و زندگانی و غیبت
و حضور و قیام نمودن با تمام شرایط حسن عهد و علیت وفا نمودن که این
شیوه عاقبت محمود و عاقبت مسعود دارد و سبب دوام دولت گشته
و زیادت حشمت و نعمت گردد چنانکه آن دمشقی را که حسن عهد وفای آل

برمک نعمتان او زیاد شکیر شد **حکایت سی و هفتم** آورده اند که در کوفه
مردی بود از اهل فضل و ادب و بمعرفت و خوش طبعی و لطافت معروف بود
و بانبساط و سبکروحی و منادمت موصوف پیوسته بمجالس اکابر و
صدور و ارباب نعم و اصحاب مناصب حاضر شدی و مردمان بمنادمت
و مجالست او رغبت نمودندی و او را عطاها دادندی و بخششها فرستادندی و وجوه
معیشت او از آن بودی و در حفظ عیش و فراخی نعمت روزگار گذرانیدی
روزگاری بر عادت خود نما و بیوفایی آغاز نهاد و در رغبت مردمان در صحبت او
فتور پدید آمد و طبقها از ملوک گشت و در خاطرها سآمت یافت و از مجالست
و مداومت او اعراض کردند و مبرات و موهبات ایشان از آن منقطع گشت
و چون حرفتی دیگر نمیدانست در خانه بماند و مردمان او را فراموش کردند و
قوت او از بهای ریسمان عیالش بود و حکایت کرد که روزی از روزها در حالی
که هر چه بیشتر ناامیدتر بودم و در منزل خود نشسته که ناگاه آواز سم مرکبی بگوش من
رسانید و از خیابان کسی حلقه در بجنبانید من جواب دادم و در گشودم و غرض آن
پرسیدم گفت برادرزاده تو با من میگوید ترا سلام میرساند و میگوید من
متواری و مستورم و دلتنگ و با هر کس راز درمیان نمیتوانم نهاد و پرده از
کار خود برنمیتوانم گرفت اگر لطف فرمای و امشب کرامت حضور
ارزانی داری ما را بلطف محاورت و حسن منادمت تو استیناس حاصل
موهبت عظیم باشد و با خود گفتم که مگر بخت بیدار شد و چشم حرمان فرو
خواب رفت چون هیچ جامه نداشتم که در پوشم چادری از آن منکوحه در
خود پیچیدم و بر جنیبتی که آورده بودند برنشستم تا مرا نزد یک جوان بردند
صورت نیکو سیرت جوان چون آمد مرا دید بر پای خاست و معانقه نمود

کدرسم بود نمود و بعد از آن طعام آوردند و چون از خوردن طعام فارغ شدیم
شراب خواست و بمعارفت مشغول گشتیم و در هر فن که شروع کردم او
از من ماهرتر بود و استادتر چون وقت رفتن شد گفت طمع می
دارم که از حال من و اسم و نسب من نپرسی و بزیارت من مداومت
نمایی هرگاه که ترا بخوانم و همیانی از زر بیرون آورد و گفت این را قبول
کن و بعد از آن هرچه مرا بوده باشد با تو مضایقه نیست چون شراب
در من اثر کرده بود و تکلف و عجبی که لازم وی باشد مرا آمد و مصلحت
حال من پوشیده گشت گفتم لا والله من از تو هیچ قبول نکنم که تو مرا از میان می‌رهانی
بمکرمتی و محرم راز خود کردی و من چنین حال اگر از تو احسانی طمع کنم تو
پاداشش طمع دارم مروت کجا باشد هم چنین دست تهی پای سر غرور با جا
آمدم و عیالان چشم بر راه نهاده که مگر چیزی گشاده شود بهمه حال با چاره
بازگردم من از آنحال ایشان را اعلام دادم و از فعل خود پشیمان شدم
و احتیاج سخت شده فقر زیاده گشت و مدتی دیگر بگذشت که هیچ کس مرا
یاد نکرد تا آنکه بعد از چند گاه رسولی آمد و مرا او بردم استدعای حضور من کرد
برفتم و او همان حال با من عرضه کرد و همان امتناع که بار اول
کرده بودم کردم و بی بهره و خایب و خاسر بخانه آمدم سوختم اهل خانه مرا سرزنش
کردند من گفتم اگر این نوبت مرا بخوانند و چیزی بر من عرضه کنند اگر قبول نکنم زن
من بسه طلاق حرام باشد مدتی دیگر در انتظار اول مرا با محنت و بلیت بماندم
تا آنگاه که رسول او دیگر باره بیامد چون خواستم که بروم زن گفت ای بدبخت
سوگند بخاطر دار و گرسنگی فرزندان و فقر و فاقه و احتیاج ایشان را
فراموش مکن چون نزدیک آن جوان رسیدم و شراب حاضر شد من گفتم مرا اندک

عارضه هست و از شراب مضرتست اگر اندک مرا از شراب عفو فرمایی منت دارم
و غرض من آن بود که رای عقل من با من بوده باشد و من با او سخن میکردم
و دلداری مینمودم و چون وقت مراجعت شد همیانی آورد و الحاح کرد تا قبول
کنم من قبول کردم و او بوسه بر سرم داد و بدان قبول از من منت داشت
من برگشتم و با سرای خود رفتم و همیان پیش عیالان بگشادم چندین هزار دینار
بود خدا را شکر بگذاردم و حال ما بغایت نیکو گشت و نظام یافت
و من از آن زر و اسباب و ضیاع و مراکب آنچه خداوندان نعمت و ارباب
ثروت را داشتن آن معهود بود بخریدم و مردمان با دیگر مرا بدین مثل رغبت نمودند
و ندانستند که من از کجا بنصرت پادشاهی برده ام و دیگر رسول آن مرد نزد
من نیامد و چون هفته برین بگذشت شنیدم که در سواره و در میان شهر میگفتند غوغایی
شنیدم و آشوبی و هیبتی سبب آن پرسیدم گفتند مردی از فلان قبیله
را از دزدی بوده و سلطان مدتهاست که او را طلبیده امروز در فلان موضع
نشان یافتند و با لشکر در بام او را گرفتند تا او را بگیرند و او اینک بیرون آمده است
و چون شیر بر ایشان حمله میکند و به هر طرف که روی آورد از بیم او منهزم میشوند
من چون در آن جمع تامل کردم و نزدیک شدم آن جوان بود که با من احسان کرده
بود من نیز از اسب فرود آمدم و عنان در دست گرفته بایستادم از میان
آن جمع تا او بمن رسید گفتم هر روز که چاره دارم فدای تو باد بر اسب من سوار شو و برای
خلاص خویش اگر اسب پیش او رسانیدم تا سوار شد و بان جماعت حمله آورد
چون مردان و شیران شکار شمشیر او را [illegible] و راه گشادند او در رفت مرا بگرفتند [illegible]
با هزار تهدید و وعید بعد از آنکه از صفعات متواتر و لطمات متوالی
مرا سست کرده بودند و جنایت بر من درست شده مرا نزد عیسی بن موسی

بر و من چون منتصر بودم جز تمنا و اعتراف بجرم و صدق در سخن چاره ندانستم از
عیسی التماس کردم تا مرا بخویشتن نزدیک گردانید من صورت حال چنانکه
بود از اول تا آخر و انعامی که از وی مشاهده کرده بودم و آنچه خلاص او از
ورطه طریق مکافات بر خود واجب داشتم شرح دادم عیسی بن موسی گفت نیکو کردی
برو ایمن باش و روی بدان عوانان کرد و گفت مسلمانی را که بی جرم دست
گیرد و بجهت اعتقاد او تازیانه و عیاری با تیغ برهنه حمله آورد و اسب از وی غصب کنید
او را درین گناه باشد پس بفرمود تا وی را ادب کردند و من بیرون آمدم
خود گرفتم و حق آن مرد را گذاردم و از خوف ایمن گشتم و غنا حاصل شد و بعد از آن
الحوادث را دیگر ندیدم **فصل** از ابراد این افسانه و ترجمه این ترانه آنست که
ساعت معروف با هر مجهول و اتحاد و ایادی با هر خاص و عام مرد را در ورطه مضایق
دستگیر آید و سر از سر مال برخیزد و با تمام لشود و سر اصطناع که در حق اهل معنی
و مروت رود و کرمی که بجای خویش و ذخیره معدار برای درویش باشد چنانکه در حکایت
الحوادث عطار و آن جعفر مشد و فاداری مطالعه افتاد و بالله التوفیق

حکایت سی و هشتم چنین گوید که جعفر بن سلیمان هاشمی که امیر بصره بود
چندان عقد و جواهر که از جواهر و زندان با هر بیان آبدارتر بود و از نکهت عنبر گوهران
مقدارتر بود داشت و آن جواهر در سر او چون مشک ضایع شد و چون سلیمانی
نا پدید گشت هر چند در طلب آن جواهر مبالغت کردند چون کیمیا از وی اثری
ندیدند و چون وفا از و خبری نشنیدند و جعفر بن سلیمان از آن عطیه چون دل
عاشقان مضطرب و چون زلف معشوقان پریشان گشت و فرمود تا مستحفظان و
سپهسالاران را تهدید و وعید فرمودند و جمعی از ایشان را بچوب ادب کردند و بتازیانه
زجر نمودند و تمامت اعوان و اتباع و خدمتکاران و اتباع را در کشف الحال و طلب

آن مال بتقاضای کوشش نهایت سعی رسانیدند تا بعد از چند گاه یکدانه از آن
جواهر در بازار لؤلؤ فروشان در دست کسی یافتند و آن شخص را انواع تعذیب
و اصناف شکنجه بدان آوردند که اعتراف کرد که آن عقدهای جواهر دزدیده است و در
آن حالت او را پیش جعفر آوردند مشهوب و متحیر و مدهوش و متفکر دل بر مرگ نهاده
و طمع از جان برگرفته جعفر چون بیچارگی او مشاهده کرد بر درماندگی و عجز او مطلع
گشت نفاست جوهر ذاتش رحمتش در معرض خیانت افتاده سیاست و
جبروت و انتقام را دستگیر عفو و رحمتش ناچار نباید خواست که بجای کرامت
بی تعبیر و ملامت بوی دهد گفت این آن نیست که در فلان وقت بتو بخشیدم
گفت آری جعفر گفت دست از وی بدارید و دزد را طلب نمایید یکی از پادشاهان
عجم نزدیک بدین حکایت روایت کرده اند که حاجبی از درگاه خود محجوب کرد
و بهانه از حضرت خویش منکوب گردانیده خانه او زندان ساخته و ادرار
و مواهب و صلات از وی باز گرفته سالها برین بگذشت فقر و فاقه و مسکنت و
احتیاج او بنهایت رسید روزی شنید که ملک جشنی تمام ساخته و ارکان
دولت و اعیان حضرت و اصناف حشم در بزم خواهند از اهل حرفت
خویش اسب و کلاه و کمر و قبا و زینتی که او در ایام دولت معهود بود وی
خواست و بر هیاتی که خادم معرب پادشاه را معتاد باشد در درگاه ملک
رفت و چون حجاب دربانان او را بدین صفت دیدند منع نکردند که
ملک با او بر سر رضا آمده و حضور او درین لباس با جازت ملک تواند بود
و چون پیش از ین مقدم و زعیم ایشان بود دعا زود نرم داشتند که بی الحکم سلطان
برای ملک و استکشاف او گفتند او را از وصول آن حضرت ملک مانع نباید ند و
چون چشم ملک بر وی افتاد و حضور او را ناگاه کرد و خواست او را خطاب فرماید

اما چون روز نشاط و شادی بود نخواست که بر خود و حاضران عیش منغص گرداند
حالی اغماض فرمود حاجب برسم خدمتی که پیش ازین موسوم بود قیام نمود
تا آنگه که فرصت نگاه داشت و طبق زرینی که از هزار مثقال طلای سرخ
بود مملو از مشک برگرفت و مشک در آستین کرده طبق در دامن نهاد
و برفت و بیرون از ملک کسی دیگر بران اطلاع نیافت روز دیگر شور و شغبی
شنیدند که وکلا و میرزایان سرای جمعی را بدین سبب متهم گردانیده بودند
و بضرب شکنجه طبق طلب میداشتند که ملک را ازان حال یاد آمد و کرمش
روا نداشت که بیگناهی را آزار دارد و آواز داد میرزایان سرای گفت ترک این
مشتی جگرسوخته گیرید که آنکس که مشک برد آن بوی خود را آشکار نکرد و آنکه دید
این شیردل که برین اطلاع یافت چون مشک غمازی روا ندارد تا چون
سال دیگر بود حاجب مشک و زر خرج کرده هم از بهر این عیش و صحبت
نگاه میداشت تا چون آن روز شد و در حضرت ملک ایستاد و چون
نظر ملک بروی افتاد طریق لطف بر زبان راند که مگر از زر آن طبق
چیزی باقی نماند و بهای مشک فانی شده حاجب زمین را بوسه داد
و در مقام اعتذار از وی استعطاف کرد پادشاه را بر حال وی رحم آمده
و بر عجز او بخشود و بمرتبه اولش رسانیده ازان مذلتش رهانید

فصل انچه درین حکایت از جعفر بن سلیمان روایتست نهایت
کرم و غایت لطفست چه عفو گناهکاران بعد ثبوت گناه اگرچه
مجرم را از تعذیب و تعریک برهاند اما جام عفو آنگاه خوشگوار آید که
شخص مذموم واجب المسامحه و حری المساحة باشد و لقمه بخیار
بالذت آنکه بود که دامن عصمت مجرم را بآلایش جرم آلوده گرداند

که بر ضعف عاجزان بخشودن و از مجرمان با کمال قدرت انتقام کشیدن از
زبده مکارم اخلاق و خلاصه شیم کرامت و من الله التوفیق

حکایت سی و نهم

مردی از معارف اعیان دیار ربیعه حکایت کرد
که من حالی و کاری مرتب و نعمتی وافر و جاهی عریض داشتم روزگار
بیوفایی کرد و آن نعمت بزوال آمد و آن ثروت انتقال پذیرفت
و عسر در معیشت و فقر و فاقه جز و لاینفک گشت و احتیاج بدرجه کمال رسید
و با هر کس در محرمان و دوستان در بهر کار خویش دستوری خواستم
عاقبت بران قرار دادم و عزیمت مصمم گشت که امیر عباس بن
عمرو العلوی که امیر ناحیت بود و کاتب انجا با من حقوق داشت ازو
استدعا نمایم که عنایت نامه بیکی از امرای ناحیه نویسد تا باشد که
مرا بشغلی موسوم گرداند یا عملی بمن مفوض نماید که ازان مایه بدست آرم
که از سودای آن سود یابم از قهر فقر نشوم و بر مایه بایی هنم که ازین
زیان کار رسیم چه حادث بمن رسید هم در اخلاص و هم چون این سخن
با آن دوست گفتم بی استطلاع رای امیر بانکس که خواستم عنایت نامه
نوشت از زبان امیر و من در آستین نهادم و خواستم که از سرای بیرون
روم و من خود مردی بلند بالا و فربه بودم و دستاری خز در سر نهاده و
از دل مشغولی و فکرت که بر من غالب گشته بود اصلاح نکرده بودم سر در
پیش افکنده متفکر میرفتم که ناگاه از صحن سرای من آمد که نزدیک بود
که عنان از من آشنا کرده و چون حادثه در کار متوالی و چون نوایب ایام
متواتر شد چون عدد صفحات بسر رسید و روی باز پس کردم
امیر عباس بن عمرو را دیدم و جمعی از بزرگان دولت معتضد و امرا و قواد

او با کمیه مبارزت میکردند و چون درین میان دولت بد و متعلق شده
بود و آن چون نکبت مرا از خود رفع میکرد و الغایت نامه که از زبان او نوشته
بود از آستین بیرون افتاد گفت این چیست گفتم این نامه ایست که از زبان
تو بفلان امیر نوشته اند تا نزدیک او روم و او مرا امیری دهد که از ضربت بازو هم
و اعزازی ببینم که از بسیار امین گردم گفت من ترا بهتر نویسم بسببی که او ترا
نبوده و موجب ثقت تو گردد و بر آن نوشته بمن داد من از عنایت حیران
متعجب ماندم که در چنان حالتی که با کمال سماحت که امیر عباس عمرو را بود ما
من مسامحتی نکرد روی براه آوردم چون بدان شهر رسیدم که نامه بامیر شهر
فرستادم و عنایت نامه را عرضه داشتم آن امیر و بیر قبیح مرا تلقی کرده
گفت تا چند ازین گدایان و شیادان زحمت ایشان در مانده ام و مضطر
گشتم و هر روز پاره کاغذی که بشتری بر زد بیاورند و مال را از جهتی و اشغالی
که داریم باز دارند و مانع آیند پس رو بمن کرد که باز گرد که ترا نزدیک من از هیچ
خیر ممکن نیست نه عملی ضایع مانده که بتو مفوض کنم و نه مالی زیاده می دارم که بر او ان
نصیبی دهم من خایب و خاسر و بدهوش وار و متحیر از پیش او باز گشتم و
مسافت بعید قطع کرده و مشقتهای بسیار کشیده و وجوه نفقه نمانده و در دو کسی
آشنائی نه آن شب بسختر محنتی بروز آوردم و روز دیگر با خود اندیشه کردم که
دیگر باره نزدیک او روم و بر طوع مدارا و تضرع و استعطاف التماس کنم تا نفقه
راه مبذول دارد چندانکه بولایت خویش توانم رفت چون نزدیک او رفتم هر
چند تضرع و خضوع و خشوع بیش نمودم از درشتی و غلظت بیش مشاهده افتاد
تا بدان رسید که حاجب را فرمود که او را ازین سرای بیرون کن و دیگر بر در نگذار من
راه مده مرا با سختها و اشتر تمام از سرای بیرون کردند من شکسته دل و کوفته

خاطر

مطرود و مخذول از آنجا بوثاق آمدم و چند روز توقف کردم و نزدیک او معاودت
ننمودم طریق تدبیر بر من مسدود گشت و وجوه حیل از دیده فکر مسدود تا بگوش
شنیدم که امیر بار عام داده است و در مجلس مظالم نشسته است و
حجاب و بوابان ایستاده با خود گفتم این نامه بسبیلی که امیر عباس نوشته
با خود ببرم و اول از حرمان خویش عرضه کنم و از بیغمایی او تظلم دارم اگر بر سر
عاطفت آید و بر حالت من ببخشاید فبها و الا که برات عرضه دارم و او را در میان
رعایا خجل سازم چون برفتم و چشم او بر من افتاد در خشم شد و حاجب را
گفت نه ترا گفتم که او را نزدیک من مگذار حاجب گفت بار عام است و من او را
نمیدیدم که در ساید پس روی بمن کرد و گفت من ترا از خود نومید گردانیدم این ملازمت
بیفایده چیست و در دامان مالی که برات بر سر من داری گفتم آری برات دارم
و آن برات را بیرون آورده بر و دادم چون خط امیر بر حاجب و خطابی که با او کرده
بود مطالعه کرد از فرط خجالت سر در پیش افکنده و سخنی آهسته با دبیری که
پیش او نشسته بود گفت آن دبیر برخاست و مرا بگوشه برد و گفت امیر احتیاط
که با تو فرموده و ابرای که از و صادر شده پشیمان است و در شمار دختیت صفای
تو در مقام اعتذار و حالی صد دینار فرموده و بقبول آن منت دارد و برخیز تا بتو
تسلیم کنم من گفتم حاشا صد من شتر و یک امیر نیایده ام که در خوض انعامی بر نامه
من برات داده بود مضمون که در آن برات نوشته از و میخواهم و الا برات بمیده
و بر اطراف بنویسم که انقیاد نمودم کاتب انچه من گفتم بر او باز گفت و طمع
قوی گشت و باز التفات نموده گفت تا دویست دینار بر نهند من همان جواب
دادم که البته خبر بر مضمون برات نخواهم و هر چند من خشونت و غلظت بیش نمی
کردم او رفق و ملاطفت بیش نموده کار در توسط و اصلاح میکشید تا

تا آخر بهای پانصد دینار مقرر گشت که در مجلس او بمن تسلیم کنند من بران صلح کردم
و نیکوتر حالی بمنزل خود باز گشتم **فصل** فایده از ایراد این سخن آنست که
معلوم شود که قیام باسعاف ملتمسات ارباب حوایج از جمله کرم و مروت است و
اغتنام قدرت و انتهاز فرصت در اصطناع صنایع و منایح سخا و فتوت فایده اعظم

حکایت چهلم

عبدالله بن بشر که از جمله خویشان فضل بن سهل
بود و چنین حکایت کند که فضل بن سهل در غره روز دولت و آغاز محمدت
که هنوز صبح اقبال طلوع میکرد و هنوز آفتاب سعادتش در اوج رفعت بخط
استوا نرسیده بود و همای سعادتش سایه بر سر او نگسترانیده چون ببغداد رسید نزول
در خانه پیر میوه فروشی که نام او خدابود بود نزول کردی و اهل او بخدمت او قیام نمودندی
تا مهمات ایشان کفایت کردی تا آنگاه که پای رفعت بر سر وزارت نهاد و دست
قدرت از آستین کفایت بیرون کرده مسند نیابت امیر المومنین و ولایت
خراسان بر او مقرر شد و سالها برین بگذشت و روزگار بنکبات متوالی و متواتر
آن پیر میوه فروش را از وطن مألوف جدا کرد و التجا بحضرت فضل آورد تا بواسطه فضل
کار او سهل گشت و ابتدا امر پیش من آمد بوصول او مسرور گشتم و از مشفقی که کشیده
بودم رنجور شدم و اعزاز و اکرام و تبجیل و احترامی که توانستم در حق او بجای آوردم
و او را در وثاق خویش نشانده بنزدیک فضل رفتم و او بر بالا نشسته بود گفتم آن
پیر میوه فروش که در بغداد بخانه او نزول فرمودی یاد آوری گفت سبحان الله با اینهمه
حقوق که او را بر ماست چگونه فراموش کنم این ساعت ذکر او از وی چه بود با اینهمه
کسی خبر مرگ او نرسانیده باشد گفتم آمده است و در منزل منست چون این سخن بشنید
بغایت خوشدل شد و دستار از حیرت خود باز کشید و گفت بگو تا همانگاه
که او حاضر شود چون او را حاضر کردم او را ترحیب تمام کرد و میان من و خویشش نشانید

و بسیار تلطف کرد و گفت تا این غایت کجا بودی و چه چیز ترا مانع بود از زیارت
ما گفت چون خداوند روی اقبال از ما بگردانید محن و نکبات متواتر و متوالی روی
بمن آورد و از جمله مالی و فرزندان و مال و منال هیچ باقی نماند و محتاج وام
و سوال گشتم تا آنگاه که بخدمت خداوند توانستم آمد فضل را بر حال او رقت آمد و
چون از خوردنی فارغ گشت او را بانواع مواهب و اصناف مبرات از جامه و
مرکب و منزل و دینار و طیب و جواهر مخصوص گردانید و عذر خواست و موعد
ارزانی داشت روز دیگر وکلا و تجار بغداد که بخریدن ارتفاعات آمده بودند تا حاضر شدند
و ایشان پیش ازان اموال عظام بجهت خاصه فضل قبول میکرده بودند تا او بیع
غلات بسود اجابت کند اجابت نمی‌نمود مرا گفت میدانی که دیروز میان من و ایشان
چه رفته است بیرون رو و ایشانرا اعلام کن که سعی را که میطلبند اجابت میکنیم
چنان شرط که ربع ربحی خدابود را بوده باشد من بیرون رفتم و اعلام دادم با
تجار ایشان شاد گشتند و اجابت کردند من او را اعلام کردم فضل گفت خدابود را
بگفتم ایشان اگر کثرت تمام رسانند و خواهند که بیست هزار درم بتو دهند باید
بدین قدر راضی نشوی از ربحی که بتو خواهند داد قدم ثابت دار و بکم از پنجاه هزار
دینار راضی نشوی پس مرا گفت بیرون رو و میان ایشان متوسط باش من بیرون
رفتم و قانع نشدم تا آنگاه که پنجاه هزار دینار بخدابود دادند و خدابود چون
نزدیک فضل در آمد او را مهموم و متفکر و بیمار دید سبب آن تفکر و موجب آن بیماری
پرسید فضل گفت حادثه ایست که علاج آن بدست و پای تو بر نیاید مرا
تو گفتن فایده صورت نبندد خدابود گفت بهمه حال گفتن اولیتر است که بود که
من آن علت را دوایی باشد خود آنچه منت بجای آورم و الا غم خود با تو
گفتن نوعی از راحت باشد فضل گفت خارجی خروج کرده است بشهری از شهرهای

خراسان ولشکرها و عمال و رعایا متواضع را مستغرق کردانیده و دریت
الما لها سعید دو و حیره منت که بتربیت حبشی صرف کرد و خارجی هر
روز قوت میکرد و بیم آن گشت که رخنه در دولت و رخنه در مملکت
شود خدا بود گفت مرا این اندیشه در خاطر افتاد و در عموم جمعیتی
که اندیشه در خاطر اشرف را ه باید و در دی که او را داده در دی بنا شد چه
ان دارد که امیر دیگران بر زبان راند و ترا باشتغال موسوم کرد اند اگر با اقبال
دولت روز افزون و سعادت بیدار امیر این کار بدست من افتد و بباید
که بر سرش به درگاه آورم خواهم او اگر مرا واقع افتد دولت ترا از عدم من
قصوری صورت نبندد فضل گفت شکر حضرت خدای تعالی کامل قدرت
خود بواسطه خدا بود باخواهد نمود امارت با مقلدان طایفه کردانید و خدا
بود با آن لشکر نزدیک خارجی رفت و چون هر دو لشکر بیکدیگر رسیدند
خدا بود لشکر خود را گفت من از اهل حرب و قتال نیستم اما واثقم بفضل
حضرت باری تعالی و دولت امیر المؤمنین که نصرت با ما باشد که معول بر
حول و قوت حضرت حق تعالی است سیم و بدل قوی و امل فصیح و متیقن
بحصول فتح و ظفر و جمعیت حمله کنید و یکبار قصد آن خارجی
کنید و نظر بر هیچکس دیگر مکنید که چون او از پای در آمد دیگران سر خود
گیرند ایشان چنان کردند که او فرموده بود و در حمله اول آن کوه پیکر سر خارجی
نزدیک خدا بود بود چون فتح شد و فضل رقعه نوشت که من ایمان بیاورم
که فتحنامه توانم نوشت و عبارات و استعارات در قلم توانم آورد حضرت
خدای ما را ظفر داد و اینک سرکشش از قفای نامه میرسد و از عقب نامه
خود آمد و کارش بزرگ گشت و ما را از ظلم او رهیده گشت متعجب ماندم

فصل این حکایت محرص است عاقلان را بر تحریص به خصلت از مکارم
اخلاق و محاسن شیم یکی آنکه حقوق دیرینه خدمتکاران قدیم را که
در شب محنت موافقت نموده باشند بروز دولت رعایت کنند و
خدمت ایشان را غنیمت حق گذارند چنانکه فضل با خدا بود کرد دوم
آنکه از جمله احوال تکیه بر قوت حضرت باری تعالی کنند و دولت و سعادت
را از سایر کاری مدبر خود دانستن اگرچه ذاتا بهنر محلی باشد چون از اقبال محروم
ماند جز نامرادی مشاهده نکنند حکایت حال خدا بود موکد این مقالست

حکایت چهل و یکم تواریخ سلف مذکورست که احمد بن ابا خالد الاحول
با آنکه کریم و جواد و مرد و نیکو سیرت بود اما در طبیعت او غلظت و ملالت بودی
و اصحاب حوایج را ایذا کردی و بر تقبیح متعلق گشتی مردی از اصحاب قلم حاجات
کفایت که به هنر متحلی بود و برامر عاطل بر امید تفویض شغل علی از ابلا مدت
طلب نمود و آن شخص صالح بن علی الافقم بود و او بیم چنین حکایت کرد که چون مدت
عطلت من امتدادی یافت و ماده وجه خانه نزدیک گشت که منقطع شود من
یکبار در موافقت نمودم خواستم که احمد بن ابی خالد تنها به تیمم و صلاح کار را از
التماس کنم چنانکه در آن وقت او وزیر مامون بود چون بامداد به درگاه او رسیدم
هنوز تاریک بود که در بگشادند او را دیدم که بیرون آمد و شمعی در پیش او
میبردند و عزیمت سرای امیر المؤمنین داشت چون نظرش بر من افتاد
روی ترش کرد گفت آخر کسی همچون کاه کشی میبرد و مرد ما را از عبادت
شاغل آمدی از آن سخن صبر نکردم و گفتم از توفیق نیست چه در روز فتح
که فرمودی و سخن سرد که گفتی اما عجب آنست که همه شب را با مید لطف
و کرم تو بیدار بوده ام و اهالی و عیال را از ابتر حالت تو امیدوار گردانیده ام و

و از شفقت و عنایت تو لاف همی زده اما اکنون ظن من خطا شد و چون از تو این بی‌مروتی
مشاهده کردم با حضرت خدای عز و جل نذر و عهد کردم و خویشتن را از این جمله
گواه گرفتم که دیگر در سرای تو نیایم و از تو هیچ حاجت نخواهم تا آنگاه که نزدیک تو مهمتی
پیش آید و اکنون آنچه گفته عذر بخواهی این بگفتم و مغموم و مهموم و غمناک از پیش او
بازگشتم و از آن عهد و نذر که کردم پشیمان گشتم و سبک نکردم که محنت بر من غالب آمد و
و از سر بی‌کسی و غفلت هلاک کردم چون خلاف عهد و نذر توانم کردن احمد بن ابی
خالد را است کردن سوگند من التفات ننماید و از من عذر نخواهد و من آن اندیشه
متفکر و از وقوع این حادثه متحیر در خانه نشستم روز دیگر چون آفتاب طلوع کرده بود یکی
از غلامان من درآمد و گفت که احمد بن ابی خالد در شارع رو بخانه تو می‌آید و از
پی او دیگری و از عقب او یکی دیگر چنانچه آمد و که بر در سرای ما ایستاده است
هنوز درین بودم که غلامان درآمدند و دیدند که فرود آمده است و بر در سرای ما ایستاده است من
در حال پیش آمدم و خدمت کردم و چون درآمد و بنشست او را دعا کردم و شکر آن کردار
که لطف فرمودی و سوگند من راست کردی پس روی به من کرد و گفت چون امروز فرمان
بران جمله بود که نگاه بر حضرت آورم هر چند مهم کفایت می‌بایست کرد و از آن گاه که در حق
تو گفته شده بود که تو فرّه خاطر بودم و پشیمان شده امیرالمؤمنین اثر آن در بشره من مشاهده
کرده موجب تفرقه خاطر باز طلبید حقیقت حال چنانچه بود با او شرح دادم فرمود که امروز
رها نشینی و بنه کرده بر خیز با تنگ نزد کیا و رو و عذر بخواه و از آنچه از تو صادر شده است
گفتم او با دل پرخون از من بازگشته است و شب بر دیگر او چگونه فرمود چه می‌خواهی گفتم
چون مرا ادای حقوق او میفرمایی مقتضای دیانت تعبیر نمای فرمود که دین تو چندست گفتم
سیصد هزار درم گفت توقیعی بنویس تا بدهند گفتم این مبلغ در وجه وام خواهان باید و دیگر
بر سر قرض رود و گفت سیصد هزار درم دیگر بنویس تا در وجه اخراجات خود صرف کند

گفتم چون

گفتم چون از دانش استغنا دادی بر جایش نیز مشرف کردان گفت املا بت مصر و بصری
دیگر که خواهی دیگر بتوقیعی بنویس پس بر آمد از شیصد هزار درم و مثال املا بت مصر
ارزاق موزه بیرون کرد و بمن داد و باز گشت **فصل** این حکایت مجموع صحت
سه نوع اخلاق ما بر سه عادت شریف که مستجلب سعادت است و شاید که خالی میان
تخلق نماید و در دست خود در ابدان بیاراید اول صاحب واقعه و محتاج که خوف بر نفس
خویشتن داری و ضیاع ارذل و خواری کرد چنانکه صالح بن الاضجم که هنگام وقت
ماضی گشته و بسبب عجز و احتیاج شده و اشتهار و سفاهت متحمل گشت تا لاجرم آفتاب تجلی
از مشیت یاس طلوع نمود و روی مقصود در آینه قناعت بدید دوم پادشاه که بر او فاء مراسم
عهد و تمهید قواعد تفضیل در زیردستان ما در حفظ نعمت و آسایش و استیش در حق ایشان
و بخشش و بخشایش نمودن چنانکه امیرالمؤمنین در حق صالح بن الاضجم کرد سوم صاحب
منصب عالی مرتبه رفیع را بر تواضع و تلطف و انقیاد و دلداری کردن با محتاجان ما درگاه و مستمندان
بارگاه خویش خصوصا در وقتی که بنادره عتابی بازرده شده باشند و بیازره ایداء دل
گشته چنانچه احمد ابن خالد با صالح بن الاضجم کرد والله اعلم **حکایت چهل و دوم**
فضل بن عیاض رحمة الله گوید که در وقتی که سر بر ره عبرت بر در عجایب آثار الهی ناظر بود چنین حکایت کنند
که روزی درویشی توانگر دل فراخ حوصله میکند شتر مقداری ریسمان از رشته عیال خود
بباز ار برد تا بهای آن رشته از دست جماعت رسته شود و بواسطه ریسمان قوام صنعتش
پیوسته کرد و در ریسمان با هم کرده فروختن خواست که در وجه قوت عیال صرف نماید و دو شخص
را دید که گمان نمازعت با یکدیگر منازعه کردند و بر خصومت در دست گرفته پرسید که سبب
این شورش و شعب چیست با این جنگ و شکست گفتند ما دو برادر ایم بکدرم
با هم انتقالات دارند با خود گفت اگر من این یک درم که دارم بایشان دهم تا
ازین خصومت رجوع کنند بهتر از آن باشد که در توقع جوع کنم دل بر آن تکیه نهاد

و آن منازعت بواسطه یکدرم از میان ایشان برخاست او دست تهی و دل خون
بخانه آمد و صورت احوال را با عیالان شرح داد و آن ضعیفه بوی اعراض نمود پس آن
بسط از وی اعراض نکرد و گرد خانه بر آمد و اساس خانه قماش کهنه یافت از آن بوی داد
که این را فروش و چیزی بخر که سد رمقی شود امروز حیات ایشان باقی باشد که خداوند
کریم آن زر دیگر باو بضاعت تجارت کرده بکرد آید هیچکس نخرید و هر لحظه چون فضل از
رشته بامکاسد تر میشد و هر ساعت چون سرمایه دانش دیهای بازار در کار رنجور
تر میشد و تا بر وی بگذشت که او ماهی بیاشت و مطلب مشتری سرگردان بود آخر کفت کاسدی
بود ای و مارا بچی من بیا تا مقابله فاسد بفاسد و معاوضه کاسد بکاسد بجای آورم و
محنت این سرگشتگی را مگیر که بیابان رسانیم چون او را درین صورت یافت اقدام بدان منتظم
موافق دانست ماهی را بدان مرد داده قماش از وی بگرفت آنمرد صیاد آن ماهی را
که نزدیک بوده که در شهر هوا فاسد کرده فرا گرفت و بخانه رفت عیال آنرا باصلاح آن
برخاست چون شکمش بر شکافت درجوف آن دانه مروارید یافت شوهر نموده کفت قیمت این
دانه مروارید بامید ای کفت اما دوستی دارم که صداقت او برین ظاهرست و صداقت او
برین شیوه با هر دانی در را برگرفته بیاید را بلولو فروشان برد و آن دوست آن زر را بر جوهریار
عرضه کرد بعد ماراد و مساومت هر دو را ده هزار درم بقرار درجست و دوازده همیان هر یکی را
هزار درم گرفته بخانه برد چون بخانه قدم نهاد سائلی بر در آواز داد که آنچه حضرت حق
شما را نصیب کرده است مرا نصیبی دهید آنمرد سائل را آواز داد و حال ابا او میکفت
دادان دوازده بدره درم جایی نهادان در پیش آن بدرها را بر گرفت و چیزی کامی
بازگشت و گفت من درویش نیستم فرستاده حضرت حق تعالی ام نزدیک تو آمدم تا
ترا اعلام دهم که آن یک درم که از وی اخلاص در راه حضرت حق دادی و
حضرت او از آن میان دو مردی سبب آن بر گرفتی خدای ترا بیست قیراط عوض داده است

دانچه بنقد بتو رسیده یک قیراط است از آن جمله نوزده قیراط در خانه تو مستودع است

فصل این حکایت مظهر شرف صدق و یقین و درجه اخلاص است فوق مراتب علو
مرتبه از مرتبه که در اوج رفعت و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة پرواز کنند
و باحسنه و با دات طایفه که خصیص الذین ینفقون اموالهم بالناس جای گرفته
باشند ظاهر تر از آن است که بر دیده بصیرت ارباب بصایر مخفی ماند والله اعلم

حکایت چهل و سیوم
محمد بن عبده و س در تاریخ آورده است که یحیی بن خاقان
کفت یکروز نزدیک یحیی بن خالد البرمکی رفتم و پسر او فضل در پس او نشسته بود و
و هم در آن ساعت احمد بن ابی الزبیر که با احمد بن ابی خالد معروف بود درآمد و سلام کرد
و باز گشت یحیی بن خالد پسر خود را کفت ازین مرد و پدر او حکایتی یاد دارم چون
ازین که در آنیم فارغ شویم مرا یاد دهید تا با تو تقریر کنم فضل بعد از اتمام آن شغل یاد
آورد یحیی کفت در زمان خلافت امیر المؤمنین مهدی من و پدر او مدتها از اشغال
عاطل بودیم و محن و نوایب بر ما متوالی و متواتر شد و فقر و احتیاج بحدی
انجامید که بقوت ما لابد فرو ماندیم یکروز بر جامه در پوشیدم و خواستم که بتسلیم
و الکده فرزندان من کفت دوش تا این وقت این طفلان گرسنه خفته اند و
ایشان را بهر سبب وعده فردا در خواب کرده ام امروز ایشان را قوت نیست و چهار
پایان که داری علف ندارند چون این سخن شنیدم متحیر برپای ماندم و هر چند تفکر
کردم که ترتیب قوت ایشان از کجا آرم هیچ وجهی ندانستم الا آنکه مرا جبه یا طرح
تحفه آورده بودند کفتم آنرا بیار در ذره بفروشند و در وجه اخراجات آن روز
صرف کنند و من بر نشستم و ندانستم که بکجا روم و از که استعانت جویم چون بشارع
رسیدم مرکبی دیدم بر مرکبی شکسته می آید و در آن روزگار در بیرا بهدی آید
عبدالله بود چون او را دیدم مرکب او در دامن ... حالی خود را از بیم تا قطع ادبی

شرح دادم و فرو ماندن آن روز بقوت و فرو ماندن و فرو خفتن مندیل و سوگند علاوه شد و
بر زبان راندم که در آنچه گفتم بغدادی نیست اما این سخن میشنید و اسب میراند تا بقصبه
رسید من بازگشتم و او با من از نیک و بد هیچ نگفت و سخن مرا از اندک و بسیار جواب
نداد من شکسته دل و کوفته خاطر و پریشان و متحیر بازگشتم و نفس خود را باظهار سر
فشانی خویش ملامت میکردم که خود را در ملامت و فضیحت در سوال المحدی و در موقع
تضرع و ملتمس عرضه داشتی بتعاب اندوهگین و غمناک بخانه رسیدم عیال چون اثر
اندوه در ناصیه من مشاهده کردند و امارت حزن در بشره من دیدند ایشان زبان
بتوبیخ ملامت گشادند گفتند اقل ما فی الباب آن باشد که چون حال تو در قلت مال و کثرت
و عیال تا این حد معلوم کردند کارهای ترا محل اعتماد ندانند و بما از تو متنفر کردد و آنچه از توبیخ
و سرزنش از ایشان بمن رسید تحت بود اما آن نوالت کم کشیدم دیگر روز پیراهنی ابریز
ردا عه بیرون کشیدم و ببردم و در وجه قوت عیالان نهادم و در سیوم هیچ وجه نداشتم
و از غایت دست تنگی همان آن بود که جنون بر من غالب شود و ملیت و عیالان من میگفتند
چندین غم بر دل من منه و امید از فرج بر یکم باشد که حق تعالی ناگاه از الطاف خویش
لطفی نماید و دری آرد های روزی بر ما بگشاید و ما می ترسیم که اندیشه تو بوسواس
انجامد و احتیاج با بوجوه ... تو اضعاف آن باشد که بمونت نفقه بر
برنشستم و از خانه بیرون آمدم با امید فرج و ندانستم کجا روم در راه رسول ابی
خالد را دیدم با او بسرای ابی خالد رفتم چون نظرش بر من افتاد بروی سلام
کردم بعد از جواب سلام گفت ای برادر زاده دی از روزگار با من شکایت کردی
و از حال خود و عجز خود حکایتی عرضه داشتی در آن باب بعنایت متفکر
بودم و جواب آن چه فعل نیکو ندانستم و بفرمود تا حمید و طاهر را حاضر کردند
و ایشان دو بزرگ بودند که هر سال تمامت غلات و ارتفاعات ابی خالد



یکبار خریدندی و دو ماه نای سال بتفاریق فروختندی و بدان سود بسیار کردندی
پس روی بدایشان کرد که دوش سی هزار کر غله بشما فروختم و هر کری هزار و هشتصد
و هشتاد من باشد بران قرار که گفتم این برادرزاده من که حاضر است در ربح آن
بشما شریک باشد پس بفرمود تا مرا از آن جمله ده هزار کر نصیب باشد و با من گفت
اگر سی هزار درم سود دهند و خواهند که تو پای از میان ایشان بیرون نهی بپذیر و
قبول کن و اگر ترا انبازی و شرکت با تمام رسانی در خرید و فروخت آن هم
کار تو باشد چرا که این کار را یاران و کارکنان بسیار باید مصلحت آن است که سی
هزار درم بستانی و از شرکت با ایشان کناره کنی من اجابت کردم پس بفرمود
که آن مال را بستان و باز گرد بعد از آن ملازمت نمای که هر چه امکان دارد از نیکویی
در باب تو بجای آورم پس سی هزار درم از آن مرد و بازرگان قبض کردم و میان آن
و فروختن پیراهن بکر و زینش بود ببر و یک بدر رفتم و در پیش او نهادم و گفتم
جان من فدای تو باد حکم این مال بفرما باید گفت بر تو همان حکم که ابو خالد
بدان مرد و تاجر کرد ثلثان ترا و ثلث مرا از آن جمله ده هزار درم بپدر بدادم و ده
هزار درم اسباب و ضیاع بخریدم و باقی را نفقه کردم تا آنکه حضرت بصدای
... درجه رسانیدند که می بینی درین حکایت با توانان گفتم تا حق انیر ورا
بشناسی محمد بن عبدوس گوید که از یحیی بن خالد ... پرسیدم که یحیی بن خالد
با احمد خالد چه نیکویی کرد در مکافات آنچه پدر با او کرد یحیی بن خالد در آن
روزگار با آنکه منظور نظر ایشان محترم روزگار میگذاشت و در نعمت و حرمت
با ایشان مشارکت داشت تا آنگاه که رشید بر خالد بن یحیی ساخط
شد و او را محبوس گردانید و احمد بن ابی خالد بشغلی از شهر بیرون رفته
بود او حکایت کرد که چون باز آمد محنت روی بر آنها آورده بود و دولت پشت

بر ایشان کرده و با من شش هزار دینار بود و بسی وسیله و وسایل در حبس خویش با
را یحیی بن خالد رسانیدم آن ششهزار دینار که با من بود بروی عرضه کردم
و قوت دولت ایشان را تا سنه ع رودم و بعد آنحال آن زر و ایشان او بر دلم التماس
کردم تا بقبول آن بر من منت نهد گفت ترا در خرج میتوانم افکند و از آن جمله سه هزار
دینار قبول فرمود و گفت باقی در مصالح خویش صرف کن پس رقعه نوشت و مدور و بار
کرد و بار دیگر زیر مصلی نهاد و پاره بمن داد و گفت کار برما تنگ گشت و دولت منقضی شد
و زود باشد که این خلیفه بجوار رحمت حق پیوسته و فتنه عظیم حادث شود و در میان دو
خلیفه آنکه در جانب مشرق باشد دبیری باشد نام او فضل بن سهل و او را آن
خلیفه قوی باشد وزیر او گردد چون خبر او بتو رسد نزد یک سال و روز این نصف رقعه
بدو رسان او ترا بدرجه بلند و مرتبه عالی رساند و کار تو بزرگ گردد احمد بن ابی خالد گوید
من از پیش او از زندان بیرون آمدم تا بدان غایت مبهمات خود را ملامت میکردم که سه هزار
درم از دست دادم بجای مردی که مرا به برکت خود تقویت میدهد و آن نصف رقعه را
نگاه داشتم تا روزی چند برین برآمد و رشید داعی حق را اجابت گفت و محمد امین را
ولی عهد گردانید و میان امین و مامون خصومتها ظاهر شد تا آنگاه که محمد امین را کشتند و
خلافت بر مامون مقرر شد و من سالها معطل و بیکار بماندم و روزگار مرا تاراج کرد و فقر و حاجت
و درماندگی و احتیاج و اسباب خللی فاحش پیدا آمد و مامون خراسان را نزد دار الملک ساخت
و طاهر بن الحسین از جانب او امیر بغداد شد من در کنج خانه مسکنت نشسته بودم که
وجوه اخراجات از کجا ترتیب کنم و اسباب معیشت بچه طریق تو سازم که ناگاه آواز حلقه
در برآمد منکوحه خود را گفتم بنگر تا کیست که در میزند در گشای تا مرا اعلام کنی او برفت و
خبر آورد و گفت روشنایی می بینم و جمعی سرهنگان و سپاهیان من بیرون رفتم و در
بیرون در ایستادم و پرسیدم که کیست گفتند این سرای احمد بن ابی خالد است گفتم

آری گفتند ما رسولان امیر طاهر بن الحسینیم و نزدیک تو آمده ایم گفتم مگر غلط کرده باشید
جایی که امیر با مثال او مرا طلب کند ایشان گفتند بکاری آمده ایم که او فیروز شود ترا
و اعلام کن می نماید شستند که من غلام او ایم باز گشتم و چراغی برافروختم و در
را باز کردم چون درآمدند سپهسالاری بزرگ با ایشان بود بیامد و بنشست و پیش
من بحرمت گفت اعزاک الله احمد بن ابی خالد تو یی گفتم بلی گفت امیر الهام ترا
میخواند که لحظه یی بر اینجا من در خانه رفتم و وصیتی که داشتم تا عیالم بجای آوردم
و کفش مرکب بار حسینی پیش من کشیدند تا سوار شدم و نزدیک طاهر بن حسین
رفتم چون بروی سلام کردم گفت احمد ابی خالد تویی گفتم آری حالی نامه بیرون
آورد و پیش من انداخت بخط فضل بن سهل و بر عنوان نامه نوشته بود که للال
الطیب من الله ذی الریاستین و در صدر نامه چنین بود که اعزک الله الی ان یقال
امیر المومنین طال الله بقاء میفرماید که در حال که این نامه بتو رسد احمد بن خالد را هر
کجا باشد اگر در اقطار اعمال بغداد باشد او را طلب کنی و بمجلس خود
حاضر گردانی و پنجاه هزار درم با وی دهی و اسب مرکب تسلیم نمایی و در بودی رخصت
روی وی تا متوجه حضور شود چون نامه برخواندم مسرور و بهجت من زیادت شد
و خوشدل و مستظهر باز گشتم و گفتم باز گردم و استعداد رفتن بکنم گفت الشرع تا خبر
استعمال جایز نداری و در حال پنجاه هزار درم و مرکب حاضر کرده بمن تسلیم
و فرمود که در ساعت بر نشین من آن قدر مهلت خواستم که در خانه مصلحت کم بود در قلم
در آورده و آن مال را بجهت عیال فرزندان گذاشتم و فرمودم تا نصف آن رقعه که یحیی
بن خالد نوشته بود بیاوردند و در وقت سحر از سرای طاهر بن حسین برنشستم و از بغداد
بیرون آمدم و بر هر منزل که گذشتم مرا استقبال کردند و خدمت نمودند و نزل ها ترتیب
تا آنگاه که آسوده و خوشدل و نعمت و حرمت بمدارک فضل بن سهل رسیدم و فضل بار

از امین خبر دادند چون در رفتم و شرط خدمت بجای آوردم فرمود که احمد بن
ابی خالد الکاتب تویی گفتم آری گفت باز گرد و بمنزل رو و آسایش یاب
بعد از سه روز جامه سیاه بپوش که شعار عباسیان است تا امیر المومنین را ببینی
من باز گشتم و آن سه روز در نعمت و سرور بگذرانیدم و در چهارم بامداد بگاه
بجامه سیاه برنشستم و روی بدرگاه فضل نهادم و او بر در نشسته با قیم که
عزم خدمت امیر المومنین داشت در حال پیاده شدم و دستش را بوسیدم
و بر نشستم و در موکب او براندم تا آنگاه که بسرای رسیدم که در پس آن پرده مجلس امیر المو
بود و فضل از مرکب نزول کرد و در حجره نشست که برای او معد کرده بودند جمعی که حاضر
بودند از مفردان و سرهنگان و پهلوانان آن حجره را بر گرفتند تا آنجا که مامون بود و من
و او را بر تخت نشانیدند من لحظه توقف کردم تا آنگاه که مرا بخواندند چون در رفتم
و خدمت کردم امیر المومنین مع فضل را دیدم بر تخت نشسته روی بیکدیگر آورده چون
نظر فضل بر من افتاد تعظیم فرمود گفت یا امیر المومنین این احمد ابی خالد است
که در روزگار مخلوع یعنی محمد امین نامهای او از مدینة السلام یعنی بغداد بما میرسید
و از احوال محمد امین و اخباری که آنجا بود اعلام میکرد و بندگی و هواداری امیر
المومنین بجای می آورد امروز حاجتی وافر و مالی عظیم وارد آمده است که خود را
بر امیر المومنین عرضه دارد مامون گفت خدای تعالی بر مال او برکت و اضعاف او
بر آن متصل گرداناد فضل گفت اکرام امیر المومنین با شد او را باید که امیر المومنین
در اشغال بزرگ مشارکت دهد فرمود که آری فضل گفت صلاحیت و خردمندی
و کفایت او نزدیک امیر المومنین چگونه است ما در میان بست و وعده آمد
مهم رسانم مامون گفت دیوان توقیع بدو مفوض فرمای و از آنجا بیرون بیامدم
تا آنگاه که اشتغال من بوشته چون این سخن روزی چند بر آمد فضل در شب مرا

پیش

پیش خود خواند من نصف رقعه یحیی خالد را برگرفتم و نزدیک او رفتم چون بنشستم
برادر او حسن بن سهل نزدیک او نشسته بود مرا گفت یا ابو العباس میان تو و استاد و
خواجه ما ابو علی بن خالد نیز سابقه معرفتی بوده است و بروی حقی ثابت داری
گفتم آری گفت سبب آن باز گوی انچه پدرم در حق او فرموده بود و آنچه در وقتی
که او محبوس بود کرده بودم با او شرح دادم تا آنجا که سخن بنصف رقعه رسیدم
فرمود که آن رقعه کجاست گفتم با منست در حال بیرون آوردم و پیش وی نهادم
او دست در زیر مصلی بطلعیم کرد و آن نصف رقعه بیرون آورد و بیکدیگر باز
نهاد بر خواند آب در چشم او گردید و روی ببرادر کرد و گفت والله که خط ابو
و مرا گفت هیچ میدانی چه نوشته گفتم نه رقعه بمن داد چون برخواندم نوشته بود
که حضرت خدای تعالی ترا بر خوردار گرداناد و بدانکه ای پسر حقوق ابو العباس بر ابی
خالد در این حالت که منم چنان بر من جمع شده که آن سال و از مکافات آن
عاجز گردیده ام و ما بادی که از بدرش بار رسیده متفعلم در روز با جز رسیده و کار
با پیچ کشیده صبح دولت ترا آغاز شفق است و آفتاب اقبال ترا مبادی
طلوع میباید که عذر بانچه آمده بخواهی و حقی که او را بر من ثابت است قضا کنی
انشاالله تعالی احمد گوید پس از آن هر روزگار من نزد فضل در ترقی
بود و اختصاص با مامون زیاده تا آنگاه که بمرتبه وزارت رسیدم فصل
در این حکایت دو فایده است یکی آنکه کریم سزا باشد که جواب سوال بتحقیق
تحسین فعل بنماید گفته نه بلطف قول و از تملق میان تهی و تکلف لاطایل
دوری باید بود و در آن کوشد که بسابقه وعده و التزام قبول اسعاف
حاجت محتاج قیام نماید چنانکه ابو خالد بن یحیی کرد دوم آنکه حسن عاقبت
کرم و لطف خاتمت نتایج بنا رسد و بر آید و دام در اصطناع مراد ا

کریم را بهترین ذخیره ایست که اگر از نهال نیکویی در چنین حیات ثمره نیابند
بعد از وفات اولاد او با رای آن شجره و وجه برومند و ثمره بار آور خجسته باشند چنانکه
احمد ابی خالد را بود والله اعلم بالصواب **حکایت چهل و چهارم** احمد بن
ابی خالد گوید که پدرم ابو خالد در عنفوان شباب در زمان حیات با ابوعبدالله
وزیر مهدی و در آن وقت هنوز ابوعبدالله الکاتب مهدی نشده بود و میان
ایشان قاعده مودت و اتحاد مستحکم و احمد بن ایوب نیز با ایشان در مجالس
انس و اوقات عشرت مصاحب بودی پدرم حکایت کرد که آثار ریاست
از شمایل ابی عبدالله مشاهده میکردیم و امارت سیاست از حرکات
و سکنات او میدیدیم و هر که جمعیتی بودی همه را آن جریده و بلیت آن عهده
و واسطه انتظام [illegible] افراد [illegible] یک شب در اثنای معاشرت او را گفتم
زود باشد که تو بمنصب وزارت برسی چرا که بغرا است در اخلاق و فضایل
تو این معنی مییابیم اگر آنچه گمان میبرم راست آید در حق ما چه نیکویی خواهی کرد
ابوعبدالله گفت یا با خالد ترا خلیفه و قایم مقام خویش سازم و در جمله
امور با تو [illegible] از احمد بن ایوب خواست کن تا هر چه خواهد بجای آورم احمد
بن ایوب گفت التماس من آنست که عمل ولایت مصر هفت سال بمن باز
گذاری و بعد از آن از من حساب نطلبی گفت چنین کنم و درین سخن
هنوز نگذشته بود که چند گاه باران از آسمان باز استاد و خلل فاحش
در زرع پدید آمد و مردمان بنماز استسقا بیرون رفتند و هنوز باز نگشته بودند که
حضرت خدای تعالی دعای ایشان را اجابت فرمود و باران عظیم
بیارید و در آن وقت امیر شهر ثعلبه بود از جهت صالح بن علی کاتب
خود نامه فرمود که خبر قحط و استسقا و فضلی که حضرت حق سبحانه و تعا

در شان ایشان کرد بنویسد چون کاتب بنوشت ثعلبه نپسندید و آنگاه عذر اندر
پس روی بجماعتی کرد که حاضر بودند و از ایشان پرسید که در میان شما هیچ کس
هست که نامه بفصاحت و بلاغت انشا کند (?) چنانکه اهل هنر بپسندند تواند نوشت
کسانی که حاضر بودند گفتند مردی ادیب با فصاحت و بلاغت هست ثعلبه
فرمود تا ابوعبدالله را حاضر کردند و فرمود تا از زبان او چنانکه قاعده بود
ببلاغت بعد نوشت و امیر را استحسان پسند آمد و بصالح بن علی فرستاد
چون صالح آن معنی را بدید از دقت معنی و عذوبت الفاظ تعجب کرد
بثعلبه نوشت که این کاتب که این نامه نوشته است در حال بفرست
و در توقف و تقصیر رخصت مده ثعلبه ابوعبدالله را نزدیک صالح
بن علی فرستاد چون نزدیک صالح رسید او را از انواع علوم خصوصا
در ترسل و انشا و فنون ادب امتحان فرمود و چون آثار بلاغت
و امارت فصاحت از روی او مشاهده کرد و بر زیادت رای و متانت
عقل و وفور فضل و کمال و سماحت او وقوف یافت او را کاتب خود
فرمود و دیوان ایشان را بدو مرجوع ساخت و چون چند نامه از صالح بن علی
بخط ابوعبدالله بحضرت ابوجعفر منصور رسید منصور گفت پیش از
این نامها که از صالح بما رسیدی بغایت فاسد بودی و خط پریشان
و الفاظ نامنتظم داشتی اکنون چند نوبتست که برخلاف عادت آن
میرسد خطی پاکیزه و الفاظ عذب و معانی دقیق دارد و حال آن چگونه است
او را از عبدالله و کمال و فضل او معلوم کردند منصور فرمود تا او را بحضرت
آوردند و از هر نوع که او را تجربه کردند زیاده از آن یافتند که در خیال بود او را کاتب
مهدی فرمود و اختصاص او با امیرالمؤمنین هر روز زیاده میگشت و هر وقت

در حق وی اصطناع میفرمود و ربیع حاجب چند بار خواست که اعتقاد منصور در حق
او فاسد گرداند میسر نشد و منصور ربیع را گفت مرا ملامت سخت میکنی و تکلیف
که من هر چند خواستم که فرزندم مهدی را از لباس عجم بیرون آورم میسر نشد
وامروز بواسطهٔ صحبت ابو عبد الله لباس فقها پوشیده است و ابو عبد
الله ابو خالد را نیز دبیر خود خواند و نیابت خویش بدو داد و چون منصور
از دار دنیا رحلت نمود و خلافت بر مهدی مقرر گشت و ابو عبد الله
منصب حکومت مصر با ابو احمد بن ابو ایوب داد چنانکه شرط کرده بود
تا آنگاه که احمد بن ابو ایوب بود و از و باز نستد **فصل** خردمند را این حکایت تحریص
باشد بر تحصیل علم و کسب هنر و مهارت در انواع بلاغت که سرمایهٔ مرتبت و
بضاعتیست که هیچکس بروی زیان نکرده و ملمع نکند و نهالیست که در هیچ فصل
بی ثمر نباشد چرا که اگر روزگار حق هنرمندان نشناسد و قدر علم نداند و او را
منصبی در خور لیاقت و استعداد او رساند همگنان گویند حقی بموضع و کاری بجای
خویش است و اگر حرمان روی نماید و دولت یاری نکند و ایام سازگاری نماید
از ملذات دانش از لذتهای دیگر تسلی باید و بواسطهٔ فضل و علم در چشم و دل
مردمان محترم و مکرم باشد و لطافت او را موجب دیگران خوانند و قصور
او و مقصد و المستحق محروم عذر خواه او باشد و دوم آنکه نعمت روزی چند
عهد مخصوص کرد چنانکه ابو عبد الله بابدان خویش کرد و الله اعلم

حکایت چهل و دوم محمد بن عبدوس حکایت کند که در کتاب وزرا آورده که مردی بود نام
او احمد بن عبد الله الیسری از فرزندان عمرو بن مسعده در روزگار مامون خلیفه
و ایام وزارت احمد بن ابی خالد پیوسته بدرگاه او تردد میکرد بامید
آنکه او را عملی فرماید و شغلی بدان مفوض دارد و مدتها بهمین طریق خدمت

مینمودی هر روز بگاه آمدی و بر در سرای احمد ابی خالد بایستادی و چون او
بیرون آمدی در رکاب او بماندی تا آنگاه که بخانه باز آمدی و احمد ابی خالد با او
هیچ التفات ننمودی تا یکروز احمد ابی خالد بر نشسته بود و چشمش افتاد یکی از
نواب خویش را گفت من از بسیاری این مرد ملولم او را بنزدیک من هیچ حرمتی
نیست و شغلش نخواهم فرمود و صله نخواهم فرمود و از من با او هیچ نیکی نخواهد
بود بگو تا بعد ازین بنزدیک من آمد شد نکند و در پی کار و طلب روزی خود روان شود
آن نایب گوید که من با احمد بن ابی خالد گفتم که این مرد مدتیست که بامید کار بدرگاه
تو تردد میکند و او را یکبارگی نومید نشاید کرد و از ادای رسالت بدین کس تن زدم
وازم احمد گفت ازین چاره نیست البته حرفا بعد حرف اینچنین که گفتم میباید گفت
من از وثاق خود سه هزار درم بر گرفته بوثاق آن مرد رفتم و گفتم وزیر میگوید که مدتیست
که بدرگاه من تردد میکنی و هیچ کاری معطل نیست که بر تو تفویض کنم این سه
هزار درم بستان و بهر جا خواهی برو و روزگار خویش ضایع مساز هم بسیری این سخن
چون بشنید گفت من شاعر نیستم که مرا صله از درگاه خود بار کردانید حقا که من
برین نوع هیچ قبول نکنم رسول گوید چون این سخن بگفت من در خشم شدم
و گفتم این مال را او نفرستاده است من از خاصهٔ خود آورده ام و پیغام او همین بکه
بود بشنو دوم اشتم که او اکنم بعد از آن همچنانکه گفته بود با او تقریر کردم و گفتم من از
خود عوامی بر گرفتم تا خویشتن وارفیع بوسیطه دور کرده باشم و ترا از این پیغام صعب
و اشتام او چون این سخن بشنید گفت حضرت خدای تعالی ترا مکافات
نیکو دهاد و بر مال و منال تو برکت کناد اگر مرا خاک غذا باید ساخت که این قبول
نکنم اما توقع آنکه جواب برسانی هم چنانکه بمن رسانیدی چنانکه میگویم با او
بگوی من قبول کردم که هر چه گوید نیز داده و نقصان با احمد باز گویم گفت در نیز

بگوی که من این ملازمت که درگاه ترا مینمایم برای نفس تواست نه برای منصب تو
والا من بدرگاه تو هرگز گذر نکردمی من مردی ام که حرفت من آنست که بدرگاه
تو هرگز گذر نکردمی ومن اشتغال بزرگ را کفایت کنم ومرا در آن رونقی باشد تو
آمده و بدر بگذر من نشسته حضرت خدای عزوجل فرموده که واتوا البیوت من ابوابها
ومرا بهمه حال سلطانی بری خویش نزدیک تو می باید آمد که از تو چیزی بمن رسد
و تو چه کاره باشی که مانع رزق من توانی شد بعد ازین سلطان رغم تو هر روز
دو بار بر ابد جبار خویش ابراکنم احمد بن خالد گوید چون رسول پیغام او بدین گونه
رسانید من از وی در خشم شدم و هنوز در آن آرزو کی بودم که نزد مامون رفتم
و مامون مرا گفت که مردی را نام بر که عمل مصر را شاید تا بدانجای فرستم و مرا
در حق مردی عنایت بود که او را رنبری میگفتند خواستم که بگویم رنبری اما از
غیظی که مرا با نبیری بود و قرب عهد ماجرایی که میان من و او رفته بود
بر زبانم رفت که نبیری چون نام نبیری مامون شنید گفت او زنده است
و او را شناخت و از حق خدمتی که در قدیم الایام کرده بود یادش آمد گفتم
که رای او را از آن بگردانم و او را بدان منسوب گردانم هر طعن که در حق
او گفتم فایده نکرد و مامون گفت جز او کسی دیگر نمی باید چرا که من صلاح
او در کارها دیده ام و شهامت و کفایت او را معتمدم تا بانی رسید که من گفتم
یا امیر المؤمنین ذکر نبیری بر زبان من غلط رفت و من میخواستم که رنبری بگویم
و مامون گفت اگرچه غلط کرده اما نبیری این کار را شایسته تر است از رنبری
و من هر دو را می شناسم و چون دید که در حق رنبری مواظبت مینمایم و مبالغه
میکنم گفت علوی ترا نسبتی هست صدق حال چنانکه بود با او شرح
کردم گفت خدای عزوجل روزی او بر زبان تو آورده است تو بدین کار

پیرون

بیرون رو و ولایت مصر بدو مفوض گردان گفتم او مردی درویش و ضعیف حالست
او را استعداد آن کی باشد که بمصر رود خاصه در چنین مهمی که او را ادوات
و آلات و اعوان و انصار باید گفت این هم آسان روز بهاست که حضرت
خدای عزوجل علی رغم تو بر زبان تو رانده صد هزار درم از خزانه بفرمای تا بدو
دهند تا کار خود بسازد و مستعد رفتن مصر شود من همان لحظه بیرون آمدم آنچه
فرموده بود بجای آوردم **فصل** از شنیدن این حکایت بتصدیق فحوای مفهوم
آیت شریف وان یمسسک الله بضر فلا کاشف له الا هو وان یمسسک
بخیر فهو علی کل شیء قدیر زیادت میگردد و یقین در تحقیق این معنی که ما یفتح
الله للناس من رحمة فلا ممسک لها افزون میشود والله اعلم بالصواب

حکایت چهل و ششم

اصمعی گوید بعد از آن که در تحصیل علوم هر چند جد و جهدی
که ممکن بود بجای آوردم خصوصا در علم لغت و آداب و تواریخ و ابیات عرب
و اشعار و امثال آن و منادمت ملوک و خلفا و مجالست ایشان را مستعد
گشتم روی بدرگاه هرون الرشید نهادم و چون اقبال آن آستانه
را ملازمت نمودم چون دولت آن عتبه را مجاور گشتم روزها در صحبت
دربانان بشب میرسانیدم و شبها در مصاحبت پاسبانان بروز می آوردم
و منتظر میبودم تا آفتاب دولتی کدام روز طلوع کند و عروس مقصود
کدام شب در کدام کنار آید و چون مدتی در محنت بدین نسق روزگار
گذرانیدم و بران درگاه میبودم و هرگاه که از طول مداومت ملول
گشتمی همان بودی که ترک مباشرت کنم و خایب و خاسر گردم باز
گشتم و چون در حالت صبر و ثبات تامل کردم شکیبائی پیش گرفتمی
یکشب بر عادت آن حراس بر درگاه نشسته بودم که یکی از حاجبان بیرون

و گفت هیچ کس هست که شعر نیکو داند گفتم ابتدا اگر منم آنکه شعر نیکو دانم دست
مرا گرفت و گفت پای در راه نه که اگر آفتاب اقبال یاری کند و بخت مساعدت
نماید امیر المومنین را سخن تو خوش آید شاید که این سخن سبب حشمت
روز دولت تو شود گفتم صبر ابتدا بالخیر و چون درون رفتیم هرون الرشید
را دیدم بر صفه نشسته و جعفر بن یحیی در پهلوی او قرار گرفته بود و
خادمان بالای سر ایشان ایستاده اند حاجب مرا آورد و در جائی بداشت در موضعی
که سلام من میشنوند و سلام کردم امیر المومنین گفت اگر ترسی هست
یک لحظه در گوشه بنشین تا ساکن گردد بعد از آن با خود گفتم اگر توقف کنم
شاید که شغلی عارض گردد که ایشانرا از مفاوضه من مانع آید و این فرصت
که مرا روی نموده فوت شود و ابدالدهر در حسرت مانم و این روز در ماتم
گفتم روشنائی کرم امیر المومنین وحشت از خاطر من دور نموده است و
صیقل لطف او زنگ حیرت و دهشت از آینه من زدوده اگر امیر المومنین
تشریف سوال ارزانی دارد من جواب بگویم والا من ابتدا کنم امیر المومنین
تبسم فرمود و در جعفر نگریست و گفت نیک آغاز میکند بنده است
که در صنعت خویش ماهر است و امارات [illegible] بوی ظاهر پس پرسید که تو
شاعری یا راوی گفتم راوی گفت الصف القاره من راماها معنی ای
چیست گفتم درین دو وجه گفته اند یکی آنکه قاره اسم قبیله است که
تیر اندازان خوب بودندی که بحکم تیر بر چشم مور زدندی و ایشانرا
رماة الحدق خواندندی و ایشان در عهد ملوک یمن بودند و در لشکر و موکب
خاص ملک بر نشستندی یکروز در مصاف مبارزی در میان آمده از ایشان مبارز
خواست و گفت ای رماة الحدق ملک چون این شنید گفت الصف قاره من راماها

یعنی انصاف داده باشد که قاره را تیر اندازان چنین طلبید و وجه دوم آنست که قاره
سر کوه بلند و موضع مرتفع را گویند از زمین و بدین آن میخواهد که هر که در حلم و ثبات
و رفعت با این کوه مضاهات نماید مرافات کرده باشد بعد از آن گفت ابکی
قصیده را بخوان اطارق من آغاز کردم و اسب شعر و سخن در میدان بیان جهانیدم
تا آنکه به ابیاتی رسیدم که در مدح بنی امیه گفته بود آنرا فرو گذاشتم و مدح
منصور خواندن گرفتم هرون گفت این سعید کردی یا از سهو گفتم عمدا آنچه دروغ
بود در مدح بنی امیه را کردم و آنچه صادق بود از مدح منصور آغاز کردم جعفر
گفت بارک الله علیک و توقف در چنین موقف تیر امیر شد پس هرون الرشید
در من نگریست و گفت ای اباعدی من الاعراب چیزی بخاطر داری گفتم بسیار
گفت بخوان گفتم قوله بانت سعاد و اکثرت سعادها و چون آغاز کردم هرون
و مسعود نشست و تعجیل [illegible] فرو خواندم جعفر گفت آهسته باش و تعجیل مکن که حرج
با غنیمت و صلت باز نگردی رشید جعفر را گفت اکنون که عطا دادن مرا لازم
میگردانی ترا نیز در بخشش با من شریک باید بود من خوشدل شدم و گفتم حالی
میستمایم که خلیفه و وزیر در عطا دادن مرا با یکدیگر مشارکت میفرمایند مسلم
فرمود و بعد از آن گفت از اشعار ذوالرمه هیچ یاد داری گفتم آری گفت ای
قصیده برخوان بیت امن حذر ان من الهجران قلبک گفتم ای عروس
شعر است گفت پادشاه کدام است گفتم این قصیده که ما بال عینک
منها الماء ینسکب گفت برخوان آغاز کردم تا بدین ابیات که وصف
اشتر نشسته بوده می باید داشت هرون گفت خاموش که این
اشتریست که تاج ملک از شما در ربوده است و از تخت پادشاهی آن
برانگیخت تا ز پوست آن بانها ساخت تا ترا و غیر ترا ایمان [illegible] جعفر گفت

گفت الحمد لله که عقوبت فرمودی بیگناه رشید گفت یا جعفر ملول مباش
که اصمعی مهمان ماست باقی این شب با او مسامرت نمای تا چون روز شود
رضای خادم نزدیک او آمد و سی هزار درم برای او بیاورد و چون وی برفت جعفر
گفت اگر نه مجلس امیر المؤمنین بودی و نشایستی که کسی در عطا با او برابری
کند من سیصد هزار درم صلت فرمودمی اکنون ترتیب دو هزار درم فرمودم چون
روز شود بتو رسد اصمعی گوید که هنوز نماز بامداد نگذارده بودم که هر دو صلت بمن عاید
گشت **فصل** این حکایت محرضست طالب اقبال را برای ملازمت شهریاران
و مواظبت جناب دولت یاران که هر که در سایهٔ دیوار اقبال مقبلی نشیند آفتاب سعادت
بهر حال بروی تابد و نیز باعث است صاحب دولتان را با احسان نمودن با اهل
فضل و هنر و احتراز نمودن در حق جمله اهل علم و ادب که هر جا که ایشان
از گلستان فضل او گلی چینند او نیز از بستان کرم ایشان میوها یابد

حکایت چهل و هفتم عمرو بن مسعده که از جملهٔ معتبران و ارکان دولت مامون بود
حکایت کند که در وقتی که مامون باهواز رفته بود برای مصادره و مطالبه
در آن وقت شدت گرما بود و من در کشتی نشسته بودم و بسیار برف در روی
نهاده و سایه بانها و پرده‌ها مرتب کرده از بغداد ببصره میرفتم تا از انجا
باهواز رسیدم یکروز از غایت گرما از کنار دجله شخصی آواز داد که ای اهل کشتی
مرا دریابید من بفرمودم تا بر کناره بردند و چون پرده برگرفتند پیری را دیدم
سر و پای برهنه غلام را گفتم تا از وی پرسد که چه بوده است گفت مردی ام
ضعیف چنانکه می‌بینی و بیم آنست که آفتاب مرا بسوزد و از حرارت هلاک شوم
حضرت حق تعالی جزای خیر دهاد شما را اگر خیری کنید و مرا
تا شب درین کشتی بنشانید ملاح او را دشنام داد و بانگ بروی زد مرا رحم

رفت آمد و گفتم او را در کشتی نشانند چون در کشتی نشست بفرمودم تا ماهی
دو ستاری بوی دادند چون دست و روی را بشست ساعتی بیاسود آسایش یافت
گفتی مرده بود و دیگر زنده شد چون وقت غذا خواستم که او را جدا بنشانم شرم
داشتم و بفرمودم تا با ما بسفره حاضر شود با ما بی‌ادب ترتیب بخورد الا آنکه اثر آنکه
دیر بیست گرسنه بود ظاهر شد چون خوان برداشتند چشم که برخیزد و جهت
دست شستن بیرون رود چون بیرون نرفت بفرمودم تا طشت و غول پیش او بردند
بعد از آن خواستم که برخیزد و با من تکیه کند برنخواست آنگاه پرسیدم که چه پیشه داری
گفت جولاهم با خود گفتم این افعال جولاهگان است ... را دراز کردم و خویشتن را
در خواب ساختم گفتم تا بخسبد که برخیزد او گفت الصحبة ... با خود
گفتم که این بلیت و خیانت را خود بسر خود آوردم اینهمه تجمل و حشمت و غلامان
می بیند و میداند که چنین کسی مرا چون ... با اینهمه هیچ باز آن
نیست که او را در استهزاء بحرمت کرم گفتم صنعت من کتابت است گفت
کتابت بر پنج نوع است تو از کدام نوعی من چون سخنی که از وی بزرگ بود
شنیدم برخاستم و در راست نشستم گفتم بگو که آن پنج کدام است گفت یکی
کاتب خراج است و باید که بشروط محاسبات و مخاسبات نسق عالم ماهر بود
دوم کاتب احکام است و باید که بحلال و حرام و اختلافات و اجماع و اصول
و فروع ماهر بود سوم کاتب معونت و باید که علم او بقصاص حدود و
اخراجات و مونیات و سیاسات شامل باشد چهارم کاتب لشکر
است و باید که او را وقوف بحال شبات دواب و چیزی که کار ازین
بابت معلوم باشد پنجم کاتب رسایل است و باید که بترتیب خطاب و
مناسبت و لغات و درجات صدور و مخاطبات ... مقام الفاظ

و انجا رشناسد و باید که حسن بلاغت و خط او با نیز حاصل باشد تو از ین هیچ
نوع کدامی گفتم کاتب رسایلم گفت از برادران تو مادرش شوهر کند و خواهی که
درین باب خبری نویسی تهنیت نویسی یا تعزیت گفتم تهنیت را وجهی و
جهتی باید ندانم گفت پس تعزیت را چگونه خواهی نوشت با خود تفکر کردم
هیچ در خاطرم نیامد گفتم مرا ازین معاف دار گفت دانستم که کاتب رسالت نیستی
گفتم من کاتب خراجم گفت اگر امیر ترا عمل ناحیتی فرماید تا معامله بعدل و انصاف
کنی و یکی از اهل آن ناحیه پیش تو آید و تظلم دارد از مساحتی که مساحت زمینها
مامور باشد که در مساحت با من ظلم کرده است و مساح سوگند خورد که عدل
کرده است و رعیت از تو درخواست کند تا پیمان زمین روی و بچشم خویش به بینی
باغی بدست گیت چون بسر آن زمین روی و آن زمین پاره بصورت مثلث قاتل
قبضه چگونه آنجا مساحت کنی گفتم طول آن باغ عرضش جمع کنم و بعد از آن در نصف
آن ضرب کنم گفت قاطبر (?) ... نیز بود در تیری (?) آن تقویمی بود آن ضرب
که تو میگویی با آن مساحت راست نیاید چون عاجز شدم گفتم من کاتب قاضیم
گفت چگونه کنیم در حق مردی که او را وفات رسید و دو زن حامله بگذارد و از آن
دو یکی بنده و یکی آزاد باشد بنده بنده را پسری و آزاد و را دختری بار شد و این
زن آزاد پسر بنده را ببرد و در مهد خویش نهد و دختر خویش را در گهواره کنیز
و این هر دو بخصومت نزدیک تو آیند گفتم ندانم گفت کاتب قاضی
نیستی گفتم کاتب لشکرم گفت در وقت عرض لشکر دو مرد که نام ایشان
و نام پدرانشان هر دو یکسان بود بیایند و هیچ علامت نداشته باشند الا آنکه
یکی را لب زیرین شکافته باشد و دیگری را لب بالا و حلیه ایشان چگونه نویسی
گفتم بنویسم که فلان الاعلم و فلان الاعلم گفت مواجب ایشان متفاوت

باشد

باشد و هر دو را فزونی منازعت کنند تو چه دانی که حق کیست گفت کاتب لشکر
هم نیستی گفتم کاتب معونیم گفت اگر دو شخص نزدیک تو آیند و هر دو یکدیگر را
سر شکسته باشند اما شکستگی یکی را موضحه گویند و شکستگی دوم را معونه (?) گویند
میان ایشان چه حکم کنی و هر دو را جنایت چه تفاوت نهی گفتم نمیدانم گفت
کاتب معونی هم نیستی خویشتن را کاری دیگر طلب کن من از و در
خشم شدم و خجل شدم و از سخن او مرا بسیار عجب آمد گفتم روا باشد که این جوابها
را بپرسیم تا که من بدانم تو گفته ندانی اگر بجواب عالمی بگو گفت آنکه مادر
شوهر کرده باشد بنویس که اما کارها بمقدر حضرت یزدانی بود اما مساحت
زمین که شکل قاتل قبضه دارد با عمودان را مساحت میباید کرد و آن عدد که حاصل
میشود در مثل آن عدد و ثلث آن ضرب میباید کرد و آنچه بیرون آید مساحت آن باشد
اما آن اشتباهی که در پسر و دختر افتد هر دو شیر را وزن میباید کرد آنچه سبکتر
باشد آن شیر دختر باشد اما آنرا که لب زیرین شکافته باشد اعلم خوان و آنکه
لب بالا شکافته باشد افلح باید نوشت و فرق در میان این دو شکستگی آنست
که موضحه را نصف و نیب (?) واجب آید و موضحه در ثلث دیت من گفتم ای شیخ میگفتی
من یافنده ام گفت بلی یافنده بختم نه یافنده جامه و این ابیات را بر خواند
بگذشت راحت عمر و افزوده حرمی الا که داد و هر زهر یک مر نصیب یزید (?)
و تلخ و شور حسرت شدن از روزگار بس یک شق نیابند ایام بالسبب از حادثات
و هر مودت شدی بلی • پند از زمانه گیر و مشو فاضل و ادیب • گفتم ظاهر
احوالت پریشان می بینم سبب چیست گفت مردی بوده ام
و در نیت تا بیکار روی بشغل بودم عزم سفر کردم تا بشغلی طلبم قطاع
الطریق بر من افتادند و حال من بدان رسید که از من مشاهده میکنی

گفتم من بکاری بزرگ میروم که وزرای جهان کسی چون تو می باید تا در آن
کارها کفایت کند در حال خلعتی شایسته با پنجهزار دینار بجهت او بفرمودم
تا بدادند و گفتم چون باهواز رسیم کارهای بزرگ بتو تفویض کنیم گفت آنگاه به
بینی که کفایت و شهامت من تا چه مرتبه است و چون باهواز رسیدیم مرو
محاسبه و مناقشه در کارها با و بازگذاشتم و او و استخراج آنچه بروی بود
بجای می آورد و اثر کفایت و کاردانی ظاهر میگردید منصب او نزد من بزرگ شد
و نعمتش بسیار گشت **فصل** فایده درین حکایت یکی آنست که اگرچه مرد را
تنها و ژولیده و پریشان حال و آشفته روزگار می بینی بچشم حقارت در
وی نگاه نکنی که تیغ قیمتی در نیام خلق بسیار باشد و مرد هنرمند در جامه کهنه
بیشمار دوم آنکه هنرمند اگرچه صاحب واقعه و کاردیده بود و او را کار افتاده بود و او را
بیرون از فضل و هنر هیچ سرمایه نبود از دولت طمع نباید برید و از نعمت نومید
نباید گشت که بواسطه هنر دولت روی نماید و بواسطه فضیلت نعمت بسیار
بدست آید **حکایت چهل و هشتم** هم از عمرو بن مسعده نزدیک باین حکایت
حکایتی دیگر روایت کرده اند که در وقتی از بغداد بواسط میرفت و در کشتی
نشسته بود و هوا بغایت گرم بود شخصی از کناره دجله آواز داد که ای خداوندان کشتی به
نعمتی که دارید بفریاد من بیچاره رسانید که قوت رفتار ندارم و طاقت گرما
ندارم عمرو گفت نگاه کردم پیری ضعیف دیدم سر و پا برهنه بفرمودم تا او را در کشتی
نشاندند چون بکشتی آمد بیهوش افتاد چنانکه گمان بردیم که او زنده نیست و بعد
از ساعتی چون بهوش آمد از حال و قصه او پرسیدم گفت حادثه من عجیب است
و قصه من دراز و بگریست از سر رحمت آن بفرمودم تا پیراهنی و دستاری
بدو دادند با درمی چند چون اندک قوتی یافت با خویش آمد گفتم چاره نیست از آنکه

قصه خویش با من شرح دهی گفت مردی بودم صاحب ثروت و نعمت و تجارت
کردمی وقتی کنیزکی خریدم ببهای پانصد دینار و دوستی آن کنیزک بنوعی در دلم
جای گرفته که یکساعت بی او صبر نتوانستمی کرد و اگر لحظه بمصلحتی بیرون
رفتمی تا بخریدی و فروختی در دکان نشستمی بیم آن بودی که مجنون گشتمی
تا آنکه بخانه مراجعت کردمی و بدان سبب از کسب باز ماندم و دکان معطل
تا آنکه که سرمایه تمام بر وی نفقه کردم و بدان سبب از کسب باز ماندم و از کم
و بیش چیزی نماند و با آنهمه شیفته بیکلحظه از وی غافل نبودمی و تاب مفارقت
نداشتم تا آنکه کار بجایی کشید که بار کشیدن گرفتم و چوب و در و آلات میفروختم
و نفقه میکردم و کنیزک حامله بود چون وقت وضع حمل آمد گفت ای فلان
حیلتی بساز و چیزی بگیر از روغن و آنچه لابد باشد و الا بیم است
که هلاک شوم و من هیچ وجه نداشتم و هیچ حیله نمیدانستم و بیم آن بود
که از غصه هلاک شوم و از دست تنگی و دلتنگی میگریستم و چون بیرون
رفتم چیزی حاصل نشد و از خجالت نزدیک او نتوانستم رفت و
از غایت شرم از کسی سوال نتوانستم کرد روی از شهر بیرون نهادم و براه
شهروان رفتم و همچنان ده بده و مرحله مرحله میرفتم تا بخراسان رسیدم و آنجا
آشنایی یافتم و در حق من نیکویی کرد و مرا سرمایه داد تا ببضاعت خویش
مشغول شدم و حضرت خدای تبارک و تعالی در روزی بر من گشاده گردانید
و مالی عظیم بدست من آمد دیگر باره از جمله توانگران گشتم و از حال آن کنیزک
یکدو سال باخبر بودم و بعد از آن اخبار ایشان منقطع گشت و چندانکه
نامه نوشتم جواب نیامد شک نکردم که او را وفات رسیده باشد چون
چند سال برآمد مال من به بیست هزار دینار رسید حب وطن مرا دامنگیر شد

بدان متاع بخریدم و روی به بغداد و روم و چون بمیان فارس و اهواز رسیدم
دزدان قصد من کردند و تمامت آنچه داشتم از من واستدند برهنه و من
با همراهان بر از میان ایشان بجستم و کار با نیم تنه رسید که می بینی و از
آن روز که من از بغداد بیرون آمده تا اکنون بیست و هشت سال است
عمرو بن مسعده گوید که مرا از کمال محنت او عجب آمد و بر حالت او رقت
آمد او را وعده دادم که چون به بغداد رسیم کاری که مناسب او باشد او را مرسوم
گردانم تا نفعی بوی رسد و در حفظ معیشت و فراخی نعمت روزگار
تواند گذاشت چون به بغداد رسیدم او در عقب ما اهل وطن باز رسید و چند
گاه بر وی بگذشت که دیگر او را ندیدم و بر خاطر من فراموش شد تا یک روز
از سرای بیرون آمدم بر عزیمت خدمت امیرالمؤمنین او را دیدم بر استری
چاه و آراسته با زین و ستام برنشسته و زین و ستام و جامهای قیمتی را
پوشیده و غلام قیمتی سیاه حبشی غاشیه اش بر دوش کشیده و بر در سرای
من ایستاد چون او را بدیدم تواضعی که واجب بود بجای آوردم و از حال او
پرسیدم گفت قصه دراز است گفتم فردا نزدیک من آی چون روز دیگر نزدیک
من آمد گفتم ای [illegible] بهر حال ترا آسودگی داده و خوشدل شده ای حقیقت بر من
بیان فرمای گفت چون از نزد تو بازگشتی بیرون آمدم و بر در سرای
خود رفتم دیوار سرای من همان بود که من گذاشته بودم بعد از آنکه دهلیز
بلندتر بود و خوبتر نهاده و دکانچها برسم سرای بزرگان کشیده و دربانان
نشسته و مراکب [illegible] و [illegible] ایستاده گفتم انا
لله و انا الیه راجعون بهمین لحظه خبر فوت کنیزک خواهم شنید و کسی از
اصحاب سلطان غالبا تملیک این خانه کرده و بر در سرای ما دکان نهاده .

بود آنجا رفتم و آنمردی که بیشتر بود ندیدم و جوانی را دیدم میان دکان نشسته
گفتم ترا از فلان بقال که باشی و آن بقال را نام بردم گفت من پسر آن
بقالم گفتم پدرت را کی وفات رسید گفت بیست سال است گفتم این
سرای از آن کیست گفت از آن دایه پسر امیرالمؤمنین است گفتم بچه
چیزش نسبت کنند و بکه بازش خوانند گفت فلان زنده است گفت
پسر فلان صیرفی است و نام مرا بر زبان راند گفتم فلان سرای که بود فروخته
گفت سرای پدر او است گفتم مادرش زنده است گفت نه گفتم ابتدای
حال ایشان را میدانی گفت آری پدرم حکایت کرد که او مرد صرافی بود بزرگ
و نعمت و ثروت بسیار داشت و درویش گردید چون مادر این پسر را وضع حمل
شد با صطبل [illegible] که داشت مفقود شد مادر این پسر نزدیک من آمد و
صورت حال باز گفت پدرم از آنچه محتاج او بود فرستاد و ده درم نقد
با وی صرف کرد و هنوز آن ده درم نفقه نکرده بود که [illegible] سرای
بوجود آمد و [illegible] که [illegible] شیر [illegible] قبول نمیکرد تا آنگاه که [illegible]
این [illegible] رسید چون بچه در کنار وی نهادند شیر مکیدن گرفت [illegible] کودک مامون
بود و حال ایشان [illegible] و نیکو شد و مال بسیار بدو رسید چون مامون بخراسان
رفت دایه و پسر با او رفتند و ما از حال ایشان هیچ خبر نداشتیم تا اکنون که مامون
در [illegible] باز رسید و آن پسر و دایه نیکو روی شد این سرای [illegible]
[illegible] و اکنون در نعمتی تمام و حالی بانتظام زندگانی میکنند گفتم هیچ میدانی که مادرش را
[illegible] حیاتی است [illegible] گفت [illegible]
[illegible] در کار خویش [illegible] و ایام خویش را [illegible] کرده گاه گاهی [illegible]
[illegible] گاهی از خرم بخدمت امیرالمؤمنین قیام مینماید

من حمد حق تعالی بر زبان راندم و در آن مقام خدا را شکر گفتم بعد از آن که چشم
ناهرسرای خویش و میان سرای در رفتم صحن سرایی دیدم در غایت خوشی و بهجت
و دلکشی و فرشهای خوب انداخته و متکاهای زیبا انداخته و سقفهای عالی
و نقشهای بدیع نگاشته و خادمه‌ای چون ماه و خط سیاه در صدر نشسته و مردم
از کنیزکان و پوشیدگان با انواع ادب در برابر او نشسته و نگاران از هر طرف در او
درآمده و بدرهای جواهر نهاده چون نیک نگاه کردم شمایل و مخایل و صورت و معنی
و شبه و شمایل خویش را معاینه دیدم و معلوم شد که او فرزند منست و در میان مردمان
نشستم چندانکه مجلس خالی گشت بعد از آن روی با من کرد و گفت ای پیر حاجتی
داری گفتم آری اما نمیخواهم که جز تو کسی بشنود فی الحال بفرمود تا غلامان بیرون رفتند
پس گفت بیار تا چه داری گفتم من اصل شجره وجود و اساس قاعده وجود تو یعنی پدر
توام چون آن سخن بشنید رنگ رویش بگردید و مرا جواب نداد و برخاست و
بر در سرای حرم شد بعد از زمانی خادمی بیرون آمد و گفت بتفصیل فرمایی درآی
چون در رفتم پرده دیدم بسته و کرسی در پیش نهاده و او آنجا بر کرسی نشسته پس
مرا گفت پیش خود در آن پرده رفت و من از پس پرده حس و حرکت مردم و سخن
گفتن می‌شنیدم گفتم همانا که می‌خواهی حقیقت این سخن معلوم کنی از غلامان معلوم
کن و نام آن کنیزک بر زبان بردم من هنوز سخن نگفته بودم که کنیزک از پس پرده
بیرون آمد و گفت بلی این که خداوندگار منست و دست در گردن من کرده و
گریستن آغاز نهاد و آن جوان متحیر بماند و اثر تشویر در چهره او ظاهر شد و
بعد از آن احوال پرسید تمامت حال با او شرح دادم و او نیز حکایت خویش
چنانکه از آن حال شنیده بودم سراسر بگفت و چون از گفتن فارغ شدیم بیرون رفت
و بعد از ساعتی خادمی نزدیک من آمد و گفت فرزندت میگوید که تشریف فرمایی و

نزدیک

و نزدیک امیرالمومنین رویم باتفاق هر دو بحکم من بیرون رفتیم چون از در درآمدیم
پای خاست و هر دو نزدیک امیرالمومنین رفتیم و این جامه که پوشیده ام و
این استر که بر او سوارم تشریف امیرالمومنین است و شغلی که بپسرم
مفوض بود بمن رجوع کرد و او را بکاری دیگر موسوم گردانید و مرا ملازمت
حضرت فرمود خواستم که بیایم و شکر انعام بگذارم و از نحسه و نعمت و معاودت
دولت خویش ترا اعلام دهم میسر شد تا امروز عمرو بن مسعده گوید که چون تمام
و ابرا امیرالمومنین شنیدم بشناختم و از حال او بتعجب بودم **فصل** از حکایات
امیدوار میگرداند کسی را که در شدید و عهدی بعید از عزیزی دور شود و از موت و
حیات او با خبر نباشد با آنکه معاودت او بر سبیل ندرت در حساب دارند و از مراجعت
او بعود دولت نا امید باشند والله اعلم بالصواب

باب هشتم

در حکایت حال کسانی که بکشتن نزدیک شده اند و نجات یافته اند و مرگ
با خود مقرر کرده حیات یافته اند و این باب مشتمل است بر یازده حکایت

حکایت اول

در تاریخ سلف آورده اند که چون مامون
خلیفه بر ابراهیم بن مهدی که عم او بود در غیبت او در خراسان
دعوی خلافت کرده بود خلافت او ظاهر کرده دست یافت او را
نزدیک احمد بن ابی خالد فرستاد تا محبوس باشد چون او نزدیک
احمد ابی خالد رسید شکر حضرت حق تعالی بر زبان آورد که مرا نزدیک تو حبس فرمود
و بغیر تو تسلیم نگردانید ابراهیم بن مهدی گوید چون من این بگفتم احمد روی
ترش کرد و بانگ بر من زد و گفت این چه گمان است که بمن میبری می پنداری که اگر
امیرالمومنین مرا در قتل تو فرمان دهد من توقف خواهم کرد یا بکسی دیگر خواهم
گذاشت چون وی این بگفت از وی تحمل نکردم و جماعتی از خراسانیان که ای

و جماعتی از اعیان که آنجا بودند از شانگاه در روی ایشان بدیدم گفتم راست میگوید
که اگر امیرالمؤمنین ترا از قتل من و باید بود راست قول نباشی و اگر مرا نیز
فرماید که شکم ترا بشکافم و جگر ترا بیرون آورم من نیز معذور باشم و این
شکر و سپاس که در همه احوال و آجیت برای آن کردم که حسن نیت
تو معلوم شود بلکه موجب شکر است که امیرالمؤمنین را خدمتکاران بر
دو نوع باشد اهل قلم و اهل صلاح چون غرضش مناظره و توبیخ باشد و
قصد جان نکند بود با اهل قلم تسلیم کند پس شکری که از دم حضرت جعفرا
امان کشاهی که بر من رفت که امیرالمؤمنین مرا درین وقت مناظره سوال
فرموده نه در محل قتال و نکال چون این سخن بگفتم جمیع حاضران را خوش آمد
و روبهای ایشان برافروخت احمد ابی خالد گفت هرکس را سخن بر قدر نفس
داخل خویش باشد سخن تو در رفعت و معنی مناسب قدر تو و نفس تو در برم
برند و من از آنچه گفتم در مقام اعتذارم و با نفس خود در انکار
این مقالت را از من در گذران تا حضرت خدای تعالی این زلت
را از تو در گذراند و چون مدت پنجاه و پنج روز در خانه او بودم نصفی از
گذشته بود که بیامد و مرا از آن موضع که بود هم بیرون آورد و در پی تو سپند
درمن و دراعه بر زیران و بر اسپی نشانیده بجانب عبد روان شد و
چون بمیان جسر رسید مرا با اصحاب خویش الجامد است و خود براند من چون دیدم
که زره در من پوشیده و دراعه بر زیران با خود گفتم که مرا نمود یک مردی سست میر و
و این جهت احتیاط کرده است که اگر زخمی بر من زنند کارگر نباشد و با خود
اندیشه کردم که اگر حرکتی صادر شود خود را مرده سازم چون او برفت در
حال باز آمد که امیرالمؤمنین میفرماید ای فاسق الجهار تو حادث گشته در تقدم

کفایت بود که امشب این غوغا بر انگیختی تا از تقریب تو خروج کردند و محتاج
بدان گشتم که بنفس خویش باید نشست و بمقاتله و محاربه ایشان مشغول
باید شد تا اگر حضرت خدای تعالی مرا با ایشان ظفر داد و همه را بدوزخ فرستادم
و ترا نیز با ایشان رسانم اگر حجتی داری بیاور و الا همین لحظه با ایشان
ملحق شوی چون این را شنیدم دانستم که این سخن کیست که منتهای عمر را
گفتم چون من در کردن بلستی از حضرت خدای بر من و در کشتن من سعی مکن
گفت ای فلان چه توانم کرد گفتم درین سخن که گفتم آن میخواهم که پیغام من بجا
گویم با درسانی اما خود کان بری که شخص من در ان حالت به نوعی گوئی که به
صواب نزدیکتر باشد و من بسبب آن کشته نشوم و بیا سوگند با داد که هر
چه گویم همه را حرف بحرف ادا کنند و در خون من ساعی نباشند گفت چنین کنم
گفتم بگو با امیرالمؤمنین اگر تو عقل داری باید بدانی که من هم عقل دارم بهمه حال
اگر او این سخن را اعاده کند باید که تو هم اعاده کنی گوید که من دانم که او عقل
دارد اکنون چه شد تو بگو میگوید یا امیرالمؤمنین تو در آن مدت که از شهر بودی
و بیرون بودی و من در شهر مطاع و فرمانروا و نافذ الامر بودم و عامل آن شهر با من
در بیعت یار بود در استشار اختیار کردم و از مقاتله و محاربه با تو اجتناب نمودم و ملک
بتو تسلیم کردم امروز که در مسند خلافت نشسته در شهر خویش و پای خود
من در خانه تو سرای احمد ابی خالد محبوسم و چهار ملازم موکل منند و
چگونه مردمان را خروج تو تحریص میتوانم کرد چون این رسالت ادا کرده
شد مامون گفت راست میگوید او را بموضع خود برند من احمد ابی خالد را دیدم
که اسپ میدواند و آواز میداد که السلام علیک مرا بموضع خود برند تا
بعد از چند روز که بوران بنت حسن بن سهل شفاعت کرده از حبس خلاص

شدم **فصل** این حکایت مبنی است برآنکه اعتذار لطف و سخن معقول ورا
از طلبات موجب نجات است و در مهالک سبب ابقای حیات چنانکه ابراهیم
بن مهدی را سبب حیات شد والله اعلم **حکایت دوم** آورده اند که
چون مدت تمادی ایام استتار ابراهیم بن المهدی بامتداد کشید تنگ شد از حالت
متلاشی در موضعی که بود بیرون آمد و لباس زنان و عطر استعمال کرد و چون نزدیک
پاسبانان رسید از آنجا او در شک افتادند که این مردیست با زنان چون با او سخن کردیم
درانمودند معلوم کردند که مردیست پاسبانان او را بگرفتند او پاسبانان را گفت این انگشتری را
بستانید هم که قیمتش سی هزار دینار است که مرا بگذارید پاسبانان قبول نکردند و او
را نزد صاحب شرط بردند صاحب شرط مامون را از آن اعلام داد مامون فرمان داد
که او را بان لباس نگاه دارید و هر گاه طلب کنم بمجلس درآرند چون چند روز برین بر
برآمد روزی در مجلس عوام بنشست و بزرگان دولت و اعیان اکابر بنی هاشم
نموده تا حاضر شدند خطیبی برخاست تا ذکر فتح مامون آغاز کند و ذکر فضل و
بزرگواری او کند که ناگاه ابراهیم را با همان لباس حاضر ساختند تا بر مامون بخلافت
سلام کرد و گفت یا امیرالمومنین تو خداوند حقی و خون من بر تو حلال اما عفو
تو آن جرایم را فنا میکند و حضرت حق ترا بر جمله عفو کنندگان فایق کرد
چنانکه مرا از جمله گناه کاران اگر بدین گناه مواخذت کنی عدل باشد و اگر عفو
کنی فضل و این بیت بخواند بیت ذنبی الیک اعظم الکبرا اعظم منه فخذ
بحقک اولا فاصفح بحلمک ٭ مامون را ازین سخن رقت آمد و روی برادر
کرد و پسر عباس و گفت درین باب چه میگویید حضار مجلس بعضی گفتند سرش
باید گرفت و بعضی گفتند دست و پایش باید برید و گذاشت تا در عقوبت
بمیرد و الجمله همه بقتل اشارت کردند الا آنکه انواع کشتن مخالف بود و

مامون

مخالف بود و مامون احمد بن خالد را گفت تو چه میگویی درین باب گفت اگر او را
بکشتی مثل خود بسیار یابی که بچنین گناه مثل او گناهکاری را عفو نکرده اند و اگر
عفو کنی مثل نیابی خود را اگر هیچ کس چنین گناهی از مثل چنین گناهکاری عفو
نکرده اند منکر یا کدام بهترست اگر فعلی بکنی که برای آن خبر کار بسیار یابی بر آن
اعتراض نیست و اگر احتراز فرمایی که در آن فضیلت منفرد باشی و در آن منقبت
یگانه فرمان تراست مامون ساعتی سر در پیش افکند پس سر برآورد و گفت یا احمد
اعاده کن احمد گفت همان کلمات باز گفتم مامون گفت میخواهم که در فضیلت منفرد
باشم یا آنکه شریک در مسالک ملک ابراهیم چون این سخن شنید مقنعه از سر بینداخت
و تکبیری بلند گفت و گفت والله که امیرالمومنین از من عفو کرد مامون گفت ولا باس
علیک و بفرمود تا او را بسرای احمد ابن خالد بردند و بعد از ماهی دیگر یکبار دگر او
را حاضر ساختند و گفت عذر خواه از گناه خویش گفت یا امیرالمومنین گناه من از
آن بزرگترست که بعد ازین سخن یارای سخن کردن داشته باشد اما عفو امیر از آن
بزرگترست و گفت اگر درین باب عذر میگویم این قطعه موافق افتاده است
بادا فدای جانت چون نیست هیچ عذرم ٭ سازم ز فضل و حکمت خود در آنجا حکم
ایزد همه مکارم چون جمع کرد بنهاد ٭ مهر امام سابع اندر نهاد آدم
دلها بیار ز مهابت گشتست و در دل تو ٭ خاشع شدست نامم از راه صدق و حرم
جرمی که کس نبخشد آن جمله عفو کردی ٭ بی هیچ شافعی را بی عذر هیچ مجرم
کرمیکنی ترحم بر عاجز زبونی ٭ بر مادری که پشتش هم چون کمان شده خم
مامون چون این سخن بشنید گفت بر تو هیچ سرزنش نیست گناه کرده ای
تو در گذشتم و آن جمله را ناکرده انگاشتم بعد ازین طاعت زیر کرد
موضع تهمت مگرد باش و فرمود تا او را اطلاق کردند و مال او را و ضیاع او

اورا بار داده‌اند و ابراهیم بن مهدی در شکر آن این دو بیت انشا کرد

مال بخشیدی و پیش از مال جانم داده‌ای * مستانزد را که هم من را هم آنم داده

باز گشتم از تو هم زنده بجان و هم بمال * از تو یعنی زندگی در یک زمانم داده

جان و مالم بخشیدی گفتم که شکر گویمت کنم * شکر این ساعت که از لطف امانم داده

منتی نبود چو هر دو عاریت دارم ز تو * هر دو ملک تو شده بی امتنانم داده

صدق من دانسته و علم تو شد از حال من * پیش تو داده گواهی تا تو امانم داده

مامون چون این سخن بشنید بر حال او رحمت کرد و فرمود تا خلعتی از هزار
دینار بوی دادند **فصل** فایده ازین سخن و حکایت و التفات در
کلام و غرت و لطایف سخن است چه آب سخن آتش غیظ را فرو می‌نشاند و
نسیم لطف مقالات محبت را در سینه تازه میکند والله اعلم بالصواب اعلم

حکایت سیوم فضل بن مروان حکایت کند که چون ابراهیم بن مهدی
را نزدیک مامون در آوردند در آن وقت که بروی ظفر یافت ابراهیم دید آن
کر نمود و استعطافی کرد و سخنی بود که سعد وقاص پیش معویه گفته بود در وقت رضای
او و تمهید عذر خویش و ابراهیم آن سخن یاد داشت مامون گفت یا ابراهیم آن سخن
آنست که سعد بن الوقاص با معویه گفته وقتی که معویه لعین بروی ساخط بود و او
در مقام معذرت داشت ابراهیم گفت معویه عذر شنیدن این قدر با سعد کرد
مامون گفت عفو کرد گفت یا امیرالمومنین اگر تو نیز عفو کنی معویه بر تو سابق بوده
باشد و عفو کردن از حال من نزدیک تو بر شاه است نباشد که حال سعد
نزد معویه و شرف و فضل تو بیش از معویه است از بیش من از سعید و من
بتو نزدیکترم از آنکه معویه و عاری تمام باشد امیرالمومنین کامل کرمی امیه با ملاحظه دیگر
دانست تو نیز متقی بر بنی هاشم سبقت باشد مامون گفت راست میگوی از تو عفو کردم

فصل درین حکایت چند فواید و حسن ادا و تحصیل دقایق معانی و نظم و
نثر ایشان معلوم میشود و نیز فرض است که اگر کسی را فوت انشا و طبع
ابداع باشد چون در جمع نکات و غرایب فاضل و تعلیق بدایع و بدایع انشاء
ایشان مبالغه نماید و دقت حاجت ثمره آن بیابد و فایده از حکمت بیند چنانکه
ابراهیم بن مهدی از ایراد کلماتی که از سعد وقاص شنیده بود داد اعلم

حکایت چهارم احمد بن یوسف حکایت کند که در خدمت مامون در مجلس
شراب منادمت کردمی و دیوان مشرف و دیوان رسایل بمن مفوض بود و وقت ترا
او تنها بودی و گاهی بن الرحبی را اسحق بن ابراهیم الموصلی حاضر شدی چون ابراهیم بن
مهدی را عفو کرد و او را در از راضی شد بعد از آن هیچ مجلس بی او دمی نبود و سماعی که از درو
بیرون آوردی و شنودی احتضار فرمودی و گاهی اسحق موصلی حاضر بودی و گاهی نبودی تا شب
عادت مجلس شراب حاضر شدی و مشغول بودی اسحق بن ابراهیم با او بود و چون مجلس
گرم شد و شراب در وی اثر کرد ابراهیم مهدی این سرود بنیاد کرد بلندم گرد خوبی
زوده دار صلاح نسبانه کاره که ملک آن برد که غالب شد مامون چون چند بار این بیت
را اعاده ساخت او باز میگفت و من اثر خشم و غیظ در روی مامون میدیدم و او را
طرب مشاهده میکردم و ابراهیم از آن غافل تا آنگاه که مامون قدحی که در دست داشت
بنهاد و برخاست گمان بردیم که بمتوضا می‌رود چون ساعتی بر آمد خادمی
بیامد و گفت خلیفه شعار المجلس دیگر خوانده من چون متغیر شده مامون نگاه
میکردم و دانستم که بجهت این سخن برخاسته و حال جامه دیگر پوشیدم و بیرون
رفتم و چون نزدیک مامون رفتم او را در لباس هیبت بر سر بر خلافت نشسته دیدم
و کلاهی که روز بار بر سر نهادی بر سر داشت و تمامت سرهنگان و امرا و اسحق
بن ابراهیم الموصلی صاحب شرط بود ایستاده تا ابراهیم را در هم الی میثاق

حاضر کردند و بر حقیرترین صورتها و خسیس‌ترین هیأتها و خواست که تا او را بر سر جمع
فضیحت کند و چون بشکل و صورت او در پیش مامون بایستاد مامون گفت یا ابراهیم
ترا چه بر آن داشت که بر من خروج کردی و خلاف من روا داشتی و خلافت خویش را
خواستی من چون این بازخواست شنیدم و آن حال را مشاهده افتاد دانستم که از عفو
امیر در حرکت آورده است قطع کردم که در این نوبت بقتل او رد حکم کند ابراهیم گوید دل
قوی و زبان فصیح و جرأت تمام گفتم یا امیرالمؤمنین حال من از دو بیرون نیست یا نزدیک تو
با عاقلم یا دیوانه اگر دیوانه‌ام حضرت عز التکلیف و بار خواسته از دیوانگان [illegible]
و سرزنش و ملامت تو هم بر خیزد و اگر عاقلم باید که چندان که من اعتقاد داشته باشم
که دعوی تو محمد امین که برادر تو بود با آن اموال و ذخایر که او را بود و کثرت ضیاع
و ترتیبها که ایشان را بود در حق بنی هاشم با تو مقاومت نتوانست کردن
با دست تهی و تو بی یاری نتوانستندی و من با طایفه اراذل و رعاع الناس
در مقابله تو توانم آمد پس گفت بعظمت و وحدانیت حضرت خدای و عظمت نبوت
حضرت محمد مصطفی صلعم و حق جدم عباس بن عبدالمطلب که غرض من در این [illegible]
آنچه کردم آن بود که کار بر تو و اهل تو نگاه دارم چون دیدم که فضل بن سهل را
رفض و نظر باعث بود که کار از خاندان تو بیرون برد و [illegible]
افکند خواستم که این فتنه را فرو نشانم و این پریشانی را ضبطی پدید آورم
چون تو برسی بتو تسلیم کنم و حیات گیرم که احمد بن یوسف گوید مامون چون این سخن بشنید
رویش افروخته شد و اثر بشاشت و رضا در بشره او ظاهر شد پس گفت تا
نافه خادم را خواندند چون حاضر شد گفت آن رقعه که در تو تسلیم کردم و گفتم
نگاه دار تا وقتی که از تو خواهم بیاور رقعه از در بیرون کرده بمامون داد و
مامون بمن داد و روی با ابراهیم کرد و گفت یا عم برات نجات خویش را [illegible]

بن یوسف گوید بستاندم رقعه و بدو تسلیم کردم بنگریست که رقعه بخط مامون بود و نوشته بود
که اگر حضرت خدای تعالی مرا بر ابراهیم ظفر دهد بحضور بارگاه دولت و اعیان مملکت
و اکابر بنی هاشم و اهل بیت خویش ازو سؤال کنم که ترا چه باعث شد که بر من
خروج کردی اگر گوید غرض من بود که این کار در اهل بیت تو بماند و از این خاندان نقل
نکند از و عفو کنم و او را نیکوئی کنم و اگر عذری دیگر گوید بفرمایم تا گردنش بزنند پس
ابراهیم را گفت بر همان مجلس رو که بودیم چون با همان مجلس رسیدیم مامون بفرمود تا هم
همان جامه‌ها را که اول پوشیده بود و با سر معاشرت شد **فصل** در این حکایت محل اعتبار
آنست که چون کسی را شرف قربت پادشاهان حاصل شود و بعز منادمت ایشان مخصوص
گردد باید که پیوسته مراقبت اقوال و افعال خویش بکند و هر سخن که آن را بر وجه کمال حمل
کنند که بهیچ وجه تهمتی بدان نشاید از آن احتراز نماید تا تواند خاموشی را شعار خود سازد که
اکثار در قول سبب ملامت باشد و اقلال در سخن موجب سلامت و غایت سختی که در
پادشاهان مقبول افتد بعضی از جاه و مال فانیست و شفقت و عنف ایشان چون
از کلمه‌ای متغیر شود جای بود و هیچ عاقل برای چنین اندک نفعی خود را در خطر چنین
مضرت نمی‌اندازد والله اعلم **حکایت پنجم** آورده‌اند که چون هرون الرشید
در طوس بیماری زیاده شد خبر بمحمد امین بردند که ولیعهد بود و محمد امین از
بغداد بکر بن معتمر را فرستاد و نامه‌ها نوشت بفضل بن ربیع و اسماعیل بن
الصبیح و غیر ایشان از اکابر لشکر و در آن نامه‌ها فرموده که اگر حادثه حادث شود
ایشان بزودی ببغداد آیند و آنچه از بار مانده بود از خزاین و دواب و غیر آن
ببغداد نقل کنند و رشید استشهاد کرده بود که هر مال و ذخایر که با اوست از آن
مامون است و چون بکر بن معتمر بلشکرگاه رسید و نامه‌های ظاهر که ببغداد رشید
نوشته بود برسانید و کتبی که در آن اسرار مخفی بود پنهان داشت عبدالله بن

طاهر گوید که از زیاد شنیدم که او گفت با رشید بودم که بیماریش زیاده شد و بگرگان معتمد
خلف فرمود و بخوشدلی باز گردانید بعد از آنکه از حضرت رشید بازگشت او را اعلام دادند
که با بکر نامهای سربسته است که محمد امین بهر یک از امرای لشکر نوشته است رشید فرمود
تا بکر را حاضر کردند و از نامهای مخفی جواب خواست بکر انکار کرد تا بکار را اظهار نموده رشید فضل
بن ربیع را گفت او را بگو تا نامها ظاهر نکنی بفرمایم تا ترا بکشند بکر هم بر آن کار را اظهار ننمود
رشید با واز بلند برسستی و بیماری گفت تا اعضای بکر بکت بپیچیدند و این نوع علت اثر کرده
و بعد شب بکر را فرمود تا برادرند و گفت جا بیاورند و از سر تا پای او بکشند بپیچید بکر گوید
من بر دل خود خوش کردم و از حیات نومید گشتم و عزم کردم که اقرار کنم و در اندیشه بودم
که برادر رافع بن اللیث و خویشی هم از او بیاورند رشید برادر رافع را گفت با خود آمر بسته
بچ کرده است کرکان روباه است که از دست من جان ببرد و اند که اگر بعدد ستارگان
آسمان با او لشکر باشند بفرمایم تا یکان یکان را تا چنانکه مرغ دانه برمی چیند و یکی را زنده
نگذارند برادر رافع را گفت الهی با در حضرت حق میداند که مدت بیست سالست تا
من از برادر خود بیزارم آن خویش که با او بود گفت ربایت بی بهره بادی چند سالست
که از خدای میخواهم که مرا درجه شهادت روزی گرداند اکنون که بر دست بدترین خلق چون
روزی کرد و تو عذر میخواهی رشید از من در خشم شد و گفت جزای او بدتر
گفت هر چه ترا مرادست با بکن که ما از حضرت خدای که هژده هزار عالم آفریده
و جان همه در قبضه قدرت اوست امید میدارم که ما را شهادت روزی شود و
در نزدیکترین مدتی ما و تو هر دو در پیش خدای رویم تا میان ما و تو حکم کند بعد
از آن تو بینی که حال ما چگونه است و از تو چگونه پس بفرمود تا ایشان را از هم
ببرند و عضو عضو او را از یکدیگر جدا کردند من نیز از مثل آن حکم خایف بودم
و همچنین آن بیتی را منتظر که غلامی از ابو الغیا رقعه بمن داد و این ابیات در

در آنجا نوشته بود **شعر** عسی الایام و البقیة من الله فانتظروا • فلما جزع وان
عظیم البلاء • مسک الضر ار یاس ان یری • قد حایف الله قدره وقدروا
ایام بالنعم و احوال را فنیات • لطف خدای عز و جل دستگیر ماست
منما جزع اگرچه بزرگست حادثه • خایف نگردد انچه خداوندان نخواست
نومید میشوی ز فرج در مضیق رنج • آخر قضای ایزد و حکم قدر کجاست
این ابیات را بخواندم و مرده وثوقی بفضل حضرت خدای تعالی و امیدی بفرج
حاصل گشت و هم در آن لحظه آواز گریستن و واویلای شنیدم ایمنه ایستم که ارجمند
بود بر عقب آن فضل بن ربیع را دیدم که آواز کرد که ابو حامد را بگشائید من با خود
گفتم وقت آن نیست که مرا بکشند چون از اعضای من باز کردند بفرمود تا خلعت
در من پوشانیدند پس گفت حضرت خدای تعالی ترا مژده داد و بوفات هرون الرشید
و دست من بگرفت و در خیمه برده چادری که بر روی رشید باز کرده دیدم که تسلیم
شده بود و رعب و خوف از من ساکن شد پس گفت نامهایی که پنهان داری
بیار من بفرمودم تا صندوق حاضر کردند و پایهای صندوق مجوف کرده
بودم و نامها در وی نهاده و پوست پوشانیده نامها از آنجا بیرون آوردم و بجماعتی که
نوشته بود تسلیم کردم و جوابها حاصل کرده بازگشتم **فصل** فایده از این حکایت
وثوق صاحب واقعات بفضل حضرت باری تعالی و کمال رحمت و دانستن
آنکه نزدیکترین ساعتی راحت آنگاه باشد که محنت بنهایت انجامد

حکایت ششم حکایت کرده اند جماعتی از اهل بصره که در آن شهر دو برادر
بودند که از پدر مال بسیار و نعمت بسیار میراث یافتند و بر وفق شریعت با
یکدیگر قسمت کردند و از آن دو یکی در کسب معیشت کوشید و آن دیگر اسراف و
تبذیر در مدتی نزدیک کاسب از ابنای جنس ممتاز گشت و حاجتمند گردید

وبرادر غنی را عزیمت تجارتی افتاد و برادر فقیر نزدیک او آمد و گفت مرا از راه
احتیاج از مخدومی چاره نیست و مرا از خادمی گزیر نباشد اگر مرا بعوض خدمتگاری
قبول کنی من از عار خدمت غیر خلاص یابم و تو از مظنه خیانت بیگانگان مامون باشی برادر
توانگر گمان کرد که او از سر صدق میگوید و صلاح برادر را میجوید ملتمس برادر را قبول کرد
ودران سفر او را محل اعتبار ساخت و او را در آن کوچ شتری بود راهوار و چند اشتر دیگر
بگرفت یکی برادر را بر نشاند و یکی مکاری بر نشست و باقی را رخت بر نهادند
و در سفر روی براه نهادند بعد از چند روز بکوهی رسیدند که در میان آن کوه چشمه
آب بزرگ بود و برادر مقیر را گفت لحظه در اینجا نزول کنیم تا چهارپایان بیاسایند
و ازین چشمه آب خورند و ما نیز طعامی بخوریم و بیاساییم برادر توانگر بر وفق
خواست او اینجا نزول کرد و طعام در میان نهادند برادر درویش و مکاری و چهار
پایان را با آب بردند تاجر باکل و شرب مشغول شد و منتظر آمدن ایشان
میبود ساعتی چند تاخیر افتاد بعد از آن برادر را دید که تنها می آید و چون مکاری
و چهارپایان را معیت برادر ندید توانگر پرسید که مکاری کجاست گفت قدری
کوه لحظه جهت آنکه تا بیاساید و بعد از آن بیاید و بعد از آن چند سنگ بار گرفت
و روی برادر آورد و سنگ بروی میزد و میگفت و شتم میداد برادر گفت چه
بوده است ترا مگر دیوانه شده ترک این سخنها بگیر گفت تو میخواستی
که مال پدر هم برگیری و بدان تجارت کنی و مرا بنده خویش سازی و ارث
من جان بسلامت ببری کلا و حاشا که چنین باشد القصه سر و پای برادر را
مجروح کرد تا بیضا او و قوتش نماند و بر سینه اش نشست و خواست که
کارد از نیام کشد کارد در نیام سخت شده بود و نتوانست کشید برخاست و دست
بلند تر برداشت و بقوت هرچه تمامتر بکشید و از صدمت قوت و تیزی کارد چون

از نیامش بیرون آمد و بر حلقوم خویش آمد و حلقوم خویش ببرید و در حال هلاک شد و جان
میکند تا روح رفت و آن کارد همچنان بر دستش بماند انگشتان و کفش با کارد
خشک شد و جان چون مانند و برادر توانگر هم چنان بر پشت افتاده بود و کیفیت
بمثابه آنست که سفره هم چنان گشاده بود و چهارپایان بسته و از دو شب
بران حالت بودند تا آنگاه که کاروانی رسید و بشارع میرفتند و از آن موضع که تاجر
بسته بود تا شارع مسافتی بود و چون اشتران و چهارپایان حس و حرکت
در آن کوه شان قافله شنیدند بانگ بر آوردند و رسن پاره کردند و روی
بکاروان نهادند و چون اهل کاروان چهارپایان را دیدند قصد آن کردند که
چهارپایان را بگیرند چهارپایان گریخته بدان موضع رفتند که بازرگان افتاده
بود و اهل قافله بر اثر آن بکوه رفتند و آن حال را مشاهده کردند شخصی را دیدند
کشته افتاده بود و کارد در دست و یکی را دیدند بسته و سفره گشاده نهاده و چهار
پایان و رخت و براق از آن حال تعجب نمودند و مرد زنده را دست بگشادند
و حال او را معلوم کردند و مکاری را طلب کردند و در آب کشته افتاده یافتند
پس آن بازرگان بر چهارپایان سوار شدند و آن مرد را بسلامت ببردند
و بمقصود رسانیدند مقصد این حکایت چنین معلوم میشود که قصد
برادر مسلمان کردن عاقبت نامحمود و فرجامی ناپسندیده دارد و هم سینه
مکاران بیشتر آن باشد که قضای ایشان کرده و اندیشه مکاران
بیشتر آن باشد که بلای جان ایشان گردد و از قرآن مجید ولا یحیق المکر السیء
الا باهله این معنی را مجزنست حکایت هشتم یکی از ثقات حکایت
کند که در غره صباح جوانی و بدایت حال عمر مرا عزیمت آن افتاد که شهر
ری را مطالعه کنم و آنچه از اوصاف پسندیده آن شهر شنیده بودم معاینه بینم

پشت بر وطن آوردم و بنهار روی بدان شهر آوردم چون بآن شهر رسیدم پاسی از
شب گذشته بود و هنگام خواب بود و مردمان باستراحت مشغول شده و از
اختلاط و تردد ملول گشته چون کسی را نمی‌شناختم و کسی از اهل آن شهر نمیشناختم
و منزل معینی نداشتم بر در شهر گنبدی از گنبدهای گورستان رفتم چنان عزیمت که
ساعتی از حوادث ایام بیاسایم و سری بآسایش بالین نهادم و پای دراز
کردم تا ساعتی بیاسایم بواسطه خواب انتظار دیده بیدار خود را در حجاب آوردم
از وحشت جای بیگاه و خستگی راه هنوز در خواب نشده بودم که حرکت
یکی از جانوران شنیدم چون نظر کردم حیوانی بود در جنب گنبد نهایت سگی
گمان بردم که گرگ است چون نیک نظر کردم آن حیوان میرفت و چون گربه راز
چپ و راست التفات میکرد و یکی از گنبدها در میرفت و بیرون می‌آمد
و گرد گنبدها بر می‌آمد و بهر سو مینگریست و احتیاط که از دواب معهود نمیباشد
از و مشاهده میکردم من از آن مشاهده در شک افتادم و خواستم که حقیقت
آنرا معلوم کنم نظر بروی گماشتم تا خود چه حادثه شود آخر کار
یکی از آن گنبدها در رفت و گوری از آن گورها شکافتن گرفت و مرا
معلوم شد که نباش است شمع و سپر را بر گرفتم و آهسته از آن گورستان بیرون شدم تا آنکه
که در آن گنبد رفتم و چون آن مرا دید بر جای خیست و خواست که لطمه بر روی
من زند من پیش دستی کرده شمع را برآورده سر خنجر از دست او انداختم چون
زخم خورد و گفت لعنت بر تو باد که مرا انگشتی و از من گرگی و پسر عم
رو بدون آغاز نهاد من نیز برابر او دویدم و بوی او رسیدم تا آنکه در شهر رفت و من
از عقب او میرفتم تا بسرایی در رفت و در حینی علامتی بر در آن سرای کردم
تا روز زیارت شناسم و باز گشتم تا بدان گورخانه روم که نباش در آنجا بود و آن خنجر را

بریده را باز طلبم استوانه آهنین دیدم که نباش ساخته بود و بوقت شکافتن قبرها
دست و را آن میکرد تا بیش آسان باشد و چون دست از آن بیرون آوردم
دستی دیدم بر من نازک خضاب بسته سنگ بگردم که دست زنیست از بغل خود
و از آن حرکت پشیمان شدم و تاسف خوردم و آن شب هم آنجا
بخفتم روز بشهر در آمدم جمعی انبوه را دیدم که بر در آن سرای ایستاده
پرسیدم که این سرای از کیست گفتند سرای قاضی شهر است و چون
لحظه بگذشت مردی مهیب با هیبت و شوکت بیرون آمد و در مسجد رفت
و امامت کرد و چون فارغ شد من از قاریان پرسیدم که قاضی چند
فرزند دارد و در خانه او چه صورت کیست گفتند زن دارد و دختری بود
بکر هنوز بشوهر نکاح نکرده اند من نزد او پیش رفتم و گفتم خدای بر تو رحمت کند
کشاد سخنی دارم در خلوت اگر اجازت باشد عرضه دارم او برخاست و
با من درون مسجد رفت و مرا بخواند و چون بآنجا در رفتیم آن دست بریده
پیش وی نهادم و گفتم ای کهف امت شناسی گفت شناسا اما انگشتری با با
انگشت دختر منست پس حال پرسید من قصه با او شرح دادم او
برخاست و در سرای رفت و مرا بخواند و طعام خواست چون خوان بیاوردند
فرمود که با نو را تا بیرون آید خادم گفت چگونه بیرون می‌آید مرگ نه تحت
گفت البته می باید که بیرون آید که ما از وی احتشام نداریم زن بیرون
نمی آمد قاضی بطلاق سوگند خورد که تا زن بیرون نشود آن عورت از پرده
بیرون آمد و بکنار ان بنشست و گفت بفرمای تا دخترت بیرون آید گفت
آن دختر بر راه بر کودکی سر پوشیده چرا امیدواری و این چه رسمست که ما هرگز
از تو ندیده ایم او دیگر باره لفظ طلاق اعاده کرد و گفت چاره نیست از بیرون

آخر آن دختر بیرون آمد آن مرد گفت دختری دیدم چون ماه شب چهارده در غایت
حسن و جمال که حسن او در نیکویی به مرتبه‌ای بود چون بنشست قاضی
فرمود تا نان خورد او دست راست بیرون کرده نان میخورد و دست چپ
پوشیده بود گفت دست چپ بیرون کن گفت ریشی در آمده و مرهم
نهاده‌ام و بسته‌ام گفت بهمه حال دست از آستین بیرون باید آورد
و الحاح کرد زن گفت الفلان از خدای بترس و پرده بر خود مدر و
خود را رسوا مکن و سوگندهای غلاظ و شداد بر زبان آورد که من هرگز
در حق فرزند این گمان نبردم و هیچ ناشایسته‌ای ازو نیافتم الا دوش که بعد
از نیم شب بیامد و مرا بیدار کرد و مرا گفت دریاب و اگر نه بیم آنست
که هلاک شوم من چون آن حال دیدم متحیر و مدهوش بماندم و از بیم فضیحت
و رسوایی بپا خاستم و مرهم زدم آنگاه بحیله خود را نگاه داشتم و در وقت
بجوشانیدم و دستش را فرو کردم و ببستم پس پرسیدم که سبب این چه
بود و این بلیه از که بتو رسید اول امتناع کرد از تقریر کیفیت واقعه و بعد از
الحاح گفت چند سالست تا مرا هوس نباشی در دل افتاده روزی گرگی
را شکار نمودم تا پوست بری با موی بیاورد و شکار نمودم تا دستوانه
آهنین بشکل دستوانهای جوزاگری که از پوست سازند بساخت و من بروز
معلوم کردم که وفات کرده‌است و کجا دفن کرده‌اند و شب چون مردمان
بخسپند برفتمی و آن پوست بپوشیدمی و آن دستوانه آهنین در دست
کردمی و بچهار دست و پای برفتمی چون بهایم و سباع اگر کسی در بازار
مرا بدیدی شک نکردی که بهایم است تا آنکه بسر قبر رفتمی و نبش کردمی
و کفن برگرفتمی و اندرون پوست نهادمی و بخانه در آمدمی اکنون قریب

سیصد چهار

سیصد چهار صد کفن جمع شده نه آنکه مرا از و کفایتی می بایست یا از آن
احسانی بر گرفته‌ام اما از کردن این فعل لذتی می یافتم دوش هم بران
عادت بگورستان رفتم و به نبش گوری مشغول بودم شخصی را دیدم
که قصد من کرد همانا نگاهبان آن گور بود من خواستم که لطمه بروی زنم تا
وی بجان مشغول شود من بگریزم او پیش دستی کرده بشمشیر دستی کرد تیغ زد
و سر پنجه‌ام بینداخت من گفتم مصلحت آنست که [illegible] ساری که بر بست
دست من جراحتی برآمده‌است و خویشتن را از گور بسازم و روی زرد تو
برین گواهی بار بعد از آن زبانم بر چنین گویم که اگر بقطع سر گوی دست او
اجازت ندهی آن ریش تمام تن سرایت کند مرا دستوری خواهد داد و این
سخن فاش کرد که سبب جراحتی دستش را بریده‌اند [illegible] تدبیر نکنم
و بعد از آن قسم یاد کرد که هرگز برین گناه معاودت نکنم و توبه کرد و بجان بودم
که کنیزک را بفروختم و بعد از آن شب یکلحظه دختر را از خود جدا نسازم تو خود
مارا و خویشتن رسوا کردی آن دختر بسیار بگریست و توبه کرد قاضی گفت ای
آنمردست که دست تو بریده دختر چون این سخن بشنید همان بود که از خشم
و غضب هلاک شد پس قاضی روی بمن کرد و گفت منشا و مولدت از کجا
و کدام زمین است و معتقد مذهب کیستی گفتم مردی مسلمانم و از زمین بغداد
و از بغداد روزگار دور افتاده‌ام در طلب روزی و حصول مرادات سفری
اختیار کردم گفت انشاالله [illegible] که واسطه انتظام و نظام لالی [illegible]
شده است سبب روزی تو گشت [illegible] در سایه دولت پرورده
[illegible] نعمت پاینده و در چنین [illegible] شده تو [illegible]
[illegible] که ازین دختر [illegible] افتاده از خم [illegible] که از تو حادث گشت [illegible]

باهنگ تنگ از پرده بیرون میفکن و چنان مکن که از این زخم رخنه در میانه افواه
مردمان افتد و این قول بی اصول که جز در پرده مخالف راست نیامد
بنواز نه و بوفاق مرسان و چون شطرنج دستان بیک لعب که از این دختر دست
بردی ترا بروی دست داده‌ام و پای از سر سخن این سخن فرا نه و از بردین آسیب
پیوند دست وصلت بر شمر ادون و پای مقامت بر سریر عصمت من
نه اجابت کردم و سوگندها خوردم که این سر را مکشوف نگردانم و آنچه را
معروف نسازم پس قاضی بیرون رفت و جمعی از ثقات دختر را با من عقد
کرد و نقد سود تا در سرای حجره خاص از برای من خالی کردند و آن دختر را با من تسلیم
کرد و من عشق آن دختر را از دل و جان گزیدم و حرکات و سکنات او در دل من
جای گیر آمده و دل من پذیر شده بی تعیش و حسرت روزگار میگذرانیدم و نهایت
ناز و شغف در رعایت دلکشی بر سعی هر چه تمامتر روزگار گذرانیدم چنانکه هیچ کدورتی
از من نفور و آشتی و بسبب آن زخم که او را دست افتاده بود حرجی در دلش
باند و من او را یاد در سپاس و اعتذار میکردم و بزبان لطف آن جراحت را مرهم
می نهادم تا آنگاه که از من در دل او بود بر آن اشارت کرد که یک شب
بر سینه خویش گرانی احساس کردم و چون بیدار گردیدم او را دیدم بر سینه من
نشسته و هر دو سر زانو بر دستهای من نهاده چنانکه دست هیچ اندازه داشتن عقب
بر من مستولی شده بود و استره چون آب در دست گرفته و آن آهوچشم شیرخصلت
چون گرگ درنده قصد آن کرد که چون گوسفند سرم را ببرد من در آن ساعت
چون قوت مقاومت و مدافعت نداشتم و اضطراب را فایده ندانستم
بعجز و اضطراب و لطف و نرمی گفتم اول سخنی بشنو و بعد از آن هر چه در دل داری
بست با من بکن گفت بگو گفتم اول بگو که از من چه حادثه شده که ترا برین

باعث شده بچه جنایت خون مرا حلال میدانی و با حلال خویش بارتکاب چنین جرمی
جسارت اقدام می نمائی گفت گمان مبر که دستم را بتیغ بران ببری و بدین
حرکت سردستی دست مرا چون تو بهمه وهای دهشت مندی ازین جریمه ترا
بر نهم و لوسه نیکو پای ازین ببری حاشا لله که هرگز نخواهد بود گفتم اکنون که
چنین است بقبل عضوی از اعضای من راضی شو و از آنچه بر من قصاص
لازم شود متعدی مشو گفت پنداری که من چون تو احمقم که پای در دنبال
مار نهم و آنگه در کنار پس گیرم گفتم اکنون که از من مشوش گشتی چنانکه جز تمام
کنم و از شر تو ایمن شوم چاره نیست اگر غرض تو آنست که از صحبت من
نفرت داری و خلاص میطلبی من ترا طلاق دادم و سوگندی که بران اعتماد
باشد خوردم یاد کردم که این سر را با هیچ کس در میان ننهم و همین لحظه از شهر
بیرون روم بدین راضی گشت پس از سینه من برخاست و گره دل من گشادن
گرفت و طاعت و مسرت و عشرت آغاز نهاد من گفت این مطایبه بود که با تو
بعمدا می کردم گفتم دور شو که بر من حرام و میان ما و تو دیگر وصلت ممکن
نیست گفت اکنون بر سخن تو اعتماد و مرید آمد والله که اگر ازین و یا در جلت تمکن
از دست من جان نبری پس رفت و صره بیاورد و صد دینار زر در وی بود گفت
این را نفقه کن و مستوفی روی براه آور و طلاقنامه بنویس و بمنه و حال
حفظ سر او بوی دادم و دل از مهر وی برگرفتم و پای در راه نهادم و سر
خویش گرفتم فصل درین حکایت دو فایده است اول منتهی است جماعتی
را که از کرامات و فن البنات من الکرامات محروم نباشند و مضمون الحدیث
و اذا بشر احدهم بالانثی ظل وجهه مسودا انکار فرمایند و از حال ایشان غافل
باشند در صیانت و معتقدات و حافظان امانت ایشان گمارند و از

حرکات و سکنات و خواب و بیداری ایشان با خبر باشند چه نقصان عقل و صحبت
ناجنسان و غفلت رقیبان چون جمع شود متحیران باشند که پرده ناموس و ننگ
دریده شود و تحفهای جان کوب دل آزار رسیده چنان دختر قاضی زنده را
مشاهده افتاد از اثر و سبب تغافل از حال دختر در دقیقه ایست که مرد
عاقل باید که هر آنکه از آزرده خویش مرهم جستن و از دشمن توقع دوستی داشتن
و از هر که عضوی بریده باشد با او پیوند کردن و بلا به دشمنان و فریب خواهان
ایشان و معادات حاسدان فریفته شدن از قصه عقل و خرد دور می افتد و
هر که از جام عتاب کسی جرعه چشیده باشد از دست قهر او مرهمی کشیده در
فرصت طلبی بهانه جوی باشد تا از عهده آن مکافات بیرون آید **حکایت**

هشتم یکی از ستیزه جنگان که ابو عقل نام داشت عاقله قوم بود چنین حکایت
کرد که بر پشت مردی از قبیله خویش جراحتهای بسیار دیدم بر آن صفت که اثر
نیش جای آن باشد الا آنکه آثار آن بزرگتر بود بر تمامت پشت و پهلوی
او بود و بیشتر در زیر جامه گاه او بود سبب جراحات پرسیدم گفت در
ایام شباب جوانی بر دختر عم خود عاشق بودم و همه شب در هوای او خواب بخشیدم
بیدار همه روز از شوق او چون دل محنت زدگان بیقرار خواستم که بعقد
شرعی او را حلال سازم و عقده اندوه که بر جبل معیشتم افتاده بود گشاده
گردانم و انجا رسم خطبه معهود بود پیش از نکاح بجای آوردم و عمش
مرا اجابت نمود تا آنکه دست پیمان از ما دیگری باشد که نام او
شبکاست و آن اسبی بود عربی که در کلاب معروف بخوبی و از جمله
اسبان در معمار مضمار مسابقت و حمله مسابقت سابق شده بود و
گفتند این صید جز بر پشت آن اسب شکار نتوان کرد و این مرغ جز بواسطه آن

شبکه بدست نتوان آورد چون مرغ دلم در شبکه عشق اسیر بود و چون مرغ به
جانب شبکه پرواز نمودم و در صورت محتالی روبدان قبیله آوردم و بخانه
خداوند اسب و موضعی که آنجا اسب بستی معلوم کردم و شب چون در آن
حیله کردم تا از پس خیمه در زیر خیمه در آمدم و در خانه تختکی بود که اقمشه خانه
بر آن نهاده بودندی و در پس آن بنشستم بجهت ریسمان گذاشته بودندی
در زیر آن عهن منفوش که برتن من بود کوه احد مینمود پنهان شدم و بر مثل
قیامت که کوه چون عهن منفوش خواهد بود عهن منفوش با چون کوه مشاهده
کردم چون شب در آمد خداوند خانه بخانه در آمد و کدبانوی خانه طعامی که ترتیب
کرده بود پیش آورد و خیمه چنان تاریک بود که یکدیگر را نمیدیدند چون ایشان
بخوردن طعام مشغول شدند از غایت گرسنگی من نیز با ایشان خوردن
آغاز نهادم مرد حس و حرکت من دریافت و دست در کاسه یکطرف و محو دست
زن را بگرفت زن گمان برد که شوهر او است که دست او را گرفته است گفت
دست من چرا گرفتی شوهر پنداشت که دست زن گرفته است رها کرد من دست
او را رها کردم و هم چنان بخوردن مواظبت مینمودم ساعتی برآمد دست من با دست
زن باز آمد و در هم افتاد و دست من بگرفت من در حال دست دیگر هم او
گرفت دست من چرا میگیری زن دست از من باز داشت من نیز دست مرد
رها دادم چون از خوردن طعام فارغ شدیم روی بخوابگاه آوردند و بندی آهنین
بر دست و پای شبکه نهادند و کلید در زیر سر نهادند من بیدار و منتظر نشسته
بودم تا آنگاه که ایشان در خواب رفتند بنده سیاه بیامد و ریگی بر بنا افکند
زن بیدار شد و از خیمه برخاست و بیرون آمد و نزدیک غلام رفت من چون
فرصت یافتم کلید از زیر بالش او برگرفتم و از خیمه بیرون آمدم زن را دیدم آن غلام

ساده دیدم تمکین کرده و غلام او و بالای او عشقی کار بود و من چون دیدم غفلت
ایشان را غنیمت دانسته بند از پای مادیان برگرفتم و بر پشت او سوار شدم
و وی را براه آوردم زن و غلام حس حرکت من چون یافتند در آن حالت
آواز شنوا نشدند تا آنگاه که زن برخاست از زیر غلام و باندرون خیمه رفت
و فریاد برآورد من بند از پای اسب برگرفته بودم و بر وی سوار شده از میان خیل
بیرون رفته چون اهل قبیله خبر یافتند همه مردمان بر اسپان سوار شده و
بر عقب من مرکبان تاختند و من جهدی هرچه تمامتر اسپ را می راندم و
چون باد می رفت و چون روز روشن شد از آن جمله سواری بردن آمد و
به نزدیک من رسید چنانکه نیزه او پشت مرا بخراشید آنقدر که می خواست اسب
از وی میگذشت چنانکه نشان او بمن نرسیدی و زان اسب وی بمن نزدیک
میشد آن قدر که طعنه نشان او جای گیر آید تا آنکه بجوی بزرگ رسیدم و بانگ
بر مرکب زدم و جهانیدم و چون برق خاطف از جوی بگذشت و او هر چند خواست
تا از عقب من بجهاند نتوانست چون دیدم که از وصول من عاجز آمد از اسپ
فرود آمد تا بلحظه اسب بیاساید و آنسوار از آنطرف نیز فرود آمد و مرا آواز داد و گفت
من خداوند اسپم و این که من زن شدام کرده اوست اکنون این بدست تو
افتاده نیکو کن تا از نافرقه نشوی و او در آن زمان از دست مدهی که قیمت آن
ده هزار دینار است و هرگز بر پشت آن قصد هیچ رونده نکردم که او را در نیافتم و
هیچ کس مرا هرگز در نتوانست یافت و نام آن بجهت آن شبکه نهادم که هیچ صید از
دام او خلاص نیافت من گفتم اکنون که مرا نصیحت کردی مرا نیز واجب است که ترا نصیحتی
کنم و حکایت شبانه و آن حوروزن من با ایشان و تمکین کردن آن زن بنده را و
سبب کلید یافتن شرح دادم گفت خدای تعالی ترا جزای خیر دهاد

که از شومی آن

که از شومی آمدن تو عدت آلتم رفت و بنده ام کشته گشت و دو خرم مطلقه شد
و در حال از آن موضع مراجعت کرد **فصل** زین حکایت معلوم میشود که
مایه فتن و اصل محن و منبع شر در همه کارها زنانند و در هیچ حال و هیچ وقت
بحسن ظاهر ایشان فریفته نشوند و از خبث باطن ایشان ایمن نشاید بود
و یقین باید دانست که هر فتنه که در جهان حادث شود چون بغور آن
فرو شوی اسناد بازنی رود و هر نامرادی که بمرد رسد چون نیک تامل
کنی سبب آن مردی باشد چنانکه ابو عقیل حکایت کرد که اگر نه آن زن بودی
بر دزدی اسپ اقدام نبایستی نمود اگر خداوند اسپ اعتماد بر زن نکردی و محافظت
کلید بدو باز نگذاشتی اسپ را از دست ندادی **حکایت نهم** حکایت
کرد مردی از لشکریان که از شهری از شهرهای شام بیرون آمدم تا بموضعی
دیگر بیرون روم و خر جنسی با من بود و با نجا جامه و صره از زر چون چند فرسخ
از آبادانی برفتم روز بآخر رسیده بود و شب نزدیک رسیده بود دیدم
رسیدم از آن دیرها که در آن بادیه بودی و دیری بزرگ بودی و راهبی در آن
صومعه دیر ساکن بود چون مرا بدید از دیر فرود آمد و مرا به
هرچه تمامتر استقبال نمود و تملق و تلطف التماس او موافق آمد از وی
منت داشتم و در خواست او را اجابت کردم و چون بدیر رسیدم بیرون از وی
هیچ کسی را ندیدم و چهارپای مرا بگرفت و بآخر بست و در خانه آن علف که
اسپ مرا کفایت باشد بیرون آورد و در پیش او ریخت و مرا در خانه
گرم در آورد و در آن وقت سرما در نهایت کمال بود و ایام شدت برد در
آن حالت آتش برافروخت و طعامی خوشبوی لطیف فرا پیش آورد و شرابی
خوشگوار حاضر گردانید و چون از طعام و شراب فارغ شدیم راه میزبان از وی پرسیدم

او بطرفی اشارت کرد چون برفتم پاره پای بر بوریا نهادم زیر بوریا کنده بود
و بوریا از زیر پای من بیرون رفت و من بر زیر افتادم چون افتادم خود را در چاهی
دیدم و آن شب بغایت سرد بود و برف بسیار میبارید چون نگاه کردم که اینجا
تنگست و شبهه از راهب سر زده است برخاستم و اندامها مجروح شده
بود اما بسلامت بودم و بیم هلاک بود و راهب را آواز دادم اجابت نکرد
و برفی عظیم بسیار میبارید بر گرد زیر طاق نشستم تا برف بر من نبارد هنوز
تمام ننشسته بودم که از روزنی که در سقف طاق بود راهب سنگ بمن انداختن
گرفت که اگر یکی از آنها بمن رسیدی هلاک شدمی من در مقابل آن سنگ و
برف و باران آنها غنیمت شمردم و از آن پوشش بصحرا بیرون و از زحمت متضرع
و زاری استعانت خواستم و مرا دشنام داد و زجر گفت با خویش مقرر کردم
که آن شب هنگام هلاک خواهم شد و چون من در حالت ضعیف خسته تا بلع دم
و از حیات نومید شدم و هیچ چاره ندیدم جز آنکه بخاطرم رسید جرسنگی طلب کردم
و بر گردن نهادم و آن بار گران بصحرا بجهدی تمام و بیدن گرفتم اما شکر کردم که
گرم شدم و از سرما از من زایل شد و هر که مانده شدمی لحظه توقف کردمی چون
هم آن بودی که سرما غالب شود دیگر باز دویدن آغاز کردمی بدین طریق آن شب
بروز آوردم چون نزدیک طلوع صبح صادق شد راهب از دیر بیرون آمد آواز
او را چون شنودم در پس دیر پنهان شدم راهب بدان موضع آمد که من آنجا بودم چون
مرا ندید با خود گفت که می بینی که ای بدبخت چکرده گمان برده که مگر در حوالی دیر
که آنجا تواند رسید و گرد دیوار بر می آمد و اثرهای من میجست تا بکدام طرف
رفته ام چون من میدانستم که او از کدام طرف می آید بطرف دیگر میرفتم تا بدر
دیر رسیدم در اندرون دیر رفتم و در پس در ایستاده کاردی که در میان داشتم

در دست

در دست گرفتم چون از من نومید شد و قطع کرد با خود انگه به بیابان رفته ام و هلاک
شده باز در دیر آمد و خواستم که با اندرون دیر در آید من از پس در بیرون جستم و
او را گرفتم تا خبر وار شد چند زخم باو زدم چون بیفتاد سرش باز جدا کردم
و در دیر نشستم و در را بستم و بر غرفه رفتم آتشی تیز افروخته بود و میان آتش گرم
شدم و در خور چنین جامه بود بیرون کردم و در پوشیدم و بخواب مشغول
شدم تا نماز دیگر خفته بودم و چون برخاستم گرد دیر برآمدم طعام
یافتم اول بطعام خوردن مشغول شدم و نایره جوع را منطفی گردانیدم
بعد از آن کلید خانها را یافتم و قفل انبارها برگرفتم اموال دیدم
از زر و سیم و اقمشه و آلات و راحلها و اسبابی که مسافران را در
سفر بکار آید و عادت آن جوانمردان بوده که هر که بدان موضع رسیدی و
شب آنجا مقام کردی وی را بکشتی و مال وی جمع نمودی من خدایرا
بر سلامت نفس خویش و ظفری که بدان عشرت یافتم شکر گذاردم
و چند روز در آن دیر بودم و جامه راهب را پوشیدم و از دور خویش را
بمردمان می نمودم اما از نزدیک با هیچکس نشستن نمیکردم و محترز
می بودم و بعد از آن بهر نوع که توانستم بتدریج آن اموال بشهر خویش
نقل کردم و از جمله بزرگان متمولان گشتم و روزگار در نعم و رفاهیت
بهر چه تمامتر میگذرانیدم تا باخر عمر فصل درین حکایت فایده
آنست که مرد عاقل باید که بلطافت وجود و طلاقت سخن هر متملق
که او را بانواع تجربه امتحان نکرده باشد فریفته نشود و بر وی اعتماد
نکند که غدر در بیشتر طبایع مجبولست و مکر در اکثر قلوب

حکایت دهم

عیفری گوید که مرا بنده بود نام او حصیل و آن مقبل از محل خدمت

مد برگشت و برا یاق و عقول بلو و چون دولت از موافقت بهم سیدان و
شادی از صحبت مستمندان گریخت و عرق حریر و عهدی عبید چون وفا
از دوالشی بو دیدم و چون حسین عهد از وخبر شنیدم و بدرم از وار عاریت به
سرای اقامت پرواز نمود و من از وطن اصلی بغربت افتادم و در طلب
حظ و نصیب خویش و رزق مقسوم بشهر نصیبین افتادم و هنوز در ایام
غلوای ریحان صبی و شباب بودم چنانکه عادت جوانان باشد و چنانکه
عادت جوانان باشد خود را بجاهای ناخوار آشنه کردانیدم و گوئیه
درم و دنیا روز آستین نهادم و دامن کشان در بازار میرفتم آن مقدار
که چون آفتاب بدبختان از ما گریخته بود و چون بلای ناگهان و حادثه
دوستان روی بمن آورد و چون مرا دید گاه چون آستین بوسه بر دستم
میداد و گاه چون دامن در پایم می افتاد و به یار من شاد میبود
و روز و شب بهجت می افزود و از خال وطن و پدر و اهل بیت و سبب
رسیدن من بدان موضع پرسید و حقوق و اباق خویش یاد می گفت
پس گفت من اینجا مقیم و تو مسافر و من ساکنم و تو محتاز اکرام
از آشنا واری و کلبه بنده را بنور حضور خویش مشرف سازی سر بر
زمین نهم و کلاه باسمان اندازم و ازین نوع بسیار تضرع و زاری نمود
و من چون سلیمان بگفتار فریفته گردیدم و از خبث طویت و فساد نیت
او اندیشه نکردم تا مرا کلبه از شهر گوروی بصحرا داشت و سرای بزرگ
و در آن سرا بسته بود و رحمت آمد شد مردم در آن گسسته و در آن
سرای برد و چون در باز کردند مرا از وی تعجب آمد و تعظیم بدخول سرای بر
خود بتقدیم کرد و چون پای درون نهادم بر عقب من بیامد و در را محکم ببست

ر چون بصحن سرای رسیدم سی مرد تمام سلاح را دیدم بر بوریا بی نشسته
چون ایشان را بدیدم شک نکردم که دزدانند و یقین کردم که ببلایی گرفتار گشتم
در حال یکی از ایشان جیع بیش من آمد و لطمه سختی بر روی من زد و فرمود که
جامه بیرون کن ثم فی الفور با نچه پوشیده بودم و آنچه داشتم با ایشان
دادم و غیر از آن آثار خیری بمن نکذاشتند و در اثنا که با من بود مقبل داد تا
برو و طعامی بیاورد و من از جان خویش نومید شدم و ران مرد صفت
مقبل نام گفت من پای ازین سرای بیرون نهم تا او راکشته بیابم گفتم
بیگناه خون من میریز و بجرم بر قتل من اقدام منمای و تضرع و زاری
آغاز نهادم و عجز و بیچارگی عرضه داشتم و مقبل هر لحظه بر قتل من ابرام میکرد
و بهلاک من تحریص مینمود تا آنگاه که از میان ایشان یکی چون شیر
گرسنه با تیغ برهنه قصد من کرده مرا بر روی کشان ببرد تا سر با توجه آورد
تا چون گوسفندان سرم را ببرد نگاه کردم نزدیک من غلامی ایستاده بود
امرد و من با امید عاطفتی چون دامن در پای او افتادم و چون عطف دست
در دامنش زدم و گفتم ای جوان چون روی زشتی من مطالعه میفرمایی
و چون میان ما از راه کودکی موافقتی هست و در صحبت جوانی جامعتی
هست مرا دریاب ای جوان بر کودکی من رقت کرده بر بیگناهی من بخشید
و تیغ از نیام برکشید و خود را اسیر من ساخت و گفت غم مخور که عزت
بلا هم و ازان حمله بر جمعی با او یار شدند و سبب من میان ایشان اختلافی افتاد
و غبار غبت و جدال بجا میدر و مره تیغ بر من کشیدند و طایفه خود را اسیر من ساختند و
جدال میکردند القصه اکل و شرب بعد از طول جدال سخنی که مهتر ایشان بود گفت
مصلحت آنست که ترک اختلاف کنیم تا اکل و شرب بکنیم و چون از ین موضع

بیرون خواهیم رفت او را دست و پای در دهان نهید تیر ما بر عقب شوا انداخته و معلوم ما شود
که ما بکدام جانب رفتیم و فرماید تیر شوا نظر کرد تا جمعی بر اثر ما بیایند وانگاه کسی باید و از حال ما
کند که ما از شهر بیرون رفته باشیم همگنان بدین متفق شدند و آن جوان که در زندان من بود باشاد
و شرب اکل و شرب کرد و یکی چون بر حلیم را بمحافظت من مشغول گردانیده و چون شب تاریک
شد و عزیمت ایشان در رفتن مصمم گشت آن جوان امرد و مردی که نهال ایشان بود توقف
کرد تا آن جماعت از سرا بیرون روند پس بدیشان سر در آوردند و گفتند که چون تو باده با ما دادی
انعام مروت و کرم روا نمیداریم که دستهای تو ببندیم اما سوگند که با تو گردیم بیدی مشغول
مکن و همه درین موضع باش تا ما برباد و من حیات خود را غنیمت شمردم و بلطف از
هرچه تمامتر استراحت مشغول گشتم با حرارت آفتاب من بیدار شدم و از خواب بیدار شده ام
و بسعی آن جوانمردان خلاص یافتم **فصل** الحق اعتبار را شاید و بدان موعظت
میتوان گردانیده با این حکایت که مرد عاقل باید که چون بکیفیت جنایت از عدداری
مشاهده کند و دیگر بر گرد عذرا و اعتماد نکند و موضع امانت نشناسد از حیث عقیدت
او هم طبیعت مجتنب و محترز باشد که هرچند از گناه کاران جنایت کاران عفو کرم است
الحلم بعیت و تملک ایشان عرنیه گشتن و تلطف و متعال از قبح افعال این
زمره ایمن بودن غایت غرورست اگر عنصری عذر را باتی احبات
عقوق آن ... سیرت مقبل را خبث عقیدت او شناخته بودی و بخداع
اعتماد او مغرور گشتی و در ان ورطه نیفتادی وبالله العصمة و التوفیق

حکایت یازدهم آورده اند که علی بن عیسی ... که عامل اخراج و ایتاج حساج
و ضیاع بود در روزگار خلافت مأمون او را چهل هزار باقی شد مأمون فرمود تا در مطالبت
... آیند و اهانت او شد بیرون ... بروی تهدید فرمود و علی بن صالح که حاجب وی بود
فرمود که او را سه روز مهلت ده و اگر پس از گذشتن سه روز آن مبلغ نقد کند فبها و الا

بزنند تا آنگاه که مال گزارد یا در زیر تازیانه هلاک گردد میان علی بن عیسی و غسان بن عباد
دشمنی بود و چون نومید و خایف شد از درگاه بازگشت کاتب نزد علی بن عیسی
گفت اگر حال خویش با غسان بن عباد عرضه داری شاید که ترا ازین ورطه خلاصی
دهد علی بن عیسی از غایت عجز و اضطرار التجا به علی بن عباد برد و هرچند دشمن او
بود او را اختیار کرد و نزد غسان رفت و او را اعزاز و اکرام نمود کاتب علی بن عیسی
صورت آن حادثه با غسان تقریر کرد غسان گفت امید دارم که حضرت خدای
تعالی این مهم کفایت کند بر سخن زیادت نکرد و علی بن عیسی از پیش او بازگشت
و بر فتن در مقام مذلت و اظهار عجز خویش بر خویش تاسف خورد که فایده التماس که
بمشورت تو و نفاق اشاد (?) جز مذلت نبود و مهابت عاجل چیزی دیگر نبود
بوقت مراجعت از سرای غسان بدین بعضی مردمان رفت و التماس و استعانت
نمود و چون بسرای خویش رسید دید که استرداران زر که غسان فرستاده بود
ایستاده اند و غسان مبلغ چهل هزار دینار زر فرستاده بود و چون انهار املاحظ (?)
کرد رسول پیش آمد و سلام غسان رسانیده گفت از نگاه او گرا نمود و مال تسلیم
نمود و گفت غسان فرموده است که فردا بسرای امیر المؤمنین فرمایی
تا باقی کارهای تو بحضور ساخته شود علی بن عیسی خوشدل شد و روز دیگر
چون بسرای مأمون رفت غسان بن عباد در سماطین بر پای ایستاد
گفت امیر المؤمنین علی بن عیسی را بر دولت امیر المؤمنین حق عبودیت ثابت است
و امیر المؤمنین را در حق او تربیت و نعمت و ضمان او را زیان بسیار و خسران
بیشمار روی داده و جمعی ثقات و عدول از آن اجمال خبر داده اند و در مبالغه
و تحصیل اموال چندان شدت برد که او مدهوش و متحیر مانده و راه اختیار
و طریق قضیه بر روی بسته و گشته و دل از حیات برداشته امید از جان منقطع کرده

اگر امیر المؤمنین بر وی ببخشاید و شفاعت بنده در حق او بشنود و بخط راجع بعضی از
آنچه امیر المؤمنین را بروی است فرمان دهد غایت بنده نوازی باشد و چون
کلمات یحیی که مستدعی رأفت و رحمت بود و در طلب اسعاف ابرام و الحاح میکرد
با آنکه چهل هزار دینار بیست هزار دینار مقرر فرموده و امیر المؤمنین گفت هزار
دینار زر را بامضای خط فرمود پس غسان گفت کمال کرم امیر المؤمنین در حق
غسان گفت اگر اجازت فرماید پس دعات و قلم بحضرت آوردم و بر جمله راجع
بتوقیع مبارک آراسته و ارباب مون اجازت فرمود و علی بن عیسی ابا خلعت و
تشریف و کرامت نواخت و از حضرت بیرون آمد و از آن چهل هزار دینار که غسان
فرستاده بود تسلیم بیست هزار دینار تسلیم کرده باقی بیست هزار دینار دیگر با دو
و غیره نزد غسان فرستاده و معذرت خواست غسان زر را قبول نکرد و نیز و یک او
با بار رسال نموده گفت در بخشنده خویش معاودت نکنم من این مال را از امیر المؤمنین
برای خود نخواستم و غرض من ترفیه و تخفیف تو بود نه تو نفع و توفیر خویش
و درین حکایت مکارم اخلاق غسان و اقدام او بر لطف و احسان در حق بد خواه
و حاسد دولت خویش معلوم میشود که چون التجا بدو و استعانت از و در خواست
و مرحمت و عطوفت نمود و هر چنین کرام روزگار و اشراف کبار در رعایت محرومان
و اعانت مظلومان هر چند معاند و حاسد ایشان باشد باید که بکوشند که عند
الله ضایع نیست **حکایت دوازدهم** آورده اند که فضل بن یحیی
البرمکی با آنکه در مروت و فتوت و قصب السبق از اقران ربوده و از بذل و سخا
مصنوعی کرم و عطا رسیده بود و در جوانمردی به بخششی ممثل شده بغایت کرد و
کس و خود کام متکبر بودی روزی او را گفتند افسوس که سخاوت کرم ترا عجب و
تکبر نابود میکرداند و حلاوت سخاوت تو به مرارت ضجارت ناگوارنده میشود گفت

من عادت تحلق با خلاق عماره بن حمزه کرده ام بتکلف خویش را بر آن داشته ام
اکنون عادت طبع من آنست که هر چند میکوشم آنرا از خود دفع نمیتوانم و سبب
اقتدار من در آن شیوه آنست که پدر من یحیی بن خالد که فارس میدان سخاوت
فارس را از امیر المؤمنین مهدی بضمان گرفته بود هزار هزار درم بروی باقی
بود و آن مال را وجه بود اما متفرق اصحاب اغراض رای امیر المؤمنین را
در حق پدرم متغیر گردانیده و از سر غضب یکی از اعوان خویش را که ابو عون
میخواندند فرمود تا تمامت اموال در یک روز از پدرم طلب دارد و اگر در وقت عصر
شمس مانده باشد که ادا نشده باشد پدرم را تا زیانه زنند ابو عون مطالبت ادا
سخت میکرد و از جمله جز صد هزار درم و مثال و عشر این اموال نبود پدرم گفت اگر
حصول این مال بوجه قرض که سبب حیات من خواهد بود ممکن باشد جز از عماره بن
حمزه متوقع نبود و الا میشک من از جمله مقتولان باشم و مرا فرموده تا نزدیک عماره
روم و چشم ابی حالات پدرم را از و عمارت طلبم چون نزدیک او در رفتم و سلام
کردم بر خود بخشید و جواب سلام باز گفت و بسر اشارتی کرد که بنشین من از دور تر
بنشستم و او در من نگریست من بغایت شکسته دل و کوفته خاطر و نومید گشتم
و با خود گفتم چه چیز توان طلبید از کسی که عنوان امر و فتح الباب ملاقات او از آن
نوع باشد و کسی که بجواب سلام خست نماید با عطا رغبت امثال مسامحت کی
فرماید و شخصی که بخطری مضایقه کند از و چندین مروی چگونه توقع توان داشت
با خود متفکر و متردد گشتم تا در ضمن حاجت اقتباس کلام کنم یا بر عزیمت اعراض نمیت
قیام نمایم تا در غلوای آن تفکر و اثنای آن تحیر بودم که او گفت اگر حاجتی داری عرضه
فرمای من صورت حال چنانکه بود تقریر کردم و او جواب سخن قدر پیش نیز نمود که
خدای عز و جل بسازد و خویشتن را از من بچیزی دیگر مشغول گردانید من سکوت کردم

که مرا نومید گردانید و اجابت نفرمود برخاستم حیران و پای در دامن کشان
متحیر و موقوف میبودم نه روی آن داشتم که پدر را از این حال آگاه گردانم که
موجب یاس بود اعلام کنم و نه روی آنکه کیفیت واقعه را پوشیده دارم
بعد از آن که در تردد بودم از راه توفیقی افتاد عاقبت روی بخانه آوردم که حال
با پدر باید گویم و پیش از آنکه امروز که با او در خیانت پدرم هم عنان است
تا بپایان رسد خلاص خود را وجهی دیگر اندیشد چون بدر سرای رسیدم استر داران
را دیدم که ایستاده بودند با جماعتی که زر آورده بودند گفتند این زر آورده‌ایم
عمار بن حمزه نزدیک شما فرستاده من در رفتم و پدر را بشارت آوردم و
پیش از نماز دیگر آن مال بخزانه مهدی رسیده بود و امیرالمؤمنین چون آن حال
معلوم شد از تشدد خویش و کرم عمار و نیز از پدرم خجل شد پدرم را بنواخت و
بعد از آن بده ماه آن مال در فارس بنقد شد و نزدیک پدرم آورده بود پدرم مرا
فرمود تا آن مال نزدیک عمار برم و از او عذر خواهم و بر شتران بار کرده با من
چون نزدیک عمار رسیدم بهمان هیأت که روز اول دیدم نشسته بود و در آن
معامله هیچ تغیر نموده و نکاسته من او را ثنا گفتم و شکر آن کرامت و لطف کرم نموده
بود کردم و در حضور او حضور آن مال اعلام نمودم و ملتمس شدم تا
بقبول آن اشاره فرماید گفت مگر من خزانه دار پدر توام که هر کجا که خواهد
هر دو هر گاه بخواهد بیاورد و یا خود صرافم که مرا نشانده اند که تا تجار را
قرض دهیم و باز گیرم گفتم معاذالله بر پدرم حق جان ثابت گردانیده
و او را از ورطه هلاک و محل بوار رهانیدی نمیخواهد که مال ترا غنیمت داند
اگر بمکافات قیام نتواند کرد باری مثل آن بخزانه رسد گفت اگر بر
علی مروت باز فرستادمی بتو بخشیدم باز گرد که آن تمامی مال ترا

بازگشتم

بازگشتم با مالی که هیچ کس نشان نداده بود که شخصی آن مقدار مال بکسی بخشیده
پدرم گفت والله که من آن مال باز نخواهم که داشت من دویست هزار
دینار برگرفتم و باقی دیگر بوی تسلیم کردم و آن مالی بود که بیکبار بمن رسید
و اهل نعمت و ثروت من از آن مال گشت و من از آن عمار بکبر و جوانمردی
هر دو بیکبار بمن رسید آموختم و چون مدتی بتکلیف این شیوه را ورزیدم
طبیعت معتاد گشت و از آن باز نمی توانم ایستاد **فصل** و در این حکایت
فایده آن است که معلوم میشود که تملق کردن بآن باز نباشد و تواضعی که
سخا با آن قرین نبود اصل آن تملق را چاپلوسی و غدر دانند و آن تواضع
را خست و دناءت شمرند و علو همت و ترفع قدر را نیز از عدالت تفخیر
خست نماید و بذل التماس مسامحت فرماید و عزت عمل در بذل اعراض
دانند و کمال جاه و مال در حشمت مال و منال شناسند نتیجه تکبر با جوانمردی
زیبنده تر از اندک تواضع با بخل باشد که حلیه کرم بودی باشد که
جز گردن کمال را نشاید **حکایت سیزدهم** احمد بن داود قاضی القضات
بود و در روزگار معتصم با علو قدر و رفعت از جمله مقربان و کارهای
بزرگ با او مشورت نمودی و از رای او تجاوز نفرمودی چنین حکایت کند
که یکروز نزدیک معتصم در رفتم او گفت یا ابا عبدالله امروز ابوالحسن افشین
از پای ننشست تا دست او را بر جان و مال قاسم بن عیسی مطلق نه
گردانیدم و قرار نگرفت تا سپاه امرا و بر قاسم پروانه ندادم و ابوالحسن
افشین از خاندان ملوک عجم بود و از امرای دیالمه و قوت و شوکت و
عدت و آلت تمام داشت و نزدیک معتصم او را درجه عالی و مرتبه
بلند بود و در دولت قطب مدار علیه و رکن متشادانیه و قاسم بن علیسی

که بکنیت او را ابودلف خواندندی از شیعان و ابطال عرب بود و امیر
قبیله بنی عجل بود و میان ابوالحسین افشین و ابودلف عداوت قدیم
بود و متنها ابوالحسین انتهاز فرصت نموده تا این رخصت یافت احمد
بن ابی داود گوید چون این سخن از معتصم شنیدم جهان روشن بر چشم
من تاریک شد و بیم آن بود که از فرط اندوه و غایت ضجرت زهرت آلوده
هلاک شوم با این خویشتن کردم در همان وقت از پیش معتصم بیرون آمدم
و روی بسرای حسین افشین نهادم و سیر عنان تمام تا باشد که پیش از آنکه
مکروهی باو رساند آنجا رسم و او را در توانم یافت چون بدرگاه او رسیدم
با خود گفتم اگر شرط استیذان و ادب چنانکه رسم دخول است قیام
نمایم ایمن نتوانم بود که پیش از وصول من او در عرض حصول خویش را
از ابودلف مبادرت نماید و تدارک آن در آن وقت مجال نیابد پس بی
دستوری و توقف اسب در سرای او راندم و حجاب را گفتم که رسالتی از
امیرالمؤمنین دارم خواهم رسانید و چون بموضعی رسیدم که نزول او معین بود
فرود آمدم و حجاب پرده برگرفتند و باندرون رفتم و ابودلف را دیدم بندهای
گران بر پا نهاده و بر روی نطعی نشانده و افشین در مجلس خویش نشسته و
زبان بتهدید و توبیخ بر وی گشاده از غضب و اعراض شماتت کنان خط بنها
داشت و نخنای بیاوی ... چون نزدیک او رسیدم خاموش شد
من بر وی سلام کردم و بنشستم و گفتم حرمت من در خدمت امیرالمؤمنین
اختصاص و قربتی که مرا در آن حضرت حاصلست و نفوذ اوضاع احسان و
تربیت من بر هیچ کس پوشیده نیست و میل من بمحبت امیر و رغبت او بمودت
او ظاهرست و آمدن من از خدمت امیر خلیفه بزرگست و در خواستی عظیم

مناسبت

مناسب مرتبه همت من نباشد افشین گفت هر سخنی که گفتنی حقست و مقبول
و هر مراد که خواهی مسلمست و مبذول و هر چه جز عفو از من سخن و اشارت
بابودلف کرد من گفتم مطلب از این سخن و مقصود از حرکت اوست اگر بیدست
و غضب امیر بر وی عظمت گناه بر روی عفو جمیل و کرم عمیم بوسیله شفاعت
و وسایط عذر از سر گناه او در گذشتی اما چون بزرگی گناه او و عزیمت
امیرالمؤمنین بر انتقام او شناختم محتاج باین شفاعت و مقصر این ضراعت
گشتم که انبساط جلایل امور از اجله امرا و صدور توان کرد و عفو جرایم
عظام از اماجد و اکرام چشم توان داشت گفت یا ابا عبدالله این مرد دولت
که قصد جان و جاه و مال و جلال من کرده است و طالب از
اعدام و هلاک حرم من بوده و البته ملتمس مرا امکان نیست و بقیه است
هر چه اختیار میکنی از بیت المال و ضیاع اگر چه تمامت ملک و مال من
بوده باشد بمبذولست گفتم خدای متعال بر اموال و اسباب و ضیاع
تو برکت کناد و تو را از منافع و ثمرات آن برخورداری دهاد نه من بدین
حوالی خواسته آمده ام التماس من بدان مکرمت است که جان چنین
دو گوهر از ... باقی ماند و من مخلص بقیه عمر رهین این منت باشم گفت این
که باشد ممتنع الدست که هرگز اجابت نخواهد شد گفتم قاسم بن عیسی
اما شرف عرب و کرام اهل حجاز است بر جان او نها بگذر و در حق او
حلم و عفو را کار فرمای که ثمره آن در دنیا و عقبی باقی و ذکر او را سبیل
این مکرمت و اصطناع منت شناسی سبب آن است که ملوک عجم همواره در حق
ملوک عرب ابطال اکرام فرموده اند و آنچه کسری در حق نعمان بن
منذر فرموده از تربیت و لطف ظاهر تر از آن است که بتقریر احتیاج افتد

ولوا مرور بقیه ملوک عجم و یادگار خسروان باشی و قاسم بن عیسی از اشراف و اکابر
عرب است اگر خذ العفو و أمر بالعرف را در حق ایشان کار فرمایی از ظرف من
حقی بموضع و کرامتی بجای خود باشد و ازین نوع هر چند میگفتم آتش
غضبش زیاده میشد و امارت کراهت در ناصیه او هویدا و بر اسرار امتناع
مینمود با خود گفتم مروت و جوانمردی نباشد که ازینجا نومید برگردم و قاسم بن
عیسی را در چنین ورطه خونخوار در دست دشمن بگذارم و بر جزم و این دولت قبول
کنم و پیش او بر پای ایستم تا باشد که شرم دارد و از سر این جریمه در گذرد و از
بر خاستم و گفتم قصد مراجعت میکنم خواست تا عذر خواهد گفتم در مقام
مذلت و خضوع و ضراعت و شفاعت قیام مینمایم او غبار غضبش بلند تر شد
با خود گفتم بوسه در دوش دهم و ازین تقبیل شرایط تبجیل بجای آورم شاید
که دلش نرم گردد و هنگامه قبول من نزدیک او گرم هر چند از راه الفت و استعطاف
نفس از اقدام برین عمل ابا مینمود و شفقت و عنایت در حق قاسم بن
عیسی مرا بر آن باعث می آید عاقبت جانب شفقت بجان او غالب شد سرش را
بوسه دادم و تضرع و زاری کردم التماس اجابت نفرمود و جواب نداد من سار
متحیر ماندم و خجل و دلشکسته بجای خود رفتم گفتم یا ابا الحسن بخدمت تو
آمدم و در موافقت بذلت خود را عرضه داشتم و در مقام خدمت و جوار
بر پای ایستادم و سرش را بوسه دادم شفاعت من قبول کن و مرا از پیش
خود شاد کن و با دیگران که با نفاد تو بهتر بود مصلحت تو نزد دیگر او گفت الا
و اسعدا ازین نوع هیچ با من در میگیرد و این خصوصاً تر از من حال میشود چون از
اجابت او نومید شدم گفتم حضرت رسول حضرت امیر المؤمنین و پروانه میدهم
از زبان او که نمیخواهم که هیچ مکروهی از تو بقاسم بن عیسی رسد اگر خدا که

تن و جان او را آسیبی رسانی بقصاص او ترا مواخذه کرده ام و حکم شریعت در
انتقام او بر تو رانم گفت ازین سخن امیر المؤمنین نگوید بعد از آنکه او را بمن
بخشیده باشد و دست من بر جان او مطلق گردانیده گفتم بلی امیر المؤمنین
فرموده است من رسالت بگذاردم اگر فرمان امیر المؤمنین را مطیع هستی
بشنو و اگر نیستی بگو که من در طاعت و فرمان اویم گفتم این بگفتم و دست بر
وی افشاندم و بروی افشاندم و برنشستم و بسرعت هر چه تمامتر براندم
تا معتصم را از صورت آن حال و آنچه ضرورت باشد آگاهی دهم که شمع حیات
ابو دلف را ظلمت از آنکه مرا از صورت حال اخبار کرد و مقصود ترا شتابان
بود که تدارک کنم چون در کوشک رسیدم هوا گرم شده بود و سرما زایل
شده و امیر المؤمنین با استراحت قیلوله مشغول شده و حجاب و دربانان متفرق
گشته و آنچه حاضر بودند در خواب رفته من رفتم تا بدان پرده رسیدم
که امیر المؤمنین در آنجا استراحت نموده بود بنشستم و گفتم اگر امیر المؤمنین را
پیش از من آمدن آفشین شرف خدمت امیر المؤمنین دریابم و صورت
حال بتقریر تا قطیر بروی عرضه دارم فبها و الا چون آفشین در رود ما را
در رودم و درین اندیشه بودم که خادمی از پرده بیرون آمد و باز یافت موضع
در رفت و باز بیرون آمد و مرا اجازت دخول داد در رفتم و گفتم یا امیر المؤمنین
اخوم ادر نفس خویش هیچ اثر نداد و ازین نوع شکایت دل باید که
عرضه داشتم فرمود که بنشین و از مصدوقه کار حال و استکشاف نمای گفتم
یا امیر المؤمنین امروز بر لفظ گهربار مبارک کلمه رفت در باب قاسم بن
عیسی که دلیل است بر آنکه امیر المؤمنین را میلیست که دم او را از رقبت
محفوظ و عرض و مال او از تلف مصون و محفوظ ماند بنابرین نزدیک ابو الحسن

ابوالحسین افشین رحمه الله آنچه میان من و افشین گذشته بود بتفصیل برداي
عرضه داشتم تا آنجا که از اجابت نومید شدم و خواستم که تقریر کنم که برسانت
بر وانه در وقوع او اکردم که معتصم را اثر خشم و غضب در ناصیه پدید آمد
و گفت قاضی القضاة مالک و مشیر منی نزد یک عجمی رود و او را خشوع
و خضوع نماید و زاری کند و او ملتمس او را اجابت ننماید بخدای
تعالی مرا هلاک کرده اگر من او را هلاک نگردانم و هنوز این سخن تمام نکرده بود
که پرده برگرفتند و افشین در آمد و معتصم او را با عزاز و اکرام تلقی نمود و او را به
نزدیک خویش بنشاند و گفت در وقتی چنین کرم خود را چه زحمت کرده و داده
گفت رای امیر المؤمنین میداند که قاسم بن عیسی در حق من چه بدیها کرده
و قاصد جان و مال من کرده و امیر المؤمنین حکم من بر او نافذ گردانیده و همچنی که
سالها در آرزوی آن بودم و امروز ارزانی داشته امیر و امده است بشارت
کرده که امیر المؤمنین فرموده که متعرض قاسم مباش اگر رنجی بدو رسانی
بها قصاص کنم و درین محل معتصم در خشم شد و گفت راست میگوید من
گفته ام که دست تعرض از و کوتاه کن تا زبان اعراض بر تو دراز نگردد
افشین چون این سخن بشنید خشمناک برخاست و با خود سخنی آهسته میگفت
و میرفت برخاستم که برابر وی بروم و عذر خواستم معتصم مرا آواز داد و باز
گردانید گفتم یا امیر المؤمنین از بقیه ماجرا چیزی مانده بود که سخن امیر المؤمنین با اطلاع
آن گشت و افشین در رسید گفت رسالت و پیغام خواستی گفت گفتم آری
گفت آن مرا معلوم شد و نیکویی کردی امشب قاسم بن عیسی از نزدیک تو آید
بسلامت و با تو باد که از آنچه رفت با هیچکس نگویی و افشین همان لحظه قاسم را
اطلاق کرد و خلعت داد و نزد من فرستاد من تا آنگاه که افشین را هلاک کنند و

و معتصم وفات یافت آن سخن را با هیچکس حکایت نکردم **فصل** مقصود ازین ایراد
درین حکایت یکی آنست که در تخلص دوستان مخلص سعی جد و جهد باید کرد و از
ازانچه خلاف و ورطه پیدا بر آید اگرچه بدان سبب خطر مال و جان باشد حق دوستی را
در وقایع ضایع نگذاشتن و در نوایب نجات ایشان غایت بودن مناسب حسن
و لوازم صدق و داد و صفا نباشد دوم آنکه چون کسی دشمنی را در مقام عجز و
ذلت او ببخشاید و کرامت عفو را بر ذلت انتقام اختیار کند و شفاعت شفعا و
معذرت نیکخواهان عذرخواهان بقبول تلقی نماید کریم التجاوز باشد و لئیم
الظفر و ازان محترز باشد که حادثه معکوس و مسئله مقلوب گردد و خلاص او را
سببی از اسباب در راه آید که منجلی بحلیه سلامت شود و او مستوجب ملامت و
غرامت گردد و صورت حال افشین و قاسم بن عیسی درین حکایت صدق برین
معنی گواه است والله اعلم بالصواب **حکایت چهارم** در تاریخ ملوک عجم
آورده اند که خوانسالاری قطعه شوربا پیش یکی از ملوک عجم نهاد قطره
بجامه او چکید ملک خشمناک شد و در حال بقتل او فرمان داد خوانسالار پیش
وی تضرع و زاری مینمود که بنده درین گناه قاصد نبود و از قتل من چون پادشاه
خبری دارین سهو معذور نباشد ملک گفت این سیاست من از جمله
واجبات است تا دیگران اعتبار باشند و هنگام خدمت از سهو غفلت احتیاط نماید
و از خدمت ملوک مسقط دیدار باشند خوانسالار چون از عفو نومید شد
و هلاک خویش متیقن گشت آن کاسه شوربا بر سر ملک ریخت گفت خواستم
که در جهان شایع گردد که پادشاه بظلم یکی از مقربان خویش قتل فرمود و بر
چنین خیانتی اقدام نمودم تا مستحق قتل گردم چون این حکم برین نافذ گردد
پادشاه نباشد و حکمی که فرموده با مصار رسانیدن اکنون وقت باشد

پادشاه را خوش آمد و فرمود تا ویرا از وی بداشتند و خط عفو بر جرایم او کشیدند و
بار دیگر
مناسب این سخن از خسرو پرویز با باربد نوازنده و مطرب او روایت کرده اند که خسرو پرویز
غایت مولع بودی به غنا و باربد بسبب کرم و معرفت او عزیز و محترم بودی تا
از شاگردان باربد غلامی در رسید و خوش آواز و راست طبع از باربد در علم
موسیقی و شیوه اغانی حظی وافر و نصیبی کامل داشت و باربد او را بتحفه نزدیک
پرویز برد و پرویز را اغانی او خوش آمد و هر آن سبب در مجلس او قرابتی بهم رسانید
چنانچه بازار باربد کاسد شد و حسد در نهاد او پدید آمد تا آن حسد او را بران داشت
و باعث شد که آن غلام را هلاک ساخت و چون پرویز را معلوم شد که چنین شده خشم
در وی اثر کرده عزیمت آن کرد که باربد را هلاک سازد و در اثنای تعریکی که با باربد
میراند فرمود تا شمع بقطع او حاضر کردانیدند باربد را حضار در فرمان داد و گفت ای ملک چون
دانستی که لذت مرا در غنا او سبب بود و راحتی که در سماع اغانی حاصل آمد
این قسم که نیمه از تو یک نیمه از تو علام باشد در اشتهای تا شطری از لذت کم
کرده باشی و اینکه یکشتمت و اشارت کرد تا پیش گرفته کشیدند باربد گفت ای
پادشاه روی زمین از بنده یک کلمه استماع کن و بعد از آن هر چه مراد است به
انصار رسان گفت بگو گفت چون لذت پادشاه دو شطر داشت و من سهو و عجلت
یکی از آن باطل کردم اگر تو سلطان عتاب غضب شطر دیگر را ابطال فرمایی جنایت تو بر نفس خود
بزرگتر باشد از جنایت من که یک نیمه از لذت تو باقی گذاشتم و تو تمام
معدوم خواهی گردانید پرویز گفت این چنین سخن گو در چنین مقامی بر زبان تو رفت
از آن بود که در اجل تو تاخیرست و سعادت امتداد من در بقای تو باقی پس دامن
عفو بر جریده او پوشانید و او را در قرب و منزلت بمرتبه اول رسانید و حکایتی
دیگر نزدیک بدین معنی است که حجاج جمعی را که در حرب عبدالرحمن بن اشعث

گرفته بودند

گرفته بودند بفرمود تا قتل کنند و چون چند نفر از ایشان بقتل رسانیدند یکی از آن
میان برخاست و گفت اگر ما اقدام بر عصیانی کرده ایم هر کردار بد خویش چندان
نیکو کار نیستی اگر ما را الوم بر جنایت باعث آمد ترا ابر کرم بر تجاوز و عفو باید آشتی
حجاج گفت باز گو تا چه گفتی آن مرد اعاده کرد حجاج گفت لعنت باد بر این جیفهای بی روح و
صورتهای بی معنی که کشته شدند و در میان ایشان یکی نبود که ما را سخنی چنین گوید تا ما در
گفت بگوید پس گفت تا آن بقیه را اطلاق کردند **فصل** درین حکایت لطافت
عذر انفاس بلغا و علو درجه سخن مهذب در نعت نکته معقول معلوم میشود که هر چند
جنایت بزرگ و جریمه عظیم باشد چون معاونت دلپذیر بتقریر انداخت سخن
باجی نقش کشیده و منطقی آتش سینه شود والله اعلم **حکایت پانزدهم**
حجاج بن یوسف که بجاه و حشمت مغرور بود و بهنگ دو لوع بر سفک دما مشهور روزی
جمعی از اصحاب عبدالرحمن اشعث که بروی خروج کرده بودند سیاست میفرمود نوبت
بروی رسید و خواست که حکم قتلش کند گفت مرا بر تو حقی هست که رعایت آن
حق بر کرم لازم باشد گفت آن چه حق باشد گفت که روزی عبدالرحمن بن اشعث زبان
وقاحت و دست جرأت بر تو گشاده کرد و من بروی انکار کردم و سخن او را برو رد کردم
گفت هیچ کس برین گواه داری گفت بلی در روی این جماعت کرده گفت یکدای
بر شما هر که آن روز حاضر بوده است و آن سخن از من شنوده گواهی دهد مردی
از میان برخاست گفت من حاضر بودم و راست میگوید حجاج فرمود تا او را اطلاق
کردند پس آن گواه را گفت تو نیز چرا چون او نکشتی گفت عداوت قدیم و بغضی
از جهت کمار بود در دل من بود مرا از آن مانع آمد حجاج گفت او را نیز آزاد کنید بسبب
راستی که از تو ملاحظ و صدق مقال که بر زبان راند **فصل** ازین تقریر و حکایت
معلوم میشود که حسن عاقبت صدق و راستی هر چند موجب بهیج عصبیت و جهد باشد

اما حکایت آنکه عاقبت خلاصی دهد **باب نهم** در حال جماعتی که
در طاقات حیوان مهلک امید از نجات خویش بریده بود و سببی از اسباب نجات نیافتند
و این باب مشتمل است بر دوازده حکایت **حکایت اول** ابراهیم خواص
که از خواص اهل تصوف بوده اند و از مشاهیر ابدال و اوتاد حکایت کند که وقتی
با جمعی از متصوفه و فقرا در کشتی بودیم و آن کشتی از تلاطم امواج در هم شکست هر یک
از ما بر لوحی از الواح بر ساحل افتادیم اما موضعی از عمارت و سکون مردم در آن
نواحی اثر ندیدیم و آن موضع را نام ندانستیم و چند روز در آن موضع بودیم و از ماکولات و
اغذیه آن قدر که قوت بدان مانند نداشتیم و از حیات نومید گشتیم و بهلاک متیقن
شدیم و با یکدیگر گفتیم که بیایید تا هر یک از روی اخلاص نذری کنیم که از ورع خالصا
مخلصا باشد یا ایجاب عبادتی بر خود اقدام نماییم و ترک معصیتی که منهی میان ما
و حضرت خدای تعالی باحاضر شدیم شویم باشد که برکات اخلاص نجات روی
نماید یکی گفت برای من آنست که همه روز در تمام عمر روزه باشم و دیگری گفت که
هر روز چندین نماز بگذارم و دیگری گفت من چندین حج پیاده ادا شود و هم هر یک ترک
لذتی و ثبات عبادتی میکردند تا آنگاه که نوبت بمن رسید و من خاموش بودم
گفتند تو هم سخنی بگوی خواستی که نذری کنم سببی بی قصد بر زبانم گذشت که گوشت
فیل نخورم گفتند چه وقت استهزاست و چه محل مسخرت در چنین ورطه
که ما گرفتاریم گفتم والله که این سخن بهزل نگویم و قصد مضحکه نداشتم اما تا شما
سخن میگفتند من با نفس در مباحثه و مناظره بودم و جمله عبادات و تمام لذات
بر او عرضه داشتم بترک هیچ لذت و ایجاب هیچ عبادت مطاوعت ننمود و
موافقت نکرد و این کلمه بی قصد در دل من بدامد و ناگهان بر زبان من رفت و حق تعالی را
در القای این اندیشه در دل و اجرای این کلمه بر زبان من حکمتی تواند بود و چون

لحظه

لحظه شد گفتند مصلحت آنست که درین جزیره متفرق شویم و قوتی طلب کنیم و
شرط کردند که اگر ماکولی بیابند دیگران را نصیب دهند و این شجری که در زیر آن
نشسته ایم میعاد ساختیم چون در جزیره طواف کردند بچه فیلی یافتند خورد و بیکبارگی
رخ بدان نهادند و بر امید بقا و حیات خویش بر هلاک او اقدام نمودند و قتل او
را موجب زندگی خود دانستند و بسلخ او غره حیات خود ساختند و رنج او را
فدی بر روح خود شمردند چون از ذبح و سلخ و ستور فارغ شدند باکل صلا در دادند
و خواستند که من با ایشان موافقت کنم گفتم شما را معلوم است که همین لحظه این
نذر بر زبان من رفت و برای حضرت خدای تعالی ترک این لذت کنم و تواند بود که
حضرت خدای تعالی بر راندن این کلمه بر زبان من هلاک بوده است و من ناشکیفایی
قوت روح نفس بتعطیل عهدی که با حضرت خدای کرده ام روا ندارم پس از
این جماعت بر عقیده عدل و توحید و تکلم نمودم و صبر و امکان خویش را از اختیار آن
قدر مجاهده بر فضل حضرت باری تعالی پیوستم و چون ایشان از اکل فارغ شدند
بار هر کس در زیر درختی رفتند بعد از لحظه پیلی غران دیدیم که می آمد و
چنانکه از آواز او زلزله باعضای جماعت افتاد و اجل معاینه بدیدند
و طمع از زندگانی بریدیم و چون فوت مشاهده آن صورت هایل بداشتند و هیچ
مانع پناه و حایل نبود و نفس هم و تسلیم کردند کلمه شهادت بر زبان راندند و به
استغفار و توبه مشغول شدند چون فیل بسر ایشان رسید از خوف بر روی
در افتادند فیل یکیک را می بویید و چون رایحه فرزند خویش میشنید یک یک را
در زیر پای میمالید و بسر دیگری میرفت تا آنکه از همه فارغ شد و روی بمن آورد
و در اثنای آن حال من نشسته بودم و آن حال را مشاهده کردم و تسبیح میگفتم
و کلمه شهادت بر زبان میراندم و چون فیل قصد من کرد از بیم خود را بروی افکندم

وبیم آن بود که از خوف جان از تن من بیرون رود و چون فیل چون دیگران مرا
بوسیدن گرفت والا که چند نوبت بگرد من گردید و باز بگرد گردانید که با دیگران
بکسار بکرده بود بعد از مبالغه خرطوم در من پیچیده مرا بر داشت گمان کردم که در
قتل من نوعی دیگر قیام خواهد نمود تا آنگاه که از حمد فارغ شد مرا بر پشت خویش نشاند
و من نیز بر پشت او نشستم چنانکه خویشتن را نگاه توانستم داشت پس او بتعجیل تمام روان
شد و گاه میدوید و گاه بشتاب میرفت و من بر پا خیر حمد باری تعالی میکردم و امید از
حیات زیاده میگشت و از سرعت مشی او اعضای مرا المی رسیده و رنجی عظیم بود تا آنگاه
که صبح صادق طلوع کرد مرا بر زمین نهاده بازگشت و من از آن حال در غلط افتادم
و از سلامت خود باور نداشتم تا از چشم من غایب شد پس من شکر باری تعالی بجای آوردم
و سجده ها کردم و خدا را حمد و ثنای گفتم تا آنگاه که آفتاب گرم شد پس سر بر آوردم و خود
را در صحرائی دیدم و چون ده فرسخ راه رفتم بشهری عظیم رسیدم و حال خود با اهل شهر
بگفتم ایشان تعجب نمودند و گفتند از آن موضع چندین روز راه است و مدتی در آن
بودم تا از غبار سفر و شدت راه بر آسودم و پس بسلامت و عافیت بوطن خود مراجعت
نمودم حکایت دویم آورده اند که عجوزه بود که از مرور ایام و شهور عاجز شده
بود و ضعف پیری او را از نشاط اکل و شرب عاجز کرده و گل رخسارش ... پیری
خار ذبول نهاده و تیر قدش شصت روزگار در کشاکش چرخ او چون کمان منحنی گردانیده
پسری داشت که جهان بر روی او میدید و شدت عجز و پیری بقوت او میکشید
نبود آن پسر سفر اختیار کرده بود و باضطرار هجران دیدار او گرفتار بود و امتداد اوقات
غیبت از مراجعت او مأیوس گردانیده و طول مفارقت ایام امید از وصال او منقطع داده
روزی در بیت الاحزان نشسته بود و بر امید رجوع فرزند چشم انتظار گشاده و برای سد رمق
و دفع جوع لقمه از سفره باز گرفته تا در دهان نهد که سایلی بر در بش واقف گشت و زبان سؤال گشاده

غربت و فقر و احتیاج وسایل اجابت سؤال گردانیده پیره زن چون ذکر غربت
شنید از غربت پسر اندیشه کرد و رغیفی برداشت و بی واسطه و وسایل
بدست خود بدان غریب سایل آواز داد و آن روز نشد و جوع صبر کرد
لاجرم آن صبر مفتاح فرج گشت و مدت نزدیک بمراجعت پسر روز محنت
وی بسر آمد و شاخ دولت و مراد عروسش بر آمد و در اثنای حکایت که پسر از
نفع و ضر و خیر و شر و امن و خطر آن سفر تقریر میکرد و گفت حاضرین واقعه
که بجان مبتلا بودم آن بود که در این روز ... در بیشه که مسکن شیران
بود و موجب خوف دلیر آن است گذر میکردم شیری از بیشه بیرون آمد و
مرا از پشت چهارپای که بر آن نشسته بودم در ربود و جز آنکه مخالب شیر
در خرقه که بالای جامه پوشیده بودم المی و رنجی بمن نرسید اما من از غایت
خوف و دهشت مدهوش و متحیر ماندم در اثنای آن حالت شخصی دیدم با فر و
مهابت و زیب و بها که بیابه بی سلاح و قبای آن شیر بگرفت و دم او از
دهان او بیرون کرد و او را بر زمین زد و گفت ای پسر برو که لقمه از لقمه
شدن دهان شیر خلاص شدی و او بسرعت بیرون رفت حقیقت
دو دیدار گریه و عقل و هوش با من آمد چون در اعضای خود نگاه کردم
بسلامت بودم بر خاستم و برابر قافله رفتم تا بایشان رسیدم و ایشان
از حالت من متعجب گشتند معلوم نشد که این چه سخن بود که لقمه از لقمه
شیر خلاصی یافتی و پیره زن در آن تامل کرد و از پسر وقت آن
پرسید همان ساعت بود که لقمه از دهان باز گرفته بود و بسایل داده
بود خدای تعالی در مکافات آن پسرش را که لقمه از دهان شیر بود
بیرون آورده بود فصل از این حکایت معلوم میشود که صدقه سپر

بلا و جوشن شر حوادث است و سخن حضرت سید کاینات و زبده موجودات
محمد مصطفی صلعم که الصدقه ترد البلاء موکد این معنی است و مثبت این
دعوی است و من الله العصمة والتوفیق **حکایت سیوم** قاضی تنوخی
گوید دوستی داشتم با من حکایت کرد که وقتی با جمعی از رفقا و تجار به
زیارت میرفتیم به بیشه رسیدیم که از انجا بضرورت گذر میبایست کرد
یکی از رفیقان مرا گفت که در خاطر من میگذرد که شیری از بیشه بیرون می
آید و از میان جمع قصد من کند و اگر چنین است دراز گوش و [illegible]
عیال من بر تو باشد من گفتم این چه سخن است مردمان هر دل را چنین خوف
و استشعار بر خاطر گذرد و آن را اصلی نباشد لا حول و لا قوة الا بالله
العلی العظیم بر زبان ران و ایزد را در پناه گیر و این سخن بلفظ نگذشته بود
که شیری از بیشه بیرون آمد و نظر او بر شتر افتاد و خود را از دراز گوش او بر
انداخت و کلمه شهادت بر زبان راند و شیر از میان چندین خلائق قصد
او کرد و او را در ربود و به بیشه برد و من دراز گوش او را بقافله رسانیدم
و از ان حال متعجب ماندم و چون بقصد بازگشتن ببغداد آمدم دراز گوش
و رخت او را بوثاق او بردم تا بورثه او رسانم چون در سرا رفتم
او را دیدم که از سرای بیرون آمد و من از دیدن او متعجب ماندم و معانقه
و مصافحه بجای آوردم و کیفیت حادثه و نجات از وی پرسیدم گفت
چون شیر مرا باندرون بیشه برد خوکی را دیدم چون شیر او را دید مرا از
دهان بیفکند و قصد خوک کرد و چون از خوردن خوک فارغ گشت
بمن التفات نکرد و من مشاهده او میکردم و او از بیشه بیرون رفت
و چون از چشم من غایب شد سکونی در دل من پدید آمد و خوفی

و رعب از خاطر من زایل گشت و اعضای خود را تامل میکردم المی و جراحتی
نبود شکر باری تعالی بجای آوردم و برخاستم تا از بیشه بیرون روم بسیار
استخوانهای پوسیده دیدم که از بقیه است چه از آدم و چه از حیوان و
دیگر جامه پاره چند از آنها که خورده بود تا آنکه همیانی را دیدم بر میان شخصی
زخم خورده بسته بود و از میانش باز کردم سبب قوت من شد و ساعتی
در خود دیدم و چون بشاهراه رسیدم براهی رفتم که نزدیک آن بیشه بود و
از انجا چهارپایه را کرایه کردم و بخانه باز آمدم **فصل** درین حکایت معلوم میشود
که چون کسی را عصمت ازلی و فضل الهی دستگیر باشد اگر در دم اژدها افتد
و اگر در دهان شیر شود بسلامت و غنیمت باز گردد و در عرصه سعادت خوش گند
روان و شادمان شود فالله خیر حافظا و هو ارحم الراحمین **حکایت چهارم** اصمع
بن احمد حکایت کرد که وقتی ابو الحسن علی بن الحسین بن خلف بن طناب عامل
فارس بود و من با او بودم در شیراز که در سختی از روی تطلب معامله اندر وان
مستحب از جمله اکابر علمای او بود در زیر حافظ ممالک او بود و با حرام و اکرام
او مشغول که او را وعده صلت فرموده بودند روزی او را بر مایده خوانش خویش
خواند و اکرام ضیف بر قاعده معهود بجای آورد و او را مکاشفت دست امتناع
مینمود و تکلف عذری میکرد که بر آن سبب دست را اندر نمیتوانم کرد و
ابو الحسن فرمود که باطراف اصابع طعام بخور دست برهنه مکن و او هم
چنان امتناع مینمود و بعد از ان ابو الحسن بن علی بن خلف تمامت حاشیه
و اصحاب خویش را فرمود تا هر یک بکره و از آن علام را ضیافت کردندی و در
وقت طعام خوردن همان بر بهانه روز اول بود تا بدان گاه که علتی وارد از
برص یافته ام و امثال آن تا نوبت نوبت رسید من بر صفت ذکر آن

دیگران اسباب ضیافت مهیا کردم چون با کل و شرب مشغول شدیم واو
همان احتیاط میکرد من گفتم ترک این تکلف کن و حشمتی که داشت جانب
دست از آستین بیا توقف پرواکن که ما بهر صنف که هست از خصم نصید
از ایام دست بیرون آورد نزدیک صد ضرب حبش دیدم بر دست او بعضی
از آنها بهتر شده و بعضی مجروح مانده و بعضی دار ورده بود از و جنگ باشده
بقبیح ترین منظری و ناخوشترین صورتی چنانکه طبع را از و نفرت بود و چون
مورد شراب در ما اثر کرد از سبب آن جراحتها پرسیدم گفت علاوی که
درین حادثه است بغایت نادر و عجیب اگر تقریر کنم بعضی از مردم
باور ندارند گفتم البته این حکایت را مفصل باید کرد گفت تا ریسال همین و
حبش و زیر اتابک ساده بودم مرا فرمود تا شهر دمشق روم بقبل ابن مهمی که تا بنجا
آمده ام و کتابتی مختوم عامل دمشق بمن داد و لعامل حلب نوشت که هر رفته
با من بفرستند تا مرا بسلامت بمنزل فرستاند و چون بحلب رسیدم عامل
جمعی بزرگ با من نامزد کرد و بیست غلام حلبی سلاحدار با من بودند و ندیمی
بود با کاروانی گرد آمده بودند از خوف اعراب بادیه و قطاع الطریق ودر
هیبت مستشعر وحشت بودند مرا خدمت کرده و از اعراب ما را احتیاط معین
کردند تا در طریق با ایشان موافقت نمیم سه روز در بیابان برفتیم روز
چهارم جمعی سواران دیدیم از اعراب دانا که با نهایت مرتب بودند برسیدیم که ایشان
کیانند چون رای تحقیق بجانب ایشان رفتند بعد از لحظه بهر بیست باز گشتند
گفتند بنی طلا اند قبیله از قبایل عرب نام بردند و گفتند میان ما و ایشان عداوت
قدیمیست و حقد دیرینه و مطلوب مقصد ایشان ما هیم و ایشان علاوی
بسیار و عدت و شوکت تمام دارند و ما را با ایشان تاب مقاومت نیست

وشنوانیم

وشنوانیم که ترسد ایشان از شما دور کنیم در حال بار کردند و مرا بیجر نکذاشتند و مرا یقین
شد که قطاع الطریق جماعتی بوده اند و زمره اند که با ایشان دانی که بدرقه ما
بودند میعادگاه نهاده پس امر نمودم تا کاروان را جمع کردند و گفتم من
غلام سلاحدار را که من بودند از اهل قافله و شتربانان هر که سلاح داشتند
جمع کردم و چون دایره گرد آن دزدان گرفتیم و گفتیم اگر این جمع مال و
امتعه و متاعی که درین کاروان باشد ببرند و اشتران و اسبان و اشتران
با ما را بما بگذارند تا جان بسلامت ازین ورطه بیابان بیادانی نتوانیم برد
و سهلست اما ایشان اول قصد مرکب و دواب ما کردند و ما درین بیابان از
حرارت آفتاب و عطش هلاک شدیم پس باتفاق یکدل و یک تیغ شدیم
و با یکدیگر مقرر کردیم که تا جان باشد بنفس و مال تسلیم نکنیم که خدای تعالی
ما را نصرت دهد و ما ایشان را منهزم کردانیم و بسلامت ببریم و اگر کشته
شویم به تیغ ایشان بهتر که با آفتاب هلاک شویم دار وقت زوال تا وقت
شام با ایشان قتال و جدال و کارزار عظیم کردیم و مردانگی بسیار
نمودیم چنانکه ایشان عاجز گشتند و تا دست نیافتند و از ایشان
چندکس مقتول و مجروح شده باز گشتند و نزدیک بر طرفی نزول
نمودند و اهل قافله با کل و نان مشغول گشتند و من جهد کردم تا متفرق
نشوند و بیدار باشند ایشان خلاف من عمل کردند و بعضی از غرور
عظمت و بعضی از غرور غفلت و بعضی از کسالت و کلالت بخواب
مشغول شدند و دزدان فرصت طلب مینمودند تا گاه شبخون کرده
بر ما دست یافتند و تیغ بیان در جمع نهادند و چون مراد مصالح
آن قوم صید اشتند و در کشتن من مقیمین مبالغه بیشتر کرده و

و اعضا و جوارح مرا پاره ساختند و بران گمان شدند که من از جمله قتیلانم
و در کشتن من متیقن شدند و مرا بگذاشتند و کاروان براندند و چون
با هوش آمدم در نفس خود قوتی یافتم و تشنگی بر من غالب گشته
جهد و تکلیف برخواستم تا آبی طلب کنم و چون تمامت کاروان را گشتم
آب ممکن نبود و از کثرت جراحت خواب نیز ممکن نبود و از انین
خستگان و ناله مجروحان که از حیات ایشان رمقی بیش نمانده بود
دل من ضعیف شد و امید از زندگانی قطع کرده و دل بر مرگ نهادم و
برگرد قافله گشتم بر امید آنکه سایه و آبی یابم که ساعتی از تابش آفتاب
مامون گردم و بدان سبب لحظه از موت من تاخیر در اثنای آن تردد
پایم به سنگی برآمد و بر چیزی افتادم و ندانستم که آن چیست چنانکه طول و
عرض آن بطول و عرض من پوشیده شد و چون حرکت کرد از زمین
چیزی شیری بود و از خوف سر و دست در گردن او کردم و سخت بگرفتم
از فضالت من بر شکم او رفت و سخت بگرفتم و خوف خون بر من
غالب بود گفتم مگر خون در عروق من منجمد شده بدین سبب تا از آن تشنه
موی [illegible] شیر بعضی از جراحتها بگرفت و اعضای من چون [illegible]
بود که از آن جراحتها می‌آمد بر پشت شیر بچسبید چنانکه ما دامان سخت نگاه
داشت و حالی که هرگز مشاهده نکرده بودم مشاهده کردم و از غایت غشی
هرچه تمامتر پوییدن گرفت چنانکه بیم آن بود که اعضای من از شدت
رفتار او از یکدیگر جدا شود تا آنکه گمان بردم که بتعجیل او در مستی [illegible]
که به بیشه رود و وطن اوست و بار مرا از پشت برگیرد و هلاک سازد
اما حیات یکساعت را غنیمت شمردم و امید فرج بر من غالب شد

که بر پشت

که بر پشت شیر استوار بودم و با آن ضعف سواری شیر می‌نمودم و هرگاه قصد
آن کردی که آهسته رود با سر تهی گاه او زدم تا بشتاب تمام روان گشتی
و من از حال سواری خود و آن مرکب تعجب می‌نمودم و خدای عز و جل را
ثنا گفتم و ساعتی امیدوار بودم و لحظه ناامید و چون نسیم سحری وزیدن
گرفت قوت در نهاد من پدید آمد و چون صبح صادق طلوع کرد آوازی
ضعیف بسمع من رسید و هر لحظه قوی‌تر می‌شنیدم چنانکه به آواز چرخ
دولابی ماننده بود و شیر بر بالای پشته رفت پس از آن نگاه کردم رود
فرات را دیدم که دولابی بر کنار او می‌گشت و بعد از آن بجانب شط روان
شد تا آنکه به کنار گاهی رسید و بآشنا خواست که از آن آب بگذرد
و سر جراحتهای من که بموی شیر باز بسته بود از آب فرات که بر پشت او
رسیده بود گشاده شد با خود گفتم اگر وقت خلاص تو هست اکنون است
و خود را از بالای پشت شیر افگندم و در آب در دادم و شیر سر راهی خود از
دست من غنیمت داشته بتعجیل تمام از آب بیرون رفت و من بکرات تا به
رسیدم و بجزیره که در آن آب آمدم بآرام و جراحت و آسیب حرکت
قوت از من رفته بود و از رعب و فزع عقل از من زایل گشته خود
را از کناره جزیره بیفگندم و از خود خبر نداشتم تا آنگاه که حرارت
آفتاب در من اثر کرد و بقصد تکلف خود را به بالا برکشیدم و در سایه درختی
بنشستم نگاه کردم شیر را دیدم در آن طرف در مقابل من ایستاده
و در من نگریست و از وی هیچ خوف در دل من نیامد و آن روز
تا نماز دیگر در سایه آن درخت بودم و نماز دیگر زورقی دیدم
در میان فرات که از بالا بزیر می‌رفت فریاد کردم و فریاد داشتم

والتماس کردم که مرا در زورق نشانند ایشان اجابت نکردند و
گمان بردند که جاسوس دزدانم تا آنگاه که جواهرها را برهنه کردم و بعضی
خویش را گفتم و شیر سالار و زر بایشان نمودم و چون حواله کردن
ایشان کردم آنگاه بر من رحمت کردند و مرا در زورق خود جای دادند و از هوش
رفته بودم تا روز دیگر خود را دیدم جامهای پاک پوشیده و جواهرها
بسته و بر هم نهاده و از کیفیت من پرسیدند و از حال خود غافل
کیفیت خبر دادم چون خبر یافت مرا بسرای خود برد و تعهد بی کران
فرمود و چون حال خود با او شرح دادم گفت درآن موضع که کاروان
افتاده بود تا اینجا که شهر او بود زورق نشاید چند روز راه است و چند
روز راه بود و بعد از آن اتحفه [?] ما لا بد بود از جامه و نفقه با ترتیب
داد و مرا به بغداد فرستاد و مدت دو ماه در بغداد بودم و معالجه
میکردم تا خود را بصحت یافتم و چون مرا از اهل قافله افتاده بود و
رنجها رسیده و در زیر بیمار من مبتلا شد فی آن زمانها و تدارک آن مشقتها
مرا بلطف تمام فرمود والله اعلم **حکایت** [?] ورین حکایت فایده
آنست که معلوم و محقق میگردد که چون خدای تعالی باید که بنده از
بندگان از ورطه بلا خلاص سازد و از لجه بلا بساحل نجات
رساند ابواب نجات بر همت او از آن وجه که حساب نباشد گشاده
گرداند و اسباب و علل آن قبل که امید نباشد فراهم آورد و چند
آن را سبب فنا دانند موجب بقا شود و آنچه آن را سبب مرض شمارد
علت شفا گردد و طغیان بلا که از دست حوادث در وجود آید در وقوع
عصمت ازلی موثر نباشد و سهام قضا که از شصت نوایب گشاید

بر سپر حمایت الهی نافذ نگردد تا از انفاس معدود نفسی باشد بهیچ وجه
اعدام او با تمام نرسد و چون اجل باغی گردد و سعی هیچ ساعی دافع
و اعی نتواند بود که اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون
والله اعلم **حکایت پنجم** مولف کتاب گوید که جوانی بود
از سخن عیب و ریب مصفا و سنجیده [?] یقین می بداد و از کدورت
شک مصفا گفت که وقتی از واسط عزیمت بغداد داشتم و در راه
بموضعی که واسط باشد در بر عاقول در تابستان که باد سخت میجست
میرفتم و در بیشه در غایت تاریکی دیدم سهمناک و شیری بر کنار
بیشه ایستاده بود چون مرا بدید بتعجیل هر چه تمامتر روان بسوی من شد
و بیم آن بود که از من هوش و توان برود و زنده بودم که چون مرده مرگ
را معاینه میدیدم و اجل ظاهر مشاهده نه دست او تحین [?] و نه پای
گریختن و اعضا و جوارح از خوف و رعب سست گشت و فوت و
هلاک درست شد جز تسلیم و تفویض چاره نداشتم و در علوی [?] ناس
بودم که بادی حشیش که آن را باد برد گویند زمین را بلرزه در آورد و
هم از آن جنس برهم او بسیار بود و در یکدیگر بست و بسبب باد
برهم می آویخت تا بقدر یکساعت پشته عظیم شد و صورت آن
حشیش در نظر آن شیر بزرگ آمد و از کمال آن سرعت که باد
آن پشته را بروی شیر بازمیدوانید و رعبی بر شیر غالب آمد و
روی به بیشه نهاد فوقی در من پدید آمد و از آن پشته خار کلید از جهات
مرا انتظار تا تازه روح نمود و از آن دسته حشیش که در باقوه دل خویش
خاصیت عفران مشاهده میکردم شیر آن شوک را شوکتی دانست

ودان گیاه که راسن باهی بید است شنید و بهر نمط رفته من حیات را غنیمت داشته
بسلامت بخانه خود باز آمدم **فصل** چاره دیدن و قواعد با صحبت
وقایع و به ارباب بلیات حاصل میشود و وثوق ایشان در خواتیم و شکر
ایشان بفضل باری تعالی زاید میگردد که هرچند معضلات امور را
متناهی باشد و چون دستگیر فیض فضل الهی بود بضعف هر کار حسبی
مرور امر دوای فیروز گردند **حکایت ششم** ابن ابی سلمه العسکری گوید که
بچشم خویش دیدم که مردی از مشاهیر ارباب نعم از اصفهان جلو شده بود
و تمامت اعضا و جوارح او از حرکت باز مانده و در بالش گران گشته و در عسکر طبیب
حاذق بود که از اطراف اصحاب امراض و ارباب علل را نزد یک آدمی آورده
و او معالجه میفرمود و آن مفلوج را اعلامان و مواشی بکرم و محرم برد سپرده
و او را بعسکر آوردند چون روز بیگاه بود و آمدن بشهر متعذر بود در حوالی شهر
هر کاروانسرایی بود از کثرت حرارت که آنجا را بود آن را خالی کم یافته بودند
و کس بدانجا نزول نمیکرد و ایشان بمقتضای الوقت کالاعم در آنجا نزول
کردند تا روز دیگر منزل کنند طلبش و تمامت غلامان و خدام که با آن مفلوج بوده
بر بام رفتند و او را در صحن سرای بگذاشتند که زعم ایشان آن بود که
گرما بید که مفلوج را بشبنم بخشند و چون روز شد ایشان از بام فرود
آمدند آن مفلوج را دیدند که بالش از آن که کسی بالینی او را بپهلو بپهلو کرد
و زبان بفصیح سخن میگفت در مدت ایام افلاج هر چه مورا اشارت میراد خواست
تعقیم شوا استی نموده روز بهمان روز کرد بپای خود از آن کاروانسرا
بیرون آمده نه او و نه اصحاب او هیچکس سبب صحت او ندانستند و نه
دانستند و طبیب را حاضر گردانیدند و کیفیت موجب صحت را باد بیشتر

واوند

واوند طبیب حاذق تمامت اعضای او را تامل کرد و اشارت کردن گرفتم هر
انگشتی از انگشتان پای او دید و او را گفت از این کار و نشر را اصل
کنید که این موضع جرابان است و هر کژدم جراره که کسی را زخم زند در
حال هلاک شود و تو به چیزی شفا یافته که هزار کس بدو مرده اند حرارت
زهر برودت فالج را دفع کرد و برودت فالج را با حرارت زهر مقاومت
کرده چون زهر مقاومت کرده چون از هر دو یکی غالب نبوده است
مضرت یکدیگر را دفع کرده اند تو بسلامت مانده اما بعد از این حرارت
بر تو اثر خواهد کرد و من شربتی بمردان راد دادم و تمامت شفا
حاصل کرده و چنان بود که او گفت حرارت داد فرو نشست
اما یک دو شربت تسکین یافت و آن مرد تندرست و خوشدل بوطن
خود رفت **فصل** در ایراد این حکایت فایده آنست که مرد باید که
در حالت شدت و محنت نظر بر آن دارد که رب العزت کارها تعلیق کند و
اگرچه اسباب نعمت و دولت در یک گروه انداختن موجب فراغت
مدانند و اگرچه انواع شدت و محن متوالی و متواتر گردد امید
خلاص و نجات و نجاح قاطع نکرده اند که باشد که محنت و نعمت نیز دیگر بر
وقت بعز و محبت مبدل گردد و بیشتر شده آن بود که طریق تفویض
و تسلیم سپرد و چون اعراض امر از باری تعالی بتجربه و قیاس معلوم میکند
و بیشتر آنست که چیزی که مر نفع نفع باشد آن عین مضرت را
گرداند و آنچه مضر باشد آن را محض صحت شناسد والله الموفق للخیر
حکایت چهارم نعیم بن ابراهیم الکردی که در بعضی از بلاد آذر
بایجان متعلق بود و دشمنی در ایران موضعی که در تصرف بود احتیاج

کرده بود او بحضرت خویش دیاری و استعداد بحضرت سیف الدوله امیر
مجلس گفت که در دیار آذربایجان کران تا رود کر خوانند و از سر عقبت
رفتن آب قنات تکسی کند و توان کرد و قعری عمیق دارد و آن را پست
و در غره را اکد ز توان کرد و وقتی که با لشکر خویش کدا ان پل میگذشتم و
عورتی را دیدم که کودکی شیرخواره بر قماطی پیچیده و در آغوش داشت
و در اثنای آنکه شتری مادر را زد و دوش بران عورت زد و در
میان آن پل از پای در آمد و بچه از دستش در آب افتاد و چون پل
بغایت بلند بود از صفحه پل تا آب مسافتی چند بود و هیچ کس در فوت آن کودک
شک نکرد و از ضرع مادرش و لولو لشکر افتاد و چون کودک از دست او رها شد
من مطالعه میکردم و چون به آب رسید غوطه خورد و در آب فرو رفت و دیر حال
بر سر آب آمد و در حوالی آن آب عقابان بسیار بودند اتفاقا در
آن ساعت که کودک از دست او رها شد عقابی برخی قماط کشان گمان برد که
گوشت است در آمد و مخلب را در قماط آن کودک استوار کرد و او را از سطح
آب بدر برد و بنجار سوار و حشی برد و مرا در خلاص آن طفل طمع در حرکت
آمد سواران را بفرمودم تا در جبولی که عقابان میرفتند بتاختند من نیز
سوار بشتافتم و دیدم و چون عقاب کودک را بر زمین نهاد و اول طرق
قماط او کرد و پیش از آنکه مخلب و منقار بدان طفل رسد سواران بر او
نزدیک رسیدند و سواری از آن سواران که از همه پیشتر بود رسید و عقاب
از سر آن طفل دور گردید چنانکه از وحشت و حیرت با استیلای طفل هیچ جنایت
و کودک را هیچ جنایت در قماط رها کرد و چون طفل را برگرفتند بسلامت بود و
هیچ زخمی و آسیبی و جراحتی باو نرسیده بود پس او را اکنون سالها کرده تا

تا با

تا با آنکه در کناری او بیرون آمد و بسلامت رفت و در با خوف هوا و چنگل
عقاب باو رسید **فصل** درین حکایت کمال لطف باری تعالی در حق
بندگان مشاهده می افتد که چون خواهد که بنده را از لجه هلاک بساحل نجات
رساند و از حضیض بوار باوج مناص بواعث در اندرون مرغ و ماهی و غیر
آسیبی برانگیزد هر یک بعضیدی موجب خلاص و سبب مناص او گردد چنانکه
درافتادن کودک قصد هلاک او را عقاب تحقیق امنیتی میکند والله اعلم

حکایت پنجم جمعی از ثقات مثل که در دیار هند و بلاد سند
تردد میکردند حکایت کنند که در آن نواحی مردی از جمله صیادان که معاش
او از صید فیل بود و حکایت کرد که عادت من در شکار کردن پیلان
بود بکمین در شرعی از مشارع آبخور ایشان و در ممری از ممرات فیلان بر
درخت بزرگ قیمتی در میان آن درخت بر شاخهای بزرگ پنهان شدمی
چون گله فیل بگذشتی بوقت مراجعت از آبخورد تیری بپیکان زهر سر داده
انداختمی و چون آتش سوراخ بیان کردانید و در مقابل یک باب ... و بر پیل
باز بستی روی چنانکه آن پیل بیفتادی و هلاک شدی و پیلان دیگر بگریختندی
و من از درخت فرود آمدمی و دندان و پوستش جدا کردمی یک نوبت بر این
عادت فیلی را تیر انداختم و چون بیفتاد ناگهی مصعب ... و پیلان دیگر همه
بگریختند و چون لحظه ای شد آن پیل بزرگتر بازگشت و بر سر آن فیل مجروح
بایستاد و فیلان دیگر همه باز گردیدند و بر سر آن فیل زخم خورده بایستادند
و آن فیل مجروح اضطراب میکرد تا آنگاه که هلاک شد و پیلان در
بیشه متفرق شدند و یکی درخت را می بویید و تفتیش میکرد و
من بر هلاک خویش متیقن شدم آن فیل بزرگ آن درخت را که

که من در بالای او بودم و چون تأمل کردم مرا دید و خویشتن را بدان درخت میزد
چنانکه درختی بدان عظمت از بیخ برکند و بر زمین افتاد و من در هلاک خود شک
نکردم که همین لحظه مرا خواهد کشت و در زیر دست و پای خود نرم خواهد کرد ناگاه دیدم
و فیلان دیگر قصد من کردند و آن فیل بزرگ فیلان دیگر را منع کرد و در
تیر و کمان من تأمل بسیار نمود و بعد از آن خرطوم فراز کرد و مرا بر خود بر
گرفت و بر پشت خود نشانید و تیر و کمان را بر گرفت و بمن داد و
بازگشت و روی بآن طرف نهاد که فیلان آمده بودند و فیلان دیگر
همراهی نمودند تا بمنزلی رسیدند که ماری بزرگ بر مثال اژدهای حلقه
بود و چون فیلان آن را بدیدند روی بدیشان آورد و در [illegible]
میدیدند و فیلان از دور بایستادند و از وی مجتنب و محترز میبودند و آن فیل مرا
مرا بر زمین نهاد و تیر و کمان پیش من نهاد و بخرطوم سوی مار اشارت کرد
که تیر بزن من تیر در کمان نهاده بر مار زدم و تا پر سوفار جای کرد و دیگری
از عقب او بسر چنین تا مار را مجروح نا کردم و بیهوش افتادم چون سلامت آمد
که آن کار که آن فیلی فرا رفت و آن مار در زیر دست و پا گرفت
و نرم کرد و دگر باره فیل بزرگ بیامد و مرا بر پشت خود سوار کرد و بتعجیل
دویدن گرفت و فیلان دیگر بر اثر او می آمدند تا آنگاه به بیشه رسیدند که
من هرگز ندیده بودم و چندین فرسنگ طول و عرض آن بیشه بود
و چندین هزار فیلان مرده پوسیده بود و دندانهای فیلان مانده
بود و فیل بزرگ دندانها جمع کرد و یک یک از آن فیلان اشارت
کرد که دندانها جمع کنند آنقدر دندان که بر پشت او بقیه میتوانست
نمود و در پشت او می ایستاد بر پشت او مینهادند تا خود را او تمامت

فیلان بار کرد و مرا بر پشت او نهادند و براهی که بولایت معموره بود
بجانب راهی که ولایت معموره بود پویدن گرفت و فیلان دیگر از
عقب او تا آنگاه که بموضعی رسید که در آنجا دور رسیده باشد آنجا توقف
کرد و فیلان را اشارت کرد که دندانها بر زمین ریختند و مرا بر زمین
گذاشت و عذر خواست و بازگشت و من بنزدیک دهی از آن دهها
رفتم و حمالان را بکرایه گرفته دندانها را از آن ده نقل کردم و مبالغی
مرا از آن حاصل شد و از جمله اغنیا و متمولان شدم و خدای تعالی
را بر حصول سلامت و امن از آن غنیمت شکر گذاردم مضر
درین حکایت آنچه اعتبار میشاید از وی فایده میتوان گرفت سه
موضع است یکی آنکه اگر کسی را خیانتی بزرگ و عظیم در راه آید و مستوجب
هلاک و مستحق عذاب گردد باعث بر آن خیانت عداوت ذاتی
بود و دشمنی حقیقی باید که ابتدا را بر اتلاف مقدم داند و دفع آن
مضعف و دفع آن که به وجود آن متعلق است مقدم داند چنانکه آن
فیل چون صیاد را مستعد دفع دشمنی بزرگ کان برد با انتقام خیانت
او که مستوجب آن بود مکافات او بود مشغول بود و حصول مقصود
خویش را از اعدام وجود او لیتر دانست دیگر آنکه عاقل باید که پیوسته
در دفع اعدا و قمع بدخواهان بهر وقت و طالب فرصت بود و
ایشان را بحقیقت قاصد مال و جاه خود داند و خیانت بارها در نفس
و مال و حواشی و اسبابهای احباب خود مشاهده کرده باشند از ایشان
اعدام و تدبیر آن زنهار خالی نباشد و چون بیشتر شود توقف روا ندارد
چنانکه فیل در حق آن اژدها کرد و دیگر آنکه چون کسی را فایده بزرگ

ومقصد اصلی ملعا صدرت دیاری ومساعدت بهم کاری در مکافات او بخیر و
مجاوات او نیکوئی بهیه نهایت عنایتها باید رسانید چنانکه قبل ازین
سمت یاد کرد واقوی را نوا بوده در دفع مضرت وجذب منفعت واقتباس
مکاسب ومفاخر ولطف با اولیا وعنف با اعدا از حیوانات دیگر کمتر
نباشد والله اعلم بالصواب **حکایت هشتم** مروان بن اشعث الهمدانی
گوید که من در حداثت عنفوان شباب بنهایت قوت وشجاعت وعادت
بودم وزنی داشتم در دهی که آنرا امناره میگفتند از قبیله عبد القیس مسیر چهار
فرسخی شهر اهواز شبی با جمعی از غارت در حالت مستی با بعضی
دیگر بعیادت بیماری بیرون رفتیم در اثنای راه با یکدیگر مفاخرت میکردیم
تا کار بدانجا انجامید که شمشیرها از نیام کشیدیم وروی بر یکدیگر نهادیم و
آخر مشایخ ما را از هم باز داشتند وصورت شراب وحدت غضب مرا بر آن
باعث آمد که بطلاق زن سوگند خوردم که آنشب در آن قریه نباشم واز آن
ده بانجا که وطن بود عمارت سه دو بیشه ها در راه بود ومن از انجا با
خود تیغی وسپری داشتم وشب بغایت تاریک بود وتا به بیشه ها رسیدیم که در
راه بود وبضرورت گذر میبایست کرد وچون اندکی در بیشه رفتم آوازی عظیم و
مهیب شنیدم واز غضب آن باز گشتم وتیغ را برهنه کردم تا چه آواز است و
شیری را دیدم که مردی در دهان داشت وآن او آزار آن مرد بود ومن
بانگ بر آن شیر زدم ودوست [illegible] شیر بردم وشیر چون مرا دید آن شخص را از دهان
بینداخت وروی بمن نهاد ومن سپر در سر کشیدم وبا او قتال کردم وحمله‌ها
او را از خود دفع کرده کار بدان کشید که مرا بشکند وخویشتن با من چنان فراهم
آوردم وخود را در زمین رسانیدم چنانکه در زیر شیر پنهان شدم واو حمله در

واز قوت خود بر زمین افتاد ومن بر جستم وبیش دستی نموده ضربتی بر
دهان او زدم وچون تیغ بغایت بران بود جراحتی عظیم کرد وچند زخم
متوالی ومتواتر براو زدم تا آنکه او را هلاک ساختم وباز گشتم ونزدیک آن
مرد رفتم که مجروح شده بود تامل کردم هنوز زنده بود ونفس میزد
او را برگرفتم واز بیشه بیرون آورده با [illegible] بیاده بود وروی نظر کردم
بازرگانی بود از اهل اهواز که او را می شناختم ودر میان ما واو معاملت بودی و
دلم نداد که او را در آن حالت بگذارم وبیشه ورا برابر جاده نهادیم وبان
موضع که شیر افتاده بود در زخمهم وسرش را جدا کردم وازاری داشتم
که اعوانت بجای ازار وپیرهن پوشیده بود آن مرد مجروح با سر شیر در بان
ازار نهاده روی براه نهادم وتا باهواز رسیدم ودر انجا توقف ننمودم
وچون مردمان آن موضع آنحالت را از وی دیدند وآن ازار که سر شیر و
مرد مجروح در آن بود ملاحظه کردند حالی سهمناک وهول دیدند وبر کیفیت
حال چون مطلع شدند تعجب نمودند ومجروح را چون تامل کردم
یکموضع او بیش نخراشیده بود وبمداوای او مشغول گشتند ومن در
اثنای مقاتله که با شیر میکردم اثر پنجه او بر ران من رسیده بود
اندک جراحتی کرده بعد از آن التیام یافت ودایم عود میکرد وآن مرد
پیش از من بلا تا صحت یافت وزخم من بعد از روزگاری التیام
پذیرفت وآن مشی وعربده وجدل ومنازعت موجب حیات
آن مرد وسبب هلاک آن شیر شد **فصل** این حکایت دلیلست تا که
امور دنیا واقتدار کارها در خیر وشر ونفع وضر روی بدایت و
ضلالت ونقصان وکمال ونعمت ومحنت اعتبار باید و به

وصلاح وخبث ونجاح این قطعا حکم نتوان کرد چه بسیار حالی
ظاهرست که شر کامل می‌نماید و بعاقبت خیری شامل نتیجه میدهد و
نیز کار بسیار باشد که ضلال محض در خیال می آید و خاتمه اش
بنهایت بهدایت میکشد و صورت این حادثه معنی حدیث
الخیر الامور نجابتها حجت این دعوی و برهان این معنی است والله
اعلم **حکایت نهم** جمعی از نخله اخبار و اجله آثار چنین روایت حکایت
کرده اند که در زمان خلافت هشام بن عبدالملک مردی از اعراب
بنزدیک او درآمد گفت یا امیر المؤمنین بدین راه که می آمدم عجایبی دیدم
که هرگز ندیده ام مثل آن از کسی نشنیده بودم هشام پرسید که چگونه بود
گفت متوجه امیر المؤمنین گشتم میان دو کوه جلگی رسیدم از دست
راست نگاه کردم شیری درآمد چون فیل و از دست چپ ثعبانی
قصد من داشت چون میلی در میان مرد و خصم بماندم و بزاری و
بیچارگی خدای را بخواندم و دست برداشته سر سوی آسمان کردم
واین ابیات خواندم **بیت** یا دافع المکروه قیم احکام و بلا یتیی بسر فسحی یارب
اذا عاو من اذا کان فی سوها • لا تجعلن غذا فی قرنها • یا دافع رنج و بلا
بینی بسر فسحی یا رب اذا عاگومن اذا که شیر و اژدها قصد جان من [illegible]
رنا بوده مرا مستمند این بادیستم بریع چراکتین مرد و شیر با صد نیز از
رنج و غم خاینه نیستم تا شنا چون این مناجات بگفتم آن شیر و اژدها
هر یکی از طرفی فراز آمدند و من چون مرده که در وی هیچ حرکتی نباشد
بر جا بماندم و باز گشتم ایشان مرا ببوئیدند و باز گشتند **فصل**
از استماع این حکایت امیدواری مستمندان و فسحت حاجتمندان افزوده

بشنود

بشنوده و توثق بکرم آفریدگار جلت قدرته و علت کلمته افزون میگردد
که چون ببلایی گرفتار شود و بحادثه درماند باخلاص بدرگاه او التجا برد
و بحضرت او پناه جوید بهمه حال او را در کنف عصمت خود گیرد
و در حرم رحمت خویش راه دهد از ان ورطه او را خلاص و از ان لجه
مناص ارزانی دارد **حکایت دهم** ابو [illegible] قاضی القضات
حکایت کند که در ان وقتی که از همدان مختار نموده شده از همدان مفارقت
سفر بر راحت حضر اختیار کردم و بزیارت حضرت امام حسین بر فتم پس
از ان چون از تربت فارغ شدم و مزار محرم باز گشتم و عزیمت قصر هبیره داشتم
و مجاوران روضه مقدس و مشهد معطر علی ساکنها التحیة مرا نصیحت کردند
که شرط احتیاط بجا می آورد چون روز بآخر رسید در حصن حصین مقام
کن که درین مرحلت شیران درنده و سباع غرنده بسیارند و بدین مرا
نشان دادند که امشب میباید در انجا نزول کرد و من در ان سفر پیاده
بودم و رنج بر خود بواسطه حصول ثواب نهاده چون در مشی مسارعت نمودم
ساعتی نیاسودم تا بان ده رسیدم که بوصول ان دل بسته بودم در بسته
یافتیم و در کار بر عادت خویش دل رنجور و تن خسته مراد در حصول [illegible]
در بسته دارند چندانکه جهد کردم اهل آن قریه در نگشادند چاره ماند که ناگاه
ازین جند اوری شخصی دیدم که آمد و شروع در زاری کرد تا او را بپای حصن آوردیم
و در حصن گشادیم و او را بخویشتن راه دادیم قضا را او وجود جاسوس
دزدان بود و طبیعت راهزنان داشت و چون پاسی از شب درگذشت
در حصن بگشاد و در بار بدست ظالمان داد و ما از ان روز هیچکس را
از بیگانه و خویش راه نداده ایم اما اگر ترا موضعی باید که امشب باشی مسجدیست که

که بر در حصن است ساکن شوم من بضرورت در آن مسجد شدم و بپناه بصحبت
ابرو وی آورده بودم و در آن مسجد خانه بود و من در آنخانه در دم و شب نشستم
بعد از ساعتی مردی بیامد و دراز گوشی بحلقه در خانه بست که من در آنجا
بودم و خود بخانه در آمد و با وی خورجینی بود و در وی آتش و زناد و ما
یحتاج مسافر بود و با وی چراغی بود و از خورجین بدر آورد و با خود سنگ و
فولاد داشت و چراغ بر افروخت و سفره نان پیش آورد و من چون از
مردم رمیده بودم و از تنهایی و تاریکی مسجد در وحشت بودم از وجود آن مرد
و ضیافت او بیاسودم و هنوز دست بنان دراز نکرده بودیم ناگاه در
مسجد شیری در آمد و دراز گوش چون شیر را دید در آن خانه در آمد که ما
بودیم و شیر از عقب او در آمد و در آنجا دراز گوش از خانه بیرون جست و چون
افسار دراز گوش بحلقه در بسته بود دراز گوش بقوت هر چه تمامتر زور میکرد
تا بگریزد در خانه فراز شد و شیر با ما در خانه بماند و ما از صعوبت آن حادثه
و رعبی که از شیر در دل بودیم نزدیک که بیهوش شویم الا آنکه شیر بر در
زاویه از ذات وهمای خانه آرام گرفت و قصد ما نکرد ما خود گمان بردیم
که احتیاط و تحاشی از ما سبب تعرض آنجا ع اشتغال او است و هرگاه
آن منطفی شود قصد ما خواهد کرد و اگر چه از خوف شیر خود پروانه گشتیم اما
چون پروانه حیات خویش در سوختن چراغ گمان میبردیم در ظلمت آن
سوختن آن رعب چون نور وجود شعله او میشناختیم و چون میانه ما و شیر
هوا فاصله بود چون امتزاج آب و روغن ناممکن بود و از انعقاد ماده
روغن ذات ناپذیره ما زیاده شد و از فیضان آن آب تاییده آتش خوف
مشتعل میگشت تا آنگاه که انقطاع نور روغن چراغ هم در مبدا...

اندکی

زندگانی بما داد و ما در آن تاریکی از آب حیوان چون اسکندر محروم شدیم و
شیر خود از آن موضعی که بود نجنبید و برون از نفس زدن او که می شنیدیم
از و هیچ آسیبی بما نرسید و آن دراز گوش از خوف آن شیر مسجد را ملوث
گردانید چنانکه تن بما میرسید و همه شب از این ترس و رعب چون شخص
که از قطع نطع قصاص چشم بسته و نشسته و سیاف بر سر ایستاده باشد و ا
سر آورده ایم و بیم آن بود که از ترس و فزع و اضطراب در ورطه هلاک شویم
که ناگاه از حصن آواز مودن بما رسید و روشنایی صبح از شکاف در
بدیدیم و چون لحظه شادان مودن ببرون مسجد آمد چون خر دراز گوش بر جد
و لوث و بوی او را مشاهده کرد زبان بشتم بگشاد و جفا نمود و
بصلابت و غضب هر چه تمامتر آهنگ در آن خانه کرد و ریسمان را از
حلقه در مسجد باز کرد و چون دراز گوش از صورت آن حادثه متأثر شده
بود چون هوا بر بینی پیمان گشت و جان از بیم با پرون برد و مودن
بر این عزیمت که امر معروف و نهی منکر بجای آورد و قصد گشادن در کرد
و میگفت این چه فعل ناشد که دراز گوش را در مسجد ببندند و خود در
محراب بخواب شوند و بنده الست که چرخ او به باز شیر عرین در کمین
نشانده و خون گفتار خود را یکبار غرور دست و پای بسته و ما را آن
تهمت چون گرگ یوسف بری از گناهیم و از غایت غضب و انکار
بقوت تمام در بروی شیر باز کرد و شیران فتح الباب را سبب خلاص
و باعث روزی خود دانست و واالنور بحجر را اعضای مودن بند کرد
و او را در یکدم بکر شکست و در آن صفت که گربه بچه خود را در دهان گرفته
دور بود در وی به بیابان آورد و ما برخواستیم و دراز گوش را طلب کردیم

وسلامت باز گشتیم **فصل** بدین فایده آنست که مرد عاقل باید که در وقت
امن و فراغ نعمت و رفاهیت از هجوم نوایب و طوارق مصایب خایف و اندیشه
مند باشد و بسرور نعمت مغرور و دولت فریفته نشود که سهام بلا از شست
قضا چون بران شود صاحب واقعه کار افتاده هرچند در ورطه بلا و لجه
عنا باشد طمع از لطف کردگار منقطع نکرده اند که هرچند محنت بدرجه
کمال رسند و بزوال نزدیکتر باشد چون باری تعالی خواهد که کار افتاده را دست
گیرد از آنجا که در حساب نباشد اسباب فراهم آورد و وسایل برانگیزد چنانکه
این مرد و معنی درین حکایت از هلاک بودن و خلاص همانان بسجد با
معلوم میشود و من الله التوفیق الهادی الی الطریق **حکایت دوازدهم**
قاضی ابو القاسم تنوخی گوید که روزی در مجلس علی و عمرو بن یحیی
القاضی نشسته بودم در کوفه که یکی از غلامان او در آمد و گفت بری
وکیل شما را از فلان موضع دزد برد و در فلان بیشه رد عم انداختند و همچنین
کشت و گفت لا اله الا الله پدر او را نیز در این موضع دزد بوده و در
بیشه برده و هلاک گردانیده و این معنی موثر گردید و بشره او متغیر
شد اما او را دلداری میکردم و بر تقریبات این اندوه از دل او
میتراشیدم و چون با سر محاورت و مجاوبت لحظه نشستم و باز گشتم
روز دیگر با او در آن مجلس نشسته بودیم که ناگاه غلامان را دیدیم که بر یک
دیگر مبادرت مینمودند و میگفتند که فلان وکیل که شما او را برده بود
در آمد در عقب این سخن موکل خود حاضر شد و عمرو از هم احتیاط او بسیار
استبشارت نمود و از حال او پرسید و گفت آنچه او ندچون نشیر مرا
در ربود من از خوف بیهوش شدم و عقل از من زایل شد و از نصیب

احوال هیچ خبر نداشتم تا آنکه با خود آمدم چشم باز گشادم خود را در میان بیشه‌ها
یافتم و شیر را مرده یافتم و اعضا و جوارح خود را بسلامت یافتم و در آن بیشه
کاسه‌های سر و استخوان بسیار دیدم و استخوان دست و پای آدمی
یافتم که پیش از خدا افتاده بود چون عقل و قوت تمام بمن باز آمد خاستم
تا مرا از روم پایم بر چیزی آمد تامل کردم همیانی بود و پر زر بر گرفتم و بر میان
بستم و از آن موضع گران عظام ریخته بود فرا بر رفتم یافتند حفره انقدر که مردی
دران تواند نشست گوی یافتم و در آن نشستم و قدری خاشاک که در آنجا
ریخته بود بر بالای خود نهادم تا روز برآمد و در آنجا بودم و چون بامداد شد
آوازهای استراف و سخن مکاریان شنیدم از آنجا بر خاستم و نزدیک آن
جماعت رفته حال خود با ایشان شرح دادم مرا با استری نشانده و
چون بجانمی رسیدم سران همیان بگشادم رقعه یافتم بخط پدرم و اصل مال در همیان
بود و آنچه خرج کرده بود در آن رقعه مفصل کرده حساب کردم چنان بود
که او نوشته بود پس کیسه بیرون آورد و آن خط را پیش عم نهاد و ابو علی
و عمران خط را بشناختند و حاضران از آن حال تعجب نمودند و آن وکیل
و حاضران مجلس شکر باری گذاردند **فصل** این حکایت دلالت
بر آنکه مرد عاقل باید که در کل احوال بکرم آفریدگار و لطف پروردگار
مستظهر باشد لکیلا تاسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما اتیکم فرو خوانده
خواند و یقین داند که آنچه مقدور و مسطورست متغیر نخواهد گشت
و مالی که روزی او نباشد بجد و جهد و تعب اگر همه در دهان شیر
کام اژدها باشد بی شک باو خواهد رسید والله الموفق والمعین

باب دوم در حکایت حال جماعتی که تعلقه

عسر و بیماری مبتلا شده و بعد از آنکه از حیات نومید شده اند و بلطف باری
تعالی ناگاه شفا یافته اند

حکایت اول

الشیخ ... گوید من غلامی
رومی بودم و آن رومی مردی سپاهی بود و مرا از آداب سپاهیگری
و آنچه رسوم آن بود از سواری و سلاح داری و طریقی که از لوازم آن
کار و شرایط آن عمل بود بیاموخت و سپاهی جلد و چابک شدم
و بعد از آن مرا آزاد کرد و در خدمت او میبودم و بعد از وفات او زن
او را بنکاح خود کردم و خدای تعالی میداند که غرض از اقدام بر آن نکاح
صیانت جانب آن عورت بود و رعایت مصالح او و مدتها با آن عورت
بودم تا آنگاه که چنان اتفاق افتاد که روزی ماری دیدم که بسوراخ
در رفته بود و دنبال او از سوراخ بیرون بود و حداثت من و جرأت
و حمیت مرا بر آن داشت که دنبال مار بگرفتم تا نگاه دارم و بهلاک کنم مار
سر باز پس زد و مرا زخم زد و یک دست من بسبب آن شل شده و از کار
و بار باز مانده ام و چون روزگاری برین بگذشت بیمی و ستراخی در کار
دست دیگر تازه نمود و آن دست دیگر نیز از کار باز ماند و من از استعداد
قبض و بسط و حل و عقد محروم ماندم چون مدتی دیگر برآمد پاهایم در حرکت
گشت و از پای در افتادم و از دست و پای در آمدم و چشمهایم نیز از دیده رفت
و گویایی از زبان بماند و یکسال بر آن حالت بودم و مرا بر پشت افکنده
بودند و جمله اعضای من و جوارح هیچ بکار نمانده بود و الا گوش
و از آن هیچ بود با هر چه با خوشم و درشت گفتندی میشنیدم و نه بر
سخن قدرت بود و نه بر حرکت قدرت و نه ایمان الا امکان وقت
بودی که تشنه بودمی و آب بر سر زدندی و ساعتی بودمی که سیر آب

بودم و آب بر حلقم فرو ریختندی و در وقت امتلا و بیم لقمه در دهانم نهادندی و
در حالت اشتها محروم و جایع میگذاشتندی و چون سالی برین بگذشت
زندگانی داشتم که مرگ از آن بهتر بود و حیاتی که مرگ از آن راحت تر مینمود
و با آن حال زنی نزدیک منکوحه من آمد و پرسید که ابو علی چگونه است گفتند
نه مرده است و نه زنده که با صبر و سکوت فراموش گردد و نه زنده است که
با حیات هم آغوش گردد و سخنهای دیگر که ملامت آمیز از او خود خویش
بدر آمد و من دانستم که بحیات خویش در حیات من نومیدند و طمع از بقای خود
در فنای من تصور میکنند آن سخن در دل من عظیم اثر کرده بغایت نومید
و شکسته دل و کوفته خاطر گشتم و با خلاص تمام از سر بیچارگی و در
ماندگی بخضوع و خشوع در ابتدا زدن با خدای خود مناجات کردم هر ساعتی
در ابتدا زدن و تمامت اعضای من بدرد آمد که بیم بود که از درد بهلاک
شوم و هم بر آن حالت بودم تا آنکه شب در آمد و یک نیمه زیاده از شب
بگذشت آن درد و ضربان اندکی کم و ساکن تر شد و من لحظه در خواب شدم
و از خود هیچ خبر نداشتم تا آنکه وقت سحر از خواب در آمدم دو دست بر سینه
خود دیدم نهاده دران یکسال که بر زمین افتاده بودم حس و حرکت
نداشتم مگر آنکه کسی مرا بجنبانیدی و بگردانیدی و با خویشتن تعجب نمودم و
که شاید این دست کسی بر سینه من نهاده باشد در دلم افتاد که دست
را بجنبانم و دست را بجنبانیدم دیدم که قابل حرکت است و چون حرف
سالم در رفع و نصب و جر بی علت متحرک دیدم و پاها نیز بجنبش
آوردم و دراز کردم و از پهلو بآن پهلو بگردیدم و شادمانی هر چه
تمامتر در نهاد من آمد و امید من بفضل حق تعالی و تقدس از ارزانی

ارزانی داشتن صحت و عافیت قوی بسر از بالین بر گرفتم و بنشستم
و بعد از لحظه بر جای خواستم و از آن تخت که مرا در آنجا افکنده بود به
فرود آمدم و بهنجاری که میدانستم دست بدیوار نهادم و روی بدر خانه
آوردم تا آنکه دست و پای تمامت بدن را تمامت راست شده لی
علت باقیم روشنایی چشم طمع میداشتم و چون بصحن سرای رسیدم
بیرون رفتم آسمان را دیدم بیم آن بود که از نشاط و تی نزدیک بود که هلاک
شوم و زبانم بدین کلمه گویا گشت که یا قدیم الاحسان لک الحمد و
بعد از آن زن آواز دادم گفت ابو علی گفتم ابو علی گشتم و خودم
تا چراغ را برافروختند و چون چراغ را روشن کردند مقراضی خواستم و
موی لب را که بر رسم ساسان پوشیده بالوده بود فرو گذاشته بودم
باز کردم و زن میگفت مکن که یاران و همکاران عیب کنند گفتم من
بعد خدمت هیچ مخلوقی نکنم و زبان بشکر و ثنای آفریدگار جهان که
در حق من این احسان کرده بگشایم و از هر آزادی روی بهم شد کی او
نهادم چه آزادی من از ورطه هلاک موجب شد کی با خلاص گشت
و زن را طلاق دادم و از آن خانه بیرون آمدم و این کلمه یا قدیم الاحسان
لک الحمد ورد من گشت و بعضی از مردمان گمان بردند که من سید عالم
را در خواب دیدم و در حق من دعا یا گفته و من بدان صحت یافتم اما
من خلاص خود را از آن شده چرا اینقدر نمیدانم که تقریر کردم و هیچ
وسیلتی دیگر نمیدانم **فصل** محل اعتبار درین حکایت و وضوح د
است یکی آنکه هر چند مرض در من علت عجز و ضعف غالب و مستولی باشد
طمع از شفا منقطع نباید کرد و امید از رحمت نباید گرفت که ناگاه بهواسطه

شیاف و معجون از حضرت فضل حق شفا دید و بوسیله شفا و قانون آن بحیات
او صحت باید دوم آنکه مادام نظر او بر وسایل اسباب و مناصرت اقارب و
احسان احباب باشد و علت و آلت در میان بیند و حوالت فاشارت بغیر
خدا سازد حق عز و علا او را با اسباب و احباب بازگذارند اما چون نظر از
جوانب منقطع گرداند اول از جوانب اقارب و احباب ببیند و پناه به اصلاح
آنحضرت آورده التجا به درگاه او سازد و بهر حال او را اجابت و امداد
و امداد او را استجابت ارزانی دارد **حکایت دوم** یکی از ثقات
اطبا و زبده پزشکان روایت کند که جوانی در اول حداثت سن و ریعان
عمر از بغداد بری آمده و در راه او را علتی حادث شده بود که خون بسیار از
گلوی او می آمد و بدان سبب او را زحمت و الم رسید و ضعف تولد کرد و
و چون بری رسید محمد زکریا و رازی که طبیبی مشهور است و در عهد او از
اصحاب کیاست کسی از و حاذق تر و نامی تر نبود او را دید بدان حال که
بدان علت گرفتار بود و احوال با او تمامی با او شرح داد و صورت حادثه
با او معاینه نمود و چون محمد زکریا دست بنبض او نهاد و در قاروره او
تامل کرد از مبادی حدوث آن علت تا بوقت سوال از کیفیت احوال
و اعراض او از ابتدا تا انتها پرسید از آن جمله هیچ چیز دلالت نمیکرد که
آن خون لازم آمد و امارت سل و قرحه که موجب این علت باشد در
در نبض و قاروره او را ندید محمد بن زکریا از آن بیچاره مهلت خواست تا
دران باب تاملی کند و تفکری بجای آورد آن جوان بغایت اندوهگین
شد و از صحت و از سلامت امید بر گرفت و بیماریش زیاده شد
و چون طبیب دران اندیشه بود که آن چه علت است از فکرتش تولد کرد

کم علقه بمعده او رفته و آنجانوریست که در میان آب می‌باشد و آن جانوران
از مکیدن علقه خواهد بود و بازگشت و از و پرسید که در راه از آبها کجا خورده
گفت ابتدا از آنجا که از دریکاه که باز منبع آبهای باران و غدران باشد طبیعت
از غایت حدت و حدت خاطر و جودت ذکا در خاطرش آمد که موجب این
علت علقه است که بفارسی زرو گویند پس با خود قرار داد که بفارسی جای که
خوانند و در بعضی مواضع و جایها زغ سیاه گویند و آن سبزی باشد که چون
پشم چیده در ابتدا باشد چون آب بسیار باشد پیدا می‌شود و آن بیمار را گفت
از این جمله خود میاید برد و آنچه ممکن باشد ابلاع کرد و بعد از آن مبالغه کرد تا مبلغی
دیگر بجد و جهد فرو برد و چندان جهد کرد که دیواقی افتاد محمد بن زکریا در آن بسیاری
تامل کرد و علقه بزرگ و در میانش بود و سبب بیرون آمدن آن کوده
که چون طلب بمعده آن جوان رسیده و علقه را با طلب الفت بوده
و در طلب آویخته و بعنف و قدرت محاجا آمده و آن جوان بعد از آن در حال
صحت یافت **فصل** درین حکایت اعتبار در دو موضوع است یکی
آنکه علو مرتبت و رفعت و منزلت و فرط حال و شهرت کسی که باری تعالی
او را بصفای ذهن و جودت خاطر و قوت فکرت و حدت و کمال فطنت
و وفور شهامت و امثال شهامت آن از میان خلایق ممتاز گردانید
باشد در حل مشکلات و کشف معضلات و ذهنی توفا بمبلغی ارزانی
داشته باشد بی آنکه آثار کسی مقتدی باشد و مایه انوار غیر مهتدی و در
فنون ابداع مرضیا نمیابد بلکه برای عقده‌گشای حوادث را معلوم و
محقق گرداند چه اگر محمد بن زکریا معول بر امارت نبض و قاروره و دلالات
مدبر داشت و اطبا که در کتب مسطور شده شدی آن جوان هلاک گشتی

دوم آنکه مرد عاقل باید که در شهری اقامت کند و مسکن و ماوا بسازد که
در آن شهر طبیب حاذق بود تا باصابت فتوی وین را از شهارت
بر صورت و بایت نگاه دارد و طبیب بحذاقت او می‌حارث جان از ورطه
هلاک بحسن تدبیر صایب صیانت کند چنانکه آن جوان بفکر صایب محمد
بن زکریا از آن بلا جدائی و از آن محنت رهائی یافت والله الموفق
حکایت سیوم مولف کتاب فرج بعد الشده گوید نزدیک سوق الاربعا
جوانی بود از سکان آن خطه و از معارف آن بقعه ناگاه در معده او دردی
سخت بدید آمد چنانکه بیشتر اوقات از الم آن وجع مضطرب بودی
بی آنکه سبب حدوث آن علت و ظهور آن مرض معلوم کردی و بیم بود که
از انقباسات آن شده هلاک شود و از اثر آن ضربان و وجع از خورد و خواب
باز ماند و هر چند دوا کردند اثر صحت و امارات شفا پیدا نگشت و باز بخانه
خودش آوردند و امید از حیات منقطع گردانید تا آنکه یکی از اطبا با طایفه
بدان موضع رسیدند ایشان حال آن جوان با وی شرح دادند نزدیک
او آمد و احوال آن مرض و کیفیت مبادی آن حادثه پرسیدن گرفت و در بحث
و تفتیش و استفسار بجا آورد تا آن جوان گفت ابتدای این عارضه آن
بود که در بستانی از بساتین بادر خانه که گاوان متخیند و انار بسیار جمع
کرده بودند من روی در آنجا نهادم و انار بسیار بخوردم و چون بیرون آمدم
این درد معده من پیدا شد پرسید که چگونه می‌خوردی گفت بدندان سر
انار میکندم و باقی را میمکیدم طبیب گفت فردا دوایی کنم که شفا یابی
روز دیگر دیکی اصلاح کرد بگوشت بچه فربه پخته کرد و بیمار را گفت از این خورد
چندانکه توانی بخور بیمار پرسید که این چه غذاست گفت چون بخوری

بگویم پس چون بیمار بخورد و از آن ممتلی شد فرمود تا خربزه آوردند و
مقداری از آن نیز بخورد او را و بعد از آن گفت هیچ میدانی که برای
چه گوشت بود که خوردی گفت نه گفت گوشت سگ بود که خوردی
بیمار چون این سخن شنید او را قی آمد و طبیب در میان آن خمیده نگاه
بقدر دانه خرمایی دید که حرکت میکرد برگرفت و به بیمار نمود و گفت
موجب مرض این جانور بود او را به تندرستی بشارت داد و گفت این
جانوریست که او را کرم گویند و در پارگاه گاوان بسیار باشد و در سر
انباری بوده و آنرا که میخواهی میکشیده بحلق او فرو میرود و در معده او آن ابخره
و این الم و وجع که می یافتی از مکیدن آن بود و من چون دانستم که بغیر
با گوشت الفتی و محبتی هست و چون گوشت سگ بمعده رسد کرم با گوشت
آویزد و بیرون آید با خود گفتم که اگر این گمان مرا می آید جهت بهتری
معلول خلاص شود الا که خوردن گوشت سگ او را زیان نمیدارد و
چون خدای تعالی خواست که ترا شفا دهد ظن مرا محقق کرد اینه و ترا خلاصی
روی داد و بعد از این نادانسته و احتیاط ناکرده هیچ در دهان منه و این
نصیحت قبول کن **فصل** این غلط است و مرد را از تغافل در اکل و
شرب بعیش ناکردن از لقمه و کیفیت که در دهان خواهد نهاد موجب
امراض و اسقام در وی و مواخذت در آخرت و قلت مبالات و
تطییب اطعمه و تطهیر آن از فاذ دوات شبهه والله الموفق **حکایت**
چهارم یکی از ثقات حکایت کرد که مرا برادرزاده بود در حد انبت سن ور بعیان
شبانی کار و مشتغل شده و آماس کرده و آماسی عظیم و درد ... و جمعی
از آن اماس ورم متولد گشت و نبت بضعف بر و ... امام میگرفت و

و هر معالجه و دوائی که او را ممکن بود کردند سلامت نیافت و آن مرض
روی در انحطاط آورد و هر روز اشتران زیاده میشد تا گاه طبیبی از
اهواز به بصره میرفت و بدان موضع رسید و من از آن طبیب التماس
کردم که نظری بر احوال این جوان افکن و اگر ممکن بود رنج و علت این
برای خاطر من از و دفع کن آن طبیب نزدیک آن بیمار رفت
و تفحص و تفتیش بجای آورد و از احوال این جوان در صحت [illegible]
شد و در اعراض بقانی احوال نبض و دلیل او را هیچ امارت [illegible]
رسانید طبیب یافت که بر موجب علت استدلال توان کردن از حرکات
و سکنات و از مداوی آن رنج و سبب آن پیش حدوث آن آزرده ام
معلوم گشت طبیب جوان را گفت لا نجات الا فی الصدق از پی در طب
حذراستی ترا نخواهند دانست راست بگو تا بمعالجه تو مشغول شوم و الا امید
از نجات و حیات منقطع گردان و دل از عافیت و سلامت بردار و
[illegible] بتقاضای جوانی بوار ... آن جوان گفت من در تمام قوت
و صحیح البدن بودم و حداثت سن و قوت شهوت که جوانان را بود
خاصه در حال غربت مرا بر آن باعث آمد که با درازگوشی ترجیح شوم و از آن
روز باز این مرض حادث گشت طبیب گفت راست گفتی پس بفرمود تا دستها و
پای او را سخت ببستند و او را نگاه داشتند چنانکه حرکت نتوانست کردن و ذکر او
... انگشت بسحید تا انگاه که انگشت بموضعی نهاد که او از آن متالم گشت
و فریاد کرد و طبیب ریسمانی بر بالای الموضع سخت ببست و باقی ذکر را اندک
میمالید چنانکه گویی چیزی باشد بجانب احلیل بیرون آید تا انگاه دانه جو
بزرگ شده اماس کرده از سوراخ ذکر بیرون آمد و از پس آن قی بسداد

وخون بسیار رفت پس مرهمی بآن جوان داد تا استعمال کرد و بعد از آن روی
بصحت آورد و از آن رنج سلامت یافت **تفضیل** درین حکایت دو موضع
عبرت و استفاده را می شاید یکی آنکه مرد را میباید که پیوسته عنان شهوت کشیده
دارد و پای در رکاب هوای نفس ننهد و سر از گریبان خداعت و حد جنون بر
نیاورد و بر وفق طبیعت و اقتضای آرزو نرود و چون اقدام بر حصول شهوت خاصه
در محل حرمت متعقب ملامت بسیار و ملامت بیشمار کرده و برای لذت یکساعت
ملتهب و متألم باشد و بسبب شادی یکروز سالها در غم و اندوه دوم آنکه
چون کسی بمرضی گرفتار شود و بعلتی از علل در مانده گردد صورت حال ذکر
چند فتح نماید از طبیب پنهان و مخفی نباید داشت و شکایت عارضه
اگر چه موحش بود بسمع مداوای رسانید اگرچه علت از طبیب مخفی
ماند مداوا مستحیل گردد و مرض پزشک و اگر ظاهر نبود علاج متعذر گردد و
الله اعلم بالصواب **حکایت پنجم** آورده اند که در شهر مصر طبیبی حاذق
بود و پزشکی ماهر که او را قطیعی گفتندی و مرهم او از جراحت و صلابت و تعهدات
ادیانات (?) السلطان و معاریف و وجوه لشکر او را مبالغی کسب بودی و او
را سرای بزرگ بود و از جمله سرای دیگر بود که بر شکل بیمارستان بود
و فقرا معلول و اصحاب امراض را در آنسرای معالجت نمودی و
غذا و داروی ایشان از عین مال خویش ترتیب کردی
و اکثر آن کیسه ها که دگر رفت برین طایفه مصروف شدی گفت وقتی
یکی از فرزندان رؤسا و مشاهیران شهر را سکته افتاد و جمله اطبا
را حاضر کردند و قطیعی با ایشان در آنجا بودند جمهور آن زمره بر آن
مجتمع گشتند که این مرد روح با حق تسلیم کرده است و از جمله اموات است

واهل واقا

و اهل و اقارب در تهیه غسل و دفن او ایستادند و بتجهیز او مشغول گشتند قطیعی
گفت مرا اجازت دهید تا او را معالجه کنم و الا از موت خبری بشما خواهم
بود اهل آن جوان او را دستوری دادند تا آنچه خواهد بجای آورد او غلامی
جلد را طلبید و تازیانه خواست و بفرمود تا مرده را برکشیدند و بزدند ده
تازیانه و بعد از آن دست بنبضش نهادند و دید متحرک گشت بفرمود تا ده
تازیانه دیگر بزدند بدین منوال و تا بانگشت بر نبضش نهاد و طبیبان گفتند
نبض مرده متحرک نباشد اگر چه او را بزنند گفت دست بر نبض او نهید
یکان یکان دست بر نبض او نهادند همه گفتند نبض او متحرک گشت
پس قطیعی فرمود تا پاره دیگر تازیانه بزدند بیمار بنالید باز بفرمود تا ده تازیانه
دگر بزدند آهی کشید دیگر بزدند تا آنگاه که فریاد کرد چون فریاد کرد بنشست
و قوت تمام باز آمد از و پرسیدند که شما چه رنج رسیده است گفت گرسنه ام
بفرمود تا طعام آوردند چندانکه بایست بخورد و بسلامت برخاست و بیرون
آمد اطبا از قطیعی پرسیدند که این علم در هیچ کتاب مثبت نیست ترا از کجا معلوم
شد گفت وقتی من مسافر بودم در قافله و جمعی از اعراب برسم بدرقه
با ما می آمدند سواری از ایشان ناگاه سکته بگرفت و از اسب افتاد و
هر کس که دید شک نکرد که او مرده است پیری در میان ما بود بفرمود
تا او را تازیانه زدند و از زدن نایستادند تا بهوش باز آمد **تفضیل** در امثال
این حکایات معلوم و محقق میگردد که منشا از تجربه بسیار بود و در علوم و تجارب
حکیم باشد که باستدلال عقلی راه بدان نتوان برد و در کتب نقلی جنس
آن نتوان یافت و این حادثه که مسطور است از آن جمله است والله اعلم
حکایت ششم مولف کتاب گوید که یکی از اقارب ما مستسقی گشت و از حیات

ادویه سیدشریم اورا بیغداد بردند تا از علت او با اطبا مشورت کنند و بروفق
اشاره ایشان آنچه سزاوار باشد بعدا و با شد برودست کرا هر چه آن حکما
و اهل صنعت از ادویه کبار داروهای قیمتی و غیر آن فرمودند بجای آوردند هیچ
سود مند نیامد بضرورت امید از زندگانی بریدند و بزرگان ترک معالجت کردند
چون بیمار صورت آنحال مشاهدت از جمعی که با او بودند التماس نمود
وگفت چون حال چنین است ترک من گیرید و مرا با خود گذارید تا کام خود
از دنیا برگیرم و روزی چند که از عمر باقیست بر حسب شهوت آرزوی خویش
بخورم و آنچه مرا می باید بی تصور نفع و ضرر بخورم ایشان گفتند هر چه ترا باید بخور
پس بیمار بر سرای خویش بردگاه نخست و هر چه بروی میگذرانیدند درویش
میل میکرد و میخورد تا روزی مردی بر وی بگذشت ملخ بریان کرده میفروخت چنانکه
در آن ولایت میفروختند معروفست آن بیمار بمقدار ثمن آن ملخ بریان بخرید
و تمامت بخورد و چون لحظه شد طبیعتش بهم برآمد و شروع در اطلاق کرد چنانکه
سه شبانه روز زیاده از سیصد مرتبه از مجلس برخاست و بغایت ضعیف
گشت و نزدیک بود که هلاک شود و بعد از آن انقطاع پذیرفت و تمامت درد
و ماده که در جوف آن بود زایل گشت و در میان هیات و شکل او صحت پدید آمد
قوت تن او باز آمد و در روز پنجم بصحت و سلامت و عافیت بکوشش
تمام و تن درست بازار آمد و تردد در مهمات و حوائج خویش آغاز
نهاد یکی از آن طبیبان که در هلاک او جازم آمده بود در موت او متیقن
او را چون بدان صفت دید متعجب شد از سبب صحت و عافیت او پرسید
آنچه موجب صحت او بود بگفت طبیب گفت مع این امتحان میکند که تو میگویی
می باید که آن شخص که ملخ ازو خریده بمن نمای علیل بعد از مدتی آن شخص را

سید الموده

سیدالموده بطبیب نمود طبیب آنجا آمد و پرسید که این ملخ بریان کرده که بفروختی از که
میخری گفت خود صید میکنم و بریان کرده میفروشم طبیب فرمود از کدام
موضع صید میکنی او آن موضع را نام برد طبیب صیاد را گفت
تا آن موضع را بدو بنمود بعد از آن گفت که چراگاه ملخان موضعی بود که
بیشتر نبات آن صحرا گیاهی بود که آن را مازریون خوانند و آن گیاه داروی
دی استسقا باشد اگر مقدار درمی از آن گیاه به بیمار دهند اسهال
آورد چنانچه بیم هلاک شود و آن دارو مخاطره عظیم بود و اطبا آن جرأت
ننمایند که بکسی دهند چون ملخان از آن گیاه خورده بودند و در مزاج ایشان
اعتدال یافته بود از آن ملخ بیمار را دهند و بخورد موافق علت و مزاج
او بود از آن قدر که علت منقطع گردد و مضرت نباشد پس اسهال معتاد
لاجرم صحت حاصل آمد **فصل** درین حکایت فایده آنست که هر چند
بیماری مستولی شود و علت دراز باشد قرار معالجت طبیبان
و مداوای پزشکان امید منقطع گردد مادام که رمقی از روح باقی بوده باشد
و نفسی از جسم بر می آید بلطف حضرت ایزدی امیدوار بتوان بود که تا
از دارو خانه مرحمت به قانون لطف شربت شفا برای حفظ مستمندان
ذخیره نهاده است که موجب حصول زبده اغراض او نفسی صحت گردد
والله اعلم **حکایت هفتم** عادی کوفی حکایت کند که وقتی از کوفه با جمعی
رفقا از اخوان الصفا یاران عزیمت کردیم که حج کعبه اسلام بگذاریم و شرایط
کعبه معظمه و حرم محترم بجای آوریم با قافله حجاج احرام طواف بیت الله
بستیم و زبان بلبیک گشادیم از جمله اهل کوفه از یاران ما یکی با شیخ سوق
همراه آمد و در مدت نزدیک و هم با عصای او طاهر شده و اماسی

بزرگ در شکم او پدید آمد و همگنان در هلاک او عازم و قطع طمع کرده شدند و امید از حیات
او منقطع گردانیدند و چون مراجعت کردم آن مرض مستولی شده بود و علت
ربو دست کشته از پای درآمد و او را بر پالان مرده بر شتری نهاده
بودند قضا را جمعی از دزدان قطاعی از قافله چنانکه عادت ایشان بود در روز
هجوم بردند و آن شخص را با شتری از اشتران ببردند و ما بر وی تاسف خوردیم
و انا لله و انا الیه راجعون برخواندیم و طمع از وی احیث او که اینجا است
تمام داشت بیرون داشتیم اهل بلد و اقارب و ولد او را تعزیتی تمام
دادیم و او را رسوم مصیبت و شرایط ماتم بجای آوردند تا بعد از مدتی
آن مرد را دیدیم صحت یافته از راه رسیده آمد از حال او تعجب نمودیم و کیفیت
آن حادثه و سبب صحت او پرسیدیم گفت چون اعراب آن قطار شتران را
دور بودند و به حیله خویش بردند از خانه‌های ایشان تا شارع اعظم فرسنگی
چند بود و چون اشتران را اعراب دیدند و مرا با آن حالت دیدند در پس خانه‌های
خود بیفکندند و آنچه بر قطار بود از ناطق و صامت مقاسمت کردند
و چون مرا قوت رفتن و پای برخاستن نبود بر روی شکم می‌غلطیدم و
بر در خانه‌های ایشان می‌رفتم و لقمه می‌طلبیدم و بدان قدر که از کرم
می‌دادند قناعت می‌کردم و مرگ از خدا آرزو می‌خواستم تا روزی
ایشان را دیدم که از صید مار آمده بودند و جوالی از افعی آورده و سر و
دنبال او می‌زدند و باقی بر آتش می‌انداختند و بریان کرده می‌خوردند
با خود اندیشیدم که خوردن این ماران ایشان احتیاط نکرده‌اند
در زمان بنده را اگر من بخورم هر آینه هلاک شوم و از طمع مرگ از
این زندگی که مرا از بار خوشتر بود درخواستم که من تا آنچه بخورند مرا

ماران نصیبی دهند ماری بزرگ به مقدار نیم شش رطل پیش من نهادند
بریان کرده بودند و من آن مار را با سر و جمله اعضا بخوردم به قصد
آن که هلاک گردم و از آن مقدار و غلت برسیدم چون بسر بخوردم تشنگی در من
پدید آمد و خوابی عظیم بر من دست داد و چون بیدار شدم عرق بسیار کرده
و طبیعت به اسهال افتاده چنانکه در مدت یک شبانروز دویست مجلس
و قوت از من ساقط شده و طاقت نشستن نماند شک نماند که
بدین سبب هلاک شوم و کلمه شهادت گفتن گرفتم و استغفار و آمرزش
خواستن آغاز نهادم چون روز روشن شد در خویش تامل کردم و از آن
اماسهای که در شکم و اعضای من بود تمامت زایل شده بود و با
هیات و شکل اول آمده گفتم چون هلاک خواهم شد از این چه فایده
بود و آن اسهال منقطع شد من خواستم که از آن موضع وا تر روم بر
عادت قصد من چند سنگ رفتم و در اعضای خویش قوت و رحمت
یافتم پای خواستم و رفتن آغاز نهادم و حضرت خداوند تبارک و تعالی
را شکر کردم و از ایشان طعامی خواستم چون طعام خوردم ره
توشه در نهادم و بعد از آن روی براه آوردم و حضرت جل جلاله
تبارک و تعالی حمد و ثنا گفتم بر آنچه توفیق رفیق ارزانی داشت و قوت
و صحت کرامت فرمود که بوطن خود و اهل و ولد خود رسیدم
از خواندن این حکایت معلوم و محقق میشود که چنانکه در اغلب اوقات جمع
مال و جاه و شفقت و صحت و سلامت مرور او و ربط و بار و هلاک
افکند گاه باشد که شامت از حیات و ملالت از زندگانی نیز
علت بقا و وسیله شادمانی گردد و گاه باشد که نوشدارو در مزاج

مردم هم اثر زهره قل کرده و وقت بود که در طبیعت آدمی فعل نیک
و کارو[ی] کند والله الموفق المعین **حکایت هشتم** جبرئیل بن
بختیشوع که از جمله مشاهیر اطبا و حکماست حکایت کند که در نزد هرون
الرشید رفته بودم و محمد امین و مامون با او بودند و هرون الرشید
اکل و شرب را دوست داشتی و انواع ماکولات و مشروبات خوردی
روزی در اکل و شرب اسراف نموده بود و طعم بسیار در دیگ و دیگر
او خال کرده چون بر منبر رفت بیهوشی و غشاوتی را دست داد و چون
از منبر فرود آمد خواص و غلامانش شک نکردند از بیهوشی که او
مرده است و امین و مامون حاضر آمدند و چون انگشت بر نبض او
نهادم در احتیاط بجای آوردم و حرکتی ضعیف و جهانی بخفیف از
نبض او احساس یافتم و عرق از عروق پای او تجربه کردم ان هر
همچنان بود و پیش از ان امتلا بخیزد و از کثرت خون با من نگاه
کرده بود گفتم نمرده است و زنده است و صواب آنست که حجامت
کنند گوش خادم اراک سبب که با خود مقرر کرده بود که ولیعهد امین ا
و چون خلافت او را مسلم کرده و قبض و بسط به بست کور ما باشند
برار جر کرد و دشنام داد و گفت میفرمایی که مرده را حجامت کنند
مامون گفت اکنون که هر فرمان تو نیز بیم با مون گفت حادثه واقع شده است
اگر مرده است از حجامت او ضرری نخواهد رسید بفرمود تا حجام
را حاضر کردند و هرون را بنشاندند چون شیشه حجامت بر محاجم
او نهاده بکید موضع حجامت را دیدم که رنگ بگردانید و سرخ شد
وثوق من بدانکه او زنده است زیاده شد خوشدل گشتم پس بفرمودم

تادی

تا وی را فصد کردند و خون بیرون آمد حضرت حق تعالی را شکر کردم
و هرگاه یک شیشه خون گرفتی حرکت در اعضای او پدید آمدی و رنگ
رویش روشن شدی تا آنگاه که هم در اثنای حجامت در سخن آمد و
گفت من در کجا ام و مرا چه بوده است و ما او را خوشدل گردانیدیم
و سینه در راحی با و دادیم تا بخورد و قدحی نبید بجای شامید و بانواع
اطیب و ریاحین مشام او را خوشبو گردانیدیم تا قوت و حرکت در
نهاد او پدید آمد و بار عام دادند و خاص و عام بروی سلام کردند و فتنه
که بواسطه فوت او برخاسته بود بنشست و چون صحتی تمام و عافیتی
کامل وی را حاصل آمد چنانکه صورت حادثه بود با وی تقریر کردند و
صاحب شرطه را گفت مواجب تو چند است گفت پانصد هزار درم و
بعد از ان از من پرسید که یا جبرئیل مرسوم و صلات و مواجب
و اقطاع تو از آنچه تمامت سال تقرر رسیده چند باشد گفتم پنجاه
هزار درم هرون گفت بر تو ظلم کرده ام و انصاف نداده ام که این
جماعت را که اثر خدمت ایشان در حاجت و کمال عارضی ظاهر میشود و
محافظت و حراست ایشان بر جوم و خدم در حواشی است هر یک
را پانصد هزار درم اقطاع و مواجب باشد و ترا که بعد فضل الله تعالی
حیات من بوده و حیات من نازنک بوجود تو باقیست اینقدر ثبت
که میکویی پس بفرمود تا اقطاع من هزار هزار درم کنند گفتم یا
حضرت امیر المومنین مرا اقطاع نمی باید اگر حضرت امیر المومنین در حق
بنده خود لطفی خواهد فرمود صلتی فرماید که ضیاع خرم و با احتیاج من از ان
ضیاع حاصل آید و کلا و متصرفان را بفرمود تا ضیاع را طلب کردند

وخارش را فرمود تا انچه ثمن باید بدهند و معاونت و مدد از نوامیات و
وصلات که ارزانی داشت ضایع بگردید چندانی که هزار هزار احصت
و ندامت ضیاع من امروز ازان املاکست و هیچ اقطاعی مثمرتر نیست
فصل درین حکایت دو فایده است یکی آنکه چون حادثه حادث گشت
و واقعه نازل شد در دفع آن حادثه و رفع آن نازله هر چند جد و جهدی که
ممکن باشد بجای باید آورد هر دو معالجه که دست دهد بباید کرد اگر
مفید باشد فبها والا تفویض و تسلیم بجای خویش است و
قمع و منقعد نمیگردد دوم آنکه صلات و مواهب و اقطاعات خدم
پادشاه باید که فراخور اهلیت ولایق خدمت هر کس بود تا خواص
و عوام اولیای دولت را اقدام خدمات پسندیده تشوق افزاید و امرا از
ایشان در مرتبه عالی زیاده گرده و مناصب و مواهب در نصب استحقاق
و مصاف وجوب بود چنانکه هرون الرشید در حق جبریل بن بختیشوع
حکم فرمود والله اعلم **باب یازدهم** در حکایات حال
جماعتی چند که باستیلای لصوص و سراق و قطاع الطریق مغلوب گشته
و اموال ایشان منهوب شد و بعد ازان بلطف حضرت باری تعالی
خلاص یافتند و این باب مشتمل است بر ده حکایت **حکایت**
اول دعبل بن علی الخزاعی الشاعر گوید چون در مرثیه آل حضرت
پیغمبر صلعم این قصیده گفتم که یک بیت ازان این است **بیت**
مدارس آیات خلت من تلاوة ٭ و مهبط وحی مقفر العرصات
یعنی جایگاه خواندن از تلاوت خالیست و مهبط قران و وحی و
وحشت آبادی و در آن ایام حضرت علی بن موسی الرضا علیه التحیة

والثنا

در خراسان بود و مردم او را طاعت مینمودند و مامون او را ولیعهد خویش
خوانده بود من این قصیده بر گرفتم و بنزد حضرت علی ابن موسی رضا
رفتم و بروی خواندم او را بغایت خوش آمد و تحسینها فرمود و گفت
باید که تا من نفرمایم بر هیچکس نخوانی که من درین باب حکمی میدانم
این خبر بمامون رسید مرا بخواند و گفت قصیده مدارس آیات بر خوان
چون حضرت علی ابن موسی رضا فرموده بود که بکسی نخوانی تا من بفرمایم
در آن وقت ابا کردم و گفتم نمیدانم مامون غلامی را فرمود که ابوالحسن
علی ابن موسی الرضا را بخوان در حال آنحضرت حاضر گشت مامون گفت
یا ابوالحسن دعبل را از مدارس آیات پرسیدم گفت نمیدانم علی ابن
موسی الرضا بمن اشارت کرد و گفت بر خوان یا دعبل من اعار کریم کم
و تمامت این قصیده بخواندم مامون بران انکار کرد که ابا نموده بودم
و هیچ اعراض نکرد و چون بدین بیت رسیدم که گفته بودم **بیت**
وآل رسول الله بمت رقابهم ٭ وآل زیاد عظیم الرقاب
گردن آل پیمبر شد از باریکی چو مویی ٭ فربه و استبر گشته گردن آل زیاد
مامون گفت این سخن ایشانرا گوارا نبود چون قصیده را تمام
کردم مرا پنجاه هزار درم صلت ارزانی فرمود و حضرت علی بن
موسی الرضا هم پنجاه صلت فرمود من پیش علی بن موسی را گفتم
التماس آنست که پیراهنی که بتن مبارک شما رسیده باشد بمن ارزانی
فرمایی تا در حال حیات در پوشم و چون در ابدان تبرک سازم و در
حال وفات مرا کفن سازند باشد که از جهات آن از عذاب الیم سالم
او لطف فرمود و پیراهنی که بسیار کهنه بود و پوشیده بود بمن داد و دیگری خلعت

و در پوشیده و گفت این که پوشیده ام از جهت آن تبه داده ام که نیکوتر بود از ان
بارانی هشتاد دینار می خریدند بعد و از آن حضرت مرتضی الاثر نجات
عراق مراجعت کردم و در حوالی عراق کردانی که ایشان را زار رکان خوانند
و در بعضی از ممرات کمین کرده بودند چون قافله بدانجا رسید تمامت
بزدند و آنچه در قافله بود از ناطق و صامت و قماش و مواشی در ربودند
و مرا بیرون از خرقه که پوشیده بودم با من نگذاشتند و من متاسف و
محزون در گوشه نشسته بودم و اندوه و حسرت بر فوات آن مال چندان بود
که بر جامه علی بن موسی الرضا در اثنای این محنت ناگاه کردی از کردان
بر من بگذشت و بر پشت اسپ دو الرماستین نشسته بود و کمر را بخشیده
بودند و آن بارانی که تشریف داده بود پوشیده و این قصیده که من گفته
بودم یعنی مدارس آیات میخواند و میگریست من از آن حال تعجب نمودم
که شخصی از اشعار رهزنان روایت اشعار کند و با وجود راه زنی [illegible]
مطلوبان ترحم نماید و در ابیات خوارج دم تشیع زند با خود گفتم مرا
بر دامن او دست باید زد باشد که دست از آستین مروت بیرون کند
و اگر اموال دیگر که از من برده اند بمن نرسد باشد که پیراهن مقتضا
من وید و این طمع که در طبیعت من متمکن گشت و این امید در طمع من راسخ
شد دلیر باعث آمد که گفتم یا سیدی این شعر که می خوانی انشاد
کدام شاعر است و انشاء که ام ساحر گفت ترا با این چکار است و سوال
بدین نوع در این مقام از چون توئی چه لایق گفتم در این حکایت و از من مقصودی
چون تو از منشی این قصیده اعلام کنی من نیز سبب آن تقریر کنم گفت
این قصیده منشی خود از آن مشهور است که احتیاج بشعر بیعی باشد گفتم اگر چه

چنین است

چنین است اما یقین فرمایید که منشی این قصیده بنزدیک تو کیست گفت مناقب ساع
آل محمد صلعم و مادح خاندان نبوت دعبل بن علی الخزاعی جزاه الله خیرا گفتم
دعبل منم گفت چه میگویی گفتم من بنزدیک قافله از آن مشهورترم که در تعریف
خویش تخلیطی کنم و اگر ترا در سخن من شبهتی است از مردم قافله سوال کن
گفت پس بر ما فرض شد که یک رشته تاب نگذاریم که از این قافله ضایع
شود و تمامت احوال این طایفه و اموال قافله هیچ کس تصرف نکنند و منادی
فرمود که هر کس چیزی برده است از ناطق و صامت و اقمشه و غیر آن
کم و بیش و اندک و بسیار باید که در حال بالتمام بدیشان رسانند تا به
حدی که تا نوبند شتری از هیچ کس ضایع نشد و جمعی را از برای بدرقه
معاونت تعیین فرمود تا مرا و اهل قافله با سیر هم و حملتهم با من رسانیدند

فصل در حکایت رسم شهادت اقامت میرسانند بران جمله که
عزیز بدایع کلام و بدایع نظم و نثر و سراو ضراو سفر و حضر میبع
مرا از حوادث و منشی را از وقایع دستگیر باشد و حالی که وعده بر جائز
و اموال و منهوب گردد و عدد عشایر در حال روی بنقصان آورد و
مدت تمام منقضی شود و مدد اعوان دولت منقطع گردد و فضل و هنر و
و اعتصام را حبلی متین و التجا را حصنی حصین باشد چنانکه دعبل بن عبد
الله بن علی الخزاعی را که دران حالت آن قصیده بفریاد رسید و تمامت
اهل قافله نجات بسبب او یافتند والله اعلم بالصواب

حکایت دوم
حارث شاعر چنین حکایت کند که در بعضی از سفرها میان قافله ای بودم
بودم تا بکوه پایه رسیدیم ناگاه کردی بیرون آمد و جماعتی کردان تیر از
عقب او بیامدند و کاروان سالار را ه نیک سو بردند و تمامت اموال قافله

قافله را در ربوده بودند و من در اثنای کیسه و دار و قبض و اطلاق چون زعم آن قوم بر محض
الطاغیه آن کرده دیدم و حل و عقد و بسط موجب امر و نهی او میدیدم احوال
او را مطالعه میکردم و اقوال او را استماع مینمودم و حرکات و سکنات و
الفاظ و کلمات او بر الواح نفس و درس مشاهده میکردم و چون با او
سخن در آمدم و بطور احوال او و فهم مردی فاضل و رشید یافتم و از هر نوع
کمال و مآثر بود و در غوامض لغت و اصل و فرع و استعارات و مجازات
وقوف یافت و از نحو و اعراب و عروض و امثال آن حظی وافر حاصل
کرده بود مرا طمع افتاد که از راه جنسیت و مساهمت در اداء آن فن لطفی
فرماید در حق من فرماید در حال بطریق استعجال چندان اشاره کردم چنانکه نزد
او پسندیده آمد از من پرسید که از تو چه مبلغ برده اند من آنچه از من و
از دو رفیق دیگر که در حق ایشان عنایتی داشتم برده بودند با او تقریر کرده
فرمودند تا در حال نزدیک من آوردند و از کیسه‌ها بیکجا کیسه کرده
هزار درم بود برگرفت و بمن داد و من او را بدان تکرمت ثنا گفتم و کیسه
زر را قبول نکردم و از گرفتن استعفا نمودم او الحاح نمود و چون بر رد آن
اصرار نمودم از موجب اصرار پرسید من از هر نوع عذری میگفتم و او باور
نمی آمد و مرا الزام مینمود که آنچه ترا بر آن باعث آمد تقریر کن مرا
چون جز راستی چاره ندانستم اول زینهار خواستم و گفتم بدان شرط
که چون مصدوقه حال تقریر کنم از مواخذه و عتاب ایمن باشم لا تثریب
علیکم الیوم گفتم بدان سبب قبول نمیکنم که ترا ملک این مال
نمیدانم و تصرف در بیع و اعطای تو در انجا لایق نمیدانم جز آنکه این
زنان از مردان بتعصب و استیلا قبض کرده گفت مگر آنکه حافظ

در کتاب نصوص

در کتاب نصوص آنان ایشان روایت کنند نخوانده میگوید که چون خلفا اخراج
زکوات بدست عمال صدقات از تجار داد بند و اداء حقوق اموال
بدان ایشان باز گذاشتند اختیار بدیشان مفوض کرده اند نفوس
خبیثه ایشان با برانیاران عرض مساعدت نمودند و بخل و حرص آن
باعث آمد که خیانت کردند و شرایط امانت در ادای زکوة نگاه داشتند
و چند ساله زکوة بر هر یک از ایشان جمع شده و اموال ایشان به
احتلال حقوق فقرا مستهلک گشت و دزدان و راه زنان در ایشان
بودند و محتاج باستخلاص حق خویش چون کار حق ایشان نگاه داشتند
و نگوش لی نداد بر ایشان مباح گشت که گرما در حقوق خود قبض
کنند پس آنچه از ایشان گرفته بودیم حق ماست و ایشان غاصبت بوده اند
گفتم راست گفت حافظ این گفته است اما ترا از کجا معلوم شد که این جماعه
بعینه همان اند یا ایشان جمله اند که اموال ایشان بمنع زکوه مستهلک
هست گفت همین ساعت ایشان را حاضر کنم و بدلیلی روشن و برهانی
قاطع مقصد این حدیث مبین و دلیل این دعوی مبرهن گردانم پس فرمود
تا تجار را حاضر کردند یکی از ایشان پرسید که چند گاه است که بدین
مال که از تو بستدند تجارت میکنی او مدتی معین نام برد او گفت زکوة مال
را چگونه میدادی او سخنی نامنتظم نامعلوم آغاز کرد و بدان ماند که او را
زکوة معلوم نبود گفت تا کیفیت جواب او چه رسد پس دیگری را حاضر
کرد گفت اگر سیصد درم زر و ده درم نقره باشد زمال را چگونه دهی
و بر چه سوال اداء ماهی آن شخص نیز از جواب عاجز آمد و متحیر گشت گراز کم و
بیش نطق زند و کمیت را پرسید گر اگر با تو متاع تجارت باشد

و بعضی نقد و دراهم بود و ترا سره و شخص دین بود یکی علی و یکی موسی و دیگر فقیه
و حولان حول حاصل آمد زکوة آن مال را چگونه بیرون کنی او نیز چون دیگران
در جواب عاجز آمد و متحیر گشت و از اصل و فرع این مسئله اصلا خبر نداشت
قس علی هذا هر کرا ازین طایفه از زکوة و کیفیت آن پرسیدم از هر یک
از دیگری نادان تر بود پس گفت بمن که ترا صدق حافظ معلوم شد و
دانستی که این طایفه در عمر خویش یکدرم زکوة نداده اند اکنون آن کیسه
زر بستان که این صله را از نفس خود میکنم من کیسه زر فرا گرفتم و او فقها را
با هر چه داشتند براند و جمعی را با من و یاران من بفرستاد تا ما را با یاران من رسانیدند
فصل ازین حکایت دو فایده حاصل آمد یکی دانستن شوق و قلت مبالات
و مردمان را اداء فرایض و واجبات بزودی و حاجت عواقب تکاسل و
تساهل در محل مطاوعت و انقیاد در امر ربانی و داعت بار گرفتن این خصال بجای
که اگر در ترک اداء مال محقر که از نصاب نصیب فقرا است جسارت ننمودندی
و سخاوت کردندی بدین خسارت مبتلا نشدندی دوم وقوف یافتن بر منفعت
علم و دانش و بزرگی درجه فضل که مجرد علم اگر بعمل مقرون نگردد و در دنیا ظهور و
لمعنی ندارد اولی و اخری باید که دستگیر باشد چه این طایفه تجار را اگر بجهل و قلت
حاصل بود تا حضرت حق سبحانه و تعالی از مال ایشان خرج نکرده اند اگر ادای
زکوة و بکمیت وجوب عالم بودندی و از عهده جواب صواب بیرون آمدندی ممکن
بود که از آن ورطه خلاصی یافتندی و موروث نکبت مسلوب و مبهوت نگشتندی
و چون جاهل بودند جهل ایشان جهت آن ظلمه شد و موجب رخصت آن
علم شد والله اعلم بالصواب حکایت سوم مولف کتاب گوید
زمن قاضی ابوالقاسم التنوخی حکایت کرد که قضای کرخ و بغداد در عهد

بمن مفوض بود و تا اول آن موضع مرا خدمتگاری بود که جوابی کردی و بسری داشت
از حد چهارده سالگی و آن پسر نزدیک من آمدی و از راه آنکه پسری زیرک
و سبک روح و خوش سخن و متناسب حرکات با غلامان مزاح و لعب
کردی مرا خوش آمدی و او را گستاخ کردمی و با او سیرت و نیکویی
کردمی تا بعد از مدتی که مرا از آن قضا معزول کردند و از آن موضع بوطن
خود نقل کردم و مدتی برین بگذشت من درین مدت از آن ابوال
و سیر او خبر نداشتم تا آنگاه که ابوعبدالله البریدی بهار رسالت
نزدیک ابی بکر رایق فرستاد و او را بخدا و به عاقول یافتم از آنجا بواسط
رفتم تا نزدیک او روم پیش از آن بوقت رفتن با من گفته بودند
که در راه نیک احتیاط فرمای که دزدی در راهست و او را کرخی
میگویند تا بدرقه نباشد با او مقاومت ممکن نیست و من چون طالع
سعد در احتیاط نیکو بیرون آمده بودم بنا بر تحویل سال که به
احتیاط تمام استخراج کرده بودند و نظر کواکب و اتصالات
مسعود آن اقتضا میکرد که در آن سال خصوصا در آن سفر خیر و خوف
نباشد بران اعتماد کردم و بدان سخن التفات ننمودم و در رفتن
حضرت باری تعالی از آفات و مکاره نگاه داشت اما در بازگشتن
در موضعی که مضیقی بود از عمارت دور مقدار صد مرد تمام سلاح
در کشتیها راه بر ما گرفتند و با من چون غلامان سلاح دار بسیار
بودند و جنگ آغاز نهادند من چون در عدت و شوکت ایشان نگاه
کردم دانستم که با ایشان مقاومت ممکن نیست غلامان را
از جنگ منع کردم و سلاحها از ایشان بستدم و در آب افکندم

و بقضا رضا دادم و قدر را باستسلام و انقیاد تلقی نمودم و منع بدان
در طالع تفکری میکردم البته چیزی بر آنکه موجب قطع و بریدن ستانی
باشد نمیدیدم و ازان حالت تعجب مینمودم و من در کشتی بزرگ
نشسته بودم و بر اطراف و حوالی من مردمان را به تیغ زخم می
کردند و اموال و قماشات در میر بودند تا در اثنای آن حالت
کشتی ازان کشتیها که جهت دزدان دران بود نزدیک کشتی
من در آمد و ساعتی نیک در من تامل کرد ناگاه در دست و پای
من افتاد و بتواضع تمام دست و پای من بوسیدن گرفت و
چون بر عادت قطاع الطریق آلوده ای نشسته بود من او را نشناختم
و در میان آن تملق و تواضع میکرد گفتم تو کیستی گفت بنده و
بنده زاده تو فلان الکرخی که نایب تو بود و در حجره تربیت
نشو و نما یافته و در سایه التفات تو پرورده هرگز عاطفتی و کرمی
که در حق من فرموده فراموش نکنم چون من در وی نگاه کردم
و حلقت و هیات همان بود الا آنکه موی روی او زیاده شده ما
بود و بدان وجه صورت او متغیر گشته گفتم ای پسر درین
حال چگونه افتادی و این کار چرا اختیار کردی گفت چون
بحد بلوغ رسیدم حضرت حق مرا فوت دل و جرات
ارزانی داشت و بیرون از آداب سلاح وری و استعمال آن
کاری نمیدانستم ببغداد رفتم و خود را بر دیوان عرضه داشتم و
مواجب التماس کردم قبول نکردند و حق شجاعت من مرعی
نداشتند و این جماعت جوانان با من هم مصاف گردید

بضرورت درین جاده افتادم اگر پادشاهان انصاف مرا دادندی
و حق شجاعت من مهمل نگذاشتندی من درین حالت نیفتادمی
بعد ازان از من سوال کرد که از تو چه برده اند گفتم هنوز دست تطاول
ایشان باموال و حواشی من نرسیده است گفت ازین جماعت رفقا
در حق که عنایت بیشتر داری تا در حمایت تو بسلامت مانند گفتم همه
با من در یک درجه اند و با من یک نسبت دارند اگر این انعام عام و
این اهتمام تمام باشد نیکوتر بود گفت آنچه تا غایت برده اند
و معاینت کرده اند ازین قوم دشوار استرداد توان کرد اما آنچه
باقیست متعرض نشود و فرمود تا دست تعدی کوتاه کردند و جمعی
را با ما همراه کرد تا ما را بامن رسانید فصل این حکایت حجتی قاطع
و دلیلی روشن است بر حسن خاتمت و نیکوکاری و ثمره لطف و دلداری
معلوم و محقق میگردد که احسان با هرکس کنی عاقبت فایده آن بتو
راجع گردد و تخم کرم در زمین هر که کاری ازان ربع برخورداری هم ترا
باشد حکایت چهارم دری خادم علی بن مقله گوید که چون
المتقی بالله بر قرار وزیر او علی بن محمد بن علی المقله بالو نمود به
من نوشت که تا بحضرت حاضر شوم من امتثال آن تلقی کردم و
گروهی انبوه از اسباب وزیر و اسباب خلیفه با من بود جمع شدند
چون بمهمات رسیدم عامل هیبت نیز جماعتی برسم بدرقه با ما
فرستاد و قریب دویست مرد تمام سلاح فراهم آمدیم و چون دو
فرسخ از هیبت دور شدیم و بیادیه رسیدیم غار نشینان که جهت استراحت
نزول کرده بودیم ناگاه صد جماز سوار فرا رسیدند و هر یک از ایشان به

هر یک از ایشان گفتن نزدیک دو مرد ما فرود آمد مرو بنزدیک سران ما بگو ای مردم
و سغیاب بر ملکه کرده روی بجا آوردند و آنکس که مهتر ایشان بود او را آواز داد و گفت
ای اهل قافله در خون خود سعی مکنید و شمع از نیام مکشید و تیر در کمان
منهید که هر که سلاح برهنه و تیری چند از همه حال خون او ریخته
کرده و هر که تسلیم نماید و مطاوعت نماید در امان سلامت آرمیده
عافیت بماند کردمان چون این حکایت شنیدند همه را دست و
پای از کار رفت و بر قتل اقدام نمودند و اعراب فرود آمده ما را گرفتند
و بسته در آفتاب انداختند و مالها را قسمت کردند من چون در حالت
خود نگاه کردم خود را برهنه دیدم و در آفتاب افتاده چنانچه حرارت
خورشید با دفع بود و نه مرکبی که از آن بیابان به استظهار او خلاص توان
یافت طمع کردم که هلاک شوم و امید از حیات منقطع گردانم و در
اثنای این حال و غلوای آن حادثه چشمم بر دستارچه خود افتاد و
گفتم در تماشات و بال خود از آن چیزی بهتر نداشتم و انگشترین نگین
از عقیق آبدار در سر آن دستارچه بسته بودم و سبب آن در پی
از درهای تدبیر که مقتضی باشد بخلاص من گشاده شد و آن عصفرا
در میان بنیه نهاده بودم روی بمهتران قوم آوردم و گفتم که ثروت و
مروت و عظمت حالی که از شما کرده غالب است و ظاهر است از
شیخ مستغنی است اما چگونه در وهیه که منفعت آن اضعاف
این اموال که اصرار کرده چگونه باشد که تحفه که بهره آن ده برابر آن
باشد که بدست آورده و مع هذا از شبهت غصب و نهب
بر او منزه بود چون مطبوع و رضا من خدمت قیام اقدام نمود

واین

واین اموال تراچون ارزاق طیبه و اکتساب طاهره و
موارث حلال هنیئا و مطیبا باشند بدان شرط که مرا با آن
دو خر و چهارپایی که بروی نشینم و مطهره آب و مقداری
از زاد که کفایت باشد و بدرقه که مرا در امان و ضمان با
بامن رسانند ارزانی بسازم و او جمله چون قبول کرد و به
ایمان مؤکد مغلظه گردانید من انگشترین بنمودم او و نگین
در مقابله آفتاب نداشتم از شعاع خورشید لعایت
درخشنده نمود اعرابی چیزی دید هرگز ندیده بود در چشم
و دل او موقع تام یافت مرا گفت پوشیده دار و قیمت
آن با من بگوی و منفعت آن را با من بیان کن گفتم ای اکرم
با حسب و جمال خاندانه که امیر خلافت بن [illegible] یافته باشد و بالای
غایت در بغداد در خزانه خلیفه پنهان بود و مرا فرمود تا نزدیک او
روم و این انگشترین را بیرم برو اکنون این دولت روزی تو بود در این
آنست که انگشترین را بشام بری و در آنجا باشی و من چون بنزدیک
امیرالمؤمنین روم و حال با او شرح دهم ولشان تو و قبیله تو با کوم
و همه حال ترا نگهها و جهانگشتند و حرمت کنند و اگر از دادن امتناع
نماید نه صد هزار دینار از تو بخرد اعرابی چون این سخن بشنید از
من منتهای بسیار داشت و فرمود تا از جامه و زاد و مرکب هر چه لابد است
چند آنکه باید اختیار کن من از جامه و زاد احتیاج داشتم اختیار
کردم و راحله خوش رفتار بمن داد و فرمود تا بی تفاوت با من باشند
و در آن نزدیکی بیابان حصنی بود که هشام بن عبدالملک ساخته بود

دانرا متوجه خواهند بدی دور وی مردی بود ازبنی اسرائیل آمده ام
او بوقیر وان مرا بان حصن رسانیدند و چون الیوم بوان بر
کیفیت حال وقوف یافت مرا بدرقه داد و بسلامت بمامن رسانید

فصل درین حکایت محل اعتبار و موضع فایده است که عاقل
چون بواقعه مبتلا گردد و بحادثه مبتلا شود با همه صعوبت جاهدة داری
های او را در تفکر در اسباب مشاغل نگرداند و شدت بازده فکر او
را از عواقب امور مانع نباید و بهانه قضا و قدر از احتیال و تدبیر قلب
از نجات باز نایستد چه اکه اندیشه ثابت و تدبیر ثاقب مفید اند
تا حصول نیز و تملک اسباب خیر و صدقه و ممدوح باشند و اگر بر خلاف
آن بود حواله بتقدیر عذری دل پذیر است و من التوفیق

حکایت پنجم مردی از اهل بصره از جمله موقنانی که در دار الزبیر نشستی حکایت
کرد که مردی از عربان با من اختلاط داشت و مال بسیار زری با بود و
مبالغی بمن بقرض داد و بعد از ان بتفاریق آن مال از من قبض کرد و
بدین سبب میان ما موقتی افتاد و با من انس گرفت و بر دکان من بسیار
می نشست و کیسه بزرگ که از ان دکان بر میگرفتم و بوی میدادم
بعضی را دیگر صرف میکردم او میدید و میدانست که در دکان در کنجی می
نهندم که در گفت کار این قفل در دست و در جهر امین و خلیفه دست
بر حفظ مال موجب نفی وطن و تهمت است از اهل و عیال که خانه آنوار
و محکم نباشد بحیل جداران در ثور بر مکان کش و کرد و آن قفل بوا ازان
جدا است که اعتماد بکار نشاید اگر تو انی چنین که کدام استاد ساخته است
ما از وی مثل این بطلب جویی التماس کنم گفت ارم من ادر ... ان قفال که قفل

ساقه بود

ما بغایت ان ورد دران صحرا می دانست پس راه نمود و مالی بسیار و نعمتی بی نهایت
معاینات کلمشی و تحملی بمشقتی در بیت مخفی افتاد و ازان عورت تا اهل او رسانیدم و
آن اموال با وطن خود نقل کرده از جمله اغنیا شدم

فصل ازین سکوت ... تمام ان
در وقت بلا حاصل میشود و صفحه میدان و زد و مهدان هنگام محنت زیاده میگردد و وقع
اصحاب وقایع بخلوص آن لحظه که محنت بغایت کشیده و شدت بنهایت انجامیده فایده
نمیدهد والله اعلم

حکایت ششم غلامی از غلامان ابن تمار حکایت کند که
من در خدمت تاجری بودم از کبار تجار و اکابر متمولان و از جمله وقتی که بجهت بعضی کردن
اموال عزم بصره آمدم قریب پانصد دینار زر عین و درم رایج از وجوه او حاصل کردم
و در انبارهای محکم مراجعت نمودم خواستم که آن مال بخداوند رسانم در وقت اکثر
کشتی طلب میکردم و کشتیها بر من عرضه داشت و گفت همین لحظه بر مله میروم و در او هیچ
بلغم مضایقه نکرد و ساعته تمام جای آورد به اندر که من خواستم راضی شد و در کشتی نشستم و دستاری
که از نقره بود در پیش خود نهادم و کشتی روان کردم چون به سمار ان رسیدیم مردی نابینا دیدم که
بر شط دجله نشسته قرآن میخواند بخوشترین لحنی و خوشترین آوازی چون ملاح آواز او شنود بخندید
گفت چون او آواز ملاح را شنید بشرع آغاز نهاد و التماس کرد که او را در کشتی نشاند چون نشست
بر سر قرآن خواندن بنشست چنانکه بیم بود که از شنیدن بیهوش گردم چون نزدیک بر مله رسیدیم
قطع قرات کرد خواست که از کشتی بیرون آید من از آن حال با استماع قرات آن فارغ شدم
و با خویشتن آمدم چون نگاه کردم آن دستاریل و درمی چند که داشتم نیافتم اضطرابی در نهاد
من افتاد و فریاد آغاز کردم و ملاح از اضطراب عجب که در ... سبب آن پرسید گفتم دستاری
و پانصد دینار زر پیش من نهاده بود الحال نیست ملاح چون این سخن بشنید گریستن آغاز
کرد و لطمات متواتر بر سر و روی خود زدن گرفت و گفت اسفا اسفا ای فلان در حق من و خود
مساعی بکن که مردی در کشتی صاحب عیال و اطفالم و طاقت این نوع تهمت ندارم و

و اینک من همراه تو در کشتی ام و از اینجا بیرون نرفته ام و حالی بعینه هستند و جامه
نهاده و لف میداند که در کشتی موضعی نیست که چیزی پنهان توان کردن
و آن کان بهری بقیه بس براحتی بکن من جامهای او و چیزها و عاقبت ایاب
کشتی و موضعی که بقیه و اختفای او ممکن باشد طلبیدم و چون از سیدن ان ز بیم
اضاعت آن جنایت نیز بد نشان وجهی نداشت که بر او ظاهر شود و
گفتم بیتی است که من در آن منزل معقد شده و محنتی است که تا ابد خلاصی
از آن ممکن نخواهد بود و غرمت آن بر من قرار مصمم گردانیدم که استبار خداوند کار
اختیار کردم و شب بر حالتی که صفت آن گرد از خلق و اضطراب و اندوه
و بیچوارگی و استیلای وسواس و اندیشهای فاسد بروز آوردم و بامداد
بجانب بصره مراجعت کردم بر آن نیت که چند روز در آنجا مستور باشم
تا بعد از آن شهری دور دست که کسی مرا نشناسد بروم و چون بشهر رسیدم
از مشرع بصره از کشتی بیرون آمدم و بر فوات مال و جاه و فراق اهل و عیال
گریان شدم و نوحه کنان آغاز کردم و در سیمای من ظاهر شده امارت و مصیبت
از احوال من پیدا آمد شخصی بر این مراقبت بدید و آن نوحه و زاری و اندوه
پرسید من احوال را چنانکه بود با او بگفتم فرمود که اندوه مخور و غمگین
مباش که من مال ترا بتو رسانم من پنداشتم که این سخن از طعن است و استهزا
و مضحکه میگوید او سوگند خورد که من از سر صدق و اخلاص میگویم
پس گفت برو بمبلغی نان و بریان و از شیرینیها آنچه میسر شود ترتیب
کن و بزندان نهی برو و در زندان ببین انکوی کا مردی ترا بر ساعت
که نام او ابوبکر نعاس چون او را ببینی بروی سلام کن و تواضع
کن و هیچ سخن مگوی تا هر چه برده پیش او بگذاری چون وی بطعام

خوردن مشغول گردد و بعد از فراغ دست بشوید و از تو بپرسد که چه حاجت داری
تو صورت حال با او تقریر کن و بعد از آن آنچه فرماید چنان کن تا آنگاه که مال تو
بتو رسد من آنچه آنمرد فرموده بود بجای آوردم و چون بزندان رسیدم مردی
را دیدم بند گران بر پای او نهاده آنچه با خود داشتم پیش او کشیدم و
بار نهادم و با یاران بخوردن مشغول گشت بعد از فراغ پرسید که چه حاجت
داری من صورت حادثه با او تقریر کردم گفت همین ساعت که چون
ماه در سرعت نه بینی ملال روی و هیچ تأخیر و توقف مکنی و چون بهلال
در بندر رسی بی آنکه کسی با تو رفیق شود تا آنگاه که در پایان آن بندر
بینی نشسته ان در باز کنی و در روی بی آنکه ترا آواز دهد و چون در
روی دهلیزی دراز بینی و در و بدیدار آید یکی بر راست و یکی بر چپ بران
در که جانب راست در روی صحن سرای بینی و در خانه گشاده
بران خانه را چون صومعه اهل تصوف نهاده […] و در بهترین […] انبار
افکنده در آنخانه رو و جامه را از تن بیرون کن و بران […] افکن […]
[…] را افکن و […] بر دوش و بر عقب […] قومی بیایند و هم چنین […]
کردی تا آنگاه که تمام شود و قود ایشان می کرد و حرکت و فعلی که ایشان
صادر شود تو نیز همان میکن و چون با ایشان موافقت کنی و چون شراب خورند
مخالفت منمای و قدحی چند بستک بخور بعد از آن قدح برگیر و بگوی بشادی […]
عالم ابوبکر نعاس چون ایشان نام من بشنوند بخندند و شادی کنند و از تو پرسند
که بدرستی در حالی […] بگوی از من سلام می رسانند و گفت بحال من […]
در حق صحبت […] دستاری که دیروز از شهر […] کسی برگرفتند با ما نخواهد […]
باز ده من […] چون […] این نحو […]

من آنچه فرموده بودند بدان ترتیب بجای آوردم چون از زبان او شنیدم باین جماعت رسانیدم
در حال آن دستار چه را با زر بمن دادند چون بمراد رسیدم و مراد حاصل شد
گفتم ای جوانمردان مرا از آن تفضلی که فرمودید قضای حق حاصل بود مرا اگر قصه
حاجتی دیگر هست همان باب فتوت اکارمی باید فرمود و باسعاف و انجاح مقرون
گردانید گفتند سمعا و طاعة التماس که داری تقریر فرمای گفتم با من بگوئید که آن دستار چه
با آن زر چگونه بردید که من ساعتی لحظه تعلل کردند و ساعتی با یکدیگر تأمل نمودند پس آن پیر
بجانب آن جوان نگریست سوگند دادم که امان [illegible] چون یک تأمل کردم
آن نیز بود که در کشتی قرآن میخواند بر دیگر اشارت کرد و من نگاه کردم آن ملاح بود از
ایشان گفت حال بپرسیدم ملاح گفت هر روز بعد از نماز دیگر کشتی در شارع را
میبرم و آن شخص که خود را نابینا ساخته بود در آن موضع که دیدی بنشانم و چون کراهتها
باشد و گوهری قیمتی تا وی باشد [illegible] در کشتی بنشانم و جهت سهل بروی [illegible] و اگر
تا رغبت نماید و چون آن شخص قرآن خوان [illegible] شود و التماس کند
که او را در کشتی بنشانم اجابت بکنم [illegible] تا آمد که در کشتی [illegible] برد
که در میان ما اتفاقی [illegible] در خواست [illegible] والا که [illegible]
او را دیگر برادر کشتی بنشانند چون در کشتی [illegible] آواز [illegible]
بگو قرآن خواندن [illegible] مشغول خواندن قرآن شود چنانکه تو
شنیدی و چون بدان موضع رسد [illegible]
باشد بکنار کشتی آید چنانکه هر کس [illegible]
در دریا [illegible]
[illegible] صاحب [illegible]
[illegible] مشاهده کنند تهمت در حق ما جایز ندارد [illegible]

سوم

شویم در روزگر قسمت کنیم و امروز روزی
خویش بجا رسانیدی با ما تسلیم کردیم چون
شنیدیم بر ایشان دعا کردیم و مال خود
الاثر و مرضی القطر بخانه خود رجوع کرد

تمت الکتاب الفرج

بعد الله [illegible]

تو [illegible]



